

دپوهنې وزارت

ددارالثالیف ریاست

# کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

جلد دوم

ترکیب بند، ترجیع بند، قصائد، قطعات، رباعیات، ....

جلد ۳۰۰۰

تعداد طبع

دپوهنې مطبعه - سرطان - ۱۳۴۲



# بسم الله الرحمن الرحيم

## ترکیب بنه

بنام آن صمد بیچگو نه یکنه  
در آن زمان که نبو از زمانه آثاری  
نه در حقیقت بختیش خیال شیون  
بخوبستن نظری کرد و خود بخود بنمود  
همه فریب نظر جمله دام رعنائی  
ولی برون ز خیالات زلف و عارض و خط  
بصد هزار نظر شد بحسن خود ناظر  
طلب چه بود تمیز شما ریعدی  
بدوق عرض کمالات معنی اسرار  
چه کتم غیب فضایی جهان بیرنگی  
چون خواست فصل دهد جمع را مشیت شوق  
عیان نمود ز اسماء صفات گوناگون  
ز هر شیئی اثر و فعل آن نمایان کرد  
بکلک صنع رقم زد جریده آثاری  
جهان گرفت خروش مقید و مطلق  
همان محیط که خود را بخویش می پوشید

که کرد کون و مکان را بحرف کن پیدا  
برون علم و عیان بود ذات او تنها  
نه بر صحیفه ذاتش خط اسماء  
حقیقت همه اشیا بذات خود یکجا  
تمام حیرت دل سر بسرفسون پیمای  
تعبیر آئینه ناز سادگی ایما  
بصد هزار طلب گشت خویش را جوابی  
نظر چه داشت حضور صفات لانهی  
ز کتم غیب خرامید جانب صحرا  
کدام جانب صحرا بسایط من و ما  
ز ذات بیصفتی اسم یافت نشو نما  
بقدر و صف برون ریخت صورت اشیا  
چنان که گردش افلاک و جنبش دریا  
کشید دایره چرخ و مرکز غبرا  
جهات تنگ شد از گفتگوی عن و سوی  
ز پرده دل هر قطره شد نقاب گشا

تموجسیت از آن بحر و اجب و ممکن  
دمی که بحر بجنید و موج گشت بلند  
بکنه قطره و موج و حباب اگر برسی  
بوصف خویش همو بود منصف از لا

تر شجیست از آن موج آدم و حوا  
حباب شد بسر قطره تا فتاد هوا  
وجود هیچ یک از عین بحر نیست جدا  
هم اوست باقی و قایم بذاته ابد ا

با وج معرفتش مرغ فهم ریخته پر

فلک ز محفل قدرش نشان حلقه در

زهی کمال عطا یای حضرت و هاب  
دما ند از دل یکدانه صد بها رچمن  
از و اساس زمین را بیاد استحکام  
هموج بحر از و نشه حدوث و قدم  
نشاند شور سحر در سواد سر مشب  
دمی که چهره گشاشد بمحفل اعیان  
بدوق آنکه شود عقل داغ حیرانی  
هزار جلوه ز خود طرح کرد شوخی ناز  
خطاب کرد پسانگه ز پرده بیرنگ  
که بر حقیقت این جلوه هر که بی نبرد  
ملای فضل سوی خویش گردد دعوت خلق  
کمال داشت اشارت که سرکشی تا چند  
ز اعتبار بد اما ن معتبر گردند  
زمان فرصت دیدار آنقدرها نیست  
بهارا نجم عشق رنگها دارد  
چه هوشها که نه زین شعله فریب گداخت  
بخاک باس جهانی نشست دست بدل  
یکی بسعی یقین جست از کمند گمان  
بسانگاه که چون موج ساخت باز نجیر  
سپهر روز شب افقاده سرنگون زین درد  
ز جرأت طلبش آب گشته زهره بحر

که ریخت گنج ظهور و بطون بجیب تراب  
نگاشت از خط یک نقطه صد هزار کتاب  
از و بنای فلک را مدار بر سر آب  
از و بسنگ و شرر جوهر در رنگ و شتاب  
نهفت آئینه گنج در ضمیر خراب  
بجاوه دوخت ز اشکال صد هزار نقاب  
بچشم خلق فکند از غبار دید حجاب  
که نقش بست و رنگی بگلشن اسباب  
بشیخ و شاب ز آهنگ لطف و ساز عتاب  
بداغ جهل زند غوطه تا بروز حساب  
بوعده طرب خلد ورنج دار عذاب  
بجیب بحر رجوع آورند موج و حباب  
که هر چه غیر محیط است نیست غیر سراب  
به بستن مژه نظاره می شود در گنج خواب  
چراغ دیده بدست آرو جلوه می در یاب  
چه سینها که نه زین داغ و هم گشت کباب  
بفکر خوف و رجاء عالمی در آتش و آب  
یکی ز سستی او هام ماند با بطناب  
بسان دلی که چو خس شد اسیر این گرداب  
مدام از آتش اید داغ مهر در تب و تاب  
زهیت ادبش کوه را شکسته کمر



یکی ز حیرت تحقیق او بشک پدوست  
 بهر ض جوهر تشبیه و معنی تنزیه  
 نگه ز جلوه اش افروخت شمع بینائی  
 شراره ئی که بود برق خرمن او هام  
 بر او محمدتش رخشنه طاق ماند حرون  
 باوج مهر جلالش کراست طاقت جهد  
 رموز پرده بیچونیش نیافته است  
 کباب معرفت اوچه آگهی و چه جهل  
 بقا ز جلوه اش آئینه دار بزم ظهور  
 بیست نقش طاسم بشرز قطره آب  
 حریم قلب پیرداخت در سرای وجود  
 بزم غیرت تحقیق و هم غیر کراست  
 صفات هر چه بود ذات تعدد نیست  
 بهر چه وانگری عالم دگردارد  
 ز بیج و تاب دگر صید اضطراب مباح  
 دمی بموج تماشا ی او گشود نظر  
 ز لطف خاک نگو نثارا برد بفلک  
 حبیب را نبرد با هزار جلوه زهوش  
 حضور و غیبت معشوق را شای نیست  
 گهی زرنگ کند نو بهار را عربان

یکی چراغ هدایت ازو گرفت بدست  
 یکی معاینه بین شد یکی خیال پرست  
 خرد با گهیش از غبار غفلت رست  
 همان نمی است که از ابرر حمتش برجست  
 ز بار مکر متش گردن طمع بشکست  
 که چون سحر دو جهان رشته نفس بگست  
 مگر کسی که بود محرم نوای الست  
 خراب می کند اوچه هوشیار و چه مست  
 فنا ز هستی او آبروی محفل هست  
 خیال واجب و ممکن در رو بهم پیوست  
 در و بکسوت روح اندر آمد و بنشست  
 همان شراب زرنگ خود است شیشه بدست  
 بفکر لاله و گل خون مخور بهار یکست  
 تر از وهم من و او جگر نباید خست  
 بسست ز نفست ماهی طپش در شست  
 هنوز چشم محیط از هجوم اشک ترست  
 بقهر خاک صفت چرخ را نماید پست  
 کلیم را بنگاهی درافکند سر مست  
 ز جلوه پرس که بردل چه وا گشود و چه پست  
 گهی بطره سنبه دهد کلاه شکست

گهی بناز کشد روی گل ز غازه خون  
 بنخل خشک دهد گاه حله اخضر

با اعتبار بطور نیست اینجهان حادث  
 شیون ذات میندیشن قایل تعطیل  
 حادث واجب و ممکن محیط و موج انگار  
 چنانکه لازم حسن است شوخی خط و خال  
 عجب مدار که در علم بی نشان اشیا

زیر دة قدم است اینقدر عیان حادث  
 درین گذر ز قدیم است کاروان حادث  
 وجود بحر قدیم است و موج آن حادث  
 لوازم قدم است همچنان حادث  
 قدیم بود نخستین شد این زمان حادث

بدانکه نیست جهان خالی از حد و ث و قدم  
 کلام را بظهور است احتیاج زبان  
 ولی بهره دل حاجت زبانش نیست  
 چه ممکنست که حق خلق و خلق حق گردد  
 بفهمت آنچه نیاید حقیقت قدم است  
 بگفتگوی من و دیگران مشوقان  
 تا ملی که چه دارد بروی کار قدیم  
 فنا ز عین بقا گل کند محالست این  
 بهر چه می نگری غیر آن نمایان نیست  
 درین جزو نکه هر گز فهم کار فرمائی  
 بود یقین و گمان معنی حد و ث و قدم  
 چگونگی طالب حق دل نهد بکون و مکان  
 بدام الفت این جاوه گاه و هم مپیچ  
 ز سیم و گویهر وزر دید هوس بر بند  
 فریب خال و خط و زلف تا بدار مخور

بطون قدیم شمر ظاهرش همان حادث  
 اگر چه حرف قدیم آمد و زبان حادث  
 که ره ندارد در عالم نهان حادث  
 نه این قدیم تواند شدن نه آن حادث  
 و جوهر چه معین بود بدان حادث  
 که آن چگونه قدیم است و این چسان حادث  
 تفکری که چه آورده در میان حادث  
 مگر خیال که گویند عارفان حادث  
 قدیم میشود اینجا با متحان حادث  
 زبی نشان دهدت عاقبت نشان حادث  
 یقین یقین قدم و بیگمان گمان حادث  
 که کون گرد است و این مکان حادث  
 زرننگ و بوسه سر پای گلستان حادث  
 چون نقش تست اثرهای بحرو کان حادث  
 که هست زینت حسن پر بر خان حادث

قدم بر آه طلب نه ببوی وصل قدیم  
 حقیقت قدم از پرده حد و ث نگر

با اعتبار نگاهی درین سرای سپنج  
 یکیست شاه غناد یگری پیاده فقیر  
 بین بششد آفاق قدرت استاد  
 فطر میند دور و وزی ازین خیال بساط  
 ز شکر نعمت حق آب ده به تیغ زبان  
 بغیر ذکر حق از هر چه دم زنی ننگ است  
 بهار جان طلعی از غبار جسم برا  
 ازین جهت که بچشم غبار خود بینی است  
 مخور فریب خیال از جهان عجز و غرور  
 ز دستگاه مه و آفتاب عبرت گیر

که عالمی بنشاط است و عالمی در رنج  
 چه مهرها که ندارد بساط این شطرنج  
 که باخت نرد خیالت بیک چهارد و پنج  
 غنیمت است تماشا بعالم نازنج  
 جواهر صدف دل بیاد هر زه مسنج  
 مخواه بر رخ فطرت زانفعال شکنج  
 که دانه را بدل خاک نیست غیر از رنج  
 مقیدی بکفی خاک و غافل از گنج  
 بقصر جاه و مناز و ز کنج فقر و رنج  
 که بغ سبز فلک دارد این دو تانارنج

ز فقر چار همحال است اهل عرفانرا  
 بهر ديار كه باشي بجستجو ميباش  
 ز خدمت عقلا چون ادب مشو غافل  
 مدان رفاقت نادان كم از شك بنزع  
 معاليج برقان هوس ترش روئست  
 مدام بر اثر راستي چو رخ مي تاز  
 جوان و پير همه نغمه سنج ماو مانند  
 برون مدان زخمستان قدرت بي كيف  
 زهي حكيم كه آراست زلف خوبانرا  
 بفضل كرد هطاط طبع حق پرستانرا

نهاد ه سر بخرا بي كسي كه يافته گنج  
 چه روم هند و خراسان چه زابل اور گنج  
 چو عقل باش گريزان زمردم خود سنج  
 بسكته ساز ومكن اختيار اين قولنج  
 شكسته رنگي دنيا حواله كن بترنج  
 پياي فرزين كج كج مرو درين شطرنج  
 درين بساط نه زمار خا مشست و نه صنج  
 اگر دماغ شرابست و گر تخيل بنج  
 بشيشه دل عشاق و طاقهاي شكج  
 ز بان شكر گذار و دل محبت سنج

صدف كه آئينه را احتش دل درباست  
 ز شكر نعمت او گشته مخزن گوهر

گرت هواست كه حاصل كني ز دهر فلاح  
 اگر چه تيره بساط است و ادی امكن  
 غبار ماو من از صفحه خيال بشوي  
 بترك لهو و بگوگر صفای دل خواهي  
 بچار طبع مخالف نخست گوسه طلاق  
 ببیج پای نرد دبد ا من تسلیم  
 خرابه جسدی مرکز گمان و شكست  
 ببرج قدم در آو ز حمامه ملوكوت  
 بغير معنی دل نیست هیچ جام مفهوم  
 هوس مگن ز گامندان دهر رنگ نشاط  
 دمیده است ز زخم تو صبح این گلشن  
 ز زندگی نتوان یافت جرتر دمرگ  
 ز عشق شكوه مكن گردلت ز درد تهیست  
 سرا سر چمن دهر عشق میجو شد  
 ز گفته گو بزبان نفس مشو مايل

قدم بر و نمنه از جاده سدا دو صلاح  
 چو با شمرده نهی نیست حاجت مصباح  
 چه سود شستن تحریر مشقی از لواح  
 كه زنگ آینه فطر تست سعی مراح  
 عروس عافیت آنكه طلب بعقد نكاح  
 بسعی فكر در اقلیم راز شو سیاح  
 گشای بال یقینی بعالم ارواح  
 خروشن نغمه یا هوشنو مساو صباح  
 تو خواه در سزقاوس گبر و خواه صراح  
 طمع مدد رز دوران چرخ ساغر اراح  
 بگردش است ز رنگ تو ساز این اقداح  
 فناست ساحل این بحر ماو من سیاح  
 چو زخم نبود مرهم كجا نهد جراح  
 زهی خرده كه نفهمی باین همه ایضاح  
 ذحیره است باند از سكوت تریاح

سخن چه باشد در یای عقل را غواص  
خزف ستانی و گوهر فروشی ای غافل  
خوش آنکه ز ورق خود را کشتی بساحل امن  
بهیچ در نتوان آبروی موی ریخت  
اگر زبان بسخن آشنا کنی ز نهار  
نفس چه باشد کشتی عمر را ملاح  
یکی تمیز نما از هلیله تاتفاح  
مخالف است در بن بحر بیکرانه رباح  
که بسته اند بر امید راه استفتاح  
بر آستان نبی باش بیسخن مداح

محمد عربی سرور زمان و زمین  
که هست طلعت او و مهر ذات را مظهر

بعرض واجب و مکر وجود او برزخ  
بهر کجا نبود مهر نعت او منظور  
اگر نه حادثه را شرع او کند پامال  
چو عنکبوت بحبل المتین گیسویش  
ز لطف او اثری هست روضه جنت  
در بست از صدف طاق آن محیط کمال  
ز باغ لطفش اگر بیخبر شود شبنم  
فلک قرصه سیار در آبیوت ته شب  
کشد ز جیب فاق در همی که در ره او  
بهر کجا که کند گریه نور موی کب او  
بیای حکم جبین گستران درگاهش  
با وج همت شاهین عرش پر و ازش  
بدوق مرهم خاک جناب او عمریست  
بعالمی اثر تشنه شفا عت اوست  
بعجز حمایت او مشکل است اگر یابند  
هدایتش کشد از ورطهء بلا ورنه  
کسی که نیست جبین سای آستانه او  
ز حق نعت کمالش بعجز معترف اند  
گداخت ناطقه از جرأت ستایش او  
پس است ذابقه فطرت ذوی الافهام

ر سوخ همت ا دل یقین با و مر سخ  
بچشمه ساز زبان آب نطق بند د یخ  
د مد ز کشت جهان جای دا نه و و ر ملخ  
ترنج نه فلک او یخته است از یک نخ  
ز قهر او شرری هفت گلخن دو زخ  
کز و صحایف آفاق راست زیب نسخ  
بروی برگ گل افند قبیح تراز زخ  
د هد گداز و د مد از دم سحر منفخ  
سعادتش بهوای نثار گوید اخ  
سپاه کفر چو ظلمت رمد بهد فرسخ  
سر فکنده د ماند زمانه سر شخ  
ز عجز نسر فلک پر شکسته تر ز ملخ  
که پک کرده فلک زخم کو کبش ز وسخ  
چه کیمیا ی سعادت چه دعوت بشمخ  
ز خون کشته هم آسودگی درین مسلخ  
جهانیا ن همه صید ندوحر صها همه فغ  
زمانه راست بحال ضلالتش آوخ  
اگر چه خلق از لذت ابد ز نند ز نخ  
بآفتاب چه لافد و جو دو همی یخ  
بقدر فهم برد قسمتی ازین مطبخ

و گرنه کیست بر آید ز عهدۀ نعتش  
 بها را نس چو او گلبنی ندارد یاد  
 و جو دا کمال او عالم ظهور کمال  
 بیمن مقدم جان بخش روح پرور او  
 محیط مرکز آفاق گشت عرش بسیط  
 ز نسبت جسد او ست جسم گل نامی  
 نهال کرده نشو و نمای او مداء  
 ز وضع او صفتی نقد آبروی صلاح  
 ز تاب گیسوی مشکین و نور طلعت او  
 جهان بلغمۀ آثار نیرد ینش  
 نسیم اگر شده خسرو بآستانه او  
 ز بان افصح او کاشف رموز ازل  
 دمی که ساز حدویش گرفت زخمه بچنگ  
 احد همان الفی بود بی تعین صفت  
 صلائی فیض ظهورش اگر نگشتی عام  
 تنش اگر نشدی جان قالب امکان  
 بر د منکر معراج قاب قوسینش  
 محر همیشه بتفسیر مصحف رویش  
 شفق که بر ورق شام میکشد جدول  
 جبین سجده مشتاقا و چه خالک و چه آب  
 ز هی شریف زبانی که نیست بیمدحش

بغیر علم خدا و نسد خالق اگیر  
 محیط قدس چو او گوهری شریف نرا د  
 بلطف معنی رحمان بچود عین جواد  
 نمو بطبع نبات و سکوت بجسم جماد  
 که هم چو نقش قدم بوسهئی بیایش داد  
 ز خدمت خرداوست عقل کل استاد  
 ز نعل او و ثمر باغ اختتام معاد  
 ز قامتش الفی مشرق دستگاره سداد  
 دمید از شب و روزا نظام بست و گشاد  
 ز قید ظلمت کفر و فساد گشت آزاد  
 بخلد سنبل گیسوی حور داده بپاد  
 ظهور جا مع او اصل نسخه ایجا د  
 بعرض زمزمه طشت قدم زیام افتاد  
 نشان معنی حدش ظهور احمد داد  
 ز کتم غیب نمیکردش حص کن فریاد  
 تسیز روح نسیم کردا نش از اجساد  
 اشاره خم ابروی غنبرین اشهاد  
 سخن ز سوره والشمس میکند بنیاد  
 ز سطر گیوی او میکند درست سواد  
 دماغ وحشت مجنون او چه نارو چه باد  
 خوشادلی که بجز یاد او ندارد دیاد

گدای در گتۀ او سر بعرض میساید  
 حسود گمره او خالک میکند بر سر

بوصف او بشکن خامه و بمان کاغذ  
 چسان بیان کند از حرف بیببان خامه  
 صفات او زرقم ساده گیرا گرسازی  
 بیاض صبح نشد محرم سواد خطش  
 که خامه عجز سرشتست و ناتوان کاغذ  
 کجا نشان دهد از رمزی بی نشان کاغذ  
 مداد قازم و اطباق آسمان کاغذ  
 تو هم ز لوح زمین تافیک رسان کاغذ

بصفحه‌ئی که بود لفظ معنی آرایش  
 ز نقطه بهر تماشا ی جلوه نعتش  
 خط غبار ر هشر گر رقم پندیر شود  
 بمحفلئ که خیال خطش تما شاداشت  
 سپهر دوده شب از چراغ ماه کشد  
 قلم بر آورد از کجکشان که کاتب صنع  
 عجب مدان ز عروج طراوت مدحش  
 زیسکه تشنه شوق زلال مدحت او مست  
 باین امید که حسن خطش بجلوه رسد  
 بمکبی که بود در سگاه حسرت او  
 نقوش صفحه دل ساز مهر او که مباد  
 درون سینه دل خالی از محبت او  
 نسود اصابع پاکش قلم بحکم ادب  
 ازین جهت قلم خسته جیب دل زده چاک  
 سیاه گشته ازین شعله خان و مان قلم  
 زلاف نعت بهامان عاجزی پرداز

ز سطر سلک گهر میکند عیان کاغذ  
 بین در آئینه مرد مک نهان کاغذ  
 ز ندز فیض طرب موج گلستان کاغذ  
 چه شاهدان که نیا ورده و کشان کاغذ  
 کشد بنایت و سیاره زرفشان کاغذ  
 مگر ز ندر رقم مهر او بران کاغذ  
 که همچو ابر کشد سر آسمان کاغذ  
 بقدر شوخی خط میکشد زبان کاغذ  
 هزار آینه آورده در میان کاغذ  
 ز زیر پوست چود فبر کشد فغان کاغذ  
 سیه کنی بخط مرگ ناگهان کاغذ  
 بر آن شکنجه که در جیب جاهلان کاغذ  
 ندید جوهر حسن خطش عیان کاغذ  
 فتاده در قفس پیچ و تاب ازان کاغذ  
 سفید کرده درین راه دیدگان کاغذ  
 مباد تر شود از خجلت بیان کاغذ

بکن جوا هر جان فرش راه آل کرام  
 بکوش در صفت دوستان آن سرور

علی الختوص ای کرسرور احرار  
 بذات پاک نبی بود نسبت خاصش  
 بضاعتش همه تسایم راه احمد بود  
 بذای خانه دین ریشه نهال یقین  
 رسول حق دگری همچو او ندیم نداشت  
 ز بسکه بود سراپای او فدای رسول  
 ظهور و ج نخستین وجود کامل اوست  
 رسید کار عبودیتش بهر اجی  
 نداشت گوهرش از ما و من غبار نمی

که اوست (ثانی اثنین اذ همافی الفار)  
 چو آب با گهر و همچو رنگ با گلزار  
 چو صبح نقد نفس نیز داشت وقف نثار  
 طلوع مهر از ل صبح گلشن اسرار  
 بحین بعثت و هنگام غزوه و بن غار  
 نهاده از سر اخلاص پای دردم مار  
 از آن محیط که گردید وین کمال اظهار  
 که شد عتیق مخاطب ز حضرت غفار  
 اگر چه موج صفت بود ظاهرش میار

بکیح نهادی ایام خنده دارد صبح  
 بگفتگوی کسان چشم از آنجا بربند  
 چو مردان ره آنکارا آمده در دل  
 طراوت چمن دین و دل اگر خواهی  
 یقین شناس که او بود بعد پیغمبر  
 اسیر خلق دل افزای او شمیم بهشت  
 نگه بیا دتماشای او چمن تسخیر  
 گرت بمنزل مقصود روی امید یست  
 امام اهل یقینی اگر توانی شد  
 بباغ صدق و یقین او ست گلبن تو حید  
 ز لوث و هم اگر شد طهارت حاصل

مگر بگلشن صدق و صفاش یافته بار  
 که این جنونکده دارد فسانها بسیار  
 بخار بعض مکن روی دین خویش فگار  
 نهال الفت او در ریاض جان میکار  
 امام اول جمع مهاجر و انصار  
 گدای نکبت دامان او نسیم بهار  
 دل از تصو ر صدقش چو صبح فیض شکار  
 چو نقش پاز رهش سر بر و مکش ز نهار  
 فدای آنکه فدا شد بر احمد مختار  
 بصبح دین مبین او ست ملطع انوار  
 زلاف مدحتش آن به که گوئی استغفار

بجز رسول که داند نهایت قدش  
 بنه جبین ارادت بر آستان عمر

جدا مخواه از آن آستان جبین هرگز  
 بنقش معنی تحقیق اگر گشائی چشم  
 بنور نسبت تقدیس جوهر ذاتش  
 چراغ عدلش اگر بزم دین نمی افروخت  
 چنان نراندستم را عدالتش ز آفاق  
 چنان ز جبهه عالم گشود عقده ظلم  
 اگر نه دره او دوش چرخ خم کردی  
 و گرنه شخص حوادث نهیب او میدید  
 ز تیغ عدل جها نگیر او چه امکانست  
 بهر ضمیر که نور محبتش تا بید  
 ز هر دلی که نیایی صفای اخلاصش  
 چو کافران نشود مکر خلافت او  
 رسول گفت زبان عمر زبان حق است  
 دمی که حق بزبانش سخن سرا باشد

منه ز سر هوس دولتی چنین هرگز  
 نبود خاتم دین را چو او نگین هرگز  
 عیان نشد گهری از محیط دین هرگز  
 نمبگرفت تفاوت شک از یقین هرگز  
 که تا ابد کند اندیشه کمین هرگز  
 که زلف هم نشود آشنای چین هرگز  
 ز سرکشی نشدی مایل زمین هرگز  
 ز خلق باز نمیداشت دست کین هرگز  
 که دست فتنه بجنبید در آستین هرگز  
 نگشت ظلمت و هم وشکش قرین هرگز  
 همه گراینه باشد رخس مبین هرگز  
 بغیر نفرین منظور آفرین هرگز  
 حدیث لغو نیاید از آن امین هرگز  
 فضیلتی نتوان یافت پیش ازین هرگز

بکین او مده از کف حلاوت ایمان  
 مبند تهمت خفت بسا ز تمکینش  
 حسد بطینت او ره چسان بردکا بلیس  
 ز دل برار غبار خیال کینهء او  
 ز جهل رخنهء دین محمدی میسند  
 فسانهای روافض فسون گمراهیت

خر د نر یزد حنظل در انگبین هرگز  
 که برگش کاه نشد کوه آهین هرگز  
 بسایه اش نتواند شدن قرین هرگز  
 مباحش همقدم را فضی لعین هرگز  
 مگیر راه چنان بود یا چنین هرگز  
 مساز مرکز خط یقین جزاین هرگز

که او امام دوم بود و سرور اصحاب  
 مطیع ایزد و حامیء دین پیغمبر

کنون ز دیده دل رفع کن غبار هوس  
 سپهر دانش و خورشید حلم ذی النورین  
 بعامی که زند چتر صبح اقبالش  
 ادب سرشته نهالی ز گاشتن تنزیه  
 پیادر شمع آن ابر نو بهار حیا  
 ز شرم خلق کریم نشاط پیرایش  
 اگر نه فرقان از کلک او نمومی یافت  
 دلیل کون و مکان شد صریر خامه او  
 بغیر خامه جانبخش فیض تحریرش  
 با وج جلوه گشاها ز فطرت او  
 بدان متانت حلمی که موج دریا را  
 ز فکر کینه او حاسد نجس طینت  
 جهان بقا ز تعظیم او کم از شبنم  
 ز بان ز عهده و صفش چسان برون آید  
 خرد چگونه بکنهش رسد که معذور است  
 کشید همام خرفی چند در قطار گهر  
 ز بان من بدهان میزند که ای گستاخ  
 در بنمقام مگر خنا مشی رسد ورنه  
 خیال چرخ بلند است از هوس باز

بجوز لطف امام سوم هدایت و بس  
 که چرخ برد را و خفته ز بر سابه خمس  
 غبار بگذرد از اوج خیمهء اطلس  
 حیا بهار گلی از حد یقه اقدس  
 نهال گلشن اخلاق تا ابد نورس  
 ز کام غنچه نیارد برون بهار نفس  
 بفرق کفر ز اسلام ره نبردی کس  
 بدان نوید که گم گشته را صدای جرس  
 ز موج خط که کشد مرغ قدس را بقفس  
 ز عجز دست بسرسی فکر ها چو مگس  
 برد تصور تمکین او طیش ز مجس  
 بطوق لعن گرفتار هم چو سنگ بمرس  
 فلک بخرمن قدرش حقیر تر ز عدس  
 بیحرغوطه زدن نیست وسع طاقت خس  
 ز فهم رتبه علقا طبعیت کرگس  
 مگر بیار قبولی رسد از بن نا کس  
 ز جرأت دوس اولی است گر نمائی بس  
 سوار ناطقه بی گردد از تصور فرس  
 زمین عجز قریب است تا بسجد برس



کنون دلیل بسا طر سائی ادب است بدست عجز سپردن عنان ضبط نفس

توازن کجا و دم لاف مدحت شاهان

خدا ی را بر گنگ خا مشی مزین نشتر

چو عندلیب درین باغ بی ادب مخروش	همه زبان شو و مانند غنچه باش خموش
بتر هات چو سا غر لب هوس مگشا	چوشیشه پای بد امان نشین و پنبه بگوش
کسی که ریز عجایب سراغ عزت اوست	بخدمت سگ کویش بجان و دل میکوش
شده ولایت دین آفتاب اوج یقین	علی که در گه اوراست عقل کل چاوش
بیحر جودش دریا ز موج درز بخیر	ببام قدرش چرخ از هلال حلقه بگوش
طفیلی چمن جلوه اش پری و ملک	هوا پرست غبار رهش طیور و وحوش
اگر نه جام هدایت بدست او می بود	جهان زمستی غفلت نداشت بهره هوش
وگر نه آتش ظلم آب تیغ او میکشت	زد یگک دهر بر افتادی این سیه سرپوش
مژه چو زخم نیاید بهم زدیدن آن	بصفحه ثی که بود نام تیغ او و مقوش
در آن مقام که مهرش زنده دم تسخیر	رسد ز حلقه خود نه سپهر دام بدوش
چه با کک گر همه آفاق از سموم پرست	دم محبت او نیست کم ز چشمه نوش
فقوش لوح یقین بی حضور او باطل	زال چشمه دین بی ولای او و مغشوش
بجلوه گاه سخایش محیط را چو حباب	ز قطره قطره زنده دیده و تحیر جوش
سپهر تا شنود غلغل کرامت او	بخاک میفگند پنبه سحر از گوش
بخلد نشه و توفیق و بزم وصل یقین	نگاه اوست هدایت زبان اوست سروش
زبان حال هوا خواه او بحق همراز	عدوی بی بصرا و بیخت بد همدوش
اگر خوارج ناپاک گشت منکر او	بشیر حق چه زیان میرسد ز گربه و موش
سگان هرزه مرس جز گاو ی خودندرنند	گراز مشاهد شیر میکنند خروش
بکنه او نرسد سعی آگهی هر چند	بعقل کل بودش دست فکر در آغوش
بهر طرف که نهی گوش این نداید است	ز گبر و وء من و ترسا و شیخ و باد و فروش

که هر کس از ضلالت نجات می بخشند

کنند جبهه او فرس در گداز حیدر

پاس حق که بجان سوده ام سراخلاص بد رگه خلفای کرام عرش محاص

زبان هر سر و ویم بشکر این نعمت رهین آینه حمداست و سوره اخلاص

بیاست رکن حقیقت ز ذات ارفع شان  
 یکی سپهر صداقت دوم حقیقت عدل  
 ز گل فشانی احوالشان بر وضوء دین  
 هجب مدار که صید کمند غفلت را  
 کسی که بغض یکی زین چهار در دل اوست  
 خداست دشمن او مصطفی از و بیزار  
 صحابه از اثر دولت حضور رسول  
 بهر که بنگری آئینه کمال نبی است  
 کسی چه وصف کند این ذوات اقدس را  
 زبان زجرات وصف شهان بکام کشم  
 دلا به نقش مه و مهر دل مننه زنهار  
 بدیده سر مه آگای هیت ره ننگشود  
 درون خلوت تو حید دل ز غفلت تو  
 طلای خویش مکن پیش از امتحان صافش  
 محیط فیض حقیقی است موج زن ز دلت  
 بنام کوشش هر بینوایی آماده است  
 بخوان بطبع حر و نایه ر م فرصت  
 بغفلت ارسر و وئی ز تو شهید شود

ز برق جهل مجو جز باین ذوات مناص  
 سوم محیط حیا چارم آیه اخلاص  
 یکیست رایحه گر مختلف بود ابواص  
 شود محبت ایشان دلیل استخلاص  
 ندارد از کف لعنت بر وز حشر خلاص  
 هزار نفرین بر جانش از عوام و خواص  
 همه ستوده صفاتند و جمله سعد خواص  
 چه طلحه و چه زبیر و چه سعد بن وقاص  
 که فهم عامه بعید است از اخص الخاص  
 که تاب شعله ندارد به هیچگونه رصاص  
 که دیچکس نبرد سیری از نمود قراص  
 کز و بذات بری پی ز جلو ه اشخاص  
 غبار غیر بود چند چون نفس ر قاص  
 که ر و سیاهی قلبست عاقبت نخلاص  
 بذوق گوهر عرفان چرانه غواص  
 بقدر خاتم همت نگینی از فصا ص  
 ز تو سنیش براری مگر باین عرقا ص  
 هزار جان گرامی نیرزدت بقصا ص

ولی تو بیخبری از مراتب بشری  
 که کرده نفس بهیمیت هم طویله خر

چرا نظر نکنی در صناع فیاض  
 سحر ز قدرت او کاشف ضمیر سواد  
 ز فضل اوست که شب را بجنبش دم صبح  
 خرد ز موج محیطش همین تحرک دید  
 تنکری که دو عالم غریق قطره اوست  
 گدای نعمت او گر فقر و گرم نعم  
 بری حقیقت صنعش ز دانش من و تو

که خاک تیره از و گشته دستگاه ریاض  
 شفق ز صنعت او برزخ سواد و ریاض  
 بیسط گشته مبدل ظلام ز ننگ قباض  
 دگر بقصد شریان چه پی برد نباض  
 بیحر کنهش بیقدر تر ز رشح حیا ض  
 غریق رشحه او گر محیط و گرا حواض  
 که سیر عجز در او ره نمی برد اعراض

نهاده ا را خلاص بر نخیل جسد  
 نموده منقل چرخ از هجوم اختر گرم  
 تحر آینهء جاوه اش دل و دیده  
 براه او همه سر گشته خیال خود اند  
 ز اسم ظاهرا و جوهر عرض نامی  
 بعرض جاه ظهورش عرض نمی گنجد  
 تراست در نظرا صد اذ ظلمت و انوار  
 حضورا و چمن آرای محنتی بینش  
 بهیچ جا نبود هیچکس جز او دیار  
 بیرق جاوه اش اندیشه ضمحل گردید  
 چو مهر و ماه دو عالم بمعبد طلبش  
 کف نهی کف از و بر سر محیط سوار  
 زدست گلبن اخضر دمانده ساغر لعل

ز گنج او ست سحر را رواج درهم مهر

ز ناف لاله ا حمر کشیده نافه تر

برشته های نفس بسته از اجل مقراض  
 که بهر زادن مهر است شب اسیر مخاض  
 تفکرا انجمن مطلعش کتاب و بیاض  
 گر از جنید پرسی و راز فضیل عیاض  
 بطو نش آنسوی وهم جواهر و اعراض  
 که هست سلطنتش بی تجمل اعراض  
 در آنجناب مساوی شمر نفیض و نقاض  
 خیال او سر برگ حقیقت اغراض  
 هم اوست بانی و ساکن بهر بلا و ریاض  
 کد اخت خاز و خس پیشه صولت عریاض  
 یکی در آتش سودا و دیگری مرتاض  
 صدف ندید ز ساز گهر حزامه تحضض  
 فسک بدامن ازو چیده دستگاه قراض

مخور فریب زالوان این فگنده بساط  
 چو گوهرش نگشود از قباض راه بساط  
 زیاس ساغر هستی بخاک زد بقراط  
 بود محال بر آید مه از غبار خباط  
 نفس بلزد که این بحر نیست جای نشاط  
 چو ماند پای زرفنا ر منزل است صراط  
 ز سر مگیر چو صرصر طریقه افراط  
 که هست سر زدنش خط حقارت خطا ط  
 مکن بوهم دورنگی پرستش اغلاط  
 اضافت همه غیر از الف خوشست اسقاط  
 مخواه صفحه دل تیره زین حروف و نقاط  
 محیط گر همه عرش است مرتراست محاط

میند دل بعمارات این شکسته رباط  
 درین محیط بخون خفت فکرا فلاطون  
 درین چمن بتمنا ی نشئه تحقیق  
 فروغ عاربت از آبروی عیش مدان  
 حباب و ارمکن ساز خنده بیجا  
 بعجر پیشه خم و پیچ وحشت آرام است  
 نسیم صبح شو و راه اعتدال گزین  
 زبان طعن ز نیک و بد جهان در بند  
 بدان زعین بطون صحت و جود ظهور  
 حروف و نقطه ز لوح یقین دل بردار  
 ز قید لفظ بمعنی گرای غفلت چند  
 دمی که آینه خویش را زدی صیقل

چرا درین چمن از بوی عشق بیخبری  
و گرنه ساز یقینت فسردهن آهنگ است  
تلاش صحبت آبای علوی آسان نیست  
هزار کوه امل بسته بی بدوش نفس  
بنقد و هم فشان دامن و فارغ شو  
ترا که نیست یقین بیشکی شک محبوب  
اگر ستمزده بی غفلتی غنیمت گیر  
بسوزن مژه و رشتهای موج سر شک

که در زبانه جرأت نمی شود عربان  
قبای عجز کسی را که کرده اند بر

اگر نه حایل و سد دماغ تست اخلاط  
چرا طلب ننمائی وصول بزم نشاط  
گرفته دامت اندیشه بنون و سباط  
خیال سوء تو قنطار و مایه ات قنطار  
زدین عمر تو تا کی نفس دهاد قنطار  
بس است الفت و همت دلیل بعد و سخا ط  
سلامتی ز ندامت نمودن استنباط  
لباس عافیتی را توان شدن خیاط

ز عمر یکدمه بی یاد کردگار چه حظ  
طراوت لب معشوق اگر نه در نظر است  
بغیر داغ دل و آه سینه و نم چشم  
اگر دماغ ندارد دجنون گیسو بی  
دمی که جلوه نباشد لیل بینا بی  
اگر نه بوسه کنج لبی بود منظور  
ز شوق چشم تماشا گشوده بی لیکن  
بصیدگاه طلب رو که عبس دنیا را  
گل مرا در آغوش خویش می یابی  
عدم ز هستی بی ما حاصل بود خوشتر  
اگر مراد دلی بر نیاید از دست  
فسرده طبعی و ازو هم خر می شادی  
بجمع مال نباید گداخت جوهر امن  
حر بصر عافیت از آتش طمع سوزد  
باین دوروزه قامت که در جهان داری  
مزاج غافل اگر قدر دان عزت نیست  
بجیب خویش صدف و ارگوهری داری

دمی که نیست حضور گل از بهار چه حظ  
زدیدن گهر لعل آبدار چه حظ  
ز آرزوی گل و سرو جویبار چه حظ  
ز سنبل چمن و نافه تتر چه حظ  
ز جوهر آینه را غیر خار خار چه حظ  
بجام با ده ز خمیازه خمار چه حظ  
بفهم جلوه نگردیده بی دچار چه حظ  
کمی شکار چه سودا رشوی شکار چه حظ  
چو غنچه دانی اگر دار انتظار چه حظ  
جهان شوی و نیایی بهیچکار چه حظ  
زدستگاه چه حاصل ز گیر و دار چه حظ  
بجیب سنگ چراغان کند شرار چه حظ  
بغیر کاهش طبع از گهر بتا چه حظ  
ز کف گشودن دایم کند چنار چه حظ  
اگر بکام تو گردد یدر و زگار چه حظ  
ز ضبط موج گهر را بجز فشار چه حظ  
برنگ موج دو بدن بهر کنار چه حظ

نمود نیست بوحده حساب خویش درست  
 چو صبح یکد و نفس بیش نیست فرصت عمر  
 هوس شماری اسباب بیشمار چه حظ  
 ز درد جبر چه کلفت باختیار چه حظ  
 بغافل است تماشای راحت دنیا  
 بچشم جز مژه پوشیدن از غبار چه حظ

بدست خارجفا داد نیست دامن و جیب  
 چو غنچه پیش سحر کف گشودن از پی زر

مباش مرده تحصیل جاه و مال و متاع  
 نوای محفل نیرنگ ما و من دارد  
 حواس را متفرق مکن با این اجماع  
 فسانه‌ئی که نیرزد با لفتات سماع  
 ز قید حرص برون آی و سیر عزت کن  
 کسی ز چاه نجوید مدارج ارفاع  
 حد رزسا غر غفات که در سحر گه حشر  
 سرت بسنگ ندامت دهد خمار و صداع  
 ز وصل عافیت آنها که بهره یافته اند  
 بر آه عشق مرود در پی هوا طلبی  
 میان همست بر بند غز و اکبر را  
 چه غفات است که دل را خراب بگذاری  
 میمان همست بر بند غز و اکبر را  
 اگر بصنعت خود سازی آشنا باشی  
 ز درد و داغ محبت مباش شکوه فروش  
 بحق ببند دل و از تعلقات ببر  
 در اضطراب مکش پا ز دامن تسلیم  
 ز آدمی ندهد زیب جز حقیقت انس  
 بکسوت بشری فعل دیو شرمت باد  
 چه موجبست ندانم که در ولایت کون  
 ر بوده جهل زدست عنان عقل معاد  
 تو عجز طنبت و عالم سلاسل او هام  
 خدنگ آه زشت جگر گشا سحری  
 بی فریب نگاهت لباس بسیار است  
 قبا ی جهل ز بربر کش و کلاه خودی

حواس را متفرق مکن با این اجماع  
 فسانه‌ئی که نیرزد با لفتات سماع  
 کسی ز چاه نجوید مدارج ارفاع  
 سرت بسنگ ندامت دهد خمار و صداع  
 نخست الفت اسباب کرده اند و داغ  
 که این طریق ندارد بجز هوس قطاع  
 بکشتن سپه حرص و آزار باش شجاع  
 جفا کشی بی تعمیر هر ربا طو بقاع  
 غبار ننگ نیندو زی از دگر اصناع  
 حضور راحت دل نیست جز درین اوجاع  
 بخلق صلح گزین و بخویش گیر نزاع  
 بصبر کوش که صبر است بهترین اوضاع  
 در ندگی نشو دجلو هگر مگر ز سباع  
 بحسن خلق برائی تو احسن الانواع  
 گرفته اند تراد در میان هفت قلاع  
 ز راه حق شده ابلیس مر ترا مناع  
 تو ساده لوح و جهان جمله دامگاه خداع  
 بود که کار گرفتد بچرخ سبع دراع  
 مدان تفاوت معنی بخط نسخ و رقاع  
 ز سرفرو نه و از کار خا نابد اع

بهوش خلعت تحقیق تا حقایق کون  
 برون پرده معین نمایدت بنظر

دمیده ازین هر خار و خس هزاران بـ غ  
 کجاست خضر خط لعل یا ر تا د هـ د ت  
 نچیده است برین پهن خوان فقر و غذا  
 چوبوی گل زده هر خس می سبکرو حی  
 چو برق لاله شتا بد ز کوه سوی چمن  
 ز بسکه موج گل و لاله بر هوا زده صف  
 نسیم بیخود و آشفته میرسد بچمن  
 درین بهار تحیر کدام لاله چنه گل  
 بزم حال همه سرخوش خیال خود اند  
 امم ز جام شهادت بمستی تو حید  
 بتان بگر دش چشم غرور نشه خوش  
 بلا کشان شبستان محفل سودا  
 بدوق سرخوشی یاس بیدلان دارند  
 دماغ شوق بهر رنگ تازه ساخته اند  
 بنور گوهر تحقیر احمدمرسل  
 هوس پرست هم امروز عشقه دارد  
 اگر ز ساغر تو حید نشه تی داری  
 ز جرعه محرم خم شو که میکشان شعور  
 ز بر فروختن چهره گل و لاله  
 بهجام لاله و مینای سبزه مواج

ز هر خرا به نمودار صد هزار چراغ  
 در آستین خود از چشمه حیات سراغ  
 بغیر دستگه امتلا و استغراغ  
 چو عنده لیب سیه مست رنگ خوش کلاغ  
 چو سیل سبزه ز صحراد و بجنب باغ  
 سحاب بوقامو نست چون کف صباغ  
 ز رنگ و بوی خیال بهار نشه سراغ  
 جهان ز ساغر شوقی بهم رسانده دماغ  
 اگر بقید تا مل کنی و گر بفراغ  
 رسول سرخوش عرفان زبده ابلاغ  
 بطاق منظر خورشید میزنند ایاغ  
 کشیده اند می شعله در پیا لاه دماغ  
 ز دور شیشه و جام سپهر و مهر فراغ  
 مگس زشکرو پروانه ها بشمع و چراغ  
 که داشت دیده بیناش سرمه ما ز اغ  
 قدح بعشرت عطار میزند دباغ  
 خمارفغمه بلبل شکن باو حه ز اغ  
 بگرد قطره زرد یا گرفته اند سراغ  
 بعرض میکشی خاک شاهدند صباغ  
 بساط عیش دگر چیده است ساقی راغ

بچشمه سار تماشا ز فیض عالم آب

دمیده جام مرصع بدست نیلوفر

گدا و شاه و بدویک و خدا دم و آصف  
 کشیده تا به چمن شاهان گلبن صف  
 حباب و ساغر تحقیق جلوه گر بر کف  
 شراب آب گهر دستگاه جام صدف  
 مباحث سرگریبان غصه همچو کشف

زخم وحدت حق سرخوش حصول شرف  
 بعرض نشه رنگ از بساط دشت و جبل  
 محیط و باده اسرار موج زنجبین  
 می طراوت شوق آروى شیشه موج  
 تو هم زور طه کلفت بر آو ساغر گیر

حصول جوهر آزادگی غنیمت: ان  
 بهمت ملکی پاک شود ز رحمت نفس  
 و طن بقید کمان خانه فریب مگیر  
 درین هوس که بگوشت کشند حلقه سیم  
 صفای عارضی دهر رنگها دارد  
 بنار ساز چه حاصل زلفت مضرب  
 ز علم ها بعمل کوش درخو ر مقدور  
 چو شبنم از پی هر گل مریز اشک طلب  
 ز لال حرف با فسون بحث تبره مکن  
 درین زیبا نسکده جمعی که سود یافته اند  
 بنا توانی سر بر فراز چون نر گس  
 خط تو هم هستی چه جلوه گر چه خفی  
 بطبع آینه‌ئی گرا اثر کنی مفت است  
 بحرف اهل طریقت ز جهل خورده مگیر  
 مر و ز منظر عسوی بکو چنه سفلی

مزن ز بی ثمری چون چنار دست اسف  
 مباش همجو بهایم امیر آب و علف  
 سهام عرصه نیر نگ را مباش هدف  
 عبث طپانچه مخور از کف خسان چون دلف  
 فروغ ماه نیر ز دبداهه‌ی کلف  
 طرب لب استا گر رگ شود به نیش طرف  
 فسانه چند تراشی ز گفتگوی سلف  
 بصیرتی اگر هست در مده بخز ف  
 مجوش آنهمه کز لب برون تراود کف  
 بهرزه نقد نفس را نکر ده اند تلف  
 ز خاکساری بر سر گذار تاج شرف  
 عبارت خم و بیج نفس چه نشر و چه لف  
 که بیش ازین کف خاکسترت ندارد تف  
 بکفر یکشده انکار آیت مصحف  
 که هفت بطن فلک را توئی یگانه خلف

نشسته منتظرت شاهان خلوت قدس  
 تو از برون شده حیران نقش این چادر

توئی خلاصه اعیان و زبده آفاق  
 بر نگت نقش تو آمده محفل تقیید  
 بحسن خویش نگاهی که در جهان ظهور  
 بفکر باطن اگر غنچه سان نه‌ئی مشغول  
 اگر نه آینه‌ات مهر پی زوال دل است  
 نفس فروکش و برهیز کن ز بحث و جدال  
 ز روی قدر توئی صدر این کشیده بساط  
 تو خواه وصل گرین خواه در فراق نشین  
 فراق چیست قیود ملسم و هم و گمان  
 مبرک وان بیدان دامن طالب بستند

توئی بعالم صورت زروی معنی طاق  
 بیوی معنیت آمده خلوت اطلاق  
 خطاب احسن تقویم داری از خلاق  
 چو گل چه پرده گشاید ز دانش اوراق  
 چو ماه نیست کمال تو بی کمین محاق  
 که ایمنست نواهای خامشان ز خلاق  
 توئی بنور شرف شمع این بلند رواق  
 که داده اند بدست عنان وصل و فراق  
 کدام وصل حضور جهان انس و وفاق  
 فسر دنت بچه مطلب گشوده است نطق

چه مظهری که فلک با هزار چشم نجوم  
بساط آینه ات جلوه گاه یگر نگیست  
جهان قدس بیکنائی تو خورد و قسم  
نشاید از صفت جز محامدا و صاف  
از ان ز چاشنی ذوق عشق پیخبری  
ز سر کشیست تب جهل در طبیعت تو  
تواضع تو ز طبع درشت کینه و ریست  
ز درد تا نرنی چنگ دل پیر ده عشق  
ز چاه چار طبیعت اگر بر و ن آئی  
بجیب خویش جو گرداب غوطه زن و انگاه

در انتظار تو شام است تا سحر مشتاق  
ند انم اینهمه بهر چه گشته ئی ز راق  
تو بیدخبر ز چه افتاده ئی بکوی نفاق  
نزیبدا ز چمن جز طراوت اخلاق  
که لذت هوست بسته است راه مذاق  
چو شعله ئی که نباشد گریزش از احراق  
بود کمینگه آتش خمیدن چمقا ق  
چسان اثر کند ت سوز ناله عشاق  
کنند پی سپرت دستگاه هفت رواق  
چو موج وانگراین بحر را فرو تر ساق

ز جهل تست که آگاه نه ز معنی خویش  
و گرنه از همه آفاق برتری برتر

برای مصلحت تست خلق ملک و ملک  
ترا بملک یقین میزند کوس شرف  
سراغ جاوه حق از غبار خود درباب  
اگر بفهم حواس وقوی پیر دازی  
وگر ز نور حقیقت نداری آگاهی  
عیار خیر و شر از دیگران چه میجویی  
غبار و هم ز طبع درشت خود بردار  
بنرد بان توجه بر ابا و ج سما ک  
سرها زده حر صر پایمال خوشست  
چراغ علم می فرو ز جز بقدر شهود  
ز اخلاط بد و نیک محترز میباش  
مراد داغ تو تسکین و پنبه ها نشتر  
ز جهل تکیه مکن بر صف غرور نفس  
درین سراچه نسیان ز صفحه باطن  
ز خواب سر برد آور که طبل کوب رحیل

کشیده اند ز بهر تو بارگاه فلک  
تو افتاده ز دون فطرتی بورطه شک  
مباش پیخبر از جستجو که اوست معک  
ترا ز صورت اسما نشان دهد هر یک  
برو بدیده غفلت نظر فگن آهک  
تا ملت سر و قلب دهر راست محک  
چو سنگ صاف شد آئینه است یا عینک  
مر و ز همت افسرده در حضیض سمک  
مباد عقل صفت جا دهیش بر تارک  
خطاست دانش بسیارو بینش اندک  
بپای آبله پرور مرو بکان نمک  
امید زخم تو بهبود و مرهم است گزک  
برنگه موج طلب انشکست خویش که مک  
مکن نقوش محبت بمشق غفلت حک  
بطل عمر زافتاس میزند چو بک



نه غفلت است ثبات آشیان نه آنگاه  
 بخودمچین که سرانجام با بدت و اچید  
 سحر بروی جهان تیغ میکشد هر روز  
 ز کهکشان همه گرد فساد می بالد  
 خوش آنکه دامن صحرای نیستی گیری

نه ابله است در اینجا مقیم وله زیر ک  
 خمش که عاقبت کار بستن است حنک  
 شهاب از نم خون آب میدهد ناوک  
 نجوم نیست همان فتنه میزند چشمک  
 که غیر خاک مقامی ندارد این مسلک

درین گذر بی جمعیت تو کل گیر

ز چاه مهلک پست و بلند آ ز حذر

خمیر مایه ایجا د ما بصبح ازل  
 می‌نیز جام حلاوت اگر بدست آریم  
 بقدر زخم چو گل زیب هستی است اینجا  
 کنون ز تلخی دوران چه غم که نیش الم  
 دمی که ذایقه نومید لذت اندیشیت  
 کلاه فقر بهر سرموا فقت میکند  
 مباحش غره که دارد درین دامتگاه  
 باستعانت غفلت مخور فریب ثبات  
 تو گل شمایی و آسمان سموم نفس  
 حذر زمستی غفلت و گرنه آخر کار  
 بگو شمال مساست دهند بیداری  
 درین قلمرو غفلت که شام ظلما نیست  
 شهود اگر نبود سامع حقیقت باش  
 چنان ز نشئه وحدت زمانه سرشار است  
 بعجب خویش نگاهی که ختم آگاه هست  
 نهال هوش یزنجیر شاخ و برگ میخواه  
 چو عنکبوت توئی این که می‌تنی بروهم  
 بعشق کوش و سر زلف یار گیر بدست  
 ته چراغ نکه دو دهئی ز مردمک است  
 سزد که نسخه نازی ازین ملاد خیال

ز آب چشمه اندوه دیده سنگ عمل  
 ز بخت شور مبدل شود بنفرت خل  
 همان چو لاله باند از درد و داغ حل  
 بکام رغبت ما نیست بی سراغ غسل  
 محال نیست اگر قند ریزد از حنظل  
 که سوده اند با لباس ریزه این صندل  
 بنای عمر ز سیلاب مرگ رو بخل  
 که میرود بر کاب شررز خویش جبل  
 توشیشه طبعی و ردست دهر سنگ اجل  
 خمار گرد بر آرد ز نشئه اول  
 اگر خواب وی هم بساط چون مخمل  
 ز نور عشق برافروزد در رهت مشعل  
 کری مبدل بگوش از به چشم ریخت سپل  
 که خویش را دو محال است دیدن از احول  
 ز دور بینی این رشته را مکن اطول  
 ز دل تعلق اشیا خوشست مستاصل  
 که جاست رشته آمال را دگر مغزل  
 اگر گزیرنداری ز فکر طول امل  
 بهوج اشک درآوند دیده اش کن حل  
 بخامنه مژه‌ها توان کشی جدول

شهید غمزہ معشوق شو بحر صہ عشق

فغان ز کجرو شبهای دهر نافر جام  
که کس ز جاده آغاز او نداد نشان  
نکرد حاصل ازین کار گاه دیده فریب  
خرد بعالم امکان غریب ببقدر است  
نیاز دون صفقان اوج مسند تعظیم  
نشسته زاغ وز غن فارغ از تو هم قید  
باستخوان شده قانع همای فرخ بال  
گهر بخاک فرورفته از هجوم خنزف  
کریم بسکه تهی دیده دست قدرت خویش  
ز سفلہ پروری دهر ناصقان فضول  
سکوت درس کمال است اهل معنی را  
اسیر حلقہ حیرانیند ناموران  
درین زمانه ترحم کجا مروت کر  
نکرد چرخ جفا پیشه یک سحر هرگز  
بداغ عبرت احوال هم سفید و سیاه  
ز گرد و حشت شب صبح را گریبان چاک  
ز مانه کار تر اپخته میکند بفریب  
چو صبح نشو و نما ی تو در نقاب اولی است  
طلب مدان طپش یاس میکند جولان  
عنان بگیر که نفس بهیمیت تند است

که عمر خضر نیرزد بزخم این خنجر

وزین دور نگی وضع لیالی وایام  
نبرد هیچکس شره بمنزل انجام  
بعجز فسوس و ندم فطرت ذوی الافهام  
بر آدمی است ستم در چرا گه انعام  
اکابر از غم حرمان بخاک کرد مقام  
کشیده طوطی شیرین مقال زحمت دام  
ز طمع ساخته با سنگ کبک ناز محرام  
خواص خفته بکنج عدم ز جوش عوام  
سر شک کرده بدامان جود همچو غمام  
بر اهل فضل زد شنام میدهند الزام  
چو گوهری که ز موجش زبان شکسته بکام  
بآنصفت که ز خاتم بود نگین در دام  
درین ستمگره انصاف چیست عدل کدام  
بغیر خون شفق آفتاب را در جام  
در انقلاب غم یکدگر رم و آرم  
بمرگ مهر نمایان لباس ماتم شام  
تو مبتلای خیال کج و تصو رخام  
که تا نفس زدهئی کار زند گیت تمام  
قدم مگو نفس سرد می شمارد گام  
حذر که بختی حرصت گسیخته است زمام

تو جمع کرده بظا هر هزار جلد کتاب

غرو را ساخته اجزای باطلت ابر

بکوی عشق گر بزار فلک شود دشمن  
دگر کمند توجه بیام ناز افکن  
بنای تقوی سالوس را بهم بر زن  
ز شعله چشمه دیدار میشود آهین

دلیل شوق طلب گر جهان بود رهزن  
بتاب رشته آهی به بیج و تاب جنون  
بسپیل جرعهئی از التفات ساقی عشق  
ز عشق آینه گل میکنند درشتی طبع

مراد مزرع هستی حصول تخم دلی است  
 مخواه طینت آزاد پای بند امل  
 بهار فرصت هستی غنیمت است اینجا  
 چو جمع گشت دلت حسرت طپش تاکی  
 چو محو جلوه شدی ساز گریه پر بیجا ست  
 وگر بدل چو صدف یافتی سراغ گهر  
 بشکوه کلفت دلهای دوستان میسند  
 ز خط جاده و تسلیم سرمکش ز نهار  
 بفکر پنبه متن داغ عشق اگر داری  
 وطن بخاک فنا کن چو شمع کاتش عشق  
 زبان شعله خاموش این نوا دارد  
 اگر بملک یقین ذوق سلطنت باشد  
 نوای محفل کثرت ساز وحدت دان  
 بوضع مستی و آشفته گی نمایان شو  
 بود که بر تو گشایند روزی از ره فضل  
 اگر مشاهده نور عشق میخوایی

تو یک جهان خس و خاشاک کرده ای خرمن  
 هجوم شعله شوقی بدود و هم متن  
 بر آتش طلبت نیست جز نفس دامن  
 گهر بدست تو آمد دگر بسنگ مزین  
 چراغ حیرت و آنگه تهیه روغن  
 به پیچ پای بدامن به بند لب ز سخن  
 بیانگ زان مکن تیره روزگار چمن  
 بگهری مرواز گام اختیار زدن  
 میند بر رخ خورشید دیده روزن  
 درین لباس دهد نور زندگی بکفن  
 که نیست جز کف خاکستر خودت مامن  
 بزین عساکروهم و خیال را گردن  
 بخواب جهل مرواز فسانه تو و من  
 ولی چو سلسله زلف فارغ از شیون  
 ز سعی دست مدارود در طلب میزان  
 بنه کلیم صفت سر بوادی ایمن

بنای کعبه دل در شکست حرص و هواست  
 خلیل سان بشکن کارخانه آذر

خوش آنکه کوچه عشقیست آشیانه او  
 خذک دلی که درین کارگاه مینائی  
 خوشا سری که کشیدش بوصل پای بوسی  
 کجاست مطرب دمساز پرده عشاق  
 کجاست عجز نوابلی که چون پررنگ  
 توانگر است بملک و فاکسی که چو چشم  
 نشاط کن! اگر ذوق نیستی ساقیست  
 ز جهل منکر فیض طیب عشق مباش  
 دله که صید هوای محبتی است بس است

چونی ترانه دردی بود فسانه او  
 بطاق ابروی نازیست نقش خانه او  
 چواشک کوشش بیدست و پاروانه او  
 که گوشه رقص کند چون دف از ترانه او  
 شکستگی است در این باغ آشیانه او  
 ز نقد اشک مهیا بود خزان او  
 که برده اند خمار از می شبانه او  
 که رفیع سر و هم است رازیانه او  
 ز اشک و آبله چون گوهر آب و دانه او

د گرز موج محیط و فاچه میبرسی  
 چه جای غیر که از نسبت قرابت عشق  
 جهان اسیر خم زلف عنبرین موئی است  
 برخش ناز سوار است چشم جادویش  
 اگر ز شوق دهد شست غزه فی بگشاد  
 زهی جمال حقیقت که در نقاب مجاز  
 بدور نرگس او عالمی است سرخوش شوق  
 غبار سایه موهوم اگر دهی بر باد  
 شکستگی نسب آئینه دلی داری  
 چوپیکر توز بار نفس دو تا شدنی است  
 کلید ناله گشا یدد رتجای فیض

که نیست جز دم تیغ فضا کرانه او  
 ز خویش رفته به یگانه نگی یگانه او  
 که ره نبرده جدائی بچاک شانه او  
 مژه عنان و سر زلف تازیانه او  
 غبار عالم دل خیزد از نشانه او  
 بجایه است همان حسن جاودانه او  
 تو نیز جام طرب گیر در زمانه او  
 چو آفتاب نهان نیست راه خانه او  
 سزد که رنگ امل بشکند بهانه او  
 معخواه کوه هوس رنج پشت و شانه او  
 که برق خرمن عصیان بود زبانه او

بشمع تو به برافرو ز گلاب امید  
 بهار دل شکفا ند نسیم آه سحر

مفید خویش شمر پند (بیدل) و اله  
 بکوش در ره احسان و کسب نیکی کن  
 بنقش بوقلا و ن جهان مشو فتون  
 برنگ نیک و بد روزگار یکسان باش  
 بخت و غیبت کس زینهار لب مگشا  
 پی قرائحه چو گل غنچه و دنت حیف است  
 ز کوی فقر کنی خاک تاج فخر انگار  
 مباحش ذایقه پرداز امتیاز هوس  
 با اعتماد نفس آنقدر بخویش مبال  
 بفرصت دو نفس زندگی چه کرو چه فر  
 چو طوطی آینه چندت دهد فریب خیال  
 جراحاتی است نگه را زر غبت دنیا  
 ز سعد و نحس میندیش اگر ترا خردی است  
 نمی توان بخرد کار نفس فرمودن

که نیست درخور گوش تو گوهری زین به  
 که آفرین رسد از حق و زردم زه  
 ز قبح ظاهرا شیا بخود میند گره  
 چو روی آینه با وضع خق شو مشبه  
 جو کرم زبله طبع جهان مکن مکره  
 چو مهر و ماه ز روسیم خود بخلق بده  
 هوای افسر شاهی ز سر بر آرو بته  
 چو باغ نیست در املاک توجه ناز و چه به  
 حباب بی سرو پاتا کجا شو دفر به  
 خوش آنکه دست بر افشانی از بگیر و بده  
 پری فشان و ز دایم تعلقات بجه  
 که تا ابد نشود جز به چشم بستن به  
 چو طفل چند کنی فکر جمعه و شنبه  
 بشهریان مدهی زحمت تردد دهم

مخواه جوهر همت ز طبع خاک سرشت  
 حباب بوج خوشست اریاد موج رود  
 ز تیر آه ضعیان حذر که چرخ برین  
 جهان بنا و ک کینت اگر نشانه کند  
 چو سابه شیوه تسلیم مفت را حقها  
 فلک برشته کارت فکند اگر صدا تاب

که نیست غیر دناأت قبول طینت که  
 سری که مغز ندارد زیر تیغ بنه  
 ز سهم آن سپر افکند و کشد دزره  
 زانلقا م نخو اهی کمان جهد بزه  
 خوشاسری که بود وقف سجده کدومه  
 تو بر جبین تفکر رواند رگره

ترش مگر دز تشنیه و طعن اهل هوس  
 که سرکه گل نکند از مگس مزاج شکر

چو باد دست بر افشان ز صحبت جهلا  
 دمی که دست دهد پای بوس اهل دلی  
 مثال عالم اسرار و نقش پرده غیب  
 گواه رغبت و انگارتو یقین و گمان  
 بدر سگاه تحقق دلیل بیخبر است  
 چرا نه محو کنی یاد نفی در اثبات  
 نخوانده معنی تحقیقی از صحیفه دل  
 ز درس علم اشارات نیم نقطه بس است  
 ترا با نجم قدس میدهند آواز  
 مخور فریب ز اسباب عیش این محفل  
 بر رفع درد سر این بهار شبم را  
 کسی نبرد ز عالم بجز کف افسوس  
 ز محرمی بجز اندوه نیست حاصل مرد  
 بروی آینه دل غبار جسم پاش  
 میند بار خبایث ازین جهان خبیث  
 بسعی غفلت تو - کم جسم دارد جان  
 چونی ز ناله کش تهمت غرور نفس  
 خطاب هوش به تست آتقد رک هشیاری  
 اگر شراب خوری چون قدح خموش نشین

چو خاک ناصیه سا با ش برد رعقلا  
 چو نقش پای ز غبارش بدیده ریز جلا  
 برون آینه حال خود مدان اصلا  
 حضور و غیبت اندیشه تو بعد و ولا  
 ثبوت معنی الا ز بعد مبحث لا  
 که لا برون نبود از احاطه لا  
 بگفتگوی کسان خویش را مدان لا  
 عبت مکن بعبارات دفتری املا  
 ترا بماند انس میزند صلا  
 که جام عافیت اینجاست چشم خون پالا  
 دل گداخته بر حبه کرده اند طلا  
 ندامت است در این گلبه زیان کالا  
 همان بلی است سرو برگ صد هزار بلا  
 بخاک چند توان داشت لوه لوه لا  
 حدث بدوش کجا بروی ز جای خلا  
 خشن فروش شد از چشم پوشیت والا  
 نگاره تاوه کم نیست گر کشد بالا  
 کسی بمردم بیخود نگفته است الا  
 چو شیشه چند ز قلقل زنی صد ابلا

که روزگار غیور و سپهر کینه و راست ازین دو فتنه نبا شد بیخبر کملا

زمانه سنگ اجل میزند بشیشه عمر

سپهر می شکند دور عیش را ساغر

ز گرد ذلت غفلت عجب گران شده ئی	ب فکر حرص و هوا سخت ناتوان شده ئی
برون خرام زخو گر سبک عنان شده ئی	شکنج غنچه درین باغ ننگ بوی گلست
مگر تو زشتی اعمال را اضمآن شده ئی	چرا ز کشمکش حرص بر نمی آئی
بیاد جوع و عطش جمله آب و نان شده ئی	ز بسکه نفس تو بر عقل غالب افتاده است
چو مشک جمله شکم از پی دهان شده ئی	غذای روح نفهمیده ئی چه میباشد
تمام چشمی و از چشم خود نهان شده ئی	یکی بخویش نظر کن که از چه بی بصری
ز جهل تست اگر تا بع زیان شده ئی	چو ماه سود ز نور تو می برد آفاق
چه بهر مشق هوس لوح امتحان شده ئی	ز صافی دل بیمدعا بکن شرمی
تو محو حیرت غیر از ره گمان شده ئی	جمال حق بیقین ظاهر است در اشیا
نو از عمی پی تشخیص این و آن شده ئی	محیط و گوهر و آب و حباب و موج یکست
ز نفس سرکش خود دردم سنان شده ئی	تو موج آب حیاتی ولی بحکم غرور
بدشت غم رمنه و هم را شبان شده ئی	تو شاه ملک دلی کز طبیعت ناقص
که تا پری بفشانی بر آسمان شده ئی	بدام خاک تو آن شاه با ز اوج پری
تا مالی که جدا از چه آشیان شده ئی	بدشت زاغ و زغن هر زه می کنی پرواز
بجرم آنکه کج و سخت چون کمان شده ئی	فلک بگوش تو زه کرد می کشد هر سو
متاع دست فروشان این دکان شده ئی	گاهی خیال حسد گاه حرص می بردت
تو گردئی که ازین سفله کامران شده ئی	زمانه در پی ناکامی تو دارد جهد
برنگ عکس در این آینه نهان شده ئی	بخود مذا ز که تا چشم می نهی بر هم
بهارتا بتا ملر سد خزان شده ئی	درین هوسکده جمعیت نشاط کراست
چرا ز جهل در این خانه مهمان شده ئی	ز خوان سبز فلک زهر مار میجو شد

فریب باده دیگر مخور ز صاغر مهر

تمام شر بت درد است و جمله خون جگر

علم شد ند بفر زانگی و هشیا ری	بسا کسان که درین کارگاه زنگاری
که عقل کل بود از کنه فهمشان عاری	بسا مدرس علم و کمال و معنی فضل

بسا مهندس روشن قیاس عالی فکر  
 بسا خدیو که چون آفتاب عالم تاب  
 بسا امیر که از بس جلال و شوکت جاه  
 بسا دبیر فلک دانشی که دودۀ خواب  
 بسا محاسب کا ندر شمار حصر اقل  
 بسا سپاه که چون سبیل گشته از دم تیغ  
 بسا تهمتن قدرت کمان که زال سپهر  
 بسا سوار تقدس رکاب عرصۀ جهد  
 بسا نگار که یاد تبسمش ریزد  
 بسا مغنی حیرت نوای سحر آهنگ  
 بسا نسیم فسونی که هر نفس زدنش  
 بسا فریب کلیمی که چون شب از سر چرخ  
 بسا سخنور رنگین ادا ی شیرین کار  
 بسا مصور بهزاد نقش مانی رنگ  
 بسا کریم که دامن جودشان چو سحاب  
 بسا حکیم که در سطح نقطه مو هوم  
 بسا طبیب که همچون مسیح در عهدش  
 بوقت مرگ همه (بیدل) اند و بیچاره

که حکم فطرتشان گشته بر فلک جاری  
 ز جبهه ریخته آئینه جها ننداری  
 غرور چرخ بدیوانشان کشد خواری  
 کشد بچشم عطار دز شمع بیداری  
 بصفیر چشم تا مل فزوده بسیار  
 بلند و پست جها ترا دلیل همواری  
 کشد کباب ده پس خیزش بد شواری  
 که داده نفس حرون را عنان رهواری  
 بسینه ها چمنی از جراحت کاری  
 که زهره رانه پسندد بغمه اشعاری  
 بریده غنچه صفت کیسه ها ز طراری  
 را باید افسر خورشید را بعباری  
 که سامعه کند از حنظلش شکر خواری  
 که کککش از رنگ گل کرده گلشن اظهار  
 گشوده دست بر آفاق در گهر باری  
 دقیقه اش زده صد چرخ دور بر کاری  
 بگرد گوش نگر دیده نام بیماری  
 که نیست فر صنتشان یکنفس بر رخاری

تو دل ببند بشاهی که از کمال کرم

نخواهدت بچنین روز عا جزو مضطر

### ترجیع بند

ما حر یفان بزم اسراریم	مست جام شهود دیداریم
جوش بحر محیط لا هویم	فیض صبح جهان افواریم
اثر و فعل حق ز ما پیداست	بی گمان عرض سراظهاریم
جلوه فرماست حق بکسوت ما	لاجرم طرفه رنگها داریم
گاه جامیم و گاه بادۀ ناب	گاه ساقی و گاه خماریم

گاه مجنون و گاه جوهر هوش	گاه مستیم و گاه هشیاریم
گاه ممنون کارهای خودیم	گاه از فعل خویش بزاریم
گاه زخویش رفته چون سیلاب	گاه تمکین بنا چو کھساریم
گاه معمور؛ وجودی را	بغذا و شراب معماریم
گاه در عالم تغافل شوق	بی نیاز از خیال تیماریم
گاه در دل ز خال لاله رخان	تخم سودای عشق میکاریم
گاه از زلف عنبرین مویان	بشکنج هوس گرفتاریم
حاصل کار و بار عشق هوس	همه از ماست تا چه برداریم
در چمن زار عالم امکان	از رنجم و جان گل و خاریم
گاه لطفیم موج آب حیات	دم سرگرمی غضب ناریم
برق عشقیم شعله میخندیم	ابر شوقیم ناله می باریم
گرچه بالذات واحدیم بحق	لیک با اسم و فعل بسیاریم
شوق ما با وجود بیرنگی	تا برنگ آشناست گلزاریم
کفر و دین است گفت و گوورنه	عین تسبیح و عین ز ناریم
بفضولان ز در سگاه یقین	این دو مصرع کواهی آریم

که جهان نیست جز تجلی دوست  
این من و ما همان اضافت اوست

روزگار است از محیط بقا	همچو موج اوفتاده ایم جدا
یعنی از درس معنی اطلاق	حرف تقید کرده ایم انشا
در تماشا گاه قدم بودیم	فارغ از عرض چند و چون و چرا
جوش زد ناگهان محیط وجود	موج تمیز علم شد پیدا
موج چون برکنار بحر رسید	کرد ظاهر مقارن اسما
اسم صورت پذیرشی گردید	گشت حادث حقیقت اشیا
آسما نهادید شد زان موج	چون حباب از تلاطم دریا
دور افلاک شد کثافت ریز	تا عناصر پدید شد زینها
فور و ظلمت مقابل هم شد	داد آرایش صبح و مسا
گشت اضداد ظاهرا ز اعداد	ضد نار آب و ضد خاک هوا



از عناصر جماد صورت بست	شوق نشست ساعتی از پا
پس طبیعت در اهتزاز آمد	از جمادی نبات یافت نما
با ز حیوان شد و از و انسان	شد مسمی بآدم و حوا
کرد پیدا از نوع انسانی	کافر و گبر و مومن و ترسا
و حدت صرف جنوش کثرت زد	خامشی شد بدل بر نگک صدا
جلوه بر جلوه رنگ و بوجوشید	حسن بی برده شد ز جیب خفا
ممکن آمد برون ز ساز و جوب	از چه از نغمه تا مل ما
جز زحادث قدیم رخ ننمود	کرد از بس خرد معاینه ها
عقل هرگز نداشت آگاهی	کز چه محبوب سن لفظ شد معنی
چون بدریای حیرت افتادیم	با طن ما ز عشق یافت ندا

که جهان نیست جز تجلی دوست  
این من و ماهمان اضافت اوست

عشق تا ما یل بیان گردید	دو جهان شوخی زبان گردید
آرزو بردر شنیدن زد	خامشی رفت و داستان گردید
آفتاب از ل نقاب گشود	ذره ناچار پرفشان گردید
ظاهرو باطنی بحر آف آمد	اعتبارات جسم و جان گردید
مژه شوق باز کرد آغوش	وسعت آئینه جهان گردید
سرسودائی بی بگردش رفت	عرض دوران آسمان گردید
حرص در طبع آب و خاک افسرد	گوهر و لعل بحر و کان گردید
اعتبارات پوچ طوفان کرد	محمل موج کف روان گردید
تخم بشکست و ریشه صورت بست	ریشه بالید گلستان گردید
داشت امکان نداشت دیاری	گردا و هام کاروان گردید
ریشه بر عکس میدو اینجا	نفس از عاجزی فعان گردید
تا نوای فنا عیان گردید	زندگی ساز امتحان گردید
عمر گل کرد و داغ فرصت برد	شرری پر زد و نهان گردید
بقراران شوق را چون صبح	بال پرواز آشیان گردید
خون شوقی بر آستان نیاز	خاک گشت چمن عیان گردید

اشک پیش از نگه روان گردید	شوق دید ارشد دلیل طلب
مرو گلزار بی نشان گردید	ناله بالید در هوای قدی
رفت جایی که دل توان گردید	اشک هم در قفسای بیتا بی
اینقدر درنگ بابلان گردید	نه خزان جلوه گر شد و نه بهار
تایقین فارغ از گمان گردید	غیر این معنی آشکار نشد

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان ضافت اوست

پرده از اسم شد مسمارا	موج پوشید روی دریا را
فهم کن آشیان عنقه-ار را	نیست جز اسم بال پروازش
تک و بودا دجان اشیا را	جلوه های جمال بیرنگی
جیب ناموس صد زلیخا را	عصمت حسن یوسفی زده چاک
معتبر جلوه ساخت اسمارا	ذات فارغ از اعتبار ظهور
چشمکی میزند ثریا را	ذره اینجا بهر ز مینگری
تا دهد عرضه داغ دلها را	میکند دودی از نفس ظاهر
تا کند سینه چاک دنیا را	میکشد طرفی از نقاب سحر
نفس معجز مسیح را	از نسیم بهار کرد عیان
شمع اسرار دست موسی را	می نماید ز شاخ هر گلبن
چه نهانی است آشکارا را	شوق حیران که با چنین اظهار
که نهاده است داغ سودارا	در دل لاله چمن آخر
کز جگر خون چکید خارا را	سر حیرت بگوش کوه که گفت
که دریده است جیب صحرا را	جاده هر سو گشوده است آغوش
سوخت حیرت نگاه بینا را	زین همه جلوه جنون پیمای
ابر نشانند جوش دریا را	شعله دل ز چشم تر نشست
همه تن ناله کرد مینا را	قلقل با دقت قیامت جوش
مهر در لب زبان گو یا را	آگهی میزند چو آئینه
از صدف پرس این معمارا	قفل کنج دل است خاموشی
ترک کن قصه من و ما را	(بیدل) اروا قفی زرمز یقین

که جهان نیست جز تجلی دوست	این من و ما همان اضافت اوست
مگذر از سیر عالم اسرار	ناشوی محرم حقیقت کار
چند اندیشه زن و فرزند	مایه هیچست و راهزن بسیار
گرداری ز دهر پای گریز	دستی از دامن جهان بردار
ای حباب اینقدر چه می بالی	شر می از گبر و دار خویش بردار
که بیلک دم زدن حریف اجل	از سرت بر کشیده است دمار
گر همه برفلک روی چو سحاب	قطره اشکی شو و بخاک بیار
منع جولان عجز نتوان کرد	سایه بر کوه میرود هموار
نانگردی خجل ز روی عدم	زندگی را بجز فنا شمار
میرود صبح و میدهد آواز	که براه تو زند گیت غبار
تا بکی مستعرا باید زیست	هر چه داری برو بحق بسپار
جهد کن تا بخود زنی آتش	نیست شمعی دگر درین شب تار
مدعا زین فسون یاس آنست	که تراز خویش بگذری ناچار
چیزت از خویشتن گذشتن تو	یعنی از وهم هستی و پندار
رفع ظلمت حضور خورشید است	نور باقیست چون نماند نار
نفی باطل ثبوت حق دارد	همه عیش است چون رود آزار
تانه بی و اصل بهار یقین	عیش رنجست گلشن همه خار
چون رسیدی به نشئه تو حید	خواه مستی گزین و خواه خمار
عجز شو تا رسی بعلم غرور	باش مجبور تا شوی مختار
ای خوش آندم که بی نیاز شود	درس آگاهی تواز تکرار
تا بچشم شهو دریا بی	بیغبار تکلف اظهار

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت اوست

هوش اگر نشه بی سر دارد	بافلک دست در کمر دارد
آنکه چاکه بدل رساند از عشق	چمن فیض صد سحر دارد
هر کرا داغ حیرتی دریافت	بهر دفع بلا سپر دارد
نیست جز درد سر نتیجه عقل	ببخودی راحت دگر دارد

ایخوش آنکس که سرمه بینش  
 همچو گرداب می تندرخویش  
 گر عدل نیست علم بار دل است  
 نفس انسان درین چمن فحلی است  
 خرم - من اعتبار هستی ما  
 چه تماشا کند کسی که حباب  
 حرف خونین دلان مگوی و مپرس  
 محو تسلیم باش و راحت کن  
 بنزد دد محیط نتوان شد  
 آبروی محیط عافیت است  
 اهل معنی تو اضمح محض اند  
 قید هستی دلیل خدا میهاست  
 چرخ بر نقش عیب اینا نیست  
 رازداران خموشی آهنگ اند  
 مایه را احتست لب بستن  
 سخن و خامشی است یکسانش

از خط بار در نظر دارد  
 هر که از قعر دل گهر دارد  
 کی برد ماهی ارچه پر دارد  
 کز نفس ارها بسر دارد  
 دانه گرد دارد از شور دارد  
 حاصل عمر بیک نظر دارد  
 لاله صد داغ و یک جگر دارد  
 سایه جمعیت دگردارد  
 موج بیهوده درد سردارد  
 هر که آئینه گهر دارد  
 سرکشی شاخ بی ثمر دارد  
 چوب ترثقل بیشتر دارد  
 حلقه چشمی برون در دارد  
 خاک مشکل که ناله بردارد  
 که نی از خامشی شکر دارد  
 هر که زین گفتگو خبر دارد

که جهان نیست جز تجلی دوست  
 این من و ماهمان ضافت اوست

دیده عمر بست اغ حیرانی است  
 که بهر سو نظر کنی چمن است  
 بی نیازی بهارها دارد  
 خلوت آرائی انجمن سازی  
 آن یکی عالم تغافل شوق  
 از بد و نیک آنچه دید نظر  
 همه را سر نوشت فکر خود است  
 خاک آن سوده پابند امن باز  
 آب خندان که بحر را زاینجا

دل همان نسخه جنون خوانی است  
 هر طرف پرزنی گل افشانی است  
 گفتگو محو باقی وفائی است  
 اعتبار و جوب و امکائی است  
 این دگر باغ رنگ گردانی است  
 جلوه گر شد که غیر بهتانی است  
 زانو آئینه دار پیشانی است  
 که همین جا بهار رحمانی است  
 عرق آلود گرم جولانی است

در همین آشیان پرا فشانی است	با دمطلق عنان که عنقا را
کسوتی نیست جلوه عربانیست	شعله بی پرده کای نظر بازان
ز ورق کاینات طوفانی است	چرخ گردان که چاره نتوان یافت
که نفس مایه پریشانی است	صبح جزای خویش داد بباد
خرمن آرای اشک سامانی است	ابر دامن کشان که حاصل دهر
که دوعالم شکست پیمانی است	گلستان جامه درز شوخی رنگ
دشت و تسکین که جمله ویرانیست	شهر و غوغا که جاوه آب دپست
کوه نازان که لعل رهانی است	بحر سرخوش که مدعا گهراست
سر خط اظهار راز پنهانی است	هر یک از نسخه حقیقت خویش
گر نه فکر یقین گریبانی است	اینقدر و اشکافتن عبث است
تا نفهمید هاند نادانی است	با همه هوش معنی این راز

که جهان نیست جز تجلی دوست  
این من و ما همان اضواء است

که چه رنگ است گلشن مقصود	هیچکس ر مزاین گره نگشود
جز همین سرخ وزر و سبز و کبود	گل نکر د از بهار آگاهی
چون خیال انداز نظر مفقود	لیک تا چشم بر هم آمده است
شعله ها رفته اند پیش از دود	گر می از مجمر سپهر مخواه
آنچه کم شد ز شب بر وز افزود	اعتبارات محو بکد گرانند
با وجود است بی نشان و وجود	در ظهور است مخفی مظهر
جمله پیدا ولی برون ز نمود	همه بی پرده لیک در پرده
مطلق را نمود پر ز قبود	اینقدر عالم نهی از خویش
طرفی گفتگوی گبر و یهود	یکطرف شور مسام و موء من
هر یکی را تسلی معبود	ابن یکی دیری آن دگر حرمی
نه زیان آشکار گشت نه سود	آخر کار ازین همه سودا
خلق بی مایه را چه هست و چه بود	لازم مایه ایست سود و زیان
چار سوی ظهور نامسدود	همه چیدند رخت و ماند همان
همه آفاق رنگ می پیمود	گردشی بود و رفتی از خویش

عشق باقی و مابقی فانی  
آفتاب قدم همان قدم است  
همچو موج و حباب ازین دریا  
ساز دیوانگیست هوش اینجا  
چیست دیدن غبار دیده فریب  
زین همه پر فشاننی او هام  
که جهان نیست جز تجلی دوست  
بیخودی باز گرم جولان شد  
کاین جهان خود داشت عیب حدوث  
گفتم از ساز بی نقابی ما  
گشت سحر و دیکرانی دل  
گرد مار نفس پریشان کرد  
خاک از عجز ما بجلوه رسید  
سخت بی آب بود دشت ظهور  
رنگ مادید خاک گلشن گشت  
قطره‌ئی ریخت چشم حیرانی  
یادی از پیچ و تاب ما کردند  
نقش رنگ بنای ما بستند  
در هر کسب کمال ما میکرد  
از جناب سجود غرت ما  
از یقین و گمان فطرت ماست  
ای بسا دعوی‌ئی که آخر کار  
این دم از گفته و پشیمانی است  
لاف ما شورنا آمدی ماست  
شرم آبی روی جرأت ریخت  
سحر میجوشد از فسانه ما  
آخر کار مرده اش دادند

این زمان کوا یا زو کو محمود  
نه هبوطی است در میان نه صعود  
عالمی جلوه کرد و هیچ نبود  
خامشی و کریست گفت و شنود  
چه شنیدن خیال و هم آلود  
بهمن حبله می توان آسود  
این من و همان اضافت اوست  
آه افسرده شعله سامان شد  
قابل تهمت از چه عنوان شد  
آبچه پوشیده بود دریایان شد  
دستگاه جهات و اراکان شد  
گیر و دار بساط امکان شد  
آتش از آه ما نمایان شد  
اشک ما ریختند عمان شد  
بوی مایافت نیستی جان شد  
هفت سیاره سبجه گردان شد  
زلف پیدا شد و پریشان شد  
نقض عهد و شکست پیمان شد  
تابعائی رسید انسان شد  
آنکه مردود گشت شیطان شد  
گر کسی گریا مسلمان شد  
آب گشت و بخاک پنهان شد  
که بگه محرم گریبان شد  
بسکه هیچم هیچ نتوان شد  
مشکلی از خجالت آسان شد  
گوش بشنید و چشم حیران شد  
تادل از فعل خود پشیمان شد

این من و ما همان اضافت اوست	که جهان نیست جز تجلی دوست
می عرفان بجام انسا نیست	گرچه کونین مست جانا نیست
سنگ و آهن اگرچه از کاست	نبود همتر از وی یا قوت
از گهر آبروی عما نیست	موج و کف جلوه میکند اما
ورنه گل رونق گلستان نیست	خار و خس مصلحت فروشیهاست
لعل سرمایہ بدخشان است	از عقیق است اعتبار یمن
بهر این گنج دهر ویرا نیست	بهر این شمع چرخ فانوس است
آدمی آفتاب تابا نیست	در شبستان غفت آفاق
جسم معذ و رود هر را جانست	شان ز نور چرخ راست عمل
منبع فیض و بحر احسانست	مخزن عدل و معدن انصاف
در صفات جمال رحمانست	بجلال است معنی قهار
وزنمی اشک بر نیسانست	از لبی خنده صبح عالم فیض
بسکه آئینه است حیرانست	دل صافش چه نقشها که نه بست
همچو حق جلوه گر بهر شانست	در لباس تجدد امثال
جوش بیرنگیش گل افشانست	صد چمن جاوه میکند بخیا ل
گاه از لطف عین در مانست	گاه از قهر چشمه الم است
که جوان گاه طفل نادانست	نگاه کهل است و گاه پیر زمان
تا جنون میکند بیا بانست	گرچه معموره خرد کار بست
صاحب خانه است و مهاجرت	زیر چرخ از جهان نشسته برون
و بمعنی رسید سلطانست	گر بصورت رود گدا صفت است
نزد ما خوب و زشت یکسانست	تا از بن رمز گشته ایم آگاه

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت اوست

آب و رنگ بها رلم یزلیم	اعتبار حقیقت از لیم
حسن هر جا چمن شود حلیم	عشق هر جا بخون طپد با لیم
علم بودیم این زمان عملیم	شوق ما داشت جاوه هادر کار
چون ردیف و قوافی غزلیم	بهر ترتیب نظم امکانی

عمر سر رشته تو چه ما ست  
چشم یکچند دام جاوه گری است  
مستی از پهلوی دل است اینجا  
چون سحر از غبار و هم نفس  
تا دماغ هوس رسا گر دد  
کار ما زین بساط مفت بر بست  
صلح درس کتاب و حدت بود  
زهر می پرورد تمیز صفات  
مدعا هیچ و اینه نیر نگ  
و هم کثرت نمای یکتا نیست  
ساز ما قابل اقامت نیست  
هستی اکنون بجای نیستی است  
خجالت اعتبار اگر این است  
خواه افسانه گیر و خواه خیال  
گر کنی فهم گیر و دار ظهور  
با همه اعتبار ساز شکست

گر تغافل ز خود کنیم ا جلیم  
شیشه گر بشکند پری مثلیم  
صد خرابات شیشه در بغلیم  
بسکه بر خو بشن چیده ایم تایم  
گوهر آرای رشته املیم  
بازی رنگ و هم را شتلیم  
ناظر فاشکا رشد جد لیم  
ورنه بالذات چشمه عسلیم  
عرض او هام و اینقد رحلیم  
معنی واحدیم و مبتدایم  
ناله ئی در تو هم جلیم  
عدمی رفته است و ما بدایم  
هر قدر ظاهریم بی محایم  
هر چه هستیم از همین قبلیم  
چون نفس جهد هیچ ما حصلیم  
بهمین نکته ایمن از خللیم

که جهان نیست جز تجلی دوست  
این من و همان اضافت اوست

ای خط آیه وفا داری  
طره کافر تو از کف دل  
هلم حاصل نما ز جهل گر بز  
غافل از حال خود مشو کز دل  
چون صد فجا کنی بسینه بحر  
رشته سبحة دل است نفس  
غنچه سان عقده تو حل گردد  
قا طیب تو نیست درد طلب  
د ر خرابی بود عما رت دل

نر گت نسخه ستمگاری  
نقد ایمان برد بطراری  
جهل خواست و علم بیداری  
لوح محفوظ در بغل داری  
گوهر دل اگر بدست آری  
مکش از بیدلی بز ناری  
گر شبی و ارسی بخونخواری  
گر مسیحا شوی که بیماری  
سرکن از سبل اشک معماری



نقطه صفر گر دو پیشی کن	در کمی خفته است بسیاری
هر که سردر ره طالب دارد	بودش فکر غیر سر باری
النفات بما سوا زانروست	که در اندیشه خودی عاری
هیچکس مانع خرام تو نیست	هم تو در پای خویشتن خاری
رنگ و بوجمله ساز پرواز است	این آزادی و گرفتاری
خواه جنت گزین و خواه ستر	که تو در اختیار مخاری
گر بفان رسی همان نوری	و ربغفلت روی همان ناری
پر تو آفتاب هستی ذات	هست در جمله جهان ساری
یک محیط است آب رحمت او	گشته در جوی کس نکان جاری
گر صداقت دلیل دانش تست	لفظ را عین معنی انگاری
چون قدح جمله چشم حیران باش	گرازین باد ه نشه ثی داری

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافه است

چون صفای تو رنگ میگیرد	عالمی را برنگ میگیرد
امتیاز تو بسکه می بالد	صورت فخر و فنگ میگیرد
فطرت از تخیل اخذ اد	طرف صالح و جنگ میگیرد
شش جهت از تو هم نظرت	کردا و هام بنگ میگیرد
نه فلک را بیک تا مل تو	مژنه بسته تنگ میگیرد
نفس صبح بی تو جه تو	چون دم تیغ زنگ میگیرد
عطسه غنچه گر همه طرب است	احترازت تفنگ میگیرد
فرصتی کز شتاب دارد بال	النفات در رنگ میگیرد
چون ترا میل آرمید نه است	ناله تمکین سنگ میگیرد
هر کجا و حشمت قدم ساید	برق را عذر لنگ میگیرد
چشم آنجا که از هوس ترسد	هرنگه صد خدنگ میگیرد
گاه پرداز کلک نیرنگت	حرف چین بر فرنگ میگیرد
گاه گفتارت از گران سنجی	بوی گل را بسنگ میگیرد
گاه شوقت بعالم الفت	شعله را گل بچنگ میگیرد

گاه از افسون شوخی و حشت	چمنی را پلنگ میگیرد
گر چه گرد خیال جو لانت	سر صد کو چه تنگ میگیرد
لیک ز نهار مگد را ز ره عجز	پشه اینجا کلنگ میگیرد
آخر این شمع از گر بیا نش	راه کس م نهنگ میگیرد
عکس چون سوی شخص بر گردد	ملک آئینه زنگ میگیرد
خواه من گوی و خواه مامیخو ان	از همین نغمه رنگ میگیرد

که جهان نیست جز تجلی دوست  
این من و ما همان اضافت دوست

ای بخود غره کمال قصور	باهمه قرب و از حقیقت دور
غیر جو شیده بی ز عا لم عین	نار گل کر ده بی ز گلشن نور
دل در آغوش و اینهمه بیدل	شیشه در دست و اینقدر مخور
پیر گشتی بفکر آب و علف	ای دلت مر غزار عیش و سرور
زندگی بر سر ت چه بار گذاشت	که خمیدی چو پیکر مزدور
آسمانی بذره گی مغلوب	آفتابی بسایگی مجبور
جهله عیشی و میکشی کلفت	همه وصلی و می طپی مهجور
خلق تو ضیح و بینشت اغماض	در هر تحقیق و غفلت منظور
چند پوشی لباس رنگ فریب	چند باشی ز چشم خود مستور
ای بهشت حقیقت از لسی	خوش فسردی بفکر حور و قصور
میکند شوق معنی بی انشاء	تا شود فطرت مصون ز فتور
با حقیقت شبی دچار شدم	در فضای طرب سرای حضور
حیرت دل در سوالی زد	که مجازت چه فتنه است و چه شور
گفت ما را بحکم یکتائی	خود نمائی فتنه است ضرور
لیک از بس بخود نظر کردیم	شرم شد پرده دار عرض ظهور
گفتمش شرم اینقدر از کیست	گفت از چشم اعتبار شعور
معنی این است اگر توان فهمید	عشرت این است اگر شوی مسرور
زین مجازی که در نظارداری	جز حقیقت مدان چه ناز و چه نور
برگ بر گد بهار امگا نرا	تو ام افنا ده بالب منصور

بهمین نغمه الفت آهنگ است      طپش کاینات تا دل مو ر

که جهان نیست جز تجلی دوست

این ومن و ما همان اضافه است

ملک دل را عمارتی دگر است	لفظ جان را عمارتی دگر است
عاشقان را بخون خویش چو زخم	بی تکلف طهارتی دگر است
همچو آینه چشم عارف را	ساز حیرت بصارتی دگر است
در قضای نماز ظاهر ما	فکر باطن کفارتی دگر است
گر خداوندی است سلطانی	بندگی هم وزارتی دگر است
طور را نیست تاب آتش عشق	این شرر را حرارتی دگر است
در مقامی که نیستیست ادب	عاجزی هم جسارتی دگر است
از سپاه عدم به کشو ر ما	این نفس گرد غارتی دگر است
بوالهوس لاف درد و غم تا چند	این متاع از تجارتی دگر است
رو بتفهیم انفس و آفاق	جهد کن کاین مهارتی دگر است
یکنفس بی جها د نفس مباش	صالح با خود شرارتی دگر است
چه اداها که گل نکرد اینجا	زندگی استعارتی دگر است
آنکه پاس نفس نمیدارد	چون حبابش خسارتی دگر است
هرزه گور را گشودن لبها	التذاذ بکارتی دگر است
کی بری لذت از شهود یقین	این نگه را نظارتی دگر است
عارفان را ز جاوهای مجاز	بحقیقت اشارتی دگر است
چون نفس در حریم کعبه دل	هر طپیدن زیارتی دگر است
ز حمت پا اگر نه بخوابیم	رفتن از خود سفارتی دگر است
ذره ها را به چشم کم منگر	کاین حقارت حقارتی دگر است
در نوای مخالف من و تو	این ترنم بشارتی دگر است

که جهان نیست جز تجلی دوست

این ومن و ما همان اضافه است

نی این بزم میکند فریاد	که صدا ایم و رفته ایم بیاد
شمع میگوید ای هوس رقمان	روشن از سوختن کنید سواد

قلقل اینجا چکیدن خو نست  
 نسخه دل تأملی دارد  
 از عروج و نزول وهم پرس  
 دیده ما بخویش باز نشد  
 هستی از غفلت حقیقت خویش  
 چه فراموش خانه است اینجا  
 شیشه در شغل میکشی کامل  
 نه دل آگاه دیده پر خون  
 محو اندیشه است و فرس نظر  
 عالم از ما پر است و ماهمه هیچ  
 بهوس شغل جان کنی داریم  
 دشت خالی و هر طرف نگری  
 احوال افتاده است چشم شعور  
 دیده صفر است و کار صفر این است  
 از عدم میر ویم سوی عدم  
 کاروان وهم بود و ناه گمان  
 غیر گل کرده ایم و می سوزیم  
 خلقی از وهم می طلبد اما

اینقدر شیشه میکند ارشاد  
 ورنه یک سرچوناله ایم آزاد  
 کز نفس ناله کرده اند ایجاد  
 این گره ماند بخیل ز گشاد  
 دادافسون بی نیا زی داد  
 که کسی از کسی ندارد یاد  
 شمع در کار سوختن استاد  
 نه نگه محرم دل ناشاد  
 دیده تا دل حقیقت اضداد  
 آینه خانه ایست عکس آباد  
 بیستو نست دهر و ما فرهاد  
 دانه اشکست و آرزو صیاد  
 که از و اینقدر دوینبی زاد  
 که یکی ده کند صلاح و فساد  
 پس کدام آرزو کجاست مراد  
 با رما هم بدوش ما افتاد  
 هیچکس داغ امتیاز مباد  
 عشق بیرنگ میکند فریاد

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت دوست

عالم از وهم فهم راز نکرد  
 سرکشی ماند در طبیعت خلق  
 طبع از هر شی انفعال بگذرد  
 کرد هر کس و داع خویش اما  
 بکشا کش گسیخت ربط نفس  
 نقد ما را خجالت قلبی  
 نو حه دار جهان بر آن کف خاک

مرد در خواب و چشم باز نکرد  
 سجده آرایش نیاز نکرد  
 لیک از وهم احترام نکرد  
 ترک اسباب حرص و آزار نکرد  
 امل این رشته را دراز نکرد  
 کرد آبی که صد گداز نکرد  
 که هوا ئیش سرفراز نکرد

بسکه در خون نشست دل گردد یَد  
 در محیط تجدد امثال  
 گر طیش بود و گر شکیبائی  
 سجده ما ست بی قیام و قعود  
 از تعلق نمیتوان رستن  
 حسن بیرنگ و شوخی اینهمه رنگ  
 هیچ رنگی ندارد عرض ظهور  
 بی تکلف همین حقیقت بود  
 معنی ما بلفظ کم پرداخت  
 داغماز وضع بی نیازی دل  
 رفت خلقی بیاد جلوه ز خویش  
 در آینه خانه ما را  
 بسکه از ما و من بحیرت ساخت

عقد هئی را که عشق باز نکرد  
 موج تکرار جلوه ساز نکرد  
 هر کسی هر چه کرد باز نکرد  
 خاک هم اینچنین نماز نکرد  
 قطع الفت کسی بگاز نکرد  
 آنچه دل کرد حقه باز نکرد  
 که نگه را جنون طراز نکرد  
 غفلت اندیشه مجاز نکرد  
 نغمه بی بود یاد ساز نکرد  
 که بخود و ارسید و ناز نکرد  
 آینه دید و اهتزاز نکرد  
 جز تحیر کسی فراز نکرد  
 اینقدر نیز امتیاز نکرد

که جهان نیست جز تجلی دوست  
 این من و ما همان اضافت اوست

ای کمال تو خاک زر کردن  
 هر چه آید زد دست غیر از عشق  
 که هر جهد اختیار میکنند  
 اعتباری در لیل خجالت تست  
 شرم با ید ز جزو مد محیط  
 چند با ید ز خجالت هستی  
 بگذرای ناله از رسائی خویش  
 راه عشق است کوچه نی نیست  
 عالمی راز خویش غافل کرد  
 خجالت آراست شبوه تقلید  
 زین همه کار و بار نو میدی  
 آسمان را بحالت شب ما

یعنی از حق بخود نظر کردن  
 صرفهات نیست جز حذر کردن  
 نیست کاری ازین بتر کردن  
 دخل در کار معتبر کردن  
 موج را فکر خیر و شر کردن  
 بجیدن کار چشم تر کردن  
 تا کی اندیشه اثر کردن  
 بی نفس با یدت فکر کردن  
 فکر تقلید یکدگر کردن  
 نتوان ژاله را گهر کردن  
 ناله با یت بیشتر کردن  
 خنده می آید از سحر کردن

فهم اسرار هستی مو هوم	راه نا رفته ایست سرگردن
هر دو عالم غبار خانه تست	مشکل است از خودت سفر کردن
جذبه شوق اگر شود پرو بال	سنگ را می توان شرر کردن
ره بگلزار معنی دارد	سیر هنگامه صور گردن
بسکه جو شید چشمه دریا شد	گریه می باید انقذر کردن
لذت خون شدن اگر این است	عالمی را توان جگر کردن
ساز آفاق نغمه می دارد	چند سامان گوش کر کردن
ای همه هوش سخت بیخبری	بعد ازین بابت خبر کردن

که جهان بیست جز تعجای دوست  
این من و همان اضاعت اوست

هر که زاده فنا برداشت	بی مقصد ز کرد ما برداشت
توان گفت با همه تنزیه	حرف بیرنگ خط چر ابرداشت
بسکه اظهار کسوت آرائست	دوش ماهم همین ردا برداشت
آن یکی در سخا کساری خواند	نسخه واری ز نقش پا برداشت
دیگری بردر رعونت زد	منت از سایه هما برداشت
در مقامی که ره بر آتش بود	زاهد کور دل عصا برداشت
کثرت از خلق دید وحدت برد	عکس از آئینه هاضفا برداشت
با وجود غبار کلفت دهر	که دل آنرا بصد جفا برداشت
سرگرانی علاوه دگراست	با ید این بار راجدا برداشت
خنک آنچشم پیش بین کامروز	خاک ناگشته تو تیا برداشت
دل ز هستی بد اغ کلفت سوخت	آینه از نفس چها برداشت
چه توان کرد خفت هستی	آر میدان ز طبع ما برداشت
یعنی ار بسکه سست بنیادیم	خاک ما را فنس زجا برداشت
کیست زین سجده گاه مکانی	که تواند سرا ز رضا برداشت
همه کس با ر نسبت تلیم	از فگندن گذاشت تا برداشت
بار دنیا کشیدن آسان نیست	آسمان هم قد و تا برداشت
خط پر کار مائما خم است	کانتها با را بتدا برداشت

بگذر از لاف ما و من که سپند  
 عمرها شوق معرفت آهنگ  
 مدتی محو ما و من بودم  
 ناگهان ساز دل نو ابرداشت  
 که جهان نیست جز تجلی دوست  
 این من و ما همان اضافت اوست

بیقرار است کلک شوق صریر  
 قسمت دیده زین چمن بستان  
 طالبی کرد طوف استادی  
 چه کنم تا درین تماشا گاه  
 تا چه سازم کزین تجرب ساز  
 نفس چنگ شوق رشته کسبخت  
 که درین محفل جنسون آهنگ  
 خلقی اینجا ز نارسائی فهم  
 آن یک از بیدماغی تمیز  
 دیگری همچنان ز کاوش وهم  
 در مقامی که رمزی نیست  
 از شعور بها ر آگاهی  
 تو ز دید و شنید غیب و شهود  
 از تماشای حسن اگر خواهی  
 و گر از درس عشق میبرسی  
 پس درین عشرت انجمن دور است  
 حیف باشد درین طرب محفل  
 لیک تا امتیاز بر داری  
 از عیان تا غبار هفت نگاه  
 آنچه در جلوه است بوچ مبین  
 تا کند سطر معنی تحریر  
 بهره گوش از بن نو ابرگیر  
 کای دلت دشت معرفت نخچیر  
 دیده از آگاهی بسرد تو فیر  
 گوش با ید سعادت بم وزیر  
 بی آهنگ مدعا تعبیر  
 حیرت آینه میکند زنجیر  
 غوطه در دوغ خورده است ز شیر  
 خاک می پرورد بجیب عبیر  
 نقب کا فور برده است بقبر  
 می شمارد هوس قلیل و کثیر  
 نه غنی صرفه مسبر دانه فقیر  
 نکنی کوری و کوری تعبیر  
 بی نگه نیست دیده تصویر  
 شمع هم نیست خامشی تقویر  
 پنبه در گوش مردن از تدبیر  
 چشم بیسنا بود در مد تاثیر  
 فرصت شوق میکند شبگیر  
 وز بیان تا نفس بهشت صغیر  
 هر چه در گفتم کوست سهل مگیر

که جهان نیست جز تجلی دوست  
 این من و ما همان اضافت اوست

فقر بگزمین که عزشان بینی	خاک شو تا بهار جان بینی
غنچه سان چاک زن گریبانی	خویش را چند سرگران بینی
از فنا معنی بقادر یا ب	نوبهاری اگر خزان بینی
کف چه داند حقیقت در با	پرده بردار تا عیان بینی
چون حباب ارز خود برون آبی	بحر در قطره ات نهان بینی
غره منشین بو عده فردا	زین چه فهمیده ئی که آن بینی
در طلب دست و پا بز چون موج	شاید این بحر را کران بینی
آینه شو که صفحه خود را	بر ز نقش پری رخان بینی
گر نگاه تو با یقین جوشد	هر چه خواهد دلت همان بینی
چند مجوس الفت جسمی	سر برون آرتا جهان بینی
بالا و هام اگر بهم شکنی	از قفس فیض آشیان بینی
جهد آن کن که در ظهور صفات	جلوه ذات بی نشان بینی
سرمه بینش ار کنی حاصل	نقش آنسوی آسمان مبینی
سوی اقلیم قدس از انقاس	کاروانهای دل روان بینی
قوت شو کت سلیمان	در دل مورنا توان بینی
وارسی بر نزا کت اسرار	یعنی از ریشه گلستان بینی
خاک را مغز را ز پنداری	چرخ را مشت استخوان بینی
صفت ائتفات رحمانی	در ملاقات دوستان بینی
پرتو حسن دوست جلوه کند	گر همه روی دشمنان بینی
سخت در خواب غفلتی (بیدل)	دیده بگشای ناعبان بینی

که جهان نیست جبر تجلی دوست  
این من و ما همان اضافت و ست

آه از دام عشق روم کردیم	خویش را غافل از عدم کردیم
دل که شمع حریم وحدت بود	داغ بتخانه و حرم کردیم
خط زخمی نشد نصیب جگر	نسخه های دوسر رقم کردیم
داغ عشقی بسینه می بایست	بیخبر کیسه پر درم کردیم
زینت ما با شک گلگون بود	سرخ طلع از بقم کردیم



نفسو شتیم نقطه اشکی	مژه ها را عبث قلم کردیم
طلب از خویش رفتنی میخوانست	نکبه بر طاق قدم کردیم
خامشی داشت نغمه تحقیق	تا نفر وقف زیرو بم کردیم
مدعا بود آه درد آلود	خواهش پرچم وعالم کردیم
مدت وصل در فراق گذشت	شهد در کام خویش سم کردیم
نغمه بی پرده بود و جلوه عیان	چشم بستیم و گوش اصم کردیم
مطلق از جهل ما مقید شد	بر صمد نهمت صنم کردیم
همر گر دید صرف بیدردی	غم فزودیم و ناله کم کردیم
پیر گشتیم و طاقت از کف رفت	پیکری بی سجد دخم کردیم
نکته بی گفتد و شادانی	که شنیدن بنا له ضم کردیم
یعنی آئینه شد یقین کز جهل	هر چه کردیم ماستم کردیم
فرصت گریه رفته بود از دست	دیده دریا و اشک نم کردیم
داغ عمر گذشته در غفلت	تا زده از شعله های غم کردیم
باری از درد یا سرو شوق ابد	شاد گشتیم و گریه هم کردیم
آخر آن لفظ معنی حیرت	تانو باور کنی رقم کردیم

که جهان نیست جز تجلی دوست  
این من و ماهبان ضافت اوست

بروای شمع باگداز بساز	که درین بزم چشم کردی باز
آخر کار جز درودن نیست	تخم را گرد میدنست آغاز
گر همه چشم حیرتست اینجا	هر چه شد باز گردنست فراز
خانه آخر برفت و روب رود	همچو مرآت کهنه از پرداز
تو هم ای شوق تاروی از خوش	یکد و میدان چو اشک و آه بتار
تا بر آئی نیاز یعنی خاک	ای غرورت دلیل عجز نیاز
بد و نیک جهان عجز و غرور	شد ز بهاوی یکد گر ممتاز
قدرت این ز عجز آن ظاهر	خس بود شعله را پر پرواز
غالب افتاد باد بر کف خاک	سرکشهاش شد غبار طراز
خیره گردید غالب از مغلوب	از کبوتر ترد میدجرأت باز

لیک پیش حقیقت غالب	یک شکست ست جمله رنگ مجاز
این زمان کیست تاد هد تفریق	گل محو و دراز خاک ایاز
سیار را تا بیحر پیوند	چارهئی نیست از نشب و فراز
منزل انشاکن است جادهء ما	عمر کوشش چه کوتاه و چه دراز
نیستی سخت غالبست اینجا	نمک از آب میرود بگداز
چه غرور و چه عجز هموار است	در حقیقت کجاست ناز و نیاز
گر بتحقیق موج پردازی	شوق دریاست پیچ و تاب انداز
بسکه دارد حباب شرم ظهور	آب میگردد از نهفتن راز
چون شررت باعث خجل نشوی	بد که چشمت بخود نگردد باز
بی ظهور رخزان گل این باغ	میدهد از شکست رنگ آواز

که جهان نیست جز تجلی دوست  
این من و ما همان افتاوست

چون خم می دلی که در جوشست	مهر بر لب نهاده خاموشست
سینه اش مخزن گهر باشد	چون صدف هر کس بر سر گوش است
دیر و نا قوس و کعبه و لیک	ساز عالم بذل و بخروشت
چرخ از آه ناامیدی ما	همه شب تا سحر سیه پوشست
بی غمی نیست هر که دل دارد	جرس اینجا بناله همدوشست
پیش رو باه بازیایام	فکر ما جمله خواب خرگوشست
زین طلسم خیال عجز و غرور	نه امیر آگه و نه چاو و شست
مقصود هیچکس نشد معلوم	نقش این صفحه سخت مغشوشست
لیک در پختن خیال و هوس	خلق چون دیگ لاله در جوشست
شبم از چشم بی نگه همه شب	باعر و سان گل هم آغوشست
در بساط چمن زمخمل و هم	سبزه را فرش خواب بردوشست
شاخ گل در هوای عالم رنگ	از می رقص و هم مد هوشست
غنچه جام هوس چرا نکشد	شیشه واری دلش در آغوشست
آن یکی در خروش چون کهسار	دیگری همچو دشت خاموشست
وان دگر همچو بوی پرده گل	با همه بال و پر ادب کوشست

د ر د م تیغ چشمه نوشست	تشنگان می شهادت را
هر کس از نشه تی قدح نوشست	د هر خمخا نها بست کاندروی
ا مشب هر که بنگری دوشست	غم و شادی گذشتنی دارد
جلوه نیک و بد فراموشست	عاشقان را بیزم محویت
هر که امروز صاحب دوشست	جز برای نکه گوش نگذارد

که جهان نیست جز تجلی دوست  
این من و ما همانا ضافت اوست

شش جهت ناظرند و بکوبند	بید لانی که محرم او بند
و رغبارند هم در آن کوبند	گر بهار ندد در همان چمن اند
از جنون زار شوق میرو بند	بی غم و شادی وجود و عدم
بسکه در یاد لان حق خوبند	کرم از ذات شان بخود بالد
بسکه سنجیدگی تر از و بند	عدل نازد بسا ز طینت شان
بی قدم چون غبار می پو بند	بی نفس چون خیال می بالند
همچر تسلیم سخت باز و بند	در ز میزگری طریقی سجود
بیشتر سرو این لب جو بند	دوست دار ند چشم گریان را
عرش خوانان لوح زانو بند	عجز شان بسکه تو ام ناز است
عرض سامان شوخی او بند	هر چه هر جا بجاوه می آید
یک قلم پشت و روی و پهلوی بند	یعنی آثار آفرینش را
چون تعافل کنند ابرو بند	زین تماشا گاه ظهور فریب
هر سر مو کمند گیسو بند	دلبری تا بیا دشان گذرد
در کف صنع خامه مو بند	گردش ر نگشان جهان آراست
زین چمن حزخزان نمی جو بند	زین بقا جز فنا نمیخواهند
روز کی چند رنگ میشو بند	از عرق ریزی حیا ی ظهور
مژه تا بر هم آوری بو بند	چشم تاباز کرده تی رنگ اند
که برون از خیال آهو بند	بادائی رمیده اند از خویش
از جهان حقیقت هو بند	از کجا آیند این پری صفتان
همه جا گفته اند و میگو بند	همه را دیده اند و می بینند

که جهان نیست جز تجلی دوست	این من و ما همان اضافت اوست
گر حدوث است ورقدم مائیم	بی کم و کیف کیف و کم مائیم
فرصت عشرتیم و نعمت وصل	آنچه گو یزد مغنتم مائیم
محفل اعتبار امکان را	نه نشاط است و نی الم مائیم
گردل آسود راحت از ماداشت	و رطیبت رمیدرم مائیم
خاک پهن است لیک ما فرشیم	چرخ دارد خمی و خم مائیم
ماز آفاق جمله خاموش است	اینقدر شور زیر و بم مائیم
غیب عرض شهادت است اینجا	هستی ظاهرا از عدم مائیم
گردش رنگ پر بسا نیست	هر که از خود رود قد مائیم
گرفنس پرزند طپش از ماست	وردلی خون شود ستم مائیم
بحر امکان زانفعال ظهور	عرقی کرده است و نم مائیم
سرنوشت رموز هر دو جهان	گر کسی میکند رقم مائیم
لوح دل را که ما و مزرقم است	ای ز ما بیخبر قلم مائیم
بخمار خیال دور مرو	جام معنی دلست و جم مائیم
مدعا عیش و عیش غیری نیست	احترار از غم است و غم مائیم
صلح کرده است زندگی بفنا	تا بحکم یقین حکم مائیم
ابر تحقیق فیض می بارد	عالمی سایل و کرم مائیم
عشق اگر پائی و سری دارد	بسر پای خود قسم مائیم
عقل و حس چشم و گوش جان و جسد	همه عشق است منهم مائیم
جمع ما فرد و فرد ما جمع است	هر کجا بشنوی منم مائیم
گرچه و هم و گمان بیانی ماست	صاحب این کلام هم مائیم

که جهان نیست جز تجلی دوست  
این من و ما همان اضافت اوست

کس چه گوید درین طلسم خیال	که تحریر گرفته راه مقال
رازی پرده و بیان معذور	حسن شوخ و زبان آینه لال
ای تراشیده نسبت مظهر	دور عینیت نماید بنال
آینه گر همه حضو رشود	نماید ز شیخص جز تمثال

اعتبارات سخت راه ز نیست  
 محور وازی و نمیدانی  
 در طریقی که خضر تسلیم است  
 تا خیال تو دام صیاد است  
 تا تو بر علم خود گمان داری  
 گفتگو نیست شرح خجالت نیست  
 گر بگوئی زخود چه خواهی گفت  
 پس سخن غیر هرزه نالی نیست  
 شعله سان کاروان دعوی را  
 اول اثبات هستی خود کن  
 آنکه نفیش دلیل اثبات است  
 ابلهی در تصور آنش  
 عاقلی گفت اگر شعور این است  
 مقصد است کز اراده پوچ  
 معرفت جا هلیست عبرت گیر  
 با همه خامشی و گویائی

نخل را دانه گشتن است محال  
 کاشیان نیست جز شکستن بال  
 فکر کوشش خطاست جهد و بال  
 هم در اندیشه جسته است غزال  
 خامشی نیز هرزه است چو فال  
 خواه تفصیل گیر و خواه اجمال  
 و رزق فهم حق کراست مجال  
 لب فرو بند ازین جواب سوال  
 آنش افتاده است در دنیال  
 بعد از آن بر خیال خویش بیال  
 چه نماید تو هم افعال  
 میزد از بیخودی پفی بز کال  
 میتوان سوخت عالمی بخيال  
 نبری ز حمت حصول کمال  
 آگهی غفلت است چشم بمال  
 به از این فکر نیست درهمه حال

که جهان نیست جز تجلی دوست  
 این من و ما همان اضاعت اوست

شب ز ما و من خواص و عوام  
 شمع یکسر دماغ سوز بها  
 زاهد از گنگوی باغ بهشت  
 واعظ از ذکر تو به کار بها  
 قاضی و مبحث طلاق و نکاح  
 حرف شاهان کلاه و تخت و حشم  
 شغل عالم بروی هم جستن  
 آن یکی قایل عقول و نفوس  
 کافرو غفلت و تقوس

گرمی داشت مجلس او هام  
 با دها یک قلم تصور خام  
 داغ گل چینی خنود و دوام  
 بید و بیک انفعالن پیام  
 مفتی و دقت حلال و حرام  
 ذکر درویش دلق و آب و طام  
 درس فاضل بیکد گرا الزام  
 و اندگر محو عنصر و اجرام  
 موه من و شهرت صلوت و صیدم

شیخ و عا مه و محاسن و بس	که زر گیت در همین اندام
هو شیار و خروش صد تدبیر	مست خمیازه‌ئی و حسرت جام
طفل و عشرت نوائی آغاز	پیر و کفت بیانی انجام
شیشه حسن و قلقل می ناز	جام عشق و شکست دل پیغام
هر یک لقصه در جهان خیال	رفته بود از خود نبودش کام
همه مغرور خویش و غافل ازین	که ندارند ازین و آن جز نام
مشت خاکی است پر فشان بهوا	خواه پرواز گوی و خواه خرام
آن هوا چیست پیچ و تاب نفس	که جهان را کشیده است بدام
چون نفس قطع شد غبار نشست	رقص و هم و خیال گشت نعام
همه اشک اند بر سره زگان	جمله طشت اندلیک بر لب بام
زین همه گفتگوی هوش گذار	حیرت آخر نمود ختم کلام

که جهان نیست جز تحلی دوست  
این من و ما همان ضاقت اوست

ای همه جسم اندکی جاد باش	سخت افسرده‌ئی پر افشان باش
حر در د آشیان موزونیست	ناله شود کر عند لیبا ن باش
کو بفر یا د کس کسی نرسد	زندگی بکسی است نالان باش
دعوی عشق کرده خون شو	گنج بی رنج نیست و بران باش
بی فنا سیر عیش نتوان کرد	در خود آتش زن و چراغان باش
نیستی ختم نشه‌ئی هستیست	هر چه باشی بخک یکسان باش
هرزه تاز نگاه نتوان زیست	گر توان چشم گشت حیران باش
شهرت با د آفتی ندارد	گر چراغی بزیر دامن باش
مرد و عاله توئی چون نیست شوی	ای همه آشکار پنهان باش
نوبهارت حضور بیرنگست	رنگک‌ها بشکن و گلستان باش
معنی مشرب فنا در باب	حیرت کفر و مسلمان باش
رشته ساز شوق بی گره است	ناله‌ئی فارغ از یستان باش
عجز ظاهر شکوه باطن تست	در دل مورخود سلیمان باش
تودلی جمع کن بضبط نفس	گو غبار جهان پریشان باش

کای زد دل بدخبر گریبان باش	غنچه هاجامه میدرند امروز
چشمی از خود بپوش عریان باش	کسوت شرم غیر هستی نیست
طالب آنچه یافت نتوان باش	همه تحصیل حاصلست اینجا
هر قدر میخرند از زان باش	شرم دار از گرانبهای خوش
موج و کف گفتگوست عمان باش	ذاتی ای بیخبر صفات کجاست
اینقدر یاد گار و نازان باش	تا بهار ت غم خزان نکشد

که جهان نیست جز تجلی دوست

این من و ما همان اضافت است

اعتبار شهو د انشا کرد	غیب چشم تا ملی و ا کرد
جنبشی در خیال پیدا کرد	یعنی از بهر عرصه اسرار
قطره خونی بدل مهیا کرد	بسکه بیتاب شد طپیدن شوق
تا بعدی که سزا عضا کرد	خون ز بیطاعتی بجوش آمد
دستگاه ظهور را سما کرد	دست و پا و زبان و دیده و گوش
آنچه در کار داشت یکجا کرد	آب و رنگ مرآت بقدرت
اینقدر جلوه هم در اخفا کرد	تا کمال قدم عیان گردد
ناگهان بظا هر ایما کرد	صورتی بست در مشیمه راز
شوخی جلوه این تقاضا کرد	لفظ گل کرد معنی نیرنگ
که جها نش چمن تماشا کرد	گلی آمد بر و ن به نیرنگی
طرفه منقار حیرتی و ا کرد	آن گل زار عند لب آهنگ
آدمی نام این معما کرد	کز تراکت بها جزی برداخت
بزمانی که خو است گویا کرد	شخص خاوش بی من و ما را
مدتی با غرور سودا کرد	روزگاری بناتوانی ساخت
شخص موهوم را مسما کرد	طفلی و پیری و شباب نمود
نام احساس جلوه اشیا کرد	هر کجا از مجاز خواند سبق
حرف سیمرخ و ذکر عنقا کرد	از حقیقت اگر بیان فرمود
گاه با عجز نسبت ما کرد	گاه از ناز یعنی از خود گفت
ناز اسرار ذات املا کرد	عجز کیفیت صفات آمد

ما و من خواند و رنگها گرد اند رفت و این معنی آشکارا کرده  
 که جهان نیست جز تجلی دوست و این معنی است  
 و ما همان اضافت اوست و این معنی است  
 ای غبارت گدشته از برون چند باشی غبار روی زمین  
 آفتابی برقع ظاهمت کواخشن آسمانی بی یزدان پیشین  
 نقد عشقی مرقوبه بیع هوس نور هوشی بساط تو هم مجربین  
 پای بند طلسم خاک مباحثش که نفس نیست آ نقد سنگین  
 دشت امکان ز پر توت ایمن باغ دهر از گل تو خلد برین  
 چشم عشق از تجلیت روشن کلام حسن از تبسمت شکرین  
 تا بیع عشرت تو شام و سحر مدت جاویدت شهور و سبین  
 رو ز شب آسمان ما لیل و نهار بهواری تو در طواف مومنین  
 پر تو افتاد بت عابدان ما بنود ده در پاری سلاطین  
 زندگانی با تو جهت تو ام نیستی از زلفات گلچین  
 شرح انکار تو نقوش کمال متن اقربا در تو عارفین  
 لطف تو ما یه بها و کرم خلقت آئینه حقیقت دین  
 بهر تحقیق صحف قدرت هم وجود تو آیت نیست همین  
 هر چه دارم از ما نه از کج و راست هست از یاربت رخ و فرشتین  
 حاصل مدعای را از توئی رای دعا های خلق را آئین  
 حرفی از دس عشق میگویم نتوان یافت معنی فی نه ازین  
 نگه و پنداشت کاف و نون که هنوز سنگر فتنه تر نکش او تمکین  
 چون شدی محرم این حقیقت را پس چه ما و چه من چه آن چه این  
 بی سخن هر چه هست مکش و فست نکشد هوش و منت تلقین  
 گوش اگر سماع از کز ده فی بشنو چشم اگر با تو گشته است بین  
 که جهان نیست جز تجلی دوست و این معنی است  
 و ما همان اضافت اوست و این معنی است  
 سیر جلی که انجمن این است غنچه یار بدشیدن چمن این است  
 خیرت آئینه دار جلوه نیست شمع تحقیقی و سلک این است



جسم شد جان پاک در نظرت  
 نفیست یکنویت از نمیز نهیست  
 میخلد شو خیت بدیده خویش  
 در لطافت حریر کار بهاست  
 وانی نفس مایه بیجسایب متافست  
 بایدیت رفت چون سحر بر باد  
 از ننگ گانی و ذوق آسودن  
 کاروان ناله دار داز منزل  
 غنچه دلبر دایان اسرار  
 خاک مگوبدای غریب خیال  
 خط پر کار جاده است اینجا  
 انجمن سخت غافلست از خویش  
 خاک گرد و بهار جان در باب  
 چشمی از خوش بایدیت پوشید  
 باد شد ناک و نشه هادر یافت  
 سایه ز افکر آفتاب خطاست  
 غالمی داغ خامشی گر ذید  
 بی نفس بایدیت نفس پرداخت  
 که جهان نیست جز تجلی دوست  
 این من و ما همان اضافت اوست  
 دیده اب و مرکز غروج نگاه  
 پرتوی از جبین راز تو ما  
 چرخ بک چشم ازین سفید و سیاه  
 ظاهرت حسن را تماشاگاه  
 همچو تحقیق از دل آگاه  
 که کشید خنده از لب دو گو اه  
 ذوق گل گردنت بکسوت آه

هم تو داری در افعال شنا ه	عرقی کز جبینت آرد شرم
که صوابت دلیل شکر الله	که خطایت غبار کفایت دل
نیکیت آن حقیقت دلخواه	جرم آن معنیئی که نپسندی
همه رازی ولی با بن افواه	ای معمای هر دو عالم نام
نیست جز شوخی غبار نگاه	کثرتی را که در نظر داری
هست در خانه عالمی گسراه	قدم از خویش نهاده برون
بی نیازی شکسته است کلاه	عجز مشر شکست کار جهان
گر تو غافل شوی گراست گناه	غیر موجود نیست غفلت تست
نرسیدی و روز شد بیگاه	ای همه جست و جو بمنزل خویش
مدتی چون تودا شتم اکر اه	من هم از گنگوئی امکانی
تا شود در شته طپس کوتاه	ناله یک عقده خامشی میخواست
برده بودم بجیب عجز پناه	از دبستان غلغل آفاق
معنیء لا آ له الا الله	آخرا از صفحه یقین خواندم

که جهان نیست جز تجلی دوست  
این من و ما همان اضافت اوست

فهم کن تا چه رنگ پیدائی	(بیدلا، گر توصای را ئی
گر چه تو پاک تراز اینها ئی	از عناصر بنای ظاهرتست
که محال است از ان شکبائی	لیک هست اختلاط را اثری
گاه چون شعله فطرت آرائی	گاه چون خاک تیرهئی مجهول
گاه چون باد بی سرو پایی	گاه چون آب در کمند خودی
مصدر کار زشت و زیائی	گاه مکروهی و گهی مطبوع
گاه بر عکس کار فرمائی	گاه محکوم طبع خویشتی
گاه صها و گاه مینائی	گاه مظهر و فوگانه ظرف خیال
گاه حیران فکر فردائی	گاه از امروز نیز بلیخبری
که بصدر نگ جلوه پیرائی	بی نیازیست این نه صورت عجز
هم تودا ناوهم تو بیدائی	گر سمیع است و گر بصیر توئی
فی الحقیقت اگر چه تنها ئی	از تو سر زد صنایع آفاق

صنعت بی نهایت افتاده است  
چشمی از خود بپوش همچو حباب  
یعنی از و هم این و آن بگذر  
(من عرف نفسه) دلیلت بس  
خوبش را گرشناختی بکچند  
که محال است جز بسعی جنون  
پس خموشی گزین و فارغ باش  
شوخی ما و من ز غفلت تست

که جهان نیست جز تحلی و دوست  
لین من و ما همان اضافت اوست

## قصایه

بهاریه در نعت سرو رکائذات علیه افضل التحیه و الصلوات

دی که ز باد سحر طریش خورد تاب  
قافله زنگ برد گرد هزیمت بشام  
لمعه انوار کرد چنگل شهباز باز  
شست ضرر رجفات سرمه ز چشم سفید  
رفع حجاب ژهره گشت بیاض نظر  
هاون کحلی جریخ کرد سفید آب حل  
زنگ رخ آینه گشت صافی بدل  
موج ریا حین گرفت دامر سطح هوا  
طره بخمداد موج شانه بنم زد نسیم  
سبزه بزر داب ریخت نیل بنا گوش شب  
از قفسه نامیه جست بر نرنگ بو  
ساقی نیرنگ صنع بهر فریب نظر  
غنچه گشود این زمان بند نقاب مژه  
شمع طرب گشت خار بر سرد یوار باغ

شعشع پر داد آینه آفتاب  
لشکر تراک ریخت بر سر هند انقلاب  
محمل پرواز بست سایه بیال غراب  
رفت ز موی عجز ز رنگ فریب خضاب  
شوخی قاقم درید از دل قندز نقاب  
روخت ثرهای سرب کورده سیم التهاب  
عبر آفاق زد غوط بکا فور تاب  
جوش ز مرد نهفت روی بساط تراب  
چهره را فروخت رنگ آینه پرداخت آب  
کرد هوا صندلی رنگر ز ماهتاب  
ببضم شکست آرزو بال کشید آب و تب  
چون پرتاوس ریخت روغن گل در شراب  
سبزه چو مخمل کنون فرش زمین کرد خواب  
زد علم سبزر و بر طرف جوی آب

بسکه زهر سود می دبر گش گل آتش بچنگ  
 دشت و دراز سیرد گشت طوطی اخضر جناح  
 طرف کلا بهار بر خم گرد و شکست  
 گرد کدورت شکست گل بس که کشان  
 بلبل از آغوش گل بست برنگ آشیان  
 سنبل از آشفته گی دامن نازی شکست  
 خواست ز خون گز می ساز هوا دم زند  
 جوش طراوت زبس موج زد از طبع خاک  
 تحم گل و قطره رازنگ تفاوت گداخت  
 گشت هجوم شفق محو بجاج خروش  
 بال ند رواز نقوش موج رگ گل عنان  
 شد ز بر طوطیان چتر سفیدار سبز  
 بر آب جو هم چونی سبز شد آهنگ سرو  
 ز دبحر و ش اثر ز یرویم رنگ و بو  
 در گره غنچه بی برگ تغافل نمائند  
 از گل و شبنم دمیدشش جهت روزگار  
 در بردوش نفس ربخت ریاحین ختن  
 شوق باجمال راز چشم تامل گشود  
 نسخه سیر بهار بسکه نفس سوز بود

طرف خیابان گرفت پوزر گش یا قوت تاب  
 سنگ گش و گل ناله شد شاهد احمر سلاب  
 خیمه اقبال آبر بست بمحو رطاب  
 کلفت دلها گرفت دامن اوج سحاب  
 شبنم از آفتاب بوی بوی بمینا گلاب  
 زد بد ماغ جها تر ایخفه مشکاب  
 آینه لاله شد از نفس خود یکبار  
 فرق دوئی محو یافت سبزه ز امواج آب  
 سنبل گرد لب گشت غنچه برآمد حباب  
 بر پر طایوس زد جوش گل آفتاب  
 ناله قمری ز طوق حلقه سنبل رکاب  
 بر سر شاخ آرمیدد و دچنارا زغراب  
 کرد دیرون از کنار شاخ صبور رباب  
 بست بر شمع بچنگ تیغ و خم موج آب  
 بسکه دم صبح و دگوش شکفتن خطاب  
 چشم هوایی غبار حسن طرب بی نقاب  
 بر در و اقام نگه کاشت سمن ماهتاب  
 از دل هر برگ ربخت معنی چندین کتاب  
 کرد شقایق ز خود نقطه بی چند انتخاب  
 داشت ز اسرار زنگ ناله بلبل سوال  
 سوسنش از خاموشی داد تحیر جواب

مطلع صبح دوم دیدار داکو ن نقاب  
 چشم گشا و بین برگ گل آینه است  
 بسکه سحاب طرب روی زمین آب زد  
 صبح شکفتن ز بس عقده دلها گشود  
 دیده و دل یکنتم فال تماشا زدند  
 شوق بهمیز داد گرد بنای نفس

ذوق تماشا کراست تا دهد آینه آب  
 آتش جوش بهار نعل جهان داده تاب  
 سبزه چون برگس نماز یکبار و دهمون خواب  
 غنچه چو شبنم نیافت نیم گره پیچ و تاب  
 کرد دهوایر تفع غنچه و گل راجح آب  
 کای هوس از دبر انیست براهت خلاب

ب گم زهو انیستی ریشه ات افسر ده چند  
 ب ساز طلب برفشان چون طپش از طمع موج  
 ب آرخت فسر دن ز بس سیل هوا با کک برد  
 ب نقشه چشم من جنون زد بد ماغ جهان  
 ب هر شکله دلی داشت بر دندر تماشای گل  
 ب عشق نه تنها درید جیب قبا ی شکیب  
 ب شوخ چمن حاوی دامن شوخی شکست  
 ب لعل تبسم رنگین آینه پردا ز چین  
 ب انجروی مشکین ادا موج تغافل عنان  
 ب جلو طرف عذار لعل چندین سحر  
 ب صفحه کافوری می کرد به خط عنبرین  
 ب کائنات گه زش برفشان خنده گل بسته رنگ  
 ب جلوه تخیل گداز غمزه قیامت طراز  
 ب جنبش دامن ناز هم نفس بوی گل  
 ب شوخی رنگ خنای جوش چمن در قدم  
 ب سحر ضیاء از رهش طبله گشای عنبر  
 ب تا بطراوت فشانند سایه دامن ناز  
 ب تابان جو گذشت حرف ادبی خرام  
 ب لاله ز تاب رخسار تا بگو گشت داغ  
 ب نگهت گل ناله شیر بسکه بویش طپید  
 ب درخشان خراش دمی کز چمن انگیزخت کرد  
 ب کای اثر مقدمت جان چمن را نسیم  
 ب سایه مفرم دروغ از سرما بیدلان  
 ب از دل هر غنچه بی آرزوئی کرد گل  
 ب پرورخ هر غنچه زده عشو به طریقی نقه  
 ب روان لپ اهلفت بیان زان نفس گل فشان  
 ب بهشت بزی ناگهان ناله بخون داد رنگ

فصل گلست این زمان خیز و بگلشن شتاب  
 بخون طرب جوش زد چون عرق از آفتاب  
 صرفه ز دامن ندید آباء پای حباب  
 ریخت چو گل بر چمن بیدودی شیخ و شاب  
 هر گه نگه ساز کرد شد بچمن باریاب  
 چمن هم از شوق ناز گشت چو گل بی نقاب  
 تا بنگاهی کند خانه گلشن خراب  
 رنگ بهار آفرین چهره فروز عتاب  
 نرگس مخمور طبع ساغر مستی شراب  
 جلقه گیسوی ناز دامن هزار آفتاب  
 سوده بذیل ورق برگ گلی مشکناپ  
 وز صدفش موج زن حرف گهر داد آب  
 چمن ادا فتنه ساز طرز نگه شعله تاب  
 سایه مژگان شوخ همسر چنگ عقاب  
 صبح بها رخرام بوی سمن در رکاب  
 جوش عرق از رخسار شیشه فروش گلاب  
 قطره بخشکی چکید هم جو غبار از سحاب  
 شیشه حجلت شکست بر سر موج اضطراب  
 سرو ز شرم قدش تا بکمر گشت آب  
 رنگ چمن شعله زد بسکه از وید تاب  
 بیزه بپایش فتاد گل بگرفتش رکاب  
 همچو نسیم از چمن به رخداد رو متاب  
 تادمی از سایه ابت ناز کنیم انتخاب  
 وز لب هر برگ شد نامسی بی نقاب  
 در خور هر گل نمود جلوه برنگی خطاب  
 مضطرب هر سوال یافت تسلی جواب  
 بلبل آمد برون زان همه بروی آب

بسته بیال ادب نامه چندین طپش  
 کای ز بهارت چمن آئینه ناز حسن  
 ناشده تخمیر من آینه دار نمود  
 طایر ابن گلشنم ریخته بال هوس  
 مشت خسم آشیان مشت پری در میان  
 باز درین صورتی حیرتی آئینه است  
 کز چمن اعتبار هر چه عیان میشود  
 چیست که این بزم رنگ جام ثباتی نزد  
 گل که بسالی نزد خیمه بباغ وجود  
 گر نه شرر باد است ساقی بزم هوا  
 لاله چرا داغ شد یک لب نگر فته جام  
 قافله بو چراست دشمن آسودگی  
 آینه عرض صبح صیقل نازش نفس  
 منکشف از هر غبار جوهر تابان روز  
 مرگ سیه کرده است اوح خواص و عوام  
 هیچ نشا طی نبرد ره بحصول ثبات  
 هیچ شرابی نیست طرف باغوش جام  
 سوز بسا ظهور تو ام صدمانم است  
 نخل دل افروز شمع گل بشمارد بگاز  
 رنگ نجوشیده است بی اثر زخم گل  
 از لب ندان نه است ساز شکست صدف  
 بر لب خندان زخم شعله فشاند نمک  
 حاصل هر خند دئی گریه بیجا صلی است  
 عاقبت هر طرب تا خفته شور تعب  
 کس بچنین و رطه بی فال چه راحت زند  
 درالم آبادیاس چشم گشودن ملا است  
 هر که رود از نظر نیست جوا شکم روان

کرده ز نقره شوق بکدل چاک انتخاب  
 وی ز گلت مست ناز رنگ بهار شهاب  
 آتش سودای گل داده غبارم بآب  
 بسمل این عرصه ام در خم صد پیچ و تاب  
 ما حاصل این و آن ناله برق اضطراب  
 صورت کارم بین حیرت عالم بیاب  
 یکدو نفس بیش نیست با اثرش انساب  
 از چه نشد این گل از بوی و فاشه یاب  
 باز بدشت عدم از چه نماید شتاب  
 ورنه حسکه بر راست روی بسا طراب  
 سبز چرا کرد درم یک مژه نا کرده خواب  
 ساغر رنگ از چه روست گردشی انقلاب  
 خیمه اقبال ابر بسته ببادش طناب  
 تیره بهر سایه بی آینه ما هتاب  
 ز رنگ فرو برده است آینه شیخ و شاب  
 هیچ درستی نداشت غیر شکست اکساب  
 یکسره چون اشک بود از مژه پاد در کاب  
 نغمه این ساز و هم عبرت صد گوش تاب  
 قلقل مینا باشک خنده نماید حساب  
 برق نمخندیده است بی نم چشم سحاب  
 در گره خنده است نقد فزای حباب  
 بر رخ خندان صبح تیغ کشد آفتاب  
 کز گل خندان کشند بر سر آتش کلاب  
 آخر هر مستی بی گشته خمارش عذاب  
 مبالغه و امید امن محشر و سامان خواب  
 عشق بصدد داغ و در دکرده مرا انتخاب  
 هر چه شود گرم رم نیست جز آهم کباب

محرم کوی دگر نستم از هیچ راه  
 دیگر جنون می بزم از نفس سوخته  
 آینه غیر تم لسیک بحکم و فا  
 بسکه نفس سوخت یاس در جگر عندلیب  
 کای اثر ناله ات داغ دل عاشقان  
 آنچه ندارد دوام نیست بغیر از تلف  
 نقش فنا ی ظهور یک قلمت در نظر  
 عالم آثار رنگ لوح مثال هواست  
 شمع اگر روشنست نیست نهان انجمن  
 الفت گل کلفت است در دسرناله چند  
 رغبت اسباب حسن صنعت هوشست و بس  
 چیست تیره همان یاد جمال نبی  
 برگ حدوث و قدم نقد وجود و عدم  
 رابط علم و عیان واسطه انس و جان  
 حاکم حکم نبی هادی راه هدی  
 آنکه با ظهار او شاهد تحقیق ذات  
 وانکه در آئینه هست ما زاغ او  
 شمع ولایت از و مقتبس نور قرب  
 پیکر او در ظهور فیض هزار انجمن  
 گر نشدی جاوه گر صورت ایجاد او  
 و نزدی صبح او اوزدم هستی نفس  
 بحر ازل تا ابد گرزند جزا بهم  
 کرده ظهور و خفا صید کمند ضمیر  
 مرکز افلاک خط جوهر اعیان عرض  
 بر در تعظیم او شیر کنام سپهر  
 گر نکند آبرو صرف غبار و هوش  
 ورنه بود آرزو فرش طراز درش

راه ندارم برون زین قفس از هیچ باب  
 چشم هوس میدهم از نگه رفته آب  
 دل بهوابسته ام خانه الفت خراب  
 غنچه بگل طرح داد اعل تبسم جواب  
 زینهمه آگاهیت چند بوهم انتساب  
 آنچه نه بنده ثبات نیست بجز انقلاب  
 اینهمه با منفعل اینهمه بی اجتناب  
 زین ورق شسته نقش روی توجه بتاب  
 ز آینه بی غبار جلوه ندارد حجاب  
 ضبط نفس صندل طبع صداع اکتساب  
 بیخودی می ساز کن سوی تیره شتاب  
 کاینهمه آثار رنگ دارد از انجلوه تاب  
 صورت بحر کرم معنی گنج صواب  
 خواجه کون و مکان صاحب وحی کذاب  
 سرور دین مصطفی حامی روز حساب  
 از تنق بی نشان گشت مظا هر نقاب  
 علم و عیان میزند نقش خیالی بر آب  
 شخص نبوت با و مفتخر انتساب  
 سایه او در عدم صبح هزار آفتاب  
 ماندی تار و زحشر دیده حق بین بخواب  
 لعله مهر قدم رفع نکردی حجاب  
 نیست جز آن ذات پاک گوهر فیض انتخاب  
 صافی آئینه نمیست باین اجتناب  
 معنی آفاق لفظ مغز دو عالم اهاب  
 پنجه بیوس افگند در کف پای کلاب  
 آبله دل شود قطره بطبع سحاب  
 چرخ چرا پرورد کرد مک زین لعاب

در هوس خدمتش نازش پست و بلند  
 ابرز هر قطره اش بسمل بوس قدم  
 گرا دی حکم او مانع شوخی شود  
 موج گهر پرورد ناله بطبع سپند  
 خسرو و حدت کلاه شاه قدم بارگاه  
 بنوا فیض سحر خاک بهارش چمن  
 بر فلک نلگون بهر مگان درش  
 پیش محیط کفش گاه صلاهی کرم  
 اگر رود از علم او بر لب ناطق سوال  
 و بر بنویسی بر آب نسخه پیمان او  
 انوار نهی او غفلت خمار را  
 و شرف امر او بهر زوال دنس  
 تا نشد آثار صنع محرم انسانی  
 اینقدر از معنیش صورت آدم شدند  
 تابع اخلاق او در نفس اهل کین  
 تا نشود پایمال جوهر تمکین خلق  
 حیف بگردون دمدرافت ستاریش  
 در کف رحمتش یا حمایت نجات  
 شمع بساط و فاصیح بها رصفا  
 رخسار خیال عقول در صف قدرش حرون  
 تا قفسیر علوم در ره کنهش بگل  
 همت مستان او گر کند ایجا دظرف  
 وقف گدایان او گنج حصول غنا  
 مینه بمهرش گمار از کف خالی چه غم  
 غنچه بیوی بهار از چمن میکند  
 بنامش محرمیان عرض تمنا بس است  
 با بنی الایطحنی من که و مدحت کجا

خاک ز نط جبین چرخ ز وضع رقاب  
 مهر زهر ذره اش کشته طوف رکاب  
 سبزه نجو شد ز خاک موج نبالد ز آب  
 چون رگ باقوت دو دم محو شود در کباب  
 بدر تنزه ضیاء صدر تقدس جناب  
 ر شحه موجش محیط ذره او آفتاب  
 مهر نیر ز د بقرص ماه نرید قطاب  
 رعد بخست در د سینه ابر از قجاب  
 ناله به پستی کشد کوه ز بار جواب  
 سد سکندر خور دلطمه ز نقش حباب  
 هم بصداغ خمار باد کند احتساب  
 گاه تیمم همان خاک کند کار آب  
 بود بسا طجهان تنگ ز جوش دو آب  
 ورنه پس و پیش خلق داشت قرون و ذباب  
 چون دم لاحول سوخت آفت برق و شهاب  
 شرم وقارش نمودا مرغ خای ذهاب  
 رشته ساز کتان گر گسلد ماه تاب  
 در حرم فصل او نام دعا مستجاب  
 ساز ظهور و رخسار مز شهود و حجاب  
 تیغ زبان نفوس در کف و صفش کم آب  
 جوش محیط بیان درد نهتش سراپ  
 هفت فلک میتوان ریخت بجام حباب  
 ملک مسا کین او نقد دو عالم نصاب  
 گوهر و زر نیست کم در بغلست آفتاب  
 دل بخیا لش خوشست کوزه بچند جواب  
 ناله نفس میشو داز ادب آنجناب  
 رشته نه بندد بچرخ ساز طنین ذباب



غیر تحبیرد گر ره بکجا بردن است  
در حق تو صیغ بحر جز عرق شرم نیست  
کیست نما بد ادا حق ثنای ترا  
حادث بنی اعتبار نزد قدیمش چه بار  
در خور هر معنی بی خوصله خواه است لفظ  
قدرت اظهار کو تا کنم اظهار عجز  
ایمکه نفس میز نم مقتضی بیخود بست  
تا نفس آینه است زین طیشم چاره نیست  
حیرت نو میدیم معذرت ناکیست  
در بساط عمل من بمعاصی مثل  
کوشش غفلت رسا جرأت و فیه محو  
شوق سبک و حم و بال طلب بسته چشم  
عمر ز شعل فجور رفت بیا د تلف  
نامه اعمال من گشت چو روزم سیاه  
چیست در این نجم طینت بی معنیم  
تا مژه واکر دهام سعی خطا کرده ام  
(بیدل) ازین ساز یاسوی مناجات رو  
ای صمد بی نیاز ای احد بیعد  
فضل تو سرمایه کسب طریق هدی

پشه بی بال را دعوی اوج عقاب است  
گرچه زهر چشمه بی هست بر انگی ذهاب  
برد جهانی بدوش خجالت این پیچ و تاب  
خاک نگون بخت و باز با فلک کش اقتراب  
هست سوال از محیط قطره چه گویند جواب  
خجالت عذر قصور پیشترم کرده آب  
یکد و طیش بیش نیست با پر بسمل حساب  
ذره عدم می شود از عدم اضطراب  
خورده مگیر از کرم روی ترحم متاب  
بار امدم خلل رنگ بنایم خراب  
بید لیم کرد داغ بیجگر یها کباب  
دیده بینا یم و نقد نگه برده خواب  
پیش که نالد امید از من جرم ارتکاب  
روی امید از گنه ماند چو مودر خضاب  
ننگ ظهوا را اعتبار خجالت هشتی خطاب  
سوختنم خوشتر است زین سر و برگ عذاب  
تا بحصول مراد گل کندت فتح باب  
ای ز توجا نهای پاک حاصل مشتی تراب  
لطف تو آئینه حسن قبول صواب

در بی جهلم مران از در فیاض شرع  
رد مکن این ذره را از نظر آفتاب

بهاریه در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

ای بهار جلوه ات را شن جهت در بار گل  
یک نگه نظاره ات سر جوش صد میخانه می  
گر بیا جلوه ات جامی بگردش آورند  
در گلستانی که بوی وعده دیدار تست  
از خرامت کیست گلچین بهار ناز نیست

بیرخت دردیده من میخلد چون خار گل  
یک تبسم خنده ات آغوش صد گلزار گل  
صدید بیضا کد در مجلس خمار گل  
میکند آئینه جای برگ از اشجار گل  
خاک هم دارد بسر از گرد آن رفتار گل

اینقدر در پرده رنگ حنا شوخی کجاست  
 غیر حسن ساده ات کز تهمت خط فاغ است  
 تا بکی باشد تغافل بر سراپایت نقاب  
 پرده از رخ بر فگن تا بینی از جوش بهار  
 دشت دشت امروز در تعمیر بنیاد طرب  
 بر سر هر گلبن از شبنم گلاب افشاده اند  
 پیش ازین ز گس ز چشم جا دوت بیمار بود  
 غنچه سان امروز لب بستن ندارد صر فیهی  
 وقت آن شد کز تماشای بهار آن در چمن  
 در نظر ها از هجوم رنگ و بو بیموده است  
 نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز  
 میزند در بزم احباب از تقاضای بهار  
 همچنان کز روی گل شبنم عرق گل میکند  
 ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغلست  
 ریشه ها را اگر باین سامان نمو بخشد هوا  
 و رنگ و بو ها بسکه سامان بهار مستی اند  
 جای آن دارد که از هر قطره طوفان بردمد  
 سبز گر در خار نیش عترت با ز فیض بهار  
 باله آغوش بهار از شاخ بی برگ کمان  
 نور بهار است و طراوت شوخی بی دار و بچنگ  
 هر سحر در کسوت شبنم برو می افکنند  
 میکند بهر صلا و در گردان چمن  
 دشت از هر گرد بادش دسته بند رنگ و بوست  
 غنچه سامانند اینجا ریشه ها هشیار باش  
 از تقاضای نمو گر سایه می افتد بخاک  
 تانی کسلگی پیر دازد صریرا فسون دمدم  
 طبع عاشق گریبنا موس و فادزد دنفنس

میزند جو ش از کف پایت با بن هنجار گل  
 زین بهار رنگ و بو پید انشد بیخار گل  
 در دل یک غنچه نو آن ریخت اینمقدار گل  
 همچو اشک بیدلان در کوچه و بازار گل  
 از طنابا بردارد رشته معماری گل  
 تا ز خواب نازگر در بر رخت بیدار گل  
 این زمان خواهد شد از رشک رخت بیمار گل  
 تا نفس بر خویش جنبد کرده است اسرار گل  
 افکنند حیرت به چشم رخنه دیوار گل  
 از زمین تا آسمان یکساغر سرشار گل  
 لاله رویا نرا عرق بی رنگ از رخسار گل  
 سایه دست ادب بر گوشه دستار گل  
 از حباب آورده ساغر هم بروی کار گل  
 آب و رنگ از نغمه می بندد بروی تار گل  
 موی سر چون خامه تصویر آرد بار گل  
 جام می بالداگر چشمی کند بیدار گل  
 و ز دل هر ذره جوشد صد قیامت زار گل  
 مهره همچون غنچه ریزد از دهان مار گل  
 غنچه پیکان زنده بر فرق چون سوار گل  
 کز طرب چون شمع میجوشد ز نوک خار گل  
 بخیه های آب و رنگ از پرده اسرار گل  
 بوی گل از غنچه ها چون ناله از منقار گل  
 و ز شرار و قطره دارد بحر تا کهسار گل  
 سبزه خواهد کرد از پیچیدن زنا رگل  
 میدواند ریشه چندان که آرد بار گل  
 میکند صد نغمه از مسطرچو موسیقار گل  
 همچو بوی گل کند راز دل افکار گل

ما نمی گر خاک خود اهد بر سر محو در بختن  
 جوش گل زین رنگ یارب از کجاسر میزند  
 باغ امکان شاخسارش برگ این طوفان نداشت  
 اینقدر دیوانه بوی بهار شوق کیست  
 با چنین سامان بقیم شد که در صبح الست  
 آن بهار گلشن رحمت که بر هر گلبنی  
 یاد وصلش نور جان چون رونق آئینه آب  
 بسکه این گلشن زمستان دیدارش پرست  
 حسرت وصلش ز دلها کم نازد یا دمرگ  
 هر کجا رنگ بهار یاد او گل میکند  
 در هوای خدمتش از برگ برگ این چمن  
 در ادبگاه خیالش میدمد هر نو بهار  
 مژده طوف حریمش هر کجا آرد نسیم  
 در رهش خاشاک اگر افکند حاسد باک نیست  
 کیست از انکار دینش همزم دوزخ شود  
 سجده واری تا زین گلشن بر در رنگ قبول  
 تا ابد خواهد ز اعجاز مسیحا دم زدن  
 بیدلانش تا نم اشکی بمژگان برده اند  
 در رمی کز انتظارش دام حیرت چیده اند  
 در بهار فصلش از باغ مید عاصیان  
 آرزو رنگ بهار شوق او میداد عرض  
 از چمنزار خیالش حسرتی کردم رقم  
 اشک میجو شدز مژگانم بیاد جلوه اش  
 رنگها فرش بهار فضل بیابان اوست  
 از حجاب رنگ آتش غوطه در شبم زند  
 خاصه آن گل طیتان کز باغ قدرت کرده اند  
 بر همین گلدسته ختم آب و رنگ فطر نست

شوق گوید کوزمین ای بیخبر بر دار گل  
 وز چه گلشن لاله ارد عرض اینمقدار گل  
 خون منصور که کرد از چوب خشک دار گل  
 میکند صد چاک طرح از یک گریبان و ار گل  
 رنگ گردانده است گرد احمد مختار گل  
 ذکر خلش میکند چون بلبلان تکرار گل  
 داغ عشقش زبیدل چون زینت دستار گل  
 چاک دل میخواند از او اگر دن طومار گل  
 نور شمع از سر بریدن میکند بسپار گل  
 میزند صیقل خیال آئینه دیدار گل  
 میکند یکسر جبینهای سجو دآثار گل  
 غنچه محو نقطه و سر بر خط پر کار گل  
 پرفشان جوشد چو طاموس از درو دیوار گل  
 خاراگر زیر قدم بیند ندارد عار گل  
 از زبان سنگ اینجا میکند اقرار گل  
 غیر پرداز جبین دیگر ندارد کار گل  
 بر زبان هر که نام او کند یکبار گل  
 کرده است از شش جهت آئینه دیدار گل  
 نقش پادارد بسر از دیده بیدار گل  
 بوی رحمت میکند کرده استغفار گل  
 یافتم بر هم ز دل تا دیده خونبار گل  
 شوق زد چون غنچه جای مهر بر طومار گل  
 در هوای آنچمن میرویدم از خار گل  
 هر طرف مژگان گشائی کرده اند انبار گل  
 آفتاب از باغ امکان گر کند صدبار گل  
 همچو ذات حق بچندین و صفی تکرار گل  
 باغبان صنع را زان گلبن بسپار گل

شش جهته چید است در آئینه رنگ ظهور  
 سالی امکان گوی و از آهنگشان سر کن مقام  
 چار یارش انتخاب گلشن را ز ند و بس  
 گشته از صدیق گلبرگ هدایت جلوه گر  
 شرم ذوالنورین سامان طراوت داده عرض  
 در بهار دین حق کاناخزان را با رنیت  
 گر یکی ز بن جمله نپسندی بحکم اعتقاد  
 فیض این گزرا رحمت سخت عام افتاده است  
 (بیدل) از آند یشة نعتش بعزم معترف  
 ن بضاعت کو که از وصف بهارش دم زنم  
 نا کسی پر منفعل افتاده در عرض نیاز  
 با همه اجناس محرومی بسو دای قبول  
 ذکر وصل آغوش امید یست مفت آرزو  
 داغ دل عمر یست طاء و س بهار یا داوست

و حدت اسرار شانی کثرت اغیار گل  
 برج گردون بین و از اعدادشان بشمار گل  
 گر چه زین عنصر مهاجر کرده تا انصار گل  
 بسته رنگ از عدل فاروق چمن کردار گل  
 کرده بوی مدعا از حیدر کرار گل  
 نقش بست از هیأت مجموعی این چار گل  
 از گل دین تو نقصان میکند ناچار گل  
 هر قدر سامان دامن میکنی بر دار گل  
 میکنم در عرض جرأت رنگ استغفار گل  
 رنگ و بوی انقالم دار داینمقدار گل  
 تا زبان آید به جنبش میکند ز نهار گل  
 از دل صد پاره می آرم درین بازار گل  
 بلبل اینجا دارد از او کردن منقار گل  
 گلشنی دارم کزین گل میکند بسیار گل

هر چه جز ذکر کمال اوست رنگ گفتگوست  
 غیر و صفش یارب از با غم مکن اظهار گل

بهار به در نعت ختم المرسلین صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین

بآن رسید طراوت ز فیض باد بهار  
 زبان شوخی سوسن کشد خموشی شمع  
 ز پیچ و تاب هوس ریشه وا کند سنبل  
 عجب نبا شد اگر از بساط آینه ها  
 خیال سبزه اگر در دل هوس گذرد  
 ز شاخ خوش درین موسم نشاط انگیز  
 نهنگ در دل دریا پلنگ بر سر کوه  
 چه با ده در قدح گل کشید شب نیم صبح  
 بهار لاله بعرض نمو چه شع افروخت  
 سحاب هر چه فشانند از گهر بدامن دشت

که از شر ریدل سنک بشکفت گل ناز  
 نسیم غنچه نرگس شود دم بیمار  
 ز خار خا ردل آبد جنون رنگ بیار  
 بناز سبزه زند جوش جوهر و زگار  
 مژه بدیده کشد پرده ز مرد کار  
 بزیر سایه گل غلطد آهوی تار  
 خیال لاله کند داغ و سبزه یا بد خار  
 که شد ماغ تحریر ز رنگ و بوسه ر  
 که گشت پرده فانوس دامن کهسار  
 ز شوق و سفت بغیلان همان به منتقب خار

شکستگی بکمالی رسیده است امروز  
و گرز چاشنی زه صدابخود جنبد  
یا این نمواگر اندیشه فکر ریشه کند  
بنان کاتب اگر جنبشی کنند انشا  
یا این نشاط اگر آرزو گشاید بال  
ز دستگاه شکفتن درین تماشاگاه  
چون شوق تلاش شکفتگی دارد  
کنون بدشت و در ازاقتضای شوخی رنگ  
غبار اگر بر زمین خیال بال افشاند  
ز شبخی که درین باغ میگشاید چشم  
فضای دشت و چمن چشم رنگ باخته است  
یذاق جلوه اگر باز کرد پده مژه ثی  
هجوم جلوه بهر شش جهت چمن دارد  
بخون به تنگی آغوش بر نمی آید

که غنچه گر همه پیکان دمد شود سوافار  
ز شاخهای کمان رنگ و بوشود بیدار  
نفس بچرخ کمند افکند سحر کردار  
دود ز نال قلم ریشه یک نیستان و از  
زریشه مژه نظاره واکند طومار  
بجنبش سر مو باز میشود دستار  
نگاه کن بگریبان و دامنش انگار  
تدرومی پرداز قطره های خون شکار  
هوا بدوق وصال شفق گشود کذا  
بهار بر ورق گل شکسته است اندر  
باین فسون که نمود است لعل دیدار  
گشودن پر طاءوس گیر و ورنگ شمار  
اگر تو چشم نبندی فسانه نیست بهار  
نگاه میچکد ای بیخبر مژه مفشار

هوانوید طرب اقتضای این چمنست  
که همچو شمع در آتش نشین و گل بردار

کنون زمجمل رنگ ظهور این گلزار  
چمن طراز بیان عالم دگر دارد  
دمی که گرد فسردن بیاد نامیه رفت  
ز برف داشت جهان خواب چشم قربانی  
طراوت از نمک برف برد نقش ثبات  
ز پیه گشت تهی دود مان محفل دی  
رسید داغ شقایق بدرهم شبنم  
هجوم بزه ترسکه کرد مژگانی  
خزان که غره تسخیر این گلستان بود  
زد هر کائنات خمیا ز درفت و ساغر شد  
گشود جلوه بهر شش جهت پر طاءوس

بر ان سرم که مفصل نمایم اسرار  
نفس نسیم بهار است و شوق گل در بار  
هوا نفس زد و رنگ پریده کرد شکله  
مژه ز سبزه گشود این زمان و شمع بیدار  
ز جوش رنگ شرریافت پیه در این بار  
شگوفه صبح فروز بخت برد و در بار  
زاشک برف فروست دیده خورنبار  
عبارها همه یک خواب گشت مخمل و ار  
زرنگ با حته بیدست و پر نمود فرار  
به نشه گشت بدل دستگاه یا شمع  
بختگاه چمن چرخ زده شکوه بهار

جهان تهنه اقبال غیش سا مان کرد  
 سحر بعرض بهار شکوه پیش آورد  
 شفق بکار گه عبرت آزمائی رنگ  
 بچرخ برد ز فراشی شمال و صبا  
 د میدر عد نقیر نشا ط فیر و زی  
 کشید چتر سفید اربال رعنائی  
 نشست شاه چمن جاوه تاج گل بر سر  
 با التزام سرو برگ خدمت آسودند  
 فرو گرفت بصد رنگ و بوفضای چمن  
 سپاه گلبن نورسته جا بجا زده صف  
 ز غنچه شاخ عمود آرم بهر چپ و راست  
 ز موج هر طرف آب روان تفنگ بدوش  
 ز طوق فاخته در هر کنار کرد علم  
 بروی جوشن موج آبخار زد صیقل  
 سبک عنان گرو تازی بساط نمود  
 طرب خرام هوا های برق جولانی  
 بر بر بار طراوت زده شکم بر زمین  
 با نقیاد هوداری طراوت رنگ  
 دماغ پروری محرمان گلشن را  
 باعتدال رطوبات طبع سرو سمن  
 فگند شاخ حمایل ز غنچه در گردن  
 مبشران طرب آهنگ این نوا گشتند  
 کشد هجوم شقایق بیارگاه ناز  
 رسید حکم طراوت که زرگر خبری  
 بسیم نستر و زر جعفری سازد  
 اشاره رفت که یکسر مصوران نمو  
 کنند نازگی ایثار رنگ سبزه و گل

ز مان نه چید بساط شگفتگی آثار  
 ز جامه خانه گردون کلاه زرین کار  
 بحکم خون خزان یافت خلعت قهار  
 طنا بهای زر بر برق خیمه زنگار  
 بگوش شوق پرستان زرمز مژده بار  
 گشود بیرق شاهی هیاکل اشجار  
 ز رشحه کاری فیض سحاب سیم نثار  
 سمیران همه در سایه لوائی چنار  
 هجوم لاله قبا یان برگ گل دستار  
 کمان شاخ بدوش و بدست ناوک خار  
 ز داغ لاله سپرد بر ازمین و یسار  
 ز شاخ بید بهر سو سپاه خنجر دار  
 سنان سروسر انگشتهای حلقه شمار  
 میان بترکش فواره چست کرد انهار  
 گل پیاده و پرواز رنگ شعله سوار  
 کنل کشان نسیم و صبا هزار هزار  
 ز بختبان تل رنگ و یو قطار قطار  
 نشا ط چون طاعوس بر خط پرکار  
 گشود جوش ریا حیند کانه عطار  
 بنفشه پیشکش آور د نسخه جد و ار  
 دمید صبح عزایم به نر گس بیدار  
 که جعفری بکند خوان اشرفی طیار  
 همان بکاسه یا قوت نافه های تبار  
 دگر بیوته ند زد د زر نشا ط عبار  
 برای نر گس انگشترین حاشیه دار  
 بنم کشند صد فهای لعلی و زنگار  
 که سخت بر رخ عشرت نشسته است غبار

ز بس هوا بصلا ی شگفتن آ مد پیش  
 ز پیشگاه طرب یافت مایه تشریف  
 عروس رنگ سراپای خود بشبنم شست  
 ز آب و رنگ طرب عندلیب و قمری را  
 چه شبنم و چه گل از دستگاه گوهر و زر  
 بخور نکلت نسرین و نستر ن در جوش  
 درین زمان که طرب داشت رنگ جمیت  
 بحکم شوق نسیمی در اهتزاز آ مد  
 ز طرز منقلب آ هنگ و ضم بیبا کش  
 چو بلبل از شکن برگ گل فغان جو شید  
 ز خط چاده عنانهای رنگ برگردید  
 منادی ادب انگیزخت گرد این تهدید  
 ز موج لاله ز نند آ تشی بیبا د سحر  
 کنند مرغ چمن را بجو پ گل تعزیر  
 بر آورند زبان از قفای نا فرمان  
 ز غنچه نکلت گل را شکنجه مصلحت است  
 بزجر بی ادبی چند عبرت انگیزند  
 چنان مهابت اقبال بر چمن پیچید  
 بسینه بست ادب دست شوخی شعشاد  
 ز سایه بر خط تسلیم جبهه سود نهال  
 نشان سیلی تهدید زد سرا ز سوسن  
 بنفشه سر بسجود نیاز پیش افگند  
 دماغ سر و سمن یکقلم بهوش آمد  
 نیافت سبزه تر جز زبان عرض ثنا  
 شگوفه در شجر و رنگ بر عذار چمن  
 فروغ شمع طرب ظلمت کدورت رفت  
 هوا ز نکلت گل بست بر میان شمشیر

چو غنچه هر که لبی داشت شد تبسم کار  
 درخت حله و گل جامه شاخ گل دستار  
 طراوت آب ز داموج گوهرش رخسار  
 بهار برگ و نوا گشت بال تا منقار  
 بیکد گر همه را گرم جوشی ایشار  
 سپند شعله آواز بلبلان در کار  
 درین هوا که چمن بود عافیت دربار  
 فشانند ست بدامان سبزه و اشجار  
 با نقلاب ز آرامش صغار و کبار  
 چو ابراز جگر لاله دود کرد بخار  
 مزاج بوی چمن باخت دستگاه وقار  
 که خود سران هوا پیشه را دهند فشار  
 که پر نفس ندمد بر تلام گل و خار  
 ز سرو قمری گستاخ را کشند بدار  
 که سر شه نکند پیش خا رو خس اظهار  
 مباد شور جیونی شود فساد غبار  
 که غافلند ادب دشمنان نا هنجار  
 که سرو و بربل جو خشک ماند از رفتار  
 ز سرکشی بزمین گشت نارون هموار  
 ز برگ موج جز داز گل زبان عجز نثار  
 زبان بلب شدش انگشت معنی ز نهار  
 که هر چه شاه پسند بران کنیم اقوار  
 ز خواب نرگس غفلت نگاه شد بیدار  
 بغیر دست دعا تحفه نند چنار  
 بر آستان ادب هر یکی گرفت قوار  
 شراب ساغر عشرت شکست رنگ خمار  
 که سینه هوس تو به را کند افکار

ز چین کمندپیر داخت تا کند تسخیر  
 بعزم هوش ربائی ز شاخ گل برداشت  
 دماند قلقل میثای غنچه این آهنگ  
 چه عندلیپ و چه قمری ز ساز و برگ نوا  
 با تفاق جنون سازی دماغ طرب  
 برنگ ناله نی جست سرو از لب جو  
 ز بس بر آتش رنگ نشاط کرداند  
 بچنگ ساز طراوت بر بشم از سنبل  
 ز بوی گل آب خاموش غنچه گرم نوا  
 کمانچه از خم هر شاخ در کنار چمن  
 نوا و ساز بهم همچو رنگ و بولبریز  
 بان طراوت ازین باغ موج زد عشرت  
 بهار عیش باین رنگ و من همان بیدل  
 دلی بگرد کدورت شرار خلوت سنگ  
 بهر نفس زدنی بیقراری انفاس  
 کلید ناله بکف آرزوی بی پروبال  
 کنون ترانه دیگر بساز می آید  
 شبی بزم تماشای این خیال بهار  
 غلودنی که نگه را بدیده می افشرد  
 دل شکسته سرو برگ عبرتم گردد  
 مژه گشودم و احرام رنگ و بو بستم  
 چو بوی غنچه نفس دسته بند لخت جگر  
 ندامت و چسگر تفته آتش و معجم  
 خیال یک فلک آواره هوای طلب  
 هزار کوچه زچاک جگر نمودم طرح  
 رسا ند بین خودم در فضای گزاری  
 گلش دمیده بسامان عبرت آرائی

دل رمیده خم سنبل نشاط شکار  
 هزار جام بیکدست ساقی طرار  
 که باده میچکد از رنگ بود قدح بردار  
 هزاران چمن آهنگ و یک نیء منقار  
 عنان گسیخت زهم رنگ و بوی نشه سوار  
 ز موج آب جنون کرد شور موسیقار  
 ز پشت و روی دف لاله داغ کرد بهار  
 ز موج رنگ بقانون عیش شوخی تار  
 گل شگفته بدستک زدن همان طیار  
 ز برگها همه مضرب خرمی در کار  
 شراب و شیشه چو شبنم ز یکدگر سرشار  
 که خلد از عرق کوثر آب دادا نهار  
 جهان شغل باین جوش و من همان بیکار  
 سری بزانوی اندوه نقش بردیوار  
 بهانه جوی علاج طبیعت بیما  
 درین طیش که چه باشد گشاده عقده کار  
 که گوش مست سماع است و گفتگو بسیار  
 تحیر آینه دیده یافت بی زنگار  
 فروغ صبح شد و تافت بر در و دیوار  
 چو غنچه شیشه بسنگی زدم شدم بیدار  
 قفس شکستم و گشتم بموج دام دچار  
 نگاه چون رنگ گل زخم دیده خونبار  
 طپدن و دل خون گشته فارس و مضمار  
 دماغ صد سحر آشفته هجوم خمار  
 که همچو ناله شدم باب یکقدم رفتار  
 که داشت شبنم آن بوته گداز شرار  
 ز رنگ شعله بدامن ز بوجنون بکنار



بهار لاله بان دستگاره رنگینی  
 برنگ لاله و گل هرقد رگشودم چشم  
 ز لاله آینه‌ئی بانگه مقام بل شد  
 دل شکسته ز گل جلوه کرد در نظرم  
 دمی چو تاب شکستم بطرهء سنبل  
 نه تاب طره مقصود دیدم از سنبل  
 ز موج سبزه زدم سینه بردم شمیر  
 دماغ وحشتم از بیخودی دوبالاشد  
 گل از مشاهده ام جام وحشی پیمود  
 زگرد ناله بیتاب من سیاهی طوق  
 دمید حیرتی از پرفشانی رنگم  
 درین مباحثه ناگاه بلبلی دیدم  
 چلین رسید بگو شمنوای جانسوزش  
 جنون دیگرم از ناله اش غبار انگیخت  
 بامتحان نفسی گرم مدعا کردم  
 ترنمت جرس کاروان رفتن هوش  
 بدردتو ام بیتابی خودم بشناس  
 مقرر است که بی زخم نیست ریش خون  
 مقیم انجمن وصل و اینهمه مایوس  
 نوای پرده یاس تویی بلائی نیست  
 شکست دامن اشکی ز دیده تا مژگان  
 که ای ز صورت آتار رنگ و بو غافل  
 بهوش باش کزین گلشن ندامت رنگ  
 بعرض ناز هزاران گل و سمن جوشید  
 هزار نرگس شهلا زیک گشودن چشم  
 هزار سبزه درین عرصه ناز شوخی داشت  
 چه لاله ها که نبالید جام می در دست

ز یاس سوخته صد جا چورخت آتشکار  
 نکرده جلوه بغیر از هجوم دود و غبار  
 که خون چکاند ز تمثال خفته در زنگار  
 ز فرق تا بقدم وقف سینه کاوی خار  
 دمی چو سبزه نشستم بسایه دیوار  
 نه از طراوت گل آبروی صورت کار  
 ز تاب سنبل پیچیده پای بردم مار  
 ز چاک دامن و جیبم بهار کرد خمار  
 که همچو معجون آشفت بر سرش دستار  
 گلوئی فاخته هارابسر مه داد فشار  
 که شوخی پرطاووس گشت آینه زار  
 که سطری از ورق ناله میکند تکرار  
 که چشم راحت ازین باغ بیمدار مدار  
 هجوم نغمه شد آما ده گسستن تار  
 که ای گداز تو گلر اطراوت بازار  
 گشاد بال تو خمیا ز دل افکار  
 بناله همدام نو میدی خودم انگار  
 مبرهن است که بی شعله نیست دود و شرار  
 حضور عالم اقبال و اینقدر ادب باد  
 درین چمن ز چهر رنگت گرفته است غبار  
 گیسخت بخیه ز خمی ز سینه تا منقار  
 ر بوده آب و گلت با دهستی پندار  
 هزار آئینه پرداز داد حسن بهار  
 ولی نگشت یکی ز انهمه بهامند چار  
 برنگ نقش قدم محو شد درین گلزار  
 کزان نماده کنون در خیال نیز غبار  
 چه غنچه ها که نشد شیشه در بغل بیدار

شکست شیشه و می ریخت یکقلم در خاک  
 چو غنچه لاله رخان دست بردل اند اینجا  
 کدام صبح در اینجا در تبسم زد  
 کدام نخل با آرایش ثمر پر داخت  
 بعرض جلوه نهالی نکر دقامت راست  
 درین طاسم ندامت نمو چه شاخ و چه برگ  
 دماغ مستی ازین جام اعتبار که چید  
 ز شب نم گل این باغ در س عبرت گیر  
 بکار سر و ز بیحا صلی فتاده گره  
 ز آب دیده تر با ده میکشد شب نم  
 که جاست لاله اگر دیده بینشی دارد  
 که جاست غنچه اگر غیرت گشاید چشم  
 بدوق جلوه کدام آینه جلادادند  
 برنگ لاله و گل هر چه سر کشید از خاک  
 درین حدیقه طرب چون سحر همان سفریست  
 ز هر گلی بنظر گاه امتحان پیوست  
 هزار بلبل ازین درد خاک خورد و گذشت  
 هزار قمری ازین داغ گشت خاکستر  
 ز یک نگاه که گل کرده ام درین گلشن  
 بعالمی که مال امید محرومی است  
 نتیجه نظرا اینجا بغیرت نیست  
 خدنگ درد که در دل شکسته اند پرش  
 جرس که بر طپش یا س محملش بستند  
 در آتش چکنم ضبط خویش ممکن نیست  
 گرت هو است کزین مرععت دمد خرمن  
 نهال آه شو و در هوای درد ببال  
 سزد که ریشه دواند خط جبین تیا ز

قدح نهی شد و خمیازه گشت آخر کار  
 چو لاله غنچه لبان جمله داغ دل بکنار  
 که با غبار ندامت نرفت سینه فگار  
 که سنگسار نکردش زمانه غدار  
 که دهر سر سپردش به تیشه نجار  
 قلمر و ستم آتش است یا منشار  
 که سر بسنگ نزد آخر از بلای خمار  
 که گریه میچکد اینجا ز خنده سرشار  
 چنانکه دست نهی عقده دل آرد بار  
 بدست برگ گل از خون عبرت تست نگار  
 نشسته است در آئینه شفق شب تار  
 سر یست آمده از بیدلی بصد دیوار  
 که آخرش ننمودند طعمه زنگار  
 چو گرد باد همان در عدم شکست غبار  
 چو رنگ بی پروا لیست یکقلم سیار  
 د میدنی و همان خنده بی و بستن بار  
 که از فسانه نشان نیست این زمان آثار  
 نه بال ماند از آن نه ناله فی ملقار  
 هزار رنگ قیامت کشیده ام بکنار  
 ندامت است تماشا و عبرت تست بهار  
 ز بال تا مژه نقد جراحتم بشمار  
 گشوده است زمانقار من لب سوفار  
 دگر چه چاره کند جز فغان و ناله زار  
 که من سپندم و یکسر بناله دارم کار  
 بخاک راه ادب تخم سجده میکار  
 سرشکی بر کن و بر زمین عجز بیار  
 بیای طاعت و رنگ قبولی آرد بار

بآب دیده بشو نقش نامه غفلت  
 بیاد ده هوس هرزه تازیت زان پیش  
 ز حاصل چمن رنگ و بو فریب مخور  
 امید تاره فردوس عافیت سپرد  
 بهار جان چمن زارا احمد مرسل  
 بقا ببوی وصالش گلی ابد پیوند  
 ز شمع خلوت او پر توی برون تا بید  
 سپاه جلوه او تا نگشت گرم عنان  
 به چارسوی جهان کرده صیرفی قدم  
 ز نام فامی او زیب محفل اسما  
 جهان بیحرکماش چو قطره نا پیدا  
 بر فعیست جنا بش که و هم انس و ملک  
 در آن دیا رکه سیر جلال عزت اوست  
 اگر نه آینه او مجاز می پرداخت  
 عیان مجاز و خرد امتیاز و تحقیق  
 سپهر گوهر انجم بخوان مینائی  
 بیحرکان اثری از صاحب بخشش اوست  
 همان ز خاک در اوست آب و رنگ اندوز  
 ز وضع بند گیش آسمان رکوع آموز  
 گراز کمال عبودیتش اثر گیرد  
 کدام عرش و چه دل هر کجا بتائی هست  
 اگر نه پرتو<sup>۱</sup> نامش شدی چراغ نفس  
 بیارگاه ثنا گستریش نا طقه را  
 هوای سجده او سر خط جبین کرام  
 بگلشنی که طپد بسمل تمنایش  
 در آن مقام که دردش دلیل غمخوار است  
 بفضل گر نخرد مومنائی کرمش

بسوز خرمن عصیان بهرق استغفار  
 کزین بساط کشده محملت بدوش غبار  
 زدامن هوشش دست آرزو بردار  
 قدم ز سر کن و جز در ره نبی مسپار  
 که رنگ و بوی گلش شش جهت گشوده کنار  
 فنا بد کر خدایش ز نام خود بیزار  
 که آفتاب تنید است بر درود یوار  
 ز صبح عرصه مکان نفس نکرد غبار  
 پی تصرف او نقد (کنت کنز) اظهار  
 ز پرتو اثرش نور عالم آثار  
 فلک بعالم قدرش چو ذره بمیقار  
 به پیشگاه در عزتش ندرد بار  
 بغیر ذات احد نیست هیچکس دیار  
 نداشت حسن حقیقت تجلی ثی در کار  
 ظهور آینه و حق شهود او دیدار  
 نشسته بر در حکمش در انتظار نثار  
 که سنگ لعل فروشت و قطره گوهر دار  
 گهر بطبع صدف لعل در دل گهسار  
 سجود مرکزاو حلقه ساز نه پرکار  
 دماغ عرش کند سجده بر زمین هموار  
 نداشته است بجز گرد مقدمش معمار  
 نیا فتی بزبان نا طقه ره گفتار  
 زبان چو خامه نگنجد بکا مشکر گزار  
 حضور خاکی درش سر مژ و لولا بصر  
 برنگ غوط زنند همچو برگ گل دیوار  
 بعید نیست مسیحائی از دم بیمار  
 دل شکسته قیامت کند درین بازار

نسیم خلقش اگر مایه بهار شود  
 بصفحه‌ئی که نویسد حرفی از ادبش  
 زبان خامه گراز قاشمش کشد الفی  
 و گرز گیسوی مشکین او کند تقریر  
 بعالم از اثر لعل بدایت او  
 تو هم بمحفل قرب سعادت آینه اش  
 در آنجای بدریوزه افتخار کنیم  
 اگر چه جرأت عرض نیاز بی ادبیست  
 نشسته ایم بپادشاه سول الله  
 کف امید ز سر مایه نثار تهی  
 بحسرت ننگی عمرهاست می تا زیم  
 ترحم تو اگر دست عجز ما گیرد  
 شفا عنت ننگی گرد بدور اطف آرد  
 بیک اشاره ابرو تو ان معاینه کرد  
 نوذوب الله اگر روی مهر بر تابی  
 ز بیکسی همه را خاک نیستی است بسر  
 هدایت تو کسی را که نیست شامل جهد  
 بغیر درس تو علم جهان با طار  
 تو هر طرف که هدایت کنی همان قبله  
 عطا همان که پسندد تو چه کرمت  
 اگر یهود و نصاری خدایپرستانند  
 سری که گرم هوای تو نیست شمع صفت  
 دمد ز باغ امیدش بجای رننگ آتش  
 بچراغی که ز سنگ احد نمایان شد  
 هزار رننگ قبله میدرد بهار هنوز  
 بپالاد از دل خصم تو پیچ و تاب نفس  
 حسود گمراه تو هر کجا قدم ساید

دمد لطافت خوی گل از درشتی خار  
 ز نقطه پانگزار دبر و نخط پرکار  
 قط محرف از و جلوه گر شود دشوار  
 نفس کشد بقیامت گشودن طومار  
 کدام ذره که خورشید نیستش بکنار  
 جبین بخاک نه و سر ز جیب خلد برار  
 که خاک آن چمن از آفتاب دارد عار  
 شکست ساز نفس ناله میکند ناچار  
 بکنج نیستی از عجز روی بود یوار  
 جبینی از عرق شرم نا کسی سرشار  
 چو موج اشک بدوش دل شکسته سوار  
 سر فگنده بیاد هزار گردون وار  
 چکد و دیعت کوثر ز ساغر خمار  
 هزار حسن قبول از ذمایم کردار  
 چو آفتاب ازین ذره های بیمقدار  
 ز بید لی همه را داغ یاس آینه دار  
 کشد بقدر عمل خجلت از یمین و یسار  
 بغیر حکم تو اعمال انیس و جان بیکار  
 بسوی هر چه اشارت کنی همان دیدار  
 خطا همان که تو اشرار کنی زهی مختار  
 بد اغ کفر اسیر ند چون توئی بیزار  
 ز شعله رگ گزند بسوزدش دستار  
 چکد ز دیده کورش بقدر اشک شرار  
 ندامت ابدی ناله بست بر کهسار  
 به پیش پای تو ز درد سبز گشتن خار  
 بهیاتی که ز سوراخ سر بر آرد مار  
 ز نقش پا زندهش چاده تیغ جوهر دار

چمن پرست خیال تو گر رود از خویش  
بهر کجا اثر نقش پایت آینه شد  
اگر نه نام تو سر مایه بیدان باشد  
نداشت آینه دهر آبروی صفا  
بطبع گوهر این بحر اعدال کجاست  
اگر تو دعوت ایمان کنی بملک جماد  
و رارمغان طلبد معجزت علامت دین

شکست رنگ دمانده زار صبح بهار  
د مید جوهرش از خط جبهه ابرار  
نفس شود بگلوی مخنور ان مسمار  
بصیقل کف پایت بر آمد از رنگار  
غبار راه تو غلطیده بر رخسار  
بت آید و زرگ سنگ بگسلد ز تار  
بر آید آتش دیر از شرار سبوح شما

توئی که با غر بویبت از تو دارد رنگ

توئی که ساز الوهیت از تو بندد تار

زهی جمال تو تحفه بق معنی اسرار  
اطاعت تو همان برگ طاعت معبود  
بطون جدا از خیالت کدورت تنزیه  
زلطف و قهر تو آینه گرچه خوب و چه زشت  
بلند و پست رکوع و سجود معبد تو  
زیبک تو ظهور آفتاب عالم کون  
اگر نه دید تو روشنگر یقین می بود  
و گر نه دین تو با شد دلیل مقصد ما  
بعالمی که وقار تو نقش می بندد  
محیط قدر تو آنجا که جزو مد آرد  
بهار رنگ ازل جامه به گردش داشت  
فلک بدور تو دور کمال کرد تمام  
ز نورت آینه بی داشت طینت آدم  
بمعرضی که رسد لمعه جمال بعرض  
خلیل بوئی ازین باغ در طبعیت داشت  
چه ممکنست که ابراز قبول رشحه بحر  
جمال یوسف از آن جلوه میگشود نقاب  
ز پر توت دل هر ذره یوسفستانست

ز سیو آینه ات نقد و عده دیدار  
شفاعت تو همان ساز رحمت غفار  
ظهور غیر حضورت ندامت اظهار  
ز قرب و بعد تو عرض اثر چه نور و چه نار  
سپهر و قامت خم خاک و جبهه هموار  
ز سایه تو عدم صبح گلشن اسرار  
تعجلی آینه میساخت در دل رنگار  
کجاست شمع امیددی گر درین شب تار  
بسایه پرگاه آرمیده صد کهسار  
گذشته است ز غمت آسمان شکوه بخار  
ثبوت نشه ز گل کردنت گرفت قرا  
به هم رسید کنون خط سعی این پرکار  
که کرد صورت اسماءش با کمال دچار  
حضور شوخی ناز است منت آینه دار  
که گشت آنش نمرود بر رخسار گلزار  
چو رنگ گل نکند موج شعله راهموار  
که گرم دید ز خود صبر حسن را بازار  
درین بساط هزار آینه است و یکدینار

خیال عدل تو سر مایه سلیمان بود  
 همان ز معدلت مهر عالم افروزا ست  
 کلیم آئینه بیعت تو داشت بدست  
 دمی که ماه ز اقبال مهر گیر دجام  
 مسیح را مدد از لعل جانفزای تو بود  
 بعالمی که موءثر نمود میل ظهور  
 شیون ذات همان جوهر حقیقت تست  
 بکنه فهم کمال تو عقل اول را  
 چه قدسیان و چه کرو بیان چه وحدتیان  
 توئی که گر همه ذرات کون در و صفت  
 بعجز معترف آیند عاقبت اما  
 من و تعذیل نعت تو این چه افسونست  
 ز عندلیب بیان مدحت چه امکانست  
 بوصف بحر چه کوشد حجاب بی سرو پا  
 چبین خاک همین سجده می نگارد و بس  
 ز گفتگوی پریشان نوای خود خجلم  
 طاسم سایه ام ای نور آفتاب ضیا  
 به نیم رشحه تب و تاب کلفتم بنشان  
 جهات دهر سرا بست و تشنه کامی حرص  
 غرور بنکده ها کرده درد ماغ احداث  
 گهی بورطه خون مبطیم ز رنگ خزان  
 درین قلمرو بیدها صلی نشد روشن  
 سواد شام و بیاض سحر ز هر طرفم  
 چه صبح پنبه گوشت و عالم آگاهی  
 بهر چه و ارسم اندیشه است و نو میدی  
 شراب محفل دهر آب تیغ و من بیدل  
 دل از فسون زمان ساده و جهان همه ریو

بر آب و آتش ازین راه گشت حکم گذار  
 بهم نشانند یا قوت آب و آتش حار  
 که لعله ید بیضا شد جنات شکار  
 کند چو مهر جهان را مسخرانوار  
 که میگشود ز جیب نفس نقاب بهار  
 هزار رنگ اثر نقش بندد از آثار  
 بکارخانه تنزیه تا ابد در کار  
 همان حقیقت قعر محیط و بو تیمار  
 بیار گاه کمال تو جمله عجز بیار  
 ز بان جهد گشایند تا بروز شمار  
 ز مدحت تو نگردد ادایکی ز هزار  
 محیط در جگر قطره کرده است بخار  
 مگر ز شرم ثناها عرق شود منقار  
 که تانفس زند از خویش کرده است کنار  
 بغیر عجز ندارم بمدحت استظهار  
 ترحمی بمن زار منفعل گفتار  
 غبار غفلتم ای ابر آگهی اقطار  
 بیک نگاه ز خاک مذلتم بردار  
 نموده در نظرم جوش قلم ز خا  
 امل فگنده بگردن هزار چین رفتار  
 گهی ز خویش برون میروم بیوی بهار  
 بغیر غفلتم از اقتضای لیل و نهار  
 گشوده نسخه عبرت بچشم حیرت کار  
 کدم شام حجاب هزار دو غبار  
 بهر طرف که کشم سر همان سرود یوار  
 هوای گلشن امکان مسموم و من بیمار  
 من از کمین بلا غافل و فلک مکوار

بآن رسید که چرخ فلاخنی ناگاه  
 بنا امید ی من نوحه میکند امبد  
 کجا روم ز درت ای درت پناه همه  
 ز لطف سایه دست گرم مدار دریغ  
 بعرصهئی که یقین میکند سپرداری  
 هدایتی که درین کارگاه دیده فریب  
 تو جهی که بتحر یک خامه مژهئی  
 کرامتی که بچشم تا مل تحقیق  
 رواج صوا نیست مایه تقسم

بخاک ریزدم از سنگ حادثات دمار  
 چراغ در گرو با دشت در شب تار  
 که شیشه با رم و افتاده ام درین کهسار  
 در آفتاب قیامت برهنه ام مگذار  
 ز تیغ غفلت او هام در پناه هم دار  
 بجوهای موثر برم ره از آثار  
 برین نقوش تو هم کشم خط انکار  
 دکان شبهه نچیند تخیل اغیار  
 دگر چه تحفه گشاید کف هو ادر بار

همان ادا ی تحیات هدیه ام کافیت

بر آل محترم و بر صحابه احرار

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

کیست گردون آنکه یکسر سفله رامی پرورد  
 نی بناش مستقیم و نی مزاجش مستقل  
 آفتی از گردشش آمده هر سرزمین  
 باطلیدنها هم آغوش از فسونش خوب وزشت  
 در تماشاگاه عبرت خانه نبرنگ او  
 ریشه آرام دونان از گهر گیرد در آب  
 از همارد دریغ انعام مثنی استخوان  
 جاه را سازد نقاب چهره عیب خسان  
 سایه طبعانرا برد چون ابر بر اورنگ قدر  
 کوه و دشتش چیست زین سرسبزی ابله فریب  
 زخم عریانست اگر صبحش در طرف نقاب  
 مد احسانی اگر از کهکشانش دیدهئی  
 غره منشین بر اشارت های ابروی هلال  
 ز اخترانش چشم راحت داشتن بیداشی است  
 آشنادر راحت از بیگانه اش ممتاز نیست

سخت دشوارست مرد از سفله پرور بر خورد  
 نی تو لایش موثر نی امیدش معتمد  
 فتهئی از حرکتش غارت کمین هر بلد  
 با نداهمتها هم آهنگ از نوایش نیک و بد  
 آب از آئینه چون اشک از نظر هامیچکد  
 مزرع اقبال دانا ز شرر خرمن کند  
 پیش کرگس طینتان الوان نعمتها کشد  
 و ز خراش خار عسرت پرده خاصان درد  
 روشنائی چون فروغ مهر بر خاک افکند  
 جز چرای گاو و خریا عیشگاه دام و دد  
 آبروریزست گرا برش بيفشا رندمد  
 بر سرت افتاده مایل لمعه تیغ حسد  
 عقده نگشوده است هرگز ناخن چنگال دد  
 موج انگر میزند گل های ابن نبلی سبد  
 طینتشر را جمله صرف انقلاب افتاده کد

هر کجای در قدح بیند فرو ریزد بخاک  
 همچو آتش هر طرف رو آورد سوزنده است  
 شان ز نبوراست اما نیست جز نیش عسل  
 همچنان که صبح ریزد برق در بنیاد شب  
 گرشق از برق نیرنگش همان در آتش است  
 گر همه در پاست طوفان برده آشوب اوست  
 هم چراغ لاله میسوزد بداغ خامشی  
 چون خیال اهل سودا بکسرا سعی امل  
 هر کرا دیدم ندارد از دم تیغش امان  
 جز پناه سایه عرش آشیان بوالحسن  
 شاه اقلیم هدایت ماه و ج آگهی  
 د سنگاه آبروی اولین و آخرین  
 پرده ساز جمال آهنگ قانون جلال  
 بای بسم الله قرآن حقیقت را نقط  
 چشم معنی بین او مکحول سر (لو کشف)  
 نزد اهل معنی از انشای اسم بوترا ب  
 از تقدیم جوهر ذات شرف ایجاد او  
 از جلال قدرت اقبال او غافل مباش  
 سعی طاقت را جگر چشم مروت را نظر  
 میرسد بر آستان معدلت پیرای او  
 در طواف در گه او چرخ با آن د سنگاه  
 پیش حکم غالبش بنیاد این سرکش مزاج  
 گر ولای او لباشد سنگیر عاجزان  
 دل بیادش چون شود جمع از حوادث ایمن نیست  
 در هوای خدمت درگاه عرفان جاه او  
 خلوتی کائینه دار معنی اسرار اوست  
 سر برایش گویسائی سجده حق حاصلست

هر کرا بر چهره گر در نگ یا بد بشکند  
 همچو عقر ب هر کجا افتاد نیشی میزند  
 حلقه ما راست اما عضو عضو میگذرد  
 از شفق بر روز طوفان شب بخون آورد  
 ورمه صحرای باد افروزش پریشان میدمد  
 ورمه صحرایست خاک یا س بر سر میکند  
 هم دماغ گل بخون رنگ و بومی پرورد  
 بر سر آفاق دام یا س مطلب می تند  
 پس چسان زین فتنه غالب کسی ایمن زید  
 کز غبار در گهش دست حمایت میدمد  
 لعل اسرار معنی نور مرآت خرد  
 صبح افوار از ل شمع شبستان ابد  
 زینت علم و عیان آرایش جان و جسد  
 بی شماری های اسرار حقایق را عدد  
 نطق حق تعالیم او مشحون (الله الصمد)  
 ر مز (نحن الاخرون السا بقون) گل میکند  
 ابن آدم در مجاز و فی الحقیقت جد جد  
 کشف دین را حیدر است و بیشه حق را اسد  
 دست همت را توان و شخص قدرت را عضد  
 سرکشان را گو شمال و نا توانان را مدد  
 چون خسیسان دنی از خلق پیش پا خور د  
 فرش گرد د چون زمین پی سپرز بر لگد  
 زیرا این سقف نگون توان نمودن راست قد  
 برگهر امواج را دست تعدی کم رسد  
 میزند پهلوی بگردون هر که دوشش می خمد  
 دیده اهل یقینش حلقه در می سزد  
 خاک کویش گر بیوئی بوی امان میدهد



یاس را بر حال محروم درش باید گریست  
 بیروش مشکل که بیند ابتلای شام چهل  
 از صور گرمی رازش نبودی آشکار  
 نیست کس از جن وانس آینه تحقیق ذات  
 فکر او بیباکی هاروت غفلت راست چاه  
 گرز پیمان و فایش مایه برگیرد نفس  
 سیر خلقش گر نباشد آرزوی نو بهار  
 گرز سامان و قار وجود او آیم بحرف  
 بی نشان مهر مهرش نیست منظور کرام  
 منکرا و غیر خاکستر نمی یا بد بفرق  
 چون شرار کینه اود و زخی موجود نیست  
 گرز انکارش زنده دم حاصل کافر سرشت  
 هر کزادر سینه خار کینه اوجا گرفت  
 بر مال دین پرستان نوحه دارد اعتقاد  
 ریشه ایمان نه بیند سبز در کشت یقین  
 یاد عویش قوتی دارد که تا آید بفعل  
 گر غبار جلوه رخشش نگشتی سر مه ریز  
 حیدار خش فلک تازی که از چشم خیال  
 با خرامش از نفس مضطرب عنان دارد نسیم  
 فکر تا هر جا تو اند راه برد او رفته است  
 در دم جولان که آشوب قیامت گرداوست  
 گوی نه گر دون بسی چارچوگان قدم  
 حلقه پر کارد و رش هر کجا شد گرم نک  
 گر دجو لانش بجیب بوی گل پرورده اند  
 بسکه لبر بزا است آفاق از غبار پویه اش  
 بحر را با آب شمشیرش اگر نسبت کنند  
 شور طوفان قیامت از نیام آرد برون

در عدم هم جاندار در هر که آنجا گشت رد  
 آفتاب آگهی کز نقش پایش میدمد  
 شخص بیدش را شناسائی نگردیدی بلد  
 دید این معنی بجشم حق شهودش میرسد  
 یاد او تشویش یا جوج حوادث راست صد  
 نیست ممکن انقلاب مرگ تارش بگسلد  
 بوی گل در غنچه ها چون داغ گردد منجمد  
 کوه پنهان در صدا گردد محیط اندرز بد  
 هر که در دیوان هستی دارد از ایمان سلد  
 همچو آتش گرم از صاحب کلاهی میزند  
 خارجی در زندگی هم دارد آتش در احد  
 از درشتی زبان در خلق خود کوبد و تد  
 هم گریبان بر گلویش گشت (حبل من مسد)  
 هر کجا ذکر کمال او نباشد معتقد  
 از سحاب فضل او هر کس نمیخواهد مدد  
 چون در خیر بنای کفر ایمان می کلد  
 کی نشستن داشت شورفته این چا رحمد  
 تا مژه بر هم زنی همچون نگه بیرون جهد  
 بانگ او برق از خمیازه میدان می کشد  
 و هم خود را هر کجا خواهد رساند او میرسد  
 شش جهت از تنگی ره در رکابش میخزد  
 تا بخود جنبیده بی زین عرصه بیرون میرد  
 شعله جواله چون مرکز برآمد منجمد  
 این غزال شوخ بلنداری یا حین میچرد  
 همچو گردون در نظرا یستاده است و میلود  
 یاد موجش لرزه بر اعضای گردون افکند  
 تا کند قطع دو عالم بی فسان جزر و مد

ورصدای صوتش افتد بگوش کوهسار  
 ناله خون آلود جوشد چون شرار از طبع سنگ  
 سایه موجی که نم چید ز برق لمعه اش  
 تا حد ساحل شود یک کوچه زخم از هیبتش  
 بر سر دشمن گرفتد سایه اندیشه اش  
 از زمین تا آسمان فرما نروا حکام اوست  
 باعث ایجاد امکان ذات پاکش در ازل  
 شکر الله طینتم را خاک را هوش آبروست  
 عمرها شد چون نفس در یاد او پر میزنم  
 تا مژه واکرده ام بر نعمت احسان او  
 (بیدل) آن آستانم خاکسار آن درم  
 مدح او میگویم و از ساز عجزم منفعل  
 سعی جولان مقال آن گه خیال مدحتش  
 نیست اسرار عجایب در خور فهم بشر  
 در بهار حیرت از شرم ادای حق مدح

همچو خون شور هزیمت از رنگ خار اچکد  
 طاقت اجزای خارا ئی چورنگ از هم رمد  
 قلب دریا از صدف تا مغز گوهر شق ز ند  
 تا هوا برق دمش از گاو و ماهی بگذرد  
 مغرورش را تا بدامان قیامت بر درد  
 قدرت کامل بمعنی هر چه خواهد می کند  
 شامل احوال ما و من عطا یش تا ابد  
 موج گوهرا ز غبارم دارد امید مدد  
 سا لها بگذشت بنضم در خیالش میباید  
 بر حصول هردو عالم می فشانم دست رد  
 چرخ دو فرات نیست ممکن با من انداز حسد  
 حرف معدود یست بر گت لفظ و وصفش لایعد  
 مرغ این بام آنسوی پرواز عنقामी پرد  
 کنه این معنی که داند جز خدا و ندا حد  
 مانده ام مانند نرگس سرنگون وزر د خد

آبرو بر خاک مبر بزم با مید قبول

کان سحاب فضل آب رفته در جوار ورد

در منقبت اسد الله الغاب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

مغرل العوت همان منتسب نصب حمل  
 محور آمد پی تعدیل ترا زود در دست  
 روز هر گام که در روشنی عقل سپرد  
 دور اقبال ز بس صیقلی مهر نمود  
 بزم آفاق بسر گرمی رونق بالید  
 تیرگی پای تسلط ز تعدی دزدید  
 لمعه مهر بسامان جنون پیش آمد  
 نارسائی بتنگ جرأت ادهم پیچید  
 شوخی غازه ترکان خطا کرد هجوم  
 نور بارید بمقدار سپاهی خوردن

یافت طبع سمکی را بسمندر میدل  
 دهر گزید با حکام تساوی اعدل  
 شب بتاریکی او هام همان کرد عمل  
 زنگ آئینه امکان بصفای گشت بدل  
 اخگری کرد زگالش بکمین منقل  
 بی توقف قدم جهد صفا گشت بطل  
 سایه در رنگ شکیبائی خود دید خلل  
 گام چندی بقفا ز دز کابار جل  
 چشم بند صلمان شست خجالت ز کچل  
 گشت سامان نگاه آنچه نهی شد محکل

صفر شد نقطه شب بسکه ز خود گشت تپی  
 نقد سر مایه حرا با بتضاعف جوشید  
 عالمی چشم گشود از قفس خواب عدم  
 ممثلی بود بصدر نگ عروق امکان  
 ریشه تا زگی آمد با ثرگاه نمو  
 تنگ شد ایره غم چو گذرگاه بخیل  
 کرد آئینه آفاق ز زنگار خزان  
 شد نسایم بی تدبیر بیعی مأور  
 غنچه تارفع کند کلفت آثار صداع  
 گشت از سبزه مخطط ورق روی زمین  
 کاروانهای طراوت بهمن بار گشود  
 بلبلانرا از هجوم طپش دلفگند  
 وقت آن شد که کنون دست تصرف یازد  
 ناز نهان صفا باخته را بار دگر  
 بحیمة ابر برآمد بهواز نگاری  
 چون گدائی که بگنجی رسدش نقب هوس  
 هر غباری که درین عرصه هوا گیر شود  
 عام گردید ز بس نشه خون گرمی عیش  
 دشت و در آنهمه رنگینی عشرت دارد  
 گرد با دی که بر آرد سر از آغوش هوا  
 و نگها بسکه بیالک بطر بگانه نظر  
 فصل امنی است که در آنجمن کون و فساد  
 صلح کل در سفلک گردد و از موج صفا  
 غیر همواری اخلاق نرسد این زال  
 نوحه یکسر همسایه فگند طرح نغم  
 بوی دود جگر سوخته ریحان باله  
 از صمار و ق همان چتر گل آید بیرون

تا برآمد عدد روز ز تقسیم اقل  
 طبع خفاش زیان کرد در اجناس امل  
 گشت آئینه تصویر طرب مستقبل  
 شوخی نایه ناگاه گشودش اکحل  
 گشت بنیاد فسر دن بنظر مستاصل  
 تیره شد آینه غصه چو بنکاه فصل  
 بصد آئین طرب باد بهاری صیقل  
 چون سوم از سر تحصیل خریفی معزل  
 بجبین بست ز هواری شبنم صندل  
 یافت از سنبل تر صفحه گلشن جدول  
 رنگ بگسیخت مهار طرب از رقص جمل  
 شوخی ناله بجمعیت منتار خلل  
 شاخ افسرد دیاقوت و زر از پنجه شل  
 نخل قامت خم ابرو شود از بار حلال  
 سبزه بر روی زمین فرش نماید مخمل  
 نخل عریان ز نداز ناز بهر عضو کلل  
 علم نشو و نما رنگ کند از قسطل  
 لاله یک سر بدم باد فروزد مشعل  
 که چمن بر سر دستار بیدد قسلل  
 نامه خرمی سرو گشاید ز بغل  
 از زمین تا بفلک موج شفق گردد تل  
 گرد تشویش نیا بد بطایع مدخل  
 شسته بپند ور قش معنی تلخیص و حیل  
 جز بر رشته مهرش نگراید مغزل  
 کار حنظل بدو ایق نکشد جز بعسل  
 آه اگر گل کند از سینه عاشق بمثل  
 نرگس آرد بنموگر همه کارند بصل

ر غبت آهنگی ریحان و گل آورده بیار  
 لاله بر طرف چمن تا خفته سا غرد در دست  
 بمزاج همه گردیده گوارا عشرت  
 بسکه هر دانه بسا مان دمیدن زده جوش  
 همه چشم اند تماشا بی نیرنگ بهار  
 شوق در موج تماشای نموطوفانی است  
 تا نظر کار کند خون الم پامالست  
 نتوان یافت درین مشهد گلرنگ غبار  
 ای ز خود در فتنه و امانده کجائی امروز  
 راه فهمی نگشود ی تماشای محیط  
 جاده منزل مقصود ز سعیت قد می  
 نفسی بیش نداری سرو برگ فرصت  
 عرق شرم نز درشته این ساز گره  
 مرغ در بیضه زند با لچو در دیده نگاه  
 حال از مغنما تست زمانی در یاب  
 دامن دولت سرمد بتغافل مگذار  
 ظلم در حق نفس کرد ز او لها خموش  
 چیست آند ولت جاوید و نشاط ابدی  
 منبع حلم و حیا معدن اخلاق و وفا  
 شیر حق جفت بتول این عم ختم رسل  
 معون نقش قد مش دیده ارباب یقین  
 اوج عرش از نسبش پایه اقبال علو  
 شاهمردان حقیقت مهء گردون کمال  
 مرتضی آنکه ز پیرایه حسن ادبش  
 عظمت شان نشو در ملک تقدس اعظم  
 اوست در انجمن علم و عیان شمع طرب  
 غنچه بی کز چمن قدس نخستن گل کرد

شامه ها مشترک چشم تماشا حول  
 سروها از آب جوسر زده مینا ببغل  
 تلخی حادثه حصر است بکام حنظل  
 میتوان چید گل از عقد ما لا ینحل  
 لاله و گل چه بگلشن چه بصحر او جبل  
 بچنین فصل که دارد اثر صبح ازل  
 رنگها جوش شهیدند و جهتها مقتل  
 کف خاک کی که نندارد دل خوئین ببغل  
 تا کیت فکر کند بیهوده پامال کسل  
 آب تا چند دهی چشم تو هم عسقل  
 توفکر خروباری چوستو ران بو حل  
 حیف ازین مایه که گردد بهوس صرف خلل  
 و هم را سخت رسا کرده بی از سعی امل  
 شوق در کنج عدم نیز نما ند تنبل  
 غصه ماهی شمر و عیش و طرب مستقبل  
 تا ندامت نفروشی چوز کف رفت محل  
 عند لیبی که بفرصت نسرا ئید غزل  
 یعنی از دست مده مدحت سلطان اجل  
 مخزن جو دو عطا انجمن علم و عمل  
 آنکه آئینه دل را است خیالش صیقل  
 خاک تسلیم جنا بش سرا صحاب ملل  
 پشت کوه از حسبش سایه آثار عمل  
 سر عظام یقین افسر و ساری کمال  
 شاهدا انجمن دین نبی را مت حلل  
 فضل قدرش باد بگاه تقدیم افضل  
 اوست در دایره کون و مکان ساز زعل  
 نقطه بی کز قلم صنع عیان شد اول

عامل فتوی او مفتی دیوان قضا  
 اثر را فت او گر نه عصا کش می بود  
 سر مه تی را که ز خاک د را و گرد کند  
 از همان سر مه اگر بر سر گرد و ن پاشی  
 در ازل جلوه او نر د تجلی می باخت  
 ر بط اجزای تعین خط پر کار نداشت  
 گر نبود ی اثر معنی یکتا تی او  
 و ر بد امان و لایش نزدی دست امید  
 حسرت آنجا که بتمثال خیالش پر داخت  
 در بساط اثر د ولت بیدارانش  
 شخص اقبالش اگر جانب گرد و ن نگرد

را قم قدرت او منشی فرمان اجل  
 تا قیامت ز من چرخ بجایماندی شل  
 ندهد زیب مگر چشم ملا یک مکحل  
 چشم سیاه شو دایمن از آشوب سبل  
 یافت گرد و ن ز مه و مهرد و درهم بشتل  
 اینقدر بست ز سیر نقط او جد ول  
 علم او ا ر شک بود و بصیرت احول  
 سعی تنزیه یقین پاکشیدی ز و حل  
 یگجهان آینه باحیرت دل یافت بدل  
 خواب ریز د مژه و طرح نماید مخمل  
 مشتری گل کند از جیب و گریبان زحل

برج نامقلب طالع مسعود شود  
 بنگاه کرمش طینت منحوس ازل

با ز و قست کزین مطلع انوار حلل  
 وصف شاهیت درین معر که اقبال بیان  
 نه همین درد ل خاک از اثر معدلتش  
 بر فلک نیز ز خالصیت مهر کرمش  
 حکمش آنجا که کشد آئینه همواری  
 بسکه پامالی زوار کشد بر دراو  
 حفظ او گر نبود حامی احوال جهان  
 آفتاب ار نکند کسب فروغ از رایش  
 قیمت بحر بیابا زار سخایش شبنم  
 بالذ از گرد قد و مش بصد افلاک زمین  
 آن جهان تاز که در عرصه آهنگ و غا  
 صورت جرأت رستم بخیال غضبش  
 رامح چرخ بصولنگه نبروش اجم  
 تیغش آنجا که ز فرق سرا عدا گذرد

وا کند لعه خورشید بر آفاق بغل  
 که سخن را بخموشی نپسندد معطل  
 آتش و آب بهم خفته بطبع جندل  
 اسدا فتاده چرا مشترک جدی و حمل  
 در خم پشت فلک نیز نمادند نبل  
 سرافلاک بر ننگ کف پا گردد کل  
 عافیت شور قیامت شود و امن خلل  
 نرند آئینه جز زنگ کسوفش صیقل  
 سنگ کهسا ربمیزان و قارش خردل  
 نازد از فیض سجودش بصد اعلی اسفل  
 نبرد صرفه ز تنهایی ذاتش هیضل  
 نیم رخ یابی اگر نقش کنی مستقبل  
 رامی دهر بمیدان نبردش اعزل  
 موج در جوهر آئینه کند گم سلسل

آن جنون شعله فیهنگی که بخون دو جهان  
 ذوالفقار یکه زخمیازه وضع فقرات  
 خصم در سایه او همچو زره پوش در آب  
 همچو شمع که زنده شعله ز جیب فانوس  
 موج عریانی او تا بزمین برق زند  
 طالع خصم اگر جمله نویسنده اسد  
 دشمن ارکو ثبات تست در اندیشه او  
 رنگ خارا بقنان کویچه دهد چون دانی  
 هر که بالعمه اش از کبر فراز دگردن  
 سینه کینه پرستان ز نهیش مسلخ  
 تا ز برق دم او حرز امان ساز کند  
 نتوان گردن تسلیم ز حکمش پلچید  
 دلدل او که بتحر یک سرانگشت خیال  
 شعله خونیست که تا جستی آغاز کند  
 گاه رفتار اگر عقل بوضوحش کوشد  
 هر کجا گرم تگ افتاد جنون نازی او  
 سبقت آهنگیش آنجا که زندگام تلاش  
 گرمی پویه و نرمی روش هیات شکل  
 برق نعاش دم جولان چو زنده موج شکوه  
 کلک پایش مگر از نیزه خورشید کنند  
 ورنه زین عرصه موهوم چه امکان دارد  
 همچو گردون دو جهان در ته یک سم گیرد  
 کربشگیر زند کون مکان شبر نکست  
 سرعت آمد و رفتش اگر آید بنظر  
 همچنان تو سن حکمش بود افلاک نورد  
 سوی او تا زورها کن بقفا مقصد وهم  
 سعی امید جهان جز بولایش ضایع

عقد تشنگیش را نتوان کردن حل  
 گردد آغوش فنا باز بر اصحاب تبیل  
 کر همه موج شود چاره ندارد ز ثلث  
 در نیام است همان پیکر بر قش ضعیف  
 بر فلک زهره مرغیخ شود مستعمل  
 میکند هیبت آن امعه بجوز اش بدل  
 گردش رنگ بهر قطره خون یابد تل  
 گر کند پهلوی حدت طرف تیغ جبل  
 سر نخارد مگرش ناخن انگشت اجل  
 دل انکار فروشان بخیا لش مقلی  
 خصم غیر از سر افکنده نیابد هیکل  
 کس بفرمان قضا نیست سزاوار چدل  
 از فلک در گذرد همچو صدا از مندل  
 برق را چون رنگ یا قوت نماید منبل  
 تادم از گوش زند آنسوی فکرست کفل  
 نتوان نام عنان نیز گرفتن بمثل  
 همچو ماضی همه افسانه شود مستقبل  
 معنی شعله و برق آب و هوا کوه و کتل  
 گوئی از شش جهت آینه گشوده است بغل  
 تا بیک دو رکشد صفحه مکان جدول  
 که بقدر تک آن برق توان یافت محل  
 تا بجولا نکه او غیر نیابد مدخل  
 ورسحر پویه کند دهر بخنگیست مثل  
 جمله رخسار است ز سر حدابد تا بازل  
 گر شود ابلق ایام ز جولان مطلق  
 دامنش گبر و برا از هوس عالم و عمل  
 جهدا ظهار بیان غیر ثنائش مهمل

در مقامی که ز فضلش سخن آید بمیان  
خارجی معتقد فضل اگر نیست چه باک  
میشود چین جبین بر سر خصمش دم تیغ  
منکر معنی او منکر اسرار حق است  
هر که سر تافت از او کر همه قطب فلکست  
فطرت خاق شود آینهء معنی او  
در بساط صفتش عجز مگر پیش آید  
من بیدانش و احصای ثنائش هیات  
با همه عجز مدحش نشکمی بیدل  
جهد آن کن که بسا مان نیاز آهنگی  
حاصل معنی اگر زمزمهء ادلاسی است  
ایندم از جرأت اطاب خموشی اولی است

منکر انرا دم تفریر خناق است صحل  
قد رعنر نکشد نقص بانکار جعل  
حاسد و ترش اولی است که بفروشد خل  
فهم تفصیل کن اینجا با دای مجمل  
سعی تمکین نرساند قدمش جز بزلل  
حق اگر جاوه نماید ز نقوش مطبل  
ورنه بر شوخی افهام محالست محل  
سعی محوره بام فلک و پای کچل  
که باین شق قریب است برای اکمل  
مصرعت ساز قصده کند و لفظ غزل  
لغزش نار زبان نیز سخن راست حلل  
تا مبرهن شودت معنی ما قل و دل

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه  
باین شوری که رسردارم از سودای پنهانش  
و گرد در عرصه شوق جنون رنگی بگردانم  
ولی ناموس غیرت از فضوای شرم میدارد  
فمی بینم مرادی ز بن طهید نگاه بیحاصل  
با فسون خیال هرزه دوتاکی نفس سوزم  
جنون بید ما غیهای فقرم نیست زان عالم  
بساطی کز خم مژگان کشد ادب و پامالی  
نگاه بسی نیاز ی پاس همت گر نیندیشد  
بهر تقدیر از اجناس دکن عبرت اندوزی  
توقع برگشت و سازبی نیاز یمای نمی باشد  
بدل گر حسرتی دارم بس است از چشم فتانش  
مپرس از رمزا ستغنا تبسم دقتی دارد  
ز طرز بید ما غیهای مژگان در نظر دارم  
بتسخیر نگاهش هیچ افسون بر نمی آید

سرموئی اگر با لم جهان درد گریباننش  
محرف می خورد یکسر جهات دهر وار کانش  
که برخوان تو هم چینم استعنای مهمانش  
که دل بروصل نازد یا جگر کاهد بحرمانش  
نه دنیا سازت تسکین نه من مجنون عطشاننش  
که بندد نقش از بن ارژنگ نقش طاق نسبانش  
تلاش چیدن نوو چیدن از هم نیست چندنش  
رسانیدن چه مقدا راست ژگن تا بمژگانش  
خریدار حیا غیر از نغافل نیست شایانش  
غذا انگاره می دارد که نو مید است سوهانش  
که خونم بسمل افتاد است و در خواب است ترکانش  
قیامت غنچه گرد د ناد مد صبح نمکدانش  
سر نیشی که بر گردد ند از سختی رگ جاننش  
شکست شیشه دل تا کجا گردد د پری خواننش

کباب دل به حسرت سوخت چندان که من داغم  
 بر آن در کیست تا از خود بردمشت غبارم را  
 بر ننگ سبزه از درد جدائی محشری دارم  
 ببینم تا کجای بزد تغافل خون امیدم  
 بگرد آن رم طاق عنان تا کی بردر ننگم  
 باین رنگین قبائی هیچ فردوسی نمی باشد  
 نمیدانم خدنگش از چه استغنا چمن دارد  
 تظلم باستم آواره نازش نمی سازد  
 دلی گم کرده ام اما نمیگریم ز نو میدی  
 و گرنالم ز زخم تیغ محرومی بخود لرزم  
 محبت گشنی دارد نزاکت پرور حیرت  
 نظر تا گرم گردد کبک گل با عرق جوشد  
 تا ما بگرد درین گلشن ز باغ غنچه بی دارد  
 چراغی زیر دامن ادب ز دیده میسوزم  
 اگر ابر است و گردد رباب کردل نمی آید  
 بهر کس واری چون من بداغ یاس وینالد  
 نه صبری تا کسی بر آتش حرمان زند آبی  
 ز برق آغوش واکرده است خط ساغر فرصت  
 تسلی از که خواهی تا فندی بر طیش سازش  
 جهان را کوهساری دان که در حاجت رواپها  
 بامید وفاق اینچاچه امکان دارد آسودن  
 کبابم گردد و دعبرت این مجمر غفلت  
 بافسون من و ماحلق بیحس سخت می نازد

نشدا این بی نمک آخر نیاز نقل مستانش  
 که بینم همچو ژگان گرد چشم افتاد و خیزانش  
 بهر بدم دلی می نالد از بیدار دهجرانش  
 زیادش جسته ام اما بتکلیف غزالانش  
 بطوفان رفته ام یارب ژه واری بگردانش  
 چه عید است اینکه دار در زش خون شهیدانش  
 زخونم عالمی رنگین شد و نشگفت پیکانش  
 ز گرد سر مه بر من دامن افشاند است ژگاناش  
 که میترسم ترحم افکند بر خنده تاوانش  
 که سایه دست و بر بیجا در بزد رنگ رجانش  
 کمی بالذشکست رنگش هوش از بوی ربحانش  
 هو انا در خیال آری خرو شد شب نمستانش  
 نفس می پرورد در سایه های بیدار زانش  
 متاع دل همین از سوختن گرم است دکانش  
 بیمارای اشک بر تخمی گرفت از یاد دهقانش  
 فلک بزم سپندی گرم دارد از سپندانش  
 نه طاقت تا بند بیری شودد شواری آانش  
 نصیب یاس گیر از شعله جو اله دورانش  
 غم دل با که گوئی تا نگر دانی پریشانش  
 برد هر سوالی صلجو ابست از بزرگاناش  
 که چون عنقار میدانس از پلنگیهای اعیانش  
 که کس گردن ندا رد تا بر دسر در تگریانش  
 کسی از خواب مخمل اینقدر شنید هذامانش

چه مژگان کرده در پیش نظر ها سنبل آرائی

که تار دوز چندی نرگستان شهر کورنش

ز هم دشوار گریده است فرق گوی و چوگانش

گمان برده است سودی که نظر رفته است خسراش

سپهری سرو پا بسکه مجهول است دورانش

بخود چید است اقبالی که ادبارش نمی فهمد



اگر بر او ج قصرا اعتبارش چشم بگشائی  
 پرند صبحر سوا نیست محجوبان نازش را  
 سر تعظیم و پامال سیه روزی چه حرافست این  
 تنور فطرت اینجا بسکد دارد گرمی غفلت  
 فروغ بدر دیدی جمع کن دل از کمال اینجا  
 ندارد ثبات و سیار بوی نقطه صحت  
 هوایی برده است از کف عنان اختیارش را  
 حبایی در خیال آ باد مو هومی جنون دارد  
 گهر زین قلزم افسوس نم خون کرده میجو شد  
 غریق ناامیدی نیست غیر از عافیت اینجا  
 دل نا کام چند آواره اشغال بیتابی  
 امید اینجا بغار نگاه حسرت رفته سامانش  
 کشاکشهای حرص از سجنون انگیخت در سرها  
 درین صحرای خرواهی خورد جز اندوه نا کامی  
 و گرشیرینی خواب تلخی میکشد دامن  
 طریق عافیت از عجز باید برد پیش اما  
 زیارتگاه اندوه است عبرت گرازین گلشن  
 کجا دزد دسرا ز طوفان عبرت آدم مسکین  
 چه جنت عالم نزهت سواد بی تمیزیها  
 چه شیطان خار خار طبع کز تشویش آن بالید  
 درین وادی نسیم انس خیزان ریاحین کو  
 شعور این فتنه می کارد تمیز این بار می آرد  
 فلک رازین هواهایی که مچو شاند از سرها  
 تو هم فتنه پرد از است کوشیطان کجا آدم  
 خیالی چند بر او هام می پیچد طلبایع را  
 هوس افسانه بی پا و سر سر کرده است اما  
 ورق گرداند چندین کز رودین در مکتب عبرت

بپستی و اخزی از خجالت و اثر و نی شانش  
 لحاف شب همان عریا ن تنی های ستیرانش  
 نشسته سایه بر فرق بلند یهای کیوانش  
 کسوف مہر تابان دود بر می آرد از نانش  
 همان شکل هلا است این که بالید است نقصانش  
 زحک پیداست نقش آنسوی اوراق دیوانش  
 بکشتی باد با نها دارد اما نیست سکانش  
 عدم هم نیست گرزین پیرهن سازند عریانش  
 بخاکن افکن سر آبی که بیموجی است سامانش  
 کز آب روی ساحلها نمیم کرد طوفانش  
 فراهم کن فطر زین بسمل و خون پریشانش  
 بهر دستی که د بدم پاره ثی دارد زدامانش  
 بد زرد عافیت از کوجه چاک گریانش  
 وداع سنک دندا نه است ذوق ریگ بریانش  
 برو واکش دمی در سایه خا ر معیانش  
 کسی چون آبله اکی ز منگیر بدامانش  
 سر و زانو بهم چون غنچه می بالد ز بستانش  
 بعجت ذوق کنجی داشت نپسندید شیطانش  
 که غیر از راحت و بدنتوان یافت شایانش  
 فضولیهای دانش یعنی استعداد حرمانش  
 بدل کرد آفت گردون بگند مز بستانش  
 مہر س از رنج آگاهی مخوان زین علم و عنواش  
 نه سودا نیست اطاعت و نی یادی ز عصیان  
 تخیل حیرت افسونست کوحلد و چه رضوانش  
 که چون گردون از ان چنبرهائی نیست امکانش  
 نفس از سوختن خواهد رساند آحر بیانش  
 نه وسوسه ماندونی رون نه فرعون و نه هامانش

ز بانها سوخت تکرار حدیث نعمت اندوزان  
 مآل شوکت اسکندر از آئینه پرسیدم  
 چراغ روشنی سر بر نمی آرد ازین محفل  
 تو با این شیشه خالی چه فرصت در نظرداری  
 بهر بزم از سلف هنگامهء افشا نه می بالدد  
 شنیدن جمله دیدن دارد اما کیست تا فهمد  
 ز بان شمع تا مردن ز هذیان لب نمی بندد  
 خیال افسانهها دارد جنون او هام میکارد  
 حباب انشاست این منظر چه آبادی چه ویرانی  
 نگه سیر فدا متحانهائی دارد که صبح آنجا  
 سفیدی رفته از آثار این مصر کهن چندان  
 چراغ کشته بسیارست بر لوح مزار آنجا  
 بخشکی گیر نم تا گوهری خندد ازین دریا  
 بنام محض نتوان مصدر آثار گردیدن  
 عیوب عالم بیمغز پر پی پردگی دارد  
 کمال اینجاست عریان مآل اینجاستی دستی  
 ز رو سیمی که کردی حاصل از کوفردنیا  
 نباد عشو خوردا ز التماس سرخوزرد اینجا  
 کبابت میکند ز بن ساز دلوزی تیرا کن  
 کمین ظلم اظهار ندامت اختر اعست این  
 چه مانع آسیا را سودن دست از شکست دل  
 چو تیغ از کینه خون میریز و خم میکند گردن  
 هنوزت قابل زور آرزو ما نپایانند  
 نفس آرائی ظلم است تمکینهای عدل اینجا  
 ز چشمک های انجم با تغافل زیستن تا کی  
 تو ندان طمع بر رزق داری تیزوزین غافل  
 فریب اعتبار دهر خور دی حیف ای همت

کنون باید شنید از موی چینی و صف خاقانش  
 بحیرت رفت چندان که جوهر ریخت مژگانش  
 ز نومدی بغربت در وطن مردند سکا نش  
 که اینجا خضر هم پیمانه پر کرد آبجوانش  
 قیامت رفته و می تا زد از پی گرد جو لانش  
 که هستی داشت بیداری و مردن بود درماش  
 نوهم جوش تبی داری که گفتگوست بحرا نش  
 تا مل کن مقام مور تا ملک سلیمان  
 خیالی داشت آبادش نگاهی کرد ویرانش  
 ز ترک رخت ماتم چاک می بیند گریبان  
 که محتاج سیاهی مانده چشم پیر کعبانش  
 قناعت کن بد اغی چند ازین کوه و پلنگاش  
 شررها کن گره تاوا کشی یاقوتی از کانش  
 لب با می تگرت و سع طرب باشد بخندانش  
 اگر مردی رها کن در هم ماهی به همیانش  
 فتد آتش در آن دیری که رسوا نیست رهانش  
 مدان جز خون بها هر چند فهمد حرص مجانش  
 سپهر است این هزار آئینه دارد وضع قذانش  
 بد اغت غوطه خور اهداد آخر مهر جوشانش  
 گزند آما ده است اما ز پشت دست دندانش  
 بهر صورت پشیمانی نمی سازد پشیمان  
 ز هم می برد و چون اره می بینند فالانش  
 که دریایی چه دارد در نظر چنگا لودندانش  
 تو صیدی در میان نه تابردشاهین میزانش  
 حذر کن از دهان غار و دندانهای شمعانش  
 که میریز هلاهل زین شگافی چند انباش  
 نگوئی داشت معراجش فسرده بود جوالانش

فلأدی در کوزلت بدوق سر بلند. یها  
 درین مطبخ پخسپیدن ترش کردی خمیرت را  
 زمین این بیدان سبز می بینی نمیدانی  
 غبار فتنه‌ئی از شور نیرنگ خرد کاران  
 صراط المستقیم هست در پیش نظر اما  
 درین مرتع شکار مکر و باهان شد آن غافل  
 کد امین شیر یزدان مرتضی آن صفدر غالب  
 شهنشا به یقین تخت جهان عزت و قدرت  
 نگه در بوزه کن تا بنی آن آیات قدرت را  
 قصص تاریخی از خوان نوالش داشت در فطرت  
 زانعام (سلونی) بر خطا مکان صلا گستر  
 تامل تا عیار دستگاه قدر او گیرد  
 بیاض حسن (شق الصدر) زیب مطلع صبحش  
 دوطاق منظر رحمت خیم محراب ابرویش  
 ترحم آفرین ذاتش شفاعت پرور اخلاقش  
 اگر عفو گران سنگش بیا راید تراز وئی  
 زبان گیرا گردد بر نام شرم او گیرد  
 لب بت گریه صدیق کمالش یا علی گوید  
 ادب هر جا عیار حرمت تنزیه او گیرد  
 قضا زان آستان تادور دارد شرک قبطی را  
 بکعبه پیش از ان کین ذات اقدس در وجود آید  
 سزاوار است اما صدر همت گرشود مایل  
 بطبع آرزو مهتابی بی کسب صفا دارد  
 درین مبخانه صبح قیامت کم نمی گردد  
 محاب از باد جودش بسکه خلعت میکند خرم  
 دم اعطای سایل سینه بر روی زمین ماند  
 کمالی سر برش افراخت زان نخل کرم گستر

سر زانو شکستی در رکاب حرص تا زانش  
 بجز خامی چه بردی از تنور سرد بی نانش  
 که در قیر غضب خفته است خاک گرد غولانش  
 قیامت میکند هر چند برد است آب یونانش  
 اگر مژگان نپوشد ز حمت گم کرده راهانش  
 که آگاهی نداند از کنا شیر یزدانش  
 که میخو نند مردان حقیقت شاه مردانش  
 که اعجاز کلام الله دارد کوس برهانش  
 بد لها گوش نه تا بشنوی آواز قرآنش  
 دم صبح ازل جوشید از گرد نمکدانش  
 ز حکم او کشف بر عالم تحقیق فرمانش  
 دهد دوش نبی الله نشان از پایانش  
 سواد ملک (تم الفقر) توفیق شبستانش  
 دو مصراع در عام نبی لبهای خندانیش  
 کرم تصویر الطافش نجات ایجاد احسانش  
 جهان بر عرش یابد پله اقبال عصبانیش  
 کند آتش عرق چندان که گرداند مسلمانیش  
 بنوری آشنا گردد که آرد کعبه ایمانش  
 نزدیک جز دم عبسی غبار دامن افشانش  
 بشعبانی عصای موسی آرد چوب دربانیش  
 عقیقه جز ذبیح الله نپسندید قربانیش  
 ز گردون قمر تا چرخ ثامن پای ماچانش  
 سحر با فاسپهر اطلس از فرش ایوانیش  
 عرق پیمائی در یاز شرم جرعه نوشانش  
 ندامت آب میسازد گهر در چشم گریانیش  
 قطار بخیتان چرخ زیر بار یک نانش  
 که گشت آفاق محوسایه رحمت ز اغصانش

محبیطی، و چون گردید از آن سیمای دین پرور  
 مشیت منحصر فهمید در ابداع امکانش  
 چمن پیرای گنزار نبوت ریشه نخلش  
 حیا منسوب آدابش و فایده پیمان انسا بش  
 سیه روزی که از خاک در او دامن افشاند  
 همه گرافتاب ز آستانش بگذرد غافل  
 ز حکم غالب اطلاق غضنفر میکند فطرت  
 بگناه حمله این شیر اگر خواهد سپرداری  
 زمی شیری که تا در بیشه عرض جلال آمد  
 بآن سر پنجه چون خورشید هر جا ز کمر جوشد  
 چه امکانست بار صولت آن پنجه بردارد  
 شکوه رعد غیرت صور خیز از نمره شیرش  
 دم انداز هیبت زهره کاه گران افرازان  
 حمایت چون گرفت اندیشه یا دصولت اورا  
 بدریائی که آنست حمایت سایه نداد  
 ندامت زور قی کز ساز نائیدش عزان تابد  
 حبایی کز محیط قدرت او آبرو با بد  
 تکلم هر کجا حرف و قارش بر زبان راند  
 خمیر طینتش را چاشنی از جوهر نوری  
 نهال فطرت اورا نمود از گلشن رازی  
 اگر از عالم رنگ حدوث آئینه برداری  
 و گر در عرصه ناسوت رخس همتش تازد  
 چه ناسوت انفعال گردبال افشانی قدرش  
 چو ذرات حق بچندین دستگاه عالم اسما  
 در آنحضرت اگر در بای امکان یک گهربندد  
 بضاعت کو که باشد تحفه بزم قبول آنجا  
 طریق عجز می بویم نمیدانم چه میگویم

که شست ارباب ظلمت از جبین دهر و ارکانش  
 فو و غ جوهر آل نبی بر مهر تابانش  
 گهر تعمیر انوار رسالت جوش عما نش  
 بهشت اطوار اصحابش جحیم آثار دورانش  
 لباس کعبه گر پوشد نبیند غیر قطرانش  
 سحر خندد بر اربابش فلک گرد بحرمانش  
 مباد اغفلت اندیشد از اصناف شیرانش  
 جگر در خاک جوید رستم از سام نریمان  
 ید الله پنجه های اید از شکل نیستانش  
 فاکها بکلام از پوست بیرونند فیلائش  
 زمین و آسمان بر پشت گاو بسته کوهانش  
 جلال برق قهر حق نگاه چشم غضبان  
 خم مژگان رافت سیه فرق ضعیفانش  
 همه گرو گرو گردون شاخ ردارد بدانش  
 صدای کشتی وح آید از هوی نهنگانش  
 رساند تر صدای پهای ملاحان بطوفانش  
 ثبات دمت را سخ کند سر کوب سندانش  
 کند وج گهر طوف نفسه های پریشان  
 که میریزند رنگ عالم ارواح زابدانش  
 که می بالدد شیوات حق از تعدا دلوانش  
 نه بینی چون قدم تغییر در تمثال پیمان  
 شگافد سینه بر لاهوت تنگیهای میدانش  
 چه لاهوت اقتدار عالم سیر گریبان  
 بخود گنجیده چندان که نتوان یافت پایش  
 نمی آرزو بشویش نگاه بار یابانش  
 جهان گشرم دارد زیره نفر و شد بکرمانش  
 بتوصیف خداوندی که دانه است حیرانش

ر و عزم سجو دی بود کز حیرت من (بیدل)

قلم کردم خیال اما همان رفتم بمژگانش

### سواد اعظم

در حریم خاک ما را موی پیری رهبر است  
آشنای رنگ الفت راجهان دام بلاست  
دل زنا بینا نی خود میکشد بار جسد  
برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم  
عالی مطلق عنان حیرت از خود میرود  
چون نگه در گردنا پیدائی خود میطهم  
عرض ما و من چه دارد جز بروی هم زدن  
کسوتی زین بحر نتوان یافت جز گرد شکست  
عافیت از عالم امکان نپاید خواستن  
گردل جمعیت هوسر باشد خموشی پیش کن  
طوف خود کن تا حقیقت نشهائی حاصل کنی  
از ضلالت تا هدایت نیم گامی پیش نیست  
جمع کن دل تا ز تشویش هوسا یمن شوی  
سعی عاشق را بجهد مردم دنیا مسنج  
گنج اسراری اگر از خود تهی شد کیسه ات  
قصر عرفا نیست دل گرساز جوعت گم شود  
نیست جز مگر دمذلت حاصل تعمیر جسم  
حسن معنی خواهی از کسب هنر غافل مباش  
غافلای بیخبر از ر مز خلوت گه دل  
از تعین بر لباس فقر سوانی معین  
از حیا مگذر که در فاسکاه اعتبار  
آنقدر جرأت مکن کز سعی گردی منفعل  
گرمضای حق طمع داری بنفع خلق کوش  
صاف دل با هر چه آید کدورت میکشد  
بر دل آزا د از عزت مبد افسردگی

جامه احرام مرگش شعلها خاکستر است  
این چمن یکسر بخون عنده لیبان محض است  
تا گره در سینه دارد دانه خاکش بر سر است  
گردل از شرم معاصی آب گردد کوتر است  
چاره کشنی که دارد بحر هم بی انگراست  
رشته ساز تحیر از صدا ناز کتر است  
موج این دریاشکست شیشه یکدیگر است  
آسکه ز موجش بود حوشن حبابش بغراست  
خا نه زنجیر سامانش همین شور و شر است  
غنچه را پاس نفس شیرازه بند دفتر است  
گردل گشتن درین میخانه خط ساغراست  
هر که در لاله ندود را لایا مد کافراست  
بیضه سر بسته مهر دفتر بال و پراست  
وجد طفلان دیگر است رقص بمل دیگر است  
همچو اعداد اقل کز صفر حکم شراکتر است  
چون دکان فائو اخای شد از نان منبر است  
خاک بر سر میفشاند قبل چون تن پرور است  
ابروی بیمو بود تیغی که او بیجو هراست  
از فلک تا چند پرسی حلقه بیرون در است  
چین ابرو جامه زربفت را اتو گراست  
شرم مردان را وقار است و زنان را زیور است  
چون شرر در تیزی پروازها قطع پراست  
هر غذا کافتند موافق با بدن جان پرور است  
تیره باشد آب اگر چه مختلط با شکر است  
هر کجا آب روان یخ بست سنگ مرمر است

بر تو اضع زینهار افسانه نخوت مخوان  
 چون درشتی از طبیعت رفت راحت فرش بست  
 دوزخت در پیش و دل ز نهاری وهم عذاب  
 هر چه بر لوح نمود دهر میخوانی رفم  
 حاصل سعی نفسها نیست غیر از سوختن  
 کسوت هستی خجالت پرور آلودگیست  
 عاقبت شام جوانی صبح پیری میشود  
 گر حیات جاودان خواهی دل روشن طلب  
 نشه مردی خدا داد است که رجه نیست  
 ضبط کار از مردمی آید نه از دست زنان  
 مستی گرد نکشان می بالد از سودای وهم  
 آب موجی دارد و آتش زبانی میکشد  
 جوع و شهوت هر طرف تنگمه ساز آرزو است  
 میخوان از سیر نشویش دوسر آسوده اند  
 نانوایان فارغ اند از گرم و سرد روزگار  
 عالم آزادیت رفع غبار جستجو است  
 کشته جاه اندیکسرا اعتبار اندیشه گان  
 حرص گرد خویش میگردد بدوق جمع مال  
 داغ سودا ئیم بر ما حسرت دیگر میند  
 نانگه برخویش جنید است از خود رفته ام  
 چینی دل در شکست خویش میازد صد ا  
 ناامیدی آبیاری مدعای کسی مباد  
 ساز دل داریم فارغال نتوان زیستن  
 تاواند دوزخت بر خود کسوت آزادگی  
 دستگاه لاف بسیار است اما مرد کو  
 فرق پیدا میکند در مرد و نادر دامتحن  
 ای توانگر گر بود منظور بینش عبرتی

طاق را گر چین ابرو گشت ظاهر ابتر است  
 خواب مخمل را همان وضع ملایم بستر است  
 ای جنون بنیاد از آن آتش که میترسی زراست  
 جوهر تیغ بلا نا نقش پشت از دراست  
 نخل شمع ما بهر جا گل کند آتش براست  
 از طراوتها مگو دامن برگ گل تراست  
 ابتدا ی هر چه دود است انتها خاکستر است  
 آبخوان موحی از آئینه اسکندر است  
 زاده رزبا همه جوش تهور دختراست  
 پنجه را گریانی پهلوی انگشت تراست  
 گردید از گردش سر شیشه دار ساغر است  
 عالم سودا است پای سعی هر کس در سراست  
 نغمه قانون عالم یک قلم با ننگ خراست  
 کشتی نظاره آئینه حیرت لنگر است  
 آتش و گل سایه را آرایش یک بستر است  
 معنی پرواز در افشاندن بال و پراست  
 شمع تا گردن نفس دارد به بند افسر است  
 مر کزیر که را این گرداب فکر گوهر است  
 از هجوم وی سرد ستار مجنون ابتر است  
 شبنم را را پر پرواز در چشم تراست  
 سرمه خا موشی آئینه ماهوهر است  
 نخل آهیم و بجائی نارسیدن نویر است  
 مهره تا باقیست یک آزاد ی و صد ششدر است  
 برگ برگ سرو این باغ جنون سوزنگر است  
 آبروی ذوالفقار از سعی دست حیدر است  
 ورنه در لاف و غا هر حیز چندین لشکر است  
 استخوان پهلوی ما نانوایان منبر است

صد تجلی مطهر اسرار انشا میکنم  
 طبع با برجا حضور طور فیضی دیگر است  
 رنج دنیا در پشیمانی علا جش مضمراست  
 دست بر هم سو ده اینجا صندل در در است

هر چه می بینی طیش فرسوده سعی فناست  
 برگ گل داری درین گلشن مقام عیش کو  
 زین بهار و هم یک گل رنگ عبرت برنداشت  
 محو تسلیمیم کجولان کجا پرواز ما  
 در نمی آید بچشم هیچکس راه عدم  
 نردبان عجز است چندانی که میخواهی برا  
 غیر حیرانی بسی عجز نگشاید دری  
 در خرابانی کز و مخمور می باید گذشت  
 غافلیم از وضع راحت و رفاه خواب آلوده را  
 اهل بنیش راحت از ترک تماشا میخرند  
 عافیت خواهی ز دامن پانمی باید کشید  
 پیکرت خم گشت چندی با هجوم اشک ساز  
 نخل عرفان بر نتا بدشاخ و برگت ماومن  
 از مخالف بادت آهنگ عبرت و اکشید  
 هست در هر غنچه جوش آب و رنگ نو بهار  
 میدهد هر جز و انسان عرض استعداد کل  
 د ستگاه عشق خواهی در شکست رنگ کوش  
 دو د دل باید ز انداز نظر گردد بلند  
 نیست همت آشنای جوهر افسردگی  
 زینت ظاهر بود نقصان روشن گوهرا ن  
 حفظ آبرو میسر نیست بی کسب کمال  
 گفتگو را چرب و نرمی آب دیگر میدهد  
 ساز کم ظرفان بغیر از شکوه افلاس نیست  
 سخنی ایام دلها را شکایت پیشه کرد

از جها نرنگ ناعنقا همین مشت پراست  
 آشیان شبنم اینجا گوشت چشم تراست  
 آنکه بر روی خزان آئینه دارد عنبر است  
 گر همه خورشید گردد سایه بی بال و پراست  
 جادنا این دشت از تار نظر پنهان تراست  
 آسمان نه گیر و خواهی ده همین یک منظر است  
 از نگه ز گن گشودن فتح باب خیبر است  
 جام همت از خیال ترده ما غیا تراست  
 سایه دیوار این باغ از ثمر شیرین تراست  
 چشم رامزگان بر هم بسته بی بال و پراست  
 شعله تادر سنگ باشد ایمن از خاکستر است  
 تیغ پل را موج میل آئینه دار جوهر است  
 شمع را اینجا ز چشم خود چکیدن نور است  
 و عطا اگر مقصود باشد از غنوم منبر است  
 نقطه بی را گرتامل و اشکافند فتراست  
 خاوه نقاش را هر موجهان دیگر است  
 موج این سرچشمه چون خورشید بر آب زراست  
 خوش نگاهی سر مه داریهای چشم جبر است  
 بیشتر دردیده ما اشک غلطان گوهر است  
 تیرگی دارد بدل تا شمع را گل بر سر است  
 نسخه آئینه گر شیرازه دارد جوهر است  
 شعله بی کز و موم روشن میشود در و شتر است  
 چون نهی از باد شد فریاد نقد سا غراست  
 سنگ در معنی ترنگ شیشه را بال و پراست

بوی و اجحت نیست در آتش بنگاه ز تلنگی  
 هر قدر سا ز تعلق پیش کلفتد بیشتر  
 موج را بیتاب دارد حسرت آزادگی  
 ما عیث و نفع سرانجام عمارت میکشیم  
 ما ز همتی بی فدا محو شد پند بر امن نیست  
 هیچکس نودشت امکان کردی از راحت ندید  
 هر مقامی معنی تغییر ما می پرورید  
 متعلی کار از خود رفگان معلوم نیست  
 دل که بر ریخت خانه و هم از غریب آگهیست  
 هر قدر و دل می تند بر فاقه مستی میکشیم  
 ناغیاری از نفس با قیست شور دل بجاست  
 ناله دارد در و تنی دل جو نه در باز عشق  
 دل جو روشن گشت جاه و شوکتی در کار نیست  
 بی تسلی نیست دورا اعتبارات جهلان  
 اشک مظلومان کبودی است بر اجزای چو رخ  
 شیفته دل در شکست خویش دارد بزرگ عیش  
 صافی طینت ندارد جلوه از بخت نگون  
 بر نمی آید ز خجسته هر که زد لاف سخن  
 دارد اسباب حلاوت سرگران بیمزرا  
 طبع ظالم جز بزرگ آسودگی را باب نیست  
 از حدیث بدگهر گل میکند چندین فساد  
 کور باطن را همان غفلت سواد آگهیست  
 بر نمی گیرد مزاج ظالم از ترک حسد  
 نیست جز ناراستی ظالم سرشت را کمال  
 بر حلاوت میفزاید الفت صاحب لاند  
 لفظ بی معنی نباشد آنقدر را دل نشین  
 راحت از فرزند کم جو گوچه دارد صد کفالت

تا نفس در سینه می باشد بخشک آتش تراست  
 موی سر چند آنکه میگردد فزون درد سراست  
 گرد بسمل میکند مرغی که بال و تراست  
 خط نه و خور شید هم عمریست محتاج در است  
 پنبه دناخ دل آنکه همان آتش کسراست  
 جلد نه اینجاست از در و سوزن دانه آتش است  
 آب اگر در بر گدازد شد سوزن گدازد آتش است  
 منزل این کار و جواهرات و تصور بر تراست  
 زنگ تابی آینه تماشای خیال نجو تراست  
 دورگ این کلامه طبع و خط ساغر تراست  
 الفت هر سطر ما شیر از بند دناست  
 گوهری رشته یگس و رشته گوی تراست  
 بهر تسخیر جهان خو رشید فلک لشکر تراست  
 آنکه دشمن دیده فی امروز فردا ملک تراست  
 موج این سر چشمه یگس و حیل قیو تراست  
 زخم شمشیر حوادث غنچه را گل بر تراست  
 آب را روشن دلی هاسوی بستی و هو تراست  
 چون زبان کوا فعال گفتگو داریم تراست  
 استخوان نی اگر سنگین شود از شکر تراست  
 شعله و انجمیت مؤگان تمه خاکستر تراست  
 خوان فاسد رنگ خرفی از زبان نشو تراست  
 زنگ شام آیه و خفاش و آروشگر تراست  
 شعله هر که پا بدامن جمع سازد آتش تراست  
 مار را چون تیغ عرض کجی را می جو تراست  
 میوه فحش که پیو قدش کنی شیرین تراست  
 حرفه موزنی که بهی به اوست تیر می پو تراست  
 تخم چندانی که قابل توبه با و تراست



آنچه را فایز و وضع اصلی هیچ جمله قبول نیست  
 کمتر است از نقص چون منسوب نقص شد کمال  
 گویند آن میبکنی احسان ز جرفش لب بپند  
 میشود ظاهر کمال عقل در تسخیر نفس  
 بزم و بزم آینه دار معنی بکند بگراند  
 اختیار است بزرگان جهان هیچیت و بوج  
 چنانچه بر نام بزرگی خواهر خویشی زیستن  
 نیست یکصاحب نفس کووی دلی روشن شود  
 تابع هیچ چون خودی بودن زنله بینایی است  
 نیست جز چین چین نقاشی عیب منعمان  
 میبوی آینه صد عیب دار در بغل  
 کبست نسل ناسازد حلقه سرگر جنبش  
 هر کجا کلفت هجوم آورد بر گردید حلال  
 در دود داغ رفتگان بر فرمی دل بسته اند

محو جسمی بر زمین رو خواهر گردون برا

مهر دلاف تو آزاد است تا در شش در است

موج گوهر را بوج آبروی دیگر است  
 آبروی باید از دید سنگاهی پاک نیست  
 میفعل طبع از خواش طمن را آما ده اند  
 شوخی چین مخطاط تشنه مشاطه نیست  
 ما شمع فیض خلاوت میشود چین چین  
 مود را بوضع تو وضع نیست نقصان کمال  
 شمع در از بادیه یا کهسان میگردد طرف  
 میشود بید سنگاهی مانع نشو و نما  
 دامن بادیه ما خیمه فیلان بودن آفتقدار نیست  
 از دل بی آرزو تمیر راحت کرده ایم  
 الفت زور همچو همیان میکشد در لورامیاه

چون بسوی دیده بر کرده بپژگان شتر است  
 بر سوزن شوخی دستار رنگ مجسم است  
 هر زم گویان از انحروش قفل فرج استراست  
 و قصه میمون گوی می هیکلمه باز میگز است  
 هر کجا طبلای برون از بوم است آملسا غراست  
 چون حباب اینجاست بدمخ صاحب افسر است  
 بیشتر کناس اهلستان خطه بش مهر است  
 این زمانه تا ثیر اگر دار دهم آهنگر است  
 در حقیقت کهنه کور است آنکه گفتی نو کور است  
 گر شکستی هست چینی را همان موی سر است  
 استخوانهای شمار دهر که جیمش لاغر است  
 شعله با آن سر کشی حواله چون تشنه است  
 طلبی رنگی که میگویند مرغ شب پر است  
 در زمین های ملازم نقش پا فروتر است

پلی جولاندهوس چون معودا بن شد سر است  
 رو سفیدی تیره ووز انرا بهانه است  
 نیست بیزخم زبلان خطمه تا کاشف تر است  
 دفترا وراق بگل را در رگ نشود مسطر است  
 نیشکر در هر کجا دار دگره کم شکر است  
 تیغ اگر در پشت خیم دایودز بار جوهر است  
 آبرو در جو بیار تیغ آتش و هب است  
 در نیست خفانی بی بر گشته تیر بی پر است  
 مور را سد سکندر مثنی از خا کشترا است  
 خانه آینه نما قار غدا زبام و در است  
 داغ در دهر جا که می بینی نشانی است

سوخت چون صفرا بطبع شخص سودا میشود  
 زینها را ز فیض سامان قناعت نگذری  
 نور دل خواهی نگردی غافل از صدق مقال  
 از نصیحت بردل دیوانگان افسون مخوان  
 دامن دشتی و پای گلبنی در کار نیست  
 عرصه امکان قیامت دارد از دود و دغبار  
 آسمان را کلفت دلها غبار اندود کرد  
 گردد دل بالید ساز بزم امکان جوش زد  
 گردد دل گردیدن مانیت ایمن از نفس  
 نیستی پروا نه نشو و نمای زندگیست  
 فرق و همی بیش نتوان یافت هستی تا عدم  
 حافیت در محفل مانیت بی سعی فنا  
 پیدلان ناچار رنگ عشق میداید گرفت  
 گوش اگر بانست بشنوهش اگر داری بفهم  
 طالب عنقا ئی از نام و نشان ما مپرس  
 اینقدر چون صبح در اندیشه طوفان کرده ایم  
 (بیدل) از معنی طرازی بر کمال خود ملاف  
 ترجمان اسرار بیچونی است و رنه نزد عقل  
 مشت خاک و دستگاه حرف و صوت اعجاز کیست  
 بر نفس از معنی نازک جھانی بسته ئی  
 خط بیک صورت برات قدرت انشا میکند  
 از سوادش میتوان آئینه ها پرداختن  
 بی تکلف کسب هوشی کن که درد یوان راز  
 شوخی این نظم بردلها قیامت میکند  
 گر شود آئینه دار نسخه گردون بجاست  
 و رسوادا عظمش نامی بانصاف آشناست  
 نیست از فطرت نهان کیفیت تاریخی او

تیره روز آنکس که شمع خانه اش فکر زراست  
 هر که پاس آبروی خویش دارد گوهر است  
 در هوای مختلف فیض چراغان کمتر است  
 حلقه زنجیر گوشش از خروش خود کراست  
 راحت مجنون همان در سایه موی سراسر است  
 هر که اینجا قلب مژگان میشکافد صندل است  
 بیشتر دود سپند آشوب چشم مجمر است  
 نه فلک یک حلقه دود از شعله این اختر است  
 بر گلو کرداب راهر موج دریا خنجر است  
 شعله تا سرو است بال قمریش خاکستر است  
 امتیاز سایه از خاک سیه روشتراست  
 خواب راحت شمع را در رهگذار صرصر است  
 شعله احمر میکند گرا خضر و گرا صفر است  
 لیلی بیرنگ ما را چشم مجنون منظر است  
 هستی ما از عدم هم صد عدم آنسو تراست  
 در خیال آباد موهومی نفس افسونگر است  
 گردد ساحل باش این موج از محیط دیگر است  
 نکته پردازی طبیعت اینقدر کی باور است  
 در مزاج سحر سازت سر مه آهنگ آور است  
 یعنی اینجا سایه مودام صید لاغراست  
 نقطه های یک دست مهر گنجهای گوهراست  
 چشم اگر دارد کورت سر مه اش روشن گر است  
 اندکی فهمیدن از بسیار گفتن خوشتر است  
 ای قیامت در نفس شورت چه طوفان پرور است  
 کز شرف هر نقطه اش هم چشم چندین اختر است  
 کز جهات طرف لطفش عقل کل در شدر است  
 سال تحریرش همان در حرف نامش مضمر است

### رمز حیرت

از ره عشق آنکه مشتی خاک بر سر یافته  
 هر که استغناش مست نشه تحقیق کرد  
 هوش ناپی برد بر بازیچه نیرنگ دهر  
 نیک و بد آئینه تمثال اوضاع خود است  
 می غروری نیست اینجا دستگاه زندگی  
 هر چه از خود و انمائی مفت موهومی شمار  
 هر که از بن بحر آتش جوش رنگ آگهیست  
 آتش عشقت اینجا جوهر یا قوت هم  
 وحشت عشاق بی ایجاد دام شوق نیست  
 پیدلان در ساغر داغ تحیر دیده اند  
 خون شدن در گلشن امکان بهشت انشا کن است  
 از سبکرو حان بمعنی کیست جز شخص نگاه  
 بر زمین و آسمان از ریشه گل تا هلال  
 موجها از هرزه تازی با در کف میروند  
 از ادب مکنز که هر کس این مرآت سازاوست  
 دشت امکان هر چه د اردگوی چوگان قضا است  
 عالمی افغان و خیزان میر و دد درز برخاک  
 زین نیستان تحیر خیز چندین فی د مید  
 آن یکی از هرزه نالیها به بیمیزی رسید  
 رفیع مخموری ند ارد آرزوی خامشان  
 گر گاه در دیده دزدی جلوه صید دام تست  
 عا جزان سامان راحت در بغل خوابیده اند  
 سایه پیدست و پا از کسوت افتادگی  
 چون مه نوهر که آئین تواضع برد پیش  
 مردمک تاترک و ضم خو بشتن بینی گرفت  
 بسکه سعی تا توانیهای اشک افتاده گبست

در محیط آبرو خود را شناور یافته  
 نه فلک در سرنگونیهای ساغر یافته  
 لعبت او هام چندی نقش چادر یافته  
 هم ز خود داند کسی گر خیر و گرش یافته  
 گردنی باخوبش دارد هر که او سر یافته  
 عالمی چون رنگ و بو پروازی بر یافته  
 در پر ماهی طپشهای سمندر یافته  
 آب خویش از رنگ گلها بیجگر تر یافته  
 موج در هر پرزدن آغوش دیگریافته  
 آنچه در آئینه روشن سکندر یافته  
 شبم اینجا در گداز خویش کوثر یافته  
 آنکه ره بی نردبان بر قصر اخضر یافته  
 هر که بینی فریبی از وضع لاغر یافته  
 ز استقامت باطن گرداب گوهر یافته  
 آسمان را چون ملا یک ز بر شهر یافته  
 یکدگر را ذره و خورشید مضطر یافته  
 شوق پنداری سراغ کوی دلبر یافته  
 ساز استعداد هر یک رنگ دیگر یافته  
 و آن دگر از خامشی سامان شکر یافته  
 غنچه تا خمیازه اش گل کرد ساغر یافته  
 عالمی را حیرت آئینه در بر یافته  
 نقش پا در هر کجا افتاده بستر یافته  
 پر تو خورشید را در زیر چادر یافته  
 طلعت خود را چراغ هفت کشور یافته  
 در فضای دیدهای خلق نظر یافته  
 همچو مژگان بستری از سنبل تر یافته

و رحمت حق آرزو داری متاب از فقر سر  
 اندر کمال عاجزی غافل نباید زیستن  
 ظهور تسلیم ساز سر بلند یهای تست  
 هر که جادیدیم کسب عاجزی بسزد نیست  
 حیلیمه از عیب کسان بر بند کدینجه آینه  
 سرو اگر بن باغ عبرت سر بر عنائی کشید  
 لاله این گلستان بجز رنگ ندارد عوض ناز  
 بر ننگین خسرو این تلخ بود نوائی کو دنام  
 گو جای پادشاه بنخوت خیمه زودیر روی آب  
 گو هر از ضبط نفس تجمع کرد اجزای موج  
 خا به ر اندر دست کلمت بجز سر تسلیم نیست  
 حیلیمه اسباب دنیاد و خورد و در سراسر است  
 قللیت مرد را آسمان بکف ناید که تلخ  
 لطف دینش جز بمعنی جافه وانی پیش برد  
 عالم مفلس ز غر ضر جوهر اینج چون چنار  
 عقل عبرت کیش از وضع سیر و اختیارش  
 هر که دلای بدو صید مطلب گشته فرشت  
 سبزه هستی باد و عالم جلوه محو نیستی است  
 تلخ نیست در جلوه آمد صافی از دل رخت بست  
 مایه اری سایه و خورشید اگر فهمیده می  
 لای خوش آن شیرین ادا طبعی که در زیرم مقال  
 اگر نباشد معنی عشق افتخار بدمد ها  
 داغ عشقی دستگاه آبروی خویش کن  
 برو فاکشانه گوار نیست غیر از سوختن  
 خا کشواز در دنیا بی که در صحرای عشق  
 شمع سرتاپا درین محفل ز نو میدی گداخت  
 ساز ما و من حریف نشسته تحقیق نیست

غره جاه و حشم این نشه کمتر یافته  
 نر گس از فیض همبفی افسر ز ریاخته  
 از سحر داینها جبین معراج د بگز یافته  
 در شکست خود دیو لی نیز پیکر یافته  
 از غبار شوخ چشمی خاکست بر سر یافته  
 قلب جو دامن از موج عرق تر یافته  
 از چرخ اغ کشته خود در ا دل سیه تر یافته  
 در سیاهی جای بر اوراق دقار یافته  
 کار خود در یکنفس چون باد ابر یافته  
 آبر و آئینه را اسد سکندر یافته  
 زین ادا هر گام بر مشک و عنبر یافته  
 خنجره عمری خورد خون تلامشتی از زربافته  
 مجاد را آتش کرده تارنگی از گوهر یافته  
 بو علی هم شهر ندعلم از کو بر یافته  
 پای در گل باد در کف دست بر سر یافته  
 اخگر چندی بحیرت داغ مهر یافته  
 یاس پشت آید زوئی چند چنبر یافته  
 رنگش مان نشکسته عین را زهر یافته  
 هم ز مسطر تیرگی این صفحه را دی یافته  
 هست رجحانی دگو کم گشته در ابر یافته  
 طوطیش از گفتگوی عشق شکو یافته  
 سعی غواص سخن فیض از چه گوهر یافته  
 نازد آن حسنی کزین آئینه جوهر یافته  
 طفل مجنون استخوان در شیر مادر یافته  
 خویش را هم شخص گم ناگشته کمتر یافته  
 تا سراغ گوشه داسی مقر ر یافته  
 خلی زین رمز حیرت اندکی در دی یافته

بی ادب (بیاد) درین محفل چه امکانست بار هر که اینجا نقش پا شد جانی بر در باخته

### • مذاح فطرت •

ای شمع بزم قدس ندانم چه مظهري  
ای نقش حیرت آینه خط چه دفتري  
نگشوده شخص نو یقین یکزه نقاب  
گاه از سموم قهر چو گلخن پر آتشی  
صد جاوه سر بخاوت راز تو میکشد  
بحری بجوش قطره زنیهای سعی خویش  
در ملک بی تعینی افزونتری ز چرخ  
زین ساز جسم گر چه با سفل معینی  
در لفظ تست معنی کونین مندرج  
ای نیر سپهر حقیقت یکی بتاب  
تا چند وهم زهر حمل در یزدت بکام  
با هر که کینه ساز کنی کلفش ز تست  
آب حیات از نفست موج میزند  
حق نظر حق نمک هم ادا تراست  
کم نیت در عقوبت دلهای تغافل  
طبعست دمی که مایل عیب کسان شود  
زین گردشی که آینه رنگ حال تست  
خافل ز خود مباش که چون شمع آفتاب  
در چار رکن دهر تویی حیرت ظهور  
از هر شیئی که عقل تو فهمیده افضلی  
هر شو نگاه میرود آنجا نور فتنی  
و رنگ گلت مباد با شفتگی کشد  
بویست غلوز در قفس رنگ می نهد  
چو کهر با آت میل خن جسم تا بگی  
هر مویت از هوا ز هوس بال میزند

کز و هم گاه روشن و گاهی مکی  
کز نقطه نادیده برو ن تا زمستری  
در صد هزار آینه تمثال پروری  
گاه از نسیم لطف چو گلشن معطری  
از بسکه همچو خاتمه آینه بی دری  
طوفان تست اینجه ساز شناوری  
اما بعالم هوس از ذره کمتری  
از نور دل برو نقا علی مقرر  
بهر چه بر حقیقت خود دینی نمی  
خوشن خفته در حجاب شستاک ناخوری  
ای آنکه قلزم عمل و کافه شکو  
آخر تا ملی که بوی خشم که تشنه  
اما چه سود کز عرق مالو من نرسد  
ای صاحب نظر فکرت نیست سر سر  
بر هر که با بدت سعی کرد دنگری  
آینه گیر کز سر انصافه نگذری  
هر کز بفکر خود نقادی چه ساد غری  
اقبال همت محفل نه قطره اخضر  
در هفت بحر جریخ توانا یاب گوهر  
وز هر مکان که فهم تویی برده برتری  
هو سو خیال می برد آجاتومی پری  
جمعیتی طلب که عجب تازه دفتري  
زان پیش جلوه می که شاد شیشه ات پری  
بشناس قدر خود شن که با قوت احمری  
گویا درین هو سگده دام کبوتری

تا چند در سفر بر مین خط کشید نت  
 چو موج چند مرزه دویدن بهر کنار  
 کون و مکان گلیست بد امان همت  
 در خود نگر بدایع بیرنگ کاینات  
 بی پردگی و خلوت راز تو روشنست  
 ای دور واپسین خمستان اعتبار  
 زانوست خلقت تو پس از ماه و آفتاب  
 خمیست عشق و کون و مکان شاخ و برگ او  
 از قطره ات حقیقت طوفان نهفته نیست  
 محکوم نفسی اینهمه دون همتی چرا  
 عالم همه مسخر امر ضمیر تست  
 هر فکر فاسد آینه صورت بنی است  
 با ساز زندگی املت بار خجلتست  
 و اچید نست معنی عبرت مقال و عظم  
 قیصر بتا زیان او هام میبجهد  
 فغفور تا بچینی خود ناز میکند  
 خلقی درین زیانکده یا مس مدعا  
 بازارد هر سودو زیانش تحیر است  
 ای خود شمار چند کشی تهمت اقل  
 شور جهان ز پرده بیرنگی دل است  
 سرچشمه حیات ابد در کنار تست  
 گو بهره کم برد سگ نفس از جهان خشک  
 بی فتنه نیست عزالت نفس متمگرت  
 قید خود است دوری سر منزل خودت  
 یک آفتاب بیش ندارد نه آسمان  
 از سعد و نحس دهر اثر جاوه گرفتود  
 چشمت ز بی نیازی تکلیف امتیاز

آخر نه بهر صفحه این خاک مسطری  
 گرداب شو اگر طلب آهنگ گوهری  
 خود را اگر احاطه کنی چرخ دیگری  
 غافل مشو که آینه هفت کشوری  
 چون دستگاه خاقه آینه بر دری  
 دردی ولی زلفه هر صاف بر تری  
 کاول نمیکشد رقم خاص جوهری  
 تو میوه ای از ان بمراتب موعری  
 گرد در محیط عشق نمائی شناوری  
 کاندلر بساط قدس تویی صدر سروری  
 ای بیخبر تواز چه هوا را مسخری  
 ای حق پرست شرمی از آئین بنگری  
 دوش نفس نمیکشد اینها که می بری  
 بر خویش چیدن چو براید بمنبری  
 غافل که ساز تو سنی اینجاست قیصری  
 موبخورد شکوه غرورش ز لاغری  
 نقش قدم میدزداند یسه سری  
 تمثال میفروشی و آینه میخری  
 یک صفراگر نهی شوی از خویش اکثری  
 نشیند ن تو نیست مگر علت کری  
 گر سربجیب خویش کشیدی سکندری  
 گراستخوان حرص شکستی غضنفری  
 از شعله سوختن بر دو وضع اخگری  
 یعنی بخود درسی اگر از خویش بگذری  
 زهار ازین ثوابت و سیاره شماری  
 جوشید از امتیاز تو کیوان و مشتری  
 از خود بلند تاخت به آهنگ اختری

مخنار صد عروج و نزولست همت  
 ناری اگر بغمکده نفس سرکشی  
 از صورت افریب خوری جز عرض نهئی  
 بالذات اگر نگاه کنی نوش مطلق  
 عجز از توجله گر شد و کبر از تو سرکشید  
 اما دمی که دیده انصاف و اشود  
 هر چند آفتاب برارد بزرگیت  
 وضع تواضع تو همان اوج عزتست  
 تا کی در بن حیا کده مغرور زیستن  
 دود دماغ کبر نگر دی که بیدلی  
 ای ذوفنون بهالم معنی گشای چشم  
 از ره مر و که بهر فریت عجز زده  
 روزت بیاض عارض رنگین دهد نشان  
 گاهی ز زخم صبح کند شانه هوس  
 بر نقش دل مبلد که طاهوس جنتی  
 غمگین مباش اگر المی سر کشد ز طبع  
 کلفت مکش و وضع پریشان زندگی  
 از خوان فقر تا رسد لقمه جگر  
 با سیم اشک ساز و ممکن آرزوی سیم  
 چائی که سوختن بود آهنگ مدعا  
 مست فنا خجالت فرصت نمیکشد  
 زادی بهم رسان و رها کن سراوقصر  
 آن زاد چیست و حشت اقبال ماومن  
 چون شعله ات غرور دلیل طیف دست  
 تا جیب نو بها ردی سر بخاک دزد  
 کشتی بچار موج فنا رقص میکند  
 از سعی علم و حيلة عقل و فساد نفس

تا سر ز عالم چه حقیقت بر آوری  
 نوری اگر بانجمن عشق رهبری  
 بر معنی ارنظر فگنی عین جوهری  
 با لطیع اگر نقاب دری محض نشتری  
 زین شیوه شدیقین که بهرو وضع در خوری  
 با این همه کمال همان عجز خوشتری  
 بی رنگ زی جو ذره موهوم از احقری  
 گردون توان شد از خم تسایم پیکری  
 ترسم که خشک مغزی نازت کشد تری  
 ما کسوت غرور نجوشی که لاغری  
 چون طفل سخت شیفته نقش چادری  
 دارد هزار رنگ فدو نهایی دلبری  
 شبها سواد کا گل و گیسوی عنبری  
 گاهی کند بخون شفق غا زه پروری  
 از لای سر بر آر که ماهی کوثری  
 یعنی آب چشمه احزان مخمری  
 آشفته است نغمه قانون عنصری  
 دست طمع بشوی زافسون زعفری  
 با روی زر نشان مطالب زر جعفری  
 جزئی تا ملی نفس سعی نشوری  
 پروانه را کجاست دماغ سمندری  
 مغرور آن مشو که مقیمی مسافری  
 کافکنده درد ماغ تو سودای سروری  
 شوخی دمی که بال نفس سوخت بستر  
 این است بوته عمل کیمیاگری  
 تا کی کنی بقوت تدبیر لنگری  
 کس ره بدر نبرد ازین دام چنبری

تا ممکنست با همه تدبیر ساز کن  
گردون دغل حریف و توغا فل زبرد و مات  
توسادگی گزین اگر ایام فتنه جوست  
مگذر زکوی عجز که صدرنگ افتخار  
غافل مباش از چشم جاهه بیکسی  
آزاد وضع باش زو هم تعلقات  
عریانی از لباس جهان مغتنم شمار  
تغتم هزار رنگ حدیث هوس گداز  
از من دعای خیر و ز فیض ازل مدد  
(بیدل من) آن نیم که شوم تا جر کمال  
در عرصه بیان نفسی گرد میکنم  
محکوم بی نیازی شو قم نه محو فکر  
از هیچکس نیم صله اندیش بیش و کم  
شعری که در دل آرزوی کد به پرورد  
حیف است فطرت و صله مشاق عمر وزید

بیدست و پای نی که ازین ورطه جانبری  
نقد تورفته است بیاد مفامری  
توصاح ورزگر بود آفاق مفتری  
دارد غبار فقر بخون توانگری  
تنهایت دمی که شود جمع لشکری  
تا غصه کم خوری جو ازین کوچه بگذری  
حبیب آنقدر خوششت که بی پنجه بردری  
شاید تاملی کندت عبرت آوری  
از من نصیحتی و ز توفیق باوری  
جائی که خاص و عام سخنراست مشتری  
بی دعوی فضیلت و لاف سخنوری  
آزادم از تخیل او مام گستری  
مداح فطرتم نه ظهیرم نه اوارى  
بر معنیش باش و بر الفاظ او بری  
دارد قصور همت ازین رنگ شاعری

کلکم بصفحه مشت غباری نشانده است  
و رنه سخن حقیقت بادست سر سری

#### «طلب حق»

وقت آنست که از گردش گردون فنک  
تنگ چشمی ز جهان جوش زند چون قلماق  
تلخی ظلم حلاوت بد و ابق سوزد  
حسرت نوش به بیمارد هد جام اجل  
لاله زار طرب از شعله غم گردد داغ  
از ره جهل ادانی با قاصی خندد  
و هم ابله علم ناز فرازد بسماک  
شیر را پوست چور و باه شود آفت جان

نقش مهر از ورق روی زمین گردد حک  
کورهء خشم شود دهر چو طبع از بک  
از سرخوان وفا محو شود حق نمک  
مژده مرهم با زخم کند حرف تزک  
ار غنون رنگی امید بر آید سزک  
وز سر کبر بعظام ستیزد کوچک  
سعی دانا شکند کوس فضیلت بسک  
روبه از مکردود سوی پلنگان شیرک



پر گنجشک کند د عوی پرواز عقاب  
 نفس چون روح کند کشور ابدان تسخیر  
 کشت ایام کند فیل حوادث پامال  
 روز گاریست کز افسانه بی دینی چند  
 مرد با بد که تعرض کند از طور جهان  
 هر کجا هوش بود ممتحن آگاهی  
 هر خیالی که بظلمتنگه وهم است نهان  
 نیست پوشیده که رکاز گه کون و فساد  
 هر چه محسوس حس بینش و معلوم دلست  
 با چن و ضم جهان کوشش باطل دارد  
 غافل از کسب یقین شاه و گدا و بدونیک  
 نظری کو که کند رنگ گل از آتش فرق  
 غره نازی و وقت است که شاهین قضا  
 در کمین گاه گلوی تو فشا راجل است  
 هرزه برخویش معین اصل حقیقت دویاب  
 سرمه عبرتی از هوش طلب کن و انگاه  
 زین چمن هیچ نهالی بهوش سبز نشد  
 لاله و گل همه داغ جگر و زخم داند  
 دیده نی شبیم و گل لیک بجز عبرت نیست  
 بال طاءوس همان کاغذ آتش زده گیر  
 کیست کز رنگ بهارش نتوان یافت خزان  
 شمع در بزم هوس شعله اش اظهار کلاه  
 گو شما لی و فغان حاصل کار طنور  
 جمله زینر نک تماشا کن و نادم بیاش  
 نقد فرصت مده از دست با فسونامل  
 رفته هارا صلواتست توهم خواهی رفت  
 حال مفتست چه ماضی و کدام استقبال

لاف سر پنجه برد پیش ز شاهین شارک  
 چشم عفریت زند چشمک تنزیه ملک  
 کز کف راستی افتاد درین عرصه کجک  
 بر غلط میزند اندیشه مردم غلطک  
 چون معین شودش حالت اشیا یسکیک  
 سر قلب و سره را باصره کافیت محک  
 همچو خورشید عیان است به چشم زیرک  
 نبود شخص بقا جز بفنا مستمسک  
 همه در معرض خوفست و هلاکت بیشک  
 مقصودش وهم و طلب جهل و ضلالت مسلک  
 طالب وهم و گمان پیرو جوان و کودک  
 شامه نی کو که شود مدرک مسک از مشک  
 ناگهان خور دکنند بال و پرت چون اردک  
 تا نفس میکشی این کروفرت گشته هلاک  
 مستدام است فنا و من و ما مستهلک  
 چشم بگشا و بین صورت حال هر یک  
 که از آن کسوت نازش نمودند تهک  
 بلبل و فاخته یکدست همان نعره زنک  
 میر زخمی که برویش زده باشند کلک  
 میزند مشتش شرارش بفنایت چشمک  
 باغبان داده چغندر همه آب زردک  
 غنچه در خواب طرب سینه چاکش توشک  
 نوحه و سینه خراشی سرو سامان غجک  
 مشو آبستن غفلت جوز ناز از هو سک  
 وهم وهم است چو عقلش نشان برنارک  
 میخوری بیده امروز غم باغ فدک  
 گر نه نی طفل با فسانه متن ای مردک

میرود عمر تو در چقچق و و قوق پامال  
 بفساد حمقا چند شوی مادمه کین  
 دام تزویر بهلر بط تخیل بگسل  
 صید انسان کن اگر جوهر اخلاقی هست  
 هیچکس مسخره را خاص علی نپسندد  
 خبث باطن چه قدر بوی تنزه دارد  
 حیف باشد که درین مزبله ازو مخیال  
 شرم بادت که هوس مایل پرواز نفاق  
 بیش ازین در پی افسون کمالات مباح  
 عمرها شد نفست بغض و حسد می با فد  
 گشت چون طلعت شیطان بسیاهی ممناز  
 گر به چنگالی مرگت اگر آئینه زداست  
 ژاژ خاکی چه قدر با تو وفا خواهد کرد  
 کام طبایست زبان جو یک و این جرأت نطق  
 با خبر باش که این طبل بود عکس طبال  
 چشم بینا شو و در قلعه عبرت بگریز  
 گرسوادر قم آگهی روشن نیست  
 حاصل الامر جهان دام فریست و حیل  
 که بصدرنج شدن در ره خواری پامال  
 از کماندار بلا بر سر میدان جفا  
 سالها در جگر آتش زد و داغ شدن  
 بستر از تیغ و زالماس نمودن بالین  
 موبمورد رقص زخم بخون غلطیدن  
 سنگسار دوجهان آفت و سختی بودن  
 در خور یکدم غفلت ز خداوند کریم

شور این قافله بر ریش تو دارد نیزک  
 سرطان گشت زشومی علاجت بفلک  
 بهر صید مگسی چند مشو تار تنگ  
 پیش بوزینه چه لازم بنوازی تنبک  
 قابل صحبت آتشاه نشاید دلقک  
 میرزت سجده گه و آب وضویت میزک  
 آدمی گه خورد و باز به بند شکرک  
 عالمی را بفرویدی بزبان چون تو تنک  
 وعظ ختم است اگر تنگ شود تحت حنک  
 یکنفس کاش شود معنی خلقت مدرک  
 نور آئینه ایمان توازننگ افک  
 موش فکر حسد آن به که کشی در چنک  
 لب و دندان تو وقتست که گیرد بعلک  
 طبل کو بی که بواژ و نیش افتد چوبک  
 درسکون نعره زن و گاه سفرخا موشک  
 که ندارد صف بر همزه عمر کمک  
 زیر پابنگر و از نقش قدم کن عینک  
 قرب یردان طلب و از همه رود و ترک  
 بمره رفتن از هر گذری خار و خشک  
 بیخطا بر سپهر سینه گرفتار ناوک  
 عمرها در سبده دیده کشیدن آهک  
 جامه از شعله و از اخگر سوزان کپنک  
 همه تن آبله گردیدن و خفتن بنمک  
 تا ابد پا و سر و دست شکستن بکنک  
 نزد (بیدل) صد ازین قارعه باشد اندک

طلب حق اگر تیر هیر تحقیق شود

بر و آنجا که خیالت کشد الله معک

• محیط بیکران •

جزئی د ستی ندارد دنی سر و برگ فغان  
حیرت سر شار گویا میکند آئینه را  
عشرت سر بسته در ره دل جمعست و بس  
طینت و ارستگان از کدورت پاک نیست  
لب نمی آید بهم چاک دل گرداب را  
دستگاه قدر بوی گل همان آشفنگی است  
مرکز پر کار گردون گفتگوی ما و تست  
صبح و شامی بدی چشم یقین و اکن که نیست  
اختیار کار دنیا گر باین کم فرصت است  
با طرب کم جوش تا ماتم نباید داشتن  
تا توانی یا س می بندد بدوش عجز ما  
ضعف رنگی هست وقف طالع طبع بلند  
سختی دوران بوضع کاملان نزدیکتر  
وسعت روزی نصیب هیچ روشندل نشد  
گر همه با دست نقد زندگی مفت حباب  
طبع ناقص را ز وضع خود ترقی مشکست  
نشو و رستگی از درد میگردد بلند  
غفلت دل نفس سرکش را حصول مدعاست  
نگذرد عشق غیور از فکر تاراج هوس  
راستی از طینت کج طبع نتوان خواستن  
احتیاط آگهی دام کمین غفلت است  
تا توانی هیبت از نفس ستمگر می برد  
در لباس فقر نتوان ننگ آرایش کشید  
دوش عجز ما تحمل طاقت اسباب نیست  
نیست درد نرم خواب فرا بد رمان احتیاج  
طبع عالی بر ندارد منت امداد غیر

درد پیدا میکند چون گشت بیمه ز استخوان  
چون خموشی گشت کامل چشم میگردد ز بان  
طایران رنگ و بودر غنچه دارند آشیان  
زنگ نتواند گرفتن دامن آب روان  
زخمی خمیازه شوقند بکسر و اصلان  
بی عروجی نیست گرد و حشت خونین دلاں  
ورنه جز حیرت ندارد صفر چیزی در میان  
جز همین زنگ و صفا پشت و رخ کار جهان  
میهمان بودن در اینجا خوشتر است از میزبان  
خنده نبلی میکند کسوت بکشت زعفران  
پشه را زادره پرواز می باشد فغان  
نیست غیر از کهکشان نقش جبین آسمان  
سنگ از آن بر سینه بستی خاتم پیغمبران  
آینه از مفلسی تو میکند در آب نان  
هر که شد بیدل نفس را نیز دل دارد کمان  
طفل اشک آن نیست در صد سال هم گردد جوان  
زخم دل بهر عروج ناله دارد نردبان  
دولت بیدار دارد گرگ در خواب شبان  
آتش سوزنده بر خا شاک نبود مهر بان  
تیر دشوار است اگر سازند از چوب کمان  
از هجوم خواب ایمن نیست چشم پاسبان  
دارد از افسردگیها مار حکم ریسمان  
این نمده چون تر شو دبسار میگردد گران  
جز مژه مشکل که بردارد نگاه ناتوان  
از لعاب خویش مرهم میکشد زخم ز بان  
سختی خویشست تیغ کوه را سنگ فغان

عشق بی پرواست دامان ادب از کف مده  
 در هجوم یاس دل را منع افغان مشکل است  
 ناتوان تخته مق غرور افتاده اند  
 دور ساغر پختگانرا گردد شحالت و بس  
 گر همه یک گام هم از خود بر آئی چون نگاه  
 چون طلب ساگر شود باید طواف خویش کرد  
 چشم حیران شاه دلدل های گم گردیده است  
 زدم گرم مراقب طینتان غافل مباش  
 عمرها شد بخیه ر سوائیت دهند این نماست  
 میتوان رفیع کمی کردن بسی راستی  
 پاسبان قصر دولت نیست جز دست کرم  
 در سیه بختی متاع خود نمائی کاسد است  
 سرد مهر بهای گردون صلح را کین میکنند  
 غره راحت مباش از شفقت ابزای دهر  
 تا هما از سخنی دوران کسی آزاد نیست  
 غیر خواری عزت دنیا ندارد در نظر  
 از سرافتادگی مگذر که چون نقش قدم  
 بر زبان حرف نسب راندن دلیل ابله‌بست  
 رهروی کز جاده گردد منحرف خصم خودست  
 بی هدایت نیست غفلت نیز از اهل سلوک  
 چند خواهی نوچه کردن بر رشتیهایی طبع  
 دستگاه مطلع حیرت تماشا کردنی است  
 آنقدرها نیست قطع انتفات این و آن  
 دل بهر اندیشه دارد رنگ تمکین باختن  
 جوهر بیباکی تیغ از نیا مشروشنست  
 بی تکلف صحبت دون مرگ عالی همت است  
 از صفا کیشان چه مکان دارد اظهار کمال

شعله را در سوختن نتوان نمودن امتحان  
 کی نفس گیر دجرس را از غبار کاروان  
 نی سوار ی شعله را داده است سر بر آسمان  
 با شکست رنگ از خود برود برگ خزان  
 سرگردونت ندارد احتیاج نردبان  
 میشود گرداب موج از بحر اگر چه عیان  
 می توان از نقش پا کردن سراغ رفتگان  
 می نشاند تیر را در خاک و خون آه کمان  
 چون دهن تا چند خندیدن بروی مردمان  
 نیزه بازان حلقه بردارند نوک سنان  
 ایمن از آفت بود با می که دارد نلودان  
 زنگ چون شام آورد آئینه می بندد کان  
 در زمستان از نفسها دود میگردد عیان  
 در فسون مهرشان خفتست باد مهرگان  
 میوه باغ سعادت نیز دارد استخوان  
 صدر را فاجار باید شد طرف با آستان  
 میشود آئینه مقصد نمای رهروان  
 لاف عزت چون گین تا کی ز نام دیگران  
 نیست جز گمراهی آهنگ کجی بار استان  
 خواب پای رهنور دان میشود سنگ شان  
 عقده سنگ از دل کهسار نگشاید فغان  
 چشم وا کردن چو صبح از عالمی دارد نشان  
 گردش چشمیست گر تیغ نگه خواهد فسان  
 از نسیمی آب این آئینه میگردد روان  
 از زبانت اینقدرنا سوری زخم دهان  
 اخلاط آب با آتش ندارد امتحان  
 جوهر از آئینه روشن نمیکردد عیان

گر دهمت فیضها از وحشت انشا میکند  
 رنگد دو د از اخگر تا بند هتوان یافتن  
 در و داع ناله دل را از طپیدن چاره نیست  
 شکوه میجو شد ز زخم دل بقدر موج خون  
 گفتگو کم کن صفای دل اگر منظور تست  
 شیوه تسلیم مقبول بدو نیکست و بس  
 کینه ظالم چه سازد با بنای رنگد عجز  
 صاحب حق و شکم را مخرج و مدخل یکدست  
 ناله عشق از اهل هوس جستن خطاست  
 بر زبان صورت نه بندد معنی اسرار دل  
 زنگد بر آئینه دل از نفس سازی مرز  
 رنج جسمانی همان تشویش روح پاک تست  
 چون هوا از پرزدن و اماند شبنم میشود  
 باده می آرد بجوی عیش آب رفته را  
 حسن سرکش را ز بان خاکی و شر خطاست  
 از دل آلوده زنگد معصیت توان زدود  
 تقوی از تشویش دام و دانه فارغ و نست  
 بک ورق را هر نفس گرداندن از بیداشی است  
 نیست تنها عند لب این چمن طوفان خروش  
 قید گردون باعث پرواز چندین شکوه است  
 در محیط زندگانی آنقدرها آب نیست  
 محدودیداریم از ما جنبش مژگان میخواه  
 جسم ناشد جلوه گردد ماسک روحی نمااند  
 غبر آبی خشک زین دریا بکام خلق نیست  
 برگ عیش سینه چاکن بی تلاش آماده است  
 بی فساد نیست طبع ظالم از اظهار عجز  
 چند باشی غافل از کیفیت حسن سخن

صبح روشن میشود چون دامن افشاند آسمان  
 دل چور و روشن شد خبا ل غیر میگردد نهان  
 تیر چون از خود در و د بر خویش میلرزد کمان  
 این دهن آن به که چون سوار باشد بیزبان  
 خانه آئینه خواهد از نفس شد سر مه دان  
 سایه بیدست و پا بر هیچکس نبود گران  
 از تب شیران ند ارد بیم آتش نیستان  
 هر چه انبان میخوردم میریزد آخر از دهان  
 بر نمی آید صدای بلبل از کون خران  
 از جرس مشکل شود دظا هر متاع کاروان  
 شمع را بال و پر پروانه می باشد زیان  
 مغز اینجا ناله میگردد ز درد استخوان  
 آه از بیدست و بائی انکد میگردد عیان  
 میدهد ساغر بحر غرنگد یاد آشیان  
 آتش گل را بغیر ازونی باشد دخیان  
 سحت دشوار است گرد افشاندن از تر دامنان  
 سحه و زاهد همان طفل است و ذوق گرگان  
 در سخن تا چند باید داد تصدیعزبان  
 دارد از بوبرگ گل هم زیر لب چندین فغان  
 نیست بال تیر غیر از حلقه دام کمان  
 بر هوا چون کاغذ باد است کشتیهاروان  
 کار لنگر میکند بر کشتی اینجا بادبان  
 خط مسطر گشت معنی رارگ خواب گران  
 چون صد ف هر چند بر پشت شکم بندند نان  
 زخمها ز خون خود دارند بر لب رنگد بان  
 شعله هاد ارد گر آتش کاه گیرد در دهان  
 معنی بار یکدارد نشه موی میان

حق پرستی چند خواهی چشم پوشید ز خلق  
 بحر تنها در کمند و حدت از گرداب نیست  
 زهره دریاست آب و باطن کوه است خون  
 گر نفس دزدیده می دل در سگناه ذکر اوست  
 کوزه هم گر میخورد آبی همان حق حق نواست  
 جز فناد در دشت امکان هر چه بینی جاده است  
 از وجود ما و حق عرض مثالی داده اند  
 در غبار ما سراغ بی نشان مفتست مفت  
 (بیدل) این بحر است ابریز گهر های کمال  
 معنی پیچیده بکسر صورت گرداب اوست

طالب لیلی و آن نگه غافل از محمل کشان  
 دشت هم در سبزه گردانی است از ریگ روان  
 از نهیب عشق آسودن ندارد بحروکان  
 ریشه را در دانه میباید ز بان سبزه خوان  
 نیست موجودی که باشد غافل از روزی رسان  
 چون بنقش پارسیدی میشود منزل همان  
 بیخبر تا چند برسی رمز مهتاب و کتان  
 چون شکست این گردهم از نامی بایی نشان  
 کشتی اینجا نیست غیر از جستجوی زکته دان  
 شوخی خط غبارش میدهد ساحل نشان

موج مصرع شور طوفان در کمین خوابیده است

دور منگر گر کنم نا مش محیط بیکران

در مدح محمد اعظم شاه

حداخو رشید قدرت منظر اوج یقین  
 صاحب علم و خداوند جهان مختار دهر  
 وارث صاحبقران سلطان محمد اعظم آن  
 آنکه مال دنیا بچرخ با آن اوج قدر  
 آنکه در آئینه مقصد نمای باطنش  
 پیش قدرش چرخ رفعت میکند تسلیم خاک  
 گرز جو دشمنانه نسبت بر دریا و کان  
 ورنسیم خاکی او باشد سرو بر گت بهار  
 بحر را آنجا که عدلش حکم همواری کند  
 ورنکند منع کدورت از بساط سینهها  
 آستان کعبه تعظیمش شرف خاصیتی است  
 تا کند در یوزه فیضی زخوان نعمتش  
 هر کجا آوازه قدرش جهانگیری کند

حکم فرمای سلاطین متکای عالمین  
 والی دولت پناه ملت و اقبال دین  
 کز گل مدحش زبان دارد چمن در آستین  
 صندل ناز از غبار خاک را هوش بر جبین  
 معنی راز جهان پیدا است چون نقش از نگین  
 با وقارش کوه تمکین میگذارد بر زمین  
 قطره گوهر خیز گردد سنگ یا قوت آفرین  
 بوی گل خرمین کند خارا ز درشتیهای کین  
 از کجی در طره امواج نتوان یافت چین  
 تا قیامت زنگ در آئینه نماید کمین  
 کز طوافش سجده بند دبار منت بر جبین  
 کاسه میگرداند از چشم طمع فغفور چین  
 کوس اقبال سکندر چون مگس دارد ظنین

شوکت جمشید از جاهش مثالی بیش نیست  
 آن مسیحا مرتبت کز نام او بیمار را  
 برد را و از نشان سجده گل طینتان  
 تا حجاب از قلزم آداب او آئینه وار  
 تا رکاب از مقدم اقبال او دارد نشان  
 پایه تخت آسمانی میکند در سایه اش  
 خسروانرا توام افتاده است در میدان فخر  
 گرد نان یکسر به پیش لمعه تیغش خم اند  
 هیچکس را در جنا بش کبر نتوان برد پیش  
 دشمن جاهش نمی یا بد برنگد دود شمع  
 میکند (بیدل) دعای دولت پاینده اش  
 تا جهان باشد هوا خواهش بگزار طرب  
 حاسدش در کسوت وژگان ماتم دیدگان

گوش بر افسانه تا کی چشم بگشا و بین  
 رشته عمرا بد گردد نگاه واپسین  
 خنده بر فر دوس دارد جیب و دامن زمین  
 دارد از ضبط نفس حکم حصرا آهین  
 دستگاه خانه خورشید پیدا کرده زین  
 میشود محور ز نام عدل او نقش نگین  
 با خیال نقش سم تو سنش خط جبین  
 کز رگ جوهر کمند قدرتی کرده است چین  
 نیست آنجا جرأت شاهان مگر خدمت کمین  
 آفتقد رسامان که افغان گردد دس آه حزین  
 موج آمین میتر او دال لب روح الامین  
 بادی تشویش غم با شاهد مقصد قرین  
 تا قیامت باشد از اشک ندامت خوشه چین

در خیال رشته عمرا بد پیوند او

همچو سوزن کور گردد دیده کوتاه بین

(چراغان دهلی)

این چراغانست یارب بر بساط روزگار  
 در دل شب اینقدر انوار نتوان یافت جمع  
 جوش عشرت بردرو بام آفتد رگل چیده است  
 در کنار هر چراغ از خر میهای طرب  
 نامزه و امیکنی آغوش حیرت میشود  
 در سواد پرده این شب تماشا کردنی است  
 شش جهته جوش بهار ستان نخل ایمنست  
 یک شرابی دستگاه شوخی انداز نیست  
 هر طرف نظاره آغوش مژه و امیکند  
 این دم از رشک زمین چون کاغذ آتش زده

یاد دل پر وانهائی داغ جنون کرد آشکار  
 حیرتی دارد دز سگ سر مه طوفان شرار  
 کز زمین تا چرخ از جای هوا شد چتر دار  
 دود می بالد بخود چون سنبیل اندر چشمه سار  
 خاک مهتاب آبیار است و هوا خورشید کار  
 چشمک برق جمال از حلقه های زلف یار  
 دهر دار داز تجلی طور دیگر در کنار  
 چشمکی دارد بمجمهر سگ هم در کوه سار  
 چون سمندر میزند بال طرب در شعله زار  
 آسمان و قنست اگر از داغ دل گیر دشمار

بسکه از پر وانه این بزم دارد داغ رشک  
 کرده است امشب بدوق امتحان سوختن  
 شام این طوفان نوراندیشه در حیرت گم است  
 عالمی را غوطه در موج تحیر داده اند  
 دود نتوان گفت میجو شد ازین شمع و چراغ  
 ظلمت شب یکقلم محو است در انوار صبح  
 صبح هفت اقلیم امکان شمع نه قصر سپهر  
 آن همنشاهی که در عرض جلال دولتش  
 باشکوهش اوج گردون خاکسار نقش پا  
 از بساط خاکبوس سیر چشمان درش  
 مگر بزم صید بیرون آورد تیغ از نیام  
 هر کجا جولان نماید اشهب اقبال او  
 از سیاهان بساط خد متش شام برات  
 نور اجرام کرامت جوهر اعراف فیض  
 خسر و امعنی پناه کوسرو برگ قبول  
 صورت احوالم از طرز تخلص روشنست  
 در قمار آرزو نقش مرادم گل نکرد  
 بسکه با فکر دمیدن با گریبان ساختم  
 من سراپا احتیاج و چرخ دون پرو رخسیر  
 نخل گل جوشم چه سازم ریشه امرا آب نیست  
 گر شود ابر عنایت آبیار مزرعم  
 بی تکلف خان خانان جهان معینم  
 محبوبم گز چه خدمت قابل این منصبم  
 یعنی این اسم دلیل لطف شاهنشاهی است  
 من همینم بلکه کمتر تا بخود وایرسم  
 چون نگین سرتا قدم عرض جبین سجده ام  
 آفتاب لطف اگر یکذره ام خواند بفضل

از بر طاء وس میگردد چراغان آشکار  
 شعله آواز بلبل با چراغ گل دچار  
 گردش چشم که واکرده است زگان از خمار  
 حسن نیرنگ که دارد اینقدر آینه دار  
 میکند پرواز از آینه دلها غبار  
 چون دل دهر از فروغ عدل شاه کامگار  
 افسر فرق دو عالم سایه پروردگار  
 آبرو بازدمحیط و کوه بگذارد وقار  
 پیش جودش آب گوهر تشنه قد رغبار  
 چون بر طاء وس نقش پابرد زر در کنار  
 چون شفق بالید بخود تا آسمان خون شکار  
 آسمان از کهکشان طفلی است یعنی نی سوار  
 وز هوادران باغ عشرتش صبح بهار  
 پیکر آثار رحمت شخص فضل کردگار  
 تا برض حال دل جویم درین درگاه بار  
 بیدایها چیده ام بر خود زوضع روزگار  
 داشتم نقد دل اما با ختم بی اختیار  
 دانه ام را سوخت تا کامی بکشت انتظار  
 من طراوت انتظار و ابر احسان شعله بار  
 گلبن اقبال امار فته از یاد بهار  
 خوشه سان از پای تا سر جمله دل آرم بیار  
 تا بتشریف خطا بم کرده اندامیدوار  
 شد یقینم کاینقدرهای بیدلی کرد است کار  
 همچنان کز عجز خواند بنده را پروردگار  
 لیک موج بحر رحمت رانی باشد شمار  
 تا کند شام با نعم تخلص ناهدار  
 صد فلک بر خویش بالمد در جهان اعتبار



شهر پرواز جراتها نسیم رحمتست  
 وعده احسان گدایا ترا بهشت دیگر است  
 ورنه خاک را چه یار انا برا نگیزد غبار  
 مقتدر آمد اجابت ای دعا د ستی بر او  
 باد پشت آفتاب از بندگان گرم کار  
 تابود بر چهره امکان نشان از خال شب  
 باشد از مدحت زبان خلق روشن شمع وار

### خیمه بیدل

مرا مفلوک تنبویست کز عبرت ثمر دارد  
 بغیر از نام گردی نیست در بنیاد و هو مش  
 بد نماند سایه افلاک با تمثال صبحست این  
 تواند عقلی از کیفیت شان نشان دادن  
 قضا از چرخ اطلس پیشتر رسته است تارش را  
 تحیر خیمه چشمی که در صحرای موهومی  
 ز فرسودن هزاران رقمه بر هم چیده اجزایش  
 چراغ بی فروغ تیره بختی راست فانی  
 ز بس وحشت ندارد احتیاج بار برداری  
 حباب شوق گویم گرد باد حیرتش خوانم  
 پریشانست چندان نار و بود و دود پروردش  
 همایون طالعی گز سایه او عافیت خواهد  
 و گردد سایه او باده پیم گشت مخموری  
 مقیم خانه او را سرو و برگ اقامت کو  
 ندانم راه تشویش کد امین رخنه بر بندم  
 نفس گرم میکند شوخی بچند بن رنگ میلزم  
 بساط مهر لبریز است از پرواز اجزایش  
 بهر مژگان زدن رنگدگر پرواز بگیرد  
 مصور گر کشد با این ضمیمهها طنائش را  
 کد امین را نیست امروز با این شوکت خواری  
 بد نیاید دل نبندد هر که بر حالش نظر دارد  
 طلسم بی نشانی از پر عنقا اثر دارد  
 که در آئینه اندیشه وهمی جلوه گردارد  
 اگر از عالم آنسوی کردون نسخه بردارد  
 که از سر رشته ایجاد نه گردون خبر دارد  
 طلب ناتوانی چند از تار نظر دارد  
 نفس چند آنکه از دل میکشم او نامه بردارد  
 که در هر پنبه صدر واته بی بال و پردارد  
 چو گردد و نهم بدوش اضطرب خود سفر دارد  
 کز اشک و آمن عمریست سیر بحر و بردارد  
 که پنداری مقیم او چو جنون موی سردارد  
 بفرق ناامیدی از پرزاغان سپردارد  
 بجای نشه سودای سیه روزی بسردارد  
 که دیوار و درش چون صبح دامن بر کمردارد  
 مراد رخانه این افسون عبرت در بردارد  
 که این بنیاد وحشت بکفلم گرد سحر دارد  
 سحرگر صد فلاک بال کجا این کزو فردارد  
 هنوز نیست آگاهی که این طاءوس پردارد  
 گسستن از کمین تار و بودش ناله بردارد  
 که بر سر خاک می افشاند و گردد ظفر دارد

قماش پشت و رویش گرتا مل نیک دریا بد  
نگردد کثرت پیوند و همی مانع سیرش  
با این شیرین ادائی شان ز نبوری نمیا شد  
چو اهل قبر باید بی نفس درزیر او بودن  
ز آب دیدهئی گرنم کشد چون دل گران گردد  
و گرنه که زمینگیری کند چون اشک مظلومان  
بزیر ساهاش روزانه باید شب نشین گردون  
بگر مبهای صحبت روز روشن مجمر است اما  
بهر کنجش پلنگ آتشین داغی است خوابیده  
چو من دیگر سپند آهین جانی نمی باشد  
نسیمی گروزد ناچار باید گشت عریا نم  
درون پرده اش باید کشیدن فنک رسوائی  
بچندین رخنه خالی نیست از شغل تماشائی  
مقیم پرده او باش و عالم را تماشاکن  
زدست چاکت حرمان نیست فارغ جیب یکنارش

• (شعله یا قوت بار) •

ز شوخی ابره و از بیحیائی آستر دارد  
چو عریانی همان یک خرقه وحدت ببرد  
که جز ساز حلاوت هر چه گوئی بیشتر دارد  
که از باد دم هستی حباب آسای خطر دارد  
بهر بی آبر و نبها تراکت اینقدر دارد  
بغیر از آه نو میدی ز خاکش کیست بردارد  
که انجم می شمارد هر که بر سقفش نظر دارد  
شب مهتاب سامان چراغانی دگر دارد  
قدم در سایه او هر که بگذارد جگر دارد  
درین مجمر بخا موشی بسر بردن هتد دارد  
کف خاکستری چون اخگر دم در زیر پر دارد  
که چون آئینه رخت خانه در پیرون در دارد  
ز هر روز بگلزار عدم چشمی دگر دارد  
درین غربال هر خکی که میخواهی گذرد دارد  
چو (بیدل) مو به او از زخم نو میدی خبر دارد

باز طوفان جنون انگیخت ابر نو بهار  
در نفس افسون فیشی داشت فصاحت سحر  
قاله رنگین ز منقار خموش بلبلان  
در رگ اندیشه می پیچید خون نیرهئی  
ریشه گل بسکه از رگهای سگک آمد برون  
در عروق جاده هم اندوه افسردن نمائند  
ساز و برگ بزم صلاح نشاط آمده شد  
از چمن تا انجمن اصلاح جو یا تلا  
قلقل مینا صدای ریزش خون ساز کرد  
دیده عاشق قدح لبریز خون کرد از سر شک  
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا

جو شرزد از خاک گلشن خون عیش روزگار  
کز رگت مر شاخ گل شد خون برنگی آشکار  
هر طرف سرزد برنگ خون ز دل های فگار  
حلقه سبیل نظر ها دوخت سوی نیش خار  
همچو نشتر غوطه در خون خورد تیغ کوهسار  
طشت خونی موج زد صحرای بعرض لاله زار  
سبزه نشتر در بغل جوشید و سبیل رگ شمار  
از رگ گل تا خط پیمانه نشتر انتظار  
نغمه یک سرخون بجوش آورد از رگهای تار  
چشم خوبان سا غر مستی زد از رنگ خمار  
بنجه اندیشه را نظاره بر بستی نگار

قصه فصدی کرد گل خوی بهار آئینه‌ئی  
 رشته قانون خون گرمی طپش آغاز کرد  
 آمد آن عیسی دم لقمان خصال خضربی  
 از رنگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال  
 شد کف سیمین او با گوی زرین آشنا  
 از بیاض ساعد او جلوه رگهای سبز  
 حیرت از کیفیت آنجوه با لیدن گرفت  
 چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند  
 انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را  
 نشتر از شرم آب گشت و بر رگ دستش چکید  
 شعله مضمون مصرعی حبست از زبان سبزه اش  
 طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون  
 رنگ آن گلبرگ ترس از شکست آغاز کرد  
 بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته  
 ناز بر کرد سرشگر دید و قربان گشت لیک  
 غمزه هم غیر از تغافل چاره دیگر ندید  
 تا بمیزان بر کشند آن خون ناز اندوده را  
 عاشقان را صبح عشرت سرزد از چاک جگر  
 تا گشاید لب با آهنگ مبارکباد شوق

کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد بیار  
 نبض ناز از جوش شوخی برد بیقابی بکار  
 تابهار ناز را از اکیحش گیرد عیار  
 گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچید مل  
 صبح صادق مهره خورشید دید اندر کنار  
 گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار  
 عالمی را شد هجوم ببخود آئینه دار  
 خواب صبح از پنجه بیداریش برد اختیار  
 خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار  
 کرد شبنم سبزه را فواره رنگ بهار  
 صد شکست رنگ تکلیف ز خود در قفن بیار  
 زین نما شا چشم حیرت دیدگان بیقرار  
 ز غفران زاری میداد از غوان زار عیار  
 شد لکن بکلخت دل زان شعله یاقوت بار  
 پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار  
 بست چشم از خویش و گشت آن موج خونرا پرده در  
 کفه های برگ گل خالی شد از رنگ بهار  
 داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار  
 چون صدف افشاند دریا موج گوهر بر کنار

از طپیدن عقد آنجم رشته پروین گسخت

شد برنگ چشم (بیدل) چرخ هم گوهر نثار

#### در صفت چشم

خود سیر مغرور نازی عشوہ سازی فتنه بکار  
 نرگس شوخی چو او ننموده باغ روزگار  
 نشه جاهش زگردون هم دوبالا اعتبار  
 او زگردون مقتبس یا چرخ ازو شد مستعار

داغم از چشم جنون پیمانہ مستی شکار  
 وحشی رم جلوه‌ئی چون او ندارد دشت صنع  
 مستی نازش ز صها صد قدح بیبا کتر  
 حیرتی دارم که در ایجاد نیرنگ جنون

از بلند و پست انگلین آنچه می آید به چشم  
 این قیامت جلوه همچون گردش چرخ و رنگ  
 چرخ اگر هر شام گردد چهره پرد از شفق  
 شوخی قوی قزح بر اوج گردون جلوه گر  
 دریاخشن عرض روز و در سوادش گرد شام  
 بی نیاز بهاش دشت و بیقرا و بهاش سبل  
 صایه مژگان سحاب و شوخی نظاره برق  
 طرؤ اندازش برنگ مکر گردون بقیاس  
 قوس گردون از شهاب و برق اگر دارد خدنگ  
 گویا ابر و نمود و خواند افسون ملال  
 گوید در ده آسمان شور قیامت و نفس  
 رقصت از افلاک وزان بیاکت اند از بلند  
 با وجود مهر گردون عالمی را رهنست

آنسوی این حلقهء دامش نمیا شد گذار  
 برده است از کف جهانی را عنان اختیار  
 دامش خون شفق هر صبح دارد از خمار  
 همچنان از بام نازش طاق ابر و آشکار  
 بستن مژگان شب و واکردنش صبح بهار  
 شرم دریای محیط و سرگرانی کوهسار  
 خوش نگاهی مدح و حور مرد مک قطب مدار  
 عشوهای حیرت افروزش چو انجم بیشمار  
 غمزه او را است در زه تیر ایما صد هزار  
 دامن مژگان شکست و صبح جوشاند از کنار  
 از خموشی سرمه او را است صد طوفان غبار  
 کهکشان از جرخ و ازوی مستی دنباله دار  
 میزند او هم با لفت ره مست و هو شیار

ایله از دور فلک مسر و رود انا تلخکام

زان ستمگر غیرشاد و (یدل) دلخست زار

در مدح شاه و تار یخ تولد شهزاده

حمد خدا که از چمن شاه کامران  
 شاهنشاهی که در چمنستان معدلت  
 تا ابلق زمانه شود رام حکم او  
 از بهر دفع حادثه در بحر روزگار  
 از فیض پاس معدلتش صعو و ضعیف  
 دست گهر فشان سخا پیش بعرض جود  
 در معدن فدا و تصور ایشار در گهش  
 چشم حسود اگر بشکوهش نظر کند  
 گر ماه سجده در او آرزو کند  
 تا نیستی بپایه چاهش رسانده است

گل کرد نشهء طرب و عیش جاودان  
 شاخ گلست در کف او تغ خوش نشان  
 گردون بدست او دهد از کهکشان عنان  
 حکمش برنگ موج ازل تا ابد روان  
 در چشم باز همچو نگه بند آشیان  
 از بحر چون سحاب برون آورد دخان  
 گرد دوز موج لعل رنگ سنگ نادان  
 درخورد ز جنبش مژها بشکند سنان  
 گرد کلف بشویدش آنجا که آستان  
 افکنده بر هوا کله ناز آسمان

در باغ اگر طراوت لطفش بیان کنم  
بی پرده است معنی شامی ز جبه اش  
در یوزه میکند چمن امروز بردش  
آن نونهال گلشن اقبال عز و جاه  
چون دایها در آرزوی زیب مهداو  
مهرش دمی که سرزد از اندیشه سپهر  
از شوق آن خلاصه آبا و امهات  
ما مور شد خیال طرب تا کند رقم

گل را از شبنم آب روان گردد از دهان  
از آفتاب نسخه مه میدهد نشان  
کز نوبر است باغ دلش عشرت آشیان  
کز فیض نام او رنگ گل میشود زبان  
گردون ز جرم مهر دهد عرض پرنیان  
جو شید شیر نو روز پستان اختران  
آغوش دایه موج زد از طبع انس و جان  
سال ولادتش که بود افضل از مان

در گوش شوق ملهم رازم بمژده گفت

صبح مراد ملت و دین قنای جهان

در خیر مقدم شکر الله خان

بهار مژده دیدار می خواهد گل افشانی  
چراغ دل برین محفل بغل واکرده می آید  
بهار آمد سراغ لاله و گل از که می پرسی  
شگفتن یک گل افکنده است در جیب جهان اینجا  
نواهای فی مژگان نفس دزدیده می آید  
نوید گلشن دیدار شکر الله خان دارم  
بساط عالم دل رفته ام ناسرکنم وجدی  
سجودی در خیال آورده ام گم کرده ام خود را  
هلاکت حیرت تصویر آن حسن جهان نتا بم  
کمال خوانده ام در رسگاه نسخه فضلی  
جمالی در نظر دارم که گرمزگان بهم آرام  
اوان طرز نگه در یوزه کردم گردش چشمی  
گراز شیرینی طرز کلاش نکته پردازم  
گشاد دست و دل مرجع بعرض امتحان آمد  
در آن محفل که اقبالش بساط عشرت آراید

خداوند از مشت خاک من آئینه رویایی  
بیای لای نور آگاهی بکاه ای دود ظلمانی  
بساز شرم کوش ای عند لب قمری الحانی  
زحیرت تا کجا آئینه بر تمثال پوشانی  
توای غافل زبان انتظار نا شا چه میدانی  
بچشم پیر کنما نم بنا زد یوسف ثانی  
جهان را غنچه می یاسم بعد رتنگ میدانی  
نمیدانم زبان لیدن کجا یم برد پیشانی  
که جزمزگان خورشیدش نزدیک خامه مان  
که ماه آنجا نچیند از ملال اعراب قصه مان  
به بند ددربروی خانه خورشید سحرانی  
جهان یک فرگستان شد بدوق کاسه گردانی  
چوبند نیشکر لبها برون تا بدز چشمانی  
ز حرف نام او گر لب بهم آری که نتوانی  
هماد رسا به گیرد بال طاموس از مگس وانی

همیش را اگر کشف غوامض مدعا باشد  
 بهر جا لعل مهتاب را بش پرده برگیرد  
 تا ریش تا نیند وز دغبار فرصت آرائی  
 مرادی را که عالم حسرت اقبال آن دارد  
 در آن معرض که لغزش منحرف سازد طبایع را  
 بحکم معدلت گرفتار بش در قفا باشد  
 و شرم اوج اقبالی که دارد پایه قدرش  
 در آن کشور که باشد سکه تمکین نام او  
 زد عوی گرزند با غیرت اولاف بیما کی  
 حصار دشمن اوگر بصد کنگر کشد گردن  
 تا مل هر کجا افتد بفکر وسعت خلقتش  
 گدائی را که بیند خرقه افلاس در گردن  
 نگاهش تا مبادا مضطرب بیند بتمی را  
 بهار گسوتش طراح تجدید حق اندیشی  
 نسیم نفل حق صبح بهار سنن اقبالش

شود اسرار طومار جهان محصور عنوائی  
 صور مشک که بیند از هیولا غیر کنائی  
 صد ف گردد هوا بر قطره های برنسیائی  
 نیایی مجمعی دیگر مگردا مانش افشائی  
 چو موج گوهر ازهر سو کند عدلش نگهبانی  
 ز شخص او چه امکا نست افتد سایه طولانی  
 بفهمش گر رسد ز نار می بندد سلیمانی  
 ز نقش خاتم جم خندد بر ام گران جانی  
 کند چون اره جوهر بر زبان تیغ دندان  
 چو مژگانست یکسر خار بست چشم قربانی  
 بصد دامن برون آید گریبان از گریبانی  
 کند شرمش عرق راپنه ناموس عربانی  
 ز گوهر نیز نپسندد بحکم شرم غلطانی  
 گل آئینه اش نقاش تصویر خدا دانی  
 دعای بیدلانش بلبل باغ ثنا خوانی

دل احباب باجمعیّت موج گهر توام  
 سرخ صمشر چو مو همطاره گردد پریشانی

در مدح خان دوران

فلک عمر بست می نازد بدور و کت و شانش  
 تقدس جوهری از عالم اقبال می تابد  
 چو آگاهی فضای وسعت دل خلد جاویدش  
 جمال آینه معجز بهار گلشن رحمت  
 نسیم صبح عرفان مطلع اسرار گلبازی  
 بیافرا در خدوشی زور حسن ادب سنجی  
 لطافت برتنش هر گه لباس برگ گل پوشید  
 بهر جا بی نیازی منظر اقبالش آراید

بیا تا و انما یم اقتدار خان دورانش  
 که چون خورشید غیر از نور توان یافت رهانش  
 چو فیض حق گشا دست همت باغ خندان  
 جبین لوح سعادت سر خط آیات قرآنش  
 تکم بوی گل برورده گوهر های غلطانش  
 حیارا در عرق آرایش آینه دارانش  
 عرق شوید چن را تا کند از رنگ عربانش  
 جهان بر نقش خود نازد مگرد رطاق نسیانش

بگلزاری که بخراشد عرق گل کرده پیشانی  
 دمی کز چشمه لعلش سخن برزندگی نازد  
 بصلخورشیدی از جیب یقین بی پردگی دارد  
 ورق گردانی رنگ از بهار او نمیداند  
 صفایم آن بی دردمخو را آن تحقیقش  
 بتعدیل مزاج آنجا که حکم معدلت را ند  
 گرا از رای فلاطون جوهرش دانشیند وزد  
 زار شا دش ضمایرا فکشاف راز میخواند  
 بگستاخی گرش آئینه خورشید پیش آید  
 بافسوسی که مالش خورد از اقبالش دل حاسد  
 ز چاه فکر دلتنگی حیو دش تا برون فایده  
 وفور نعمتش چند آنکه پیش از مژده دعوت  
 که میگوید ندارد سیر چشمی حرص انسانی  
 مه تا بان بخواند نه چینیانش رهی دارد  
 سرخوانی که خوان سالار حاشم حاضر چینه  
 بهار از عهده ترتیب بر مش بر نمی آید  
 ز رشک جود او چندان بسودند اد کفهارا  
 اگر در خورد استمداد بخشش آستین مالد  
 بصد دامن درین گلزاری بی برگان نو میدی  
 گدائی کز ادب گاهش گل تسلیم می چینه  
 اگر این دلکش ثبهاست طوف آستانش را  
 با هنگ صلا ی جود او امید ما بوسان  
 بگلزاری که ابر همت او سایه اندازد  
 ز جولانگاه افش بجرات مگذرای صرصر  
 باستقلال جاویدت بنا زای فرصت عشرت  
 بیازار کمالش رو فسون چرخ دون مشو  
 نگاه القا تشر را بهر جا مشتری یا بی

بفریاد آید از شبنم چراغ نرگسستانش  
 عرق غواصی خضر است یاد آب حیوانش  
 رموز نخل ایمن از چراغ نور ایمانش  
 گل رعنا همان بکروست در گلزار عرفانش  
 یقین خمخانه جوش شهود جام مستانش  
 ز محور نگذار اند خلق را شاهین میزانش  
 همه گرمک یونا نیست مجنونند سکانش  
 عدم نقش است مضمونی که او نوشت عنوانش  
 بهوش چشم چون جوهر بلند یهای مژگانش  
 کف دست آبله فرسوده پشت دست دندانش  
 دمد چون بند های نی گریبان از گریانش  
 فضولی چون مگس از خوان برون انداست مهمانش  
 نکاهی آب ده از سیر کشکول گدایش  
 که بر تو عمرها شد میفشارد روغن از نا نش  
 بچینی خانه فغفور وور یزد نمکدانش  
 بهشتی را مگر پیچی بروی بیره پانش  
 که آخر پنجه دریا حنائی کرد مرجانش  
 گهر از شرم گردد آب و خواصد عذر عمانش  
 ثمرها چیده اند از سابه نخل خرامانش  
 چوشاخ گل خمیدن میکند از کجکلاهانش  
 در فردوس با بد ساختن از چوبد ربانش  
 گر آسوی قیامت رفته باشد باز گردانش  
 نجو شد جز کف دست کرم تا برگ ریحانش  
 درین گلشن غباری نیست تا سازی پریشان  
 که برد از عمر ننگ بیوفائی شرم پیمان  
 باین جنس فریب آخر چه مقدار است دکاش  
 دل آنجا نیست کالائی که نتوان کرد از زانش

چو فرمان قضا کس نیست بی تسلیم حکم او  
 سحر پر میزند زین عرصه و با چرخ میگوید  
 سرت از خاک بیزمرگ اگر گردن نمی دزد  
 حریف برقی زینهار شوخی رانی شاید  
 شجاعت لشکر زمش عدالت ساقی زمش  
 ممانعت آن الماس از قوی بنیادی هست  
 نمیدانم بهارش از چه عالم رنگ و بودارد  
 که پیماید حدود طول و عرض باغ خلقش را  
 باین آثار انواری که می تابد از آن سیمای  
 زاکرامی که من دیدم از آن ذات کرم جوهر  
 همه گر خاک گردم از غبارم شکر می بالد  
 حدیثی در خور و صفش نگفتم آبم از خجلت  
 سپهرش گر بگویم فطرتم می نالد از پستی  
 سپهر است آفتاب بر رافت قلم هست

بهر پیکر سرو گردن همان گوشت و چو گانش  
 غباری را که و نشانند اگر مردی تو بنشانش  
 بگیر ای خصم بسم الله نام گرد میدانش  
 نظر پوشیدنست از خود مساس تیغ رخشانش  
 مروت مجلس آرایش فتوت میرسانش  
 دلبرها بگرسانانی کوه بدخشانش  
 چمن جوشید چون گل در که زد دستی بدمانش  
 مگر عمر خضر لغزد با نداز خیا بانش  
 نگه میل است در جشمی که نتوان یافت حیرانش  
 زبان گریبی سپاس افتد دل و داغست تاوانش  
 خموشی کیست تا پیچد سر طومار احسانش  
 محبت مشکلی دارد که نتوان کرد آسانش  
 و گر خورشید خوانم ذره واری نیست شایانش  
 سزاوار هزار اقبال دارد فضل یزدانش

خدایا در حق جمعیت این نشه اقدس

من (بیدل) چه اندیشم تو بخش انوار خاصانش

در خیر مقدم شاکر خان

الوید ای دل که عمر رفته را در یافتم  
 در هوای آستانی میگذردم بال عجز  
 دی سرشکی چند در خاک بذلت مبطئید  
 گلبن باغ امیدم نور چشم آورد بار  
 دست و پائی میزدم در گرد راه حرّتی  
 سر بزانوداشتم گفتند شاکر خان رسید  
 زان عرقهایی که میزد موج نور از جنبه اش  
 با عروج آن نگاه باز مستی آفرین  
 در تبسم زار لعل شکرستان پرورش

رنگ بر رو آب در حومی بسا غریافتم  
 چون هما گنج سعادت در ته پر یافتم  
 این زمان اقبال آمد پیش گوهر یافتم  
 آنچه در دل داشتم در دیده تریافتم  
 در محیط آبرو خود را شناور یافتم  
 چشم واکردم بهشتی را مصور یافتم  
 جام آثار حیا لبریز کوثر یافتم  
 نشه را در می زدرد می فروز تر یافتم  
 حرف قندم تا بلب آمد مکرر یافتم



بسکه با لید آرزو در معبد تسلیم شوق  
 لمعه مهر جمالش داد عرض بر توی  
 نشسته اقبال میجستم بدوق افتخار  
 دامنم چینی کز استقبال او آمده داشت  
 در سراپایم خیال سجده‌ئی خوابیده بود  
 مطلع دیدار گل کرد آخر از چشم سفید  
 دل به پیشش بود و من در سینه میگردم سراغ

این چه احسانست (بیدل) کز حضور مقدمش

زندگی از سر گرفتم عمر دیگر یا فتم

## قطعات

دی غنچه‌ئی گشود ز گازار اتفاق  
 مژگان بسته لیک صد آئینه در بغل  
 نخل هجوم ریشه بهار لطافتش  
 زان ریشه‌ها پرده نشو و نما ی خاق  
 صبح هزار رنگ تبسم بزیر لب  
 شاخی ز بار رنگ خم صد تواضعش  
 در سیرگاه پیچ و خمش کز عروج قدر  
 طراح صنع بسته خیابان سایه‌ئی  
 نی بود چون دمید عیان کرد پرده اش  
 مشکین نفس نی که بمعراج بیخودی  
 از پرده دم زن بطش میرو و نفس  
 یک غنچه اصل و این همه برگ شکفتگی  
 گفتم بدل گداخت معمای حیریم  
 این جوش سبزه از چه گلستان دیده است  
 ابن حیرت نگاه سواد چه فرگس است

منقار بلبل بصد آهنگ گلشان  
 شمع خموش لیک هزاران جمن زبان  
 هر ریشه از طراوت دیگر ثمر رسان  
 معجز ترانه بوی گل سنبل آشیان  
 مانند آستین کریمان بچین نهان  
 وز هر خمی کمر بادب بسته گلستان  
 غلطیده سبزه ها همه پهلو بر آسمان  
 کانه جا گشوده چشم رگ خواب کهکشان  
 در سرمه یک قلم مژه خوبانده نیستان  
 صد تار چنگ از گرهش بسته نردبان  
 وز نغمه‌ها مهرس جنون میکند فغان  
 یک گل بهار و این همه رنگینی بیان  
 سطر هدایتی بمن بیخبر بخوان  
 کز سیر پر توش مژه شاد بال طوطیان  
 کز دیده موج میزند م رنگ سرمه دان

صبح بهاری از نفس ایجاد کرد و گفت  
یار بیا آن تجلی رحمت که فضل تست

لبر یر نور کن زر خش چشم بیدلان

(بیدل) ایامی که کرد از پیشگاه باغ انس  
نخلها کردم تماشا سر فراز اقتدار  
یکقلم گلهای معنی کجکلاه رنگ ناز  
لیک در آرایش ترتیب اوراق کمال  
راقم دایون شوقم کرد تعلیم ادب  
ربط ساز معنوی را از نامل چاره نیست  
درخم گیسوی خوبان خجالت شاطه است  
لله الحمد آنچه دل میخواست آخر نفس بست  
عالم اسماند ارد صورت تغییر ذات  
رنگ را گل و اندودن دوری تحقیق نیست  
نزد انصاف آنقدرها فرق ننوان یافتن

حکم ما موری بسیر این بهارم رهبری  
رنگهاد بدم چمن ساز طراوت پروری  
سبزه حسن ادا مست متانت زیوری  
صاحب مایه فیازی داشت از صنعتگری  
چون سروزانو بهم در حلقه ثنی گردآوری  
رشته دار دسلک گوهر درنگاه جوهری  
گر سر موئی زر عنائی کند بی مسطری  
گر با فطی رفت نقصان نیست بر مطلب تری  
لفظ نام معنی است و شیشه تردیف پری  
خرمی را باغ گفتن نیست حرف سرسری  
لعل او گفتا لبم گفتم مگولب شگری

معنی اخلاص اکنون عذر خواه جرأتست  
دور نبود گر شود مقبول شفقت گستری

زین سبب وزین انار که اعطای غیب بود  
لاهور تا بدلهی از این نور کرم  
امروز کیست یا دفقیران کند ز دور  
غیر از جواد عالم اقبال و احترام  
صبح چمن تبسم اخلاق دلنواز  
مقبول حق قبول نی مقبل ولی  
چون ابر بر سر که و مه چنر التفات  
معراج جاه و اوج غنا آسمان قدر

دل محو حمد گشت و جبین سجده آشیان  
طوبی بصد جهان طریم کرد امتحان  
امروز کیست مهر گمارد به بیدلان  
غیر از کریم انجمنستان عزو شان  
گلشن لقا بهار نفس بوی گل بیان  
ممتاز دودمان کرم فخر انس و جان  
چو افتاب بر همه آفاق مهربان  
نصرت بهار باغ ظفر ذوالفقار خان

یار ب بهر ثمر که کشد باغ خا طرش

از نو بهار فضل بکام دلش رسان

تا نهنگ تیغ شاکر خان بهادر سر کشید  
مغفر ستم کد و گم کرد در بحر مصاف

سر برنگت نقطه قاف از تن دشمن جداست  
 موج اگر زد بحر فولاد از زره پوشن رزم  
 صولت خونریز عزمش از هجوم زخم دوخت  
 کر شاهنشاهش از فضل و کرم صاحب علم  
 بر دزنگ از سینه ها این لمة کلفت زدا  
 پیش تیغش گر شود گردن فراز کوه قاف  
 رمحش از هر حلقه چون گر داب پیدا کرد ناف  
 بر تن اعدا از جو شن جامه شمشیر باف  
 کاین ید بیضا ست چون وسی دل دریا شکاف  
 گشت ظلمت سوز دهر این آفتاب سینه صاف

یا رب از دریای نصرت چون نهنگش هو کشد

باد چون ماهی زبان لاف حا سدیدگراف

آنکه در استطاعت قدرت کند امداد حال درویشان  
 فضل بزبان کمالش افزاید بد و ام دعای درویشان

آمد آن آفتاب دوست نواز  
 نور دولت سرای ماه کامل  
 شبوه ایجا دشوکت ازلی  
 دوستان سنجر می مبارکباد  
 آمد آن شیر لحن دشمن کاه  
 رونق کنز علم و کشور جاه  
 جهد نو را لهدای خلق الله  
 اینک آئین شاهی دلخواه

دیده خصم دین و دنیا کور

روی بدخواه بیوقوف سیاه

سیادت آینه منظور فضل شا کرخان  
 چراغ محفل قدر افتخار عالم جاه  
 تکلمش طرب آهنگ صد بهار حضور  
 ازین شگوفه که فضل حقش طراوت داد  
 باین لطیفه که گل کرد از جهان وفاق  
 بدوق تهنیت آهنگی مبارکباد  
 در آرزوی نثار حضور قدم او  
 ز کبک (بیدل) ماهم بتحفه تاربخ  
 که از حلاوت نامش زبان دمدم زشکر  
 سپهر کشور فتح آفتاب ملک ظفر  
 تبسمش چمن اقبال صد هزار سحر  
 رسید نخل دلارای دولتش بشمر  
 دماند افسر اقبالش اقتدار گهر  
 چمن دوید طبقهای گل گرفته بسر  
 چو آفتاب جهانی گشود کسیه زور  
 چهار شمع بیک بیت داد نور اثر

طلوع فیض علی، نشاء خواص نبی ۱۱۱۵ هـ  
 ضیای نیر دل، روشنی چشم پدر

شکر کن بیدل که شا کرخان قدرت شان ما بست بر در بای جون از فضل حق سدی مثین

ز انفعال گرمی جهدی که دید از همتش  
می تکلف سعی مرد آنجا که افشار د قدم  
متبل غیرت هر که با پرواز همواری دهد  
استقامت از مزاج مرد اگر گیر دمد  
داشتم غواصی دریای معنی جوش فکر

خضم منکر را عرق شاشید بر روی جبین  
شاخ ثور چرخ می بوسد سم گاو زمین  
دامن صحرای امکان شوید از کهسار چین  
می نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین  
تا تا مل گوهری آرد برون از آستین

گوش حاسد سال این تاریخ مالش دادو گفت  
سدا سکند رشیدی حد سعی اکنون بین

بیال ای دل که شکر الله خان را  
در آن شور قیامت منتظر بود  
چو خورشید از بلند بهای اقبال  
هزار سال تاریخش گر فتم  
مدد کرد از جهان کبر یا فتح  
که با عز مش نماید اقتدا فتح  
نمودش صاحب کوس ولوا فتح  
دو مصرع همعنان گل کرد با فتح

بر آمد آفتاب از برقع خود  
مبارک جهد طالع مر حبا فتح

وقت آنست کزین مؤده عشرت توام  
یعنی از مقدم شهزاده خورشید لقا  
داد این مؤده زبس باغ جهانرا زیور  
دور نبود که ز تاثیر صلاح دوران  
راست شد بسکه درین دور کج آهنگی دهر  
نافت این اختر روشن ز سپهر عظمت  
آن گهر طینت گل خوی سبحان نفاس  
کز فروغ گهر او چونمائی تحریر  
علم لشکر اقبال همایون اثرش  
چرخ تا بر کند از صیت نوالش امروز  
وصف او چند توان گفت که از عجز قصور  
آن گل فیض که هست آیت لطف ازلی  
سال تاریخ ظهورش ز خرد می جستم  
بادو تاریخ مزین شده این یک مصرع

کلفت دهر شود محو بطبع بیغم  
گل کند نور سعادت ز جبین عالم  
گوش گل گشت مکمل بگهر از شبنم  
آب و آتش چومی ونشه بجوشد باهم  
چه عجب گر ز قد چنگ برون آید خم  
آمد این گوهر یکتا از محیط اعظم  
آن هماسایه خورشید پی نور قدم  
رشته نور شود شمع صفت نال قلم  
از طراوت شده گل شقه و سنبل پرچم  
روز گاریست که چون گوش نهی کرده شکم  
شد ز بانها چو سر انگشت تحیر ابکم  
چون نمودار شد از گلشن اسرار قدم  
ها تفی گفت که ای (بیدل) الهام رقم  
آیت رحمت ایزد، گل فیض عالم

سنه ۱۰۸۱

خرد هر کجا فضل بزدان نویسد  
 ز سطری نگه نر گستان نگارد  
 کنون وقت آن شد که ذوق تماشا  
 سزد گرنی کاک معنی تر نم  
 عروسیست امشب بزم سیادت  
 عطارد بترتیب الوان نعمت  
 باندا ز جمعیت اهل مجلس  
 ز جوش بخوری کزین بزم بالید  
 اگر نسخه گیرد ز شمع و چراغش  
 درین دور تا نگسلد ربط مستی  
 تماشا ست ممنون حیرت نگاری  
 نگه جلوه میخواند و دل تحیر  
 دبیرنا مل بخود دداشت فکری

بر باد و گل عیش امکان نویسد  
 بخطی تبسم گلستان نویسد  
 بهر دل صد آئینه فرمان نویسد  
 صریری کند ساز و الحان نویسد  
 تجلی برات چراغان نویسد  
 کند نه فلک پهن و یک خوان نویسد  
 هجوم کواکب نمکدان نویسد  
 هوا تا ابد خطر یحان نویسد  
 نگهش ز جهت چشم حیران نویسد  
 خط جام سر مشق مستان نویسد  
 قلم گر نبا شد بمژگان نویسد  
 کسی از تجلی چه برهان نویسد  
 کزین سال عشرت چه عنوان نویسد

دل از پرده ماهور شد تا حسابش ۱۱۰۱ نه ق  
 (قران مه و مهر تا بان) نویسد

تو آن رفیع جنایی که مرغ ناطقه را  
 عروج قدر تو کوان اگر خیال کند  
 فلک طرف نشود با شکوه اقبالات  
 توئی که ناوک کبر و عرو و برق و شهاب  
 بعمرهئی که ز ند برق قدرت آهنگت  
 ز بس حمایت عدل تو در ره فحیحیر  
 فهایل و محذور در گلشن ظفر یکسر  
 حدود گل کند آتروز صبح اقبالش  
 ز هیت تو بگلزار خصم رنگ نماند  
 بهار فیض ز بس سربد امت دارد  
 بر وز معسر که گرتغ بر کشی زیام  
 ز بسکه دست تو خو کرده گوهر افشانی

با وج مدحت تو بال و پرفرو ریزد  
 هوای عالم رفعت ز سر فرو ریزد  
 که ترسد آب رخ کرو فرو فرو ریزد  
 ز سهیم تیر تو پیکان زویر فرو ریزد  
 گداز زهره سنگ از شر فرو ریزد  
 بخاک بابت خود شیر نر فرو ریزد  
 سر حدود بجای ثمر فرو ریزد  
 که پیکرش همه چاک جگر فرو ریزد  
 مگر غبار زد بو و در فرو ریزد  
 غبارا گر بفشانی سحر فرو ریزد  
 بزم آنکه برا عدل اشرف فرو ریزد  
 به جای خون زد مش لعل تر فرو ریزد

در آن بساط که آفت بهار مزرع اوست  
 زمین چومیزه زمرد کشد ز جیب نمو  
 ز نیش عقرب وز نبور نوش موج زند  
 بگلشنی که نستم اعانت نو زد  
 سحاب پیش کف دست گوهر افشانت  
 محیط را ز خیال نمو ج کرم  
 اگر بدست تو گاه سحاب نظر فکند  
 به نیم جنبش فیض از کف جهان بخت  
 تو ایدلی وز شرم لاش قدرت تو  
 اگر بتوسن فکرت کند گروتازی  
 علاج تشنه لبان سخن چه امکانست  
 چو آفتاب شکوهت علم بر افرازد  
 کمان قدر تو چون زه شود بر عنائی  
 تویی که پیکر چرخ از خیال صولت تو  
 بکوه اگر فگنی سایه عود گران  
 صدای صدمه آن گر کند هواگیری  
 کفت که موج گهرها بیاد داده اوست  
 چو ابر ساز عطای تو در گهر باری  
 بعزم پرورش کینه باغبان حسد  
 چونخل موم که در آفتاب بنشانند  
 بدل ز کین تو خونی که جمع سازد خصم  
 ز گریه خصم ترانم نمائده در مژها  
 عدوی بیجگرت در تلاش کینه وری  
 بیاد تیغ تو دشمن اگر خوردم آب  
 مخالف تو چو اشک چکیده از مژگان  
 دل از بلندی دست دعا طمع دارد  
 همیشه همچو هدف بر بنای بدخواهت

سحاب فیض تو یک رشحه گرو وریزد  
 هوا بکسوت شبنم گهر فروریزد  
 ز کام افعی و حنظل شکر فروریزد  
 شکست رنگ بگلهای تر فروریزد  
 بذوق سجده زهر قطره سر فروریزد  
 سر غرور بحیب گهر فروریزد  
 بخاک از کف خورشید ز فروریزد  
 حصول مخزن صد بحر و فروریزد  
 عرق ز حوهر معی بشر فروریزد  
 ز مانه را سم شمس قمر فروریزد  
 نمی ز رشحه کلکت مگر فروریزد  
 دماغ نازشهان چون سحر فروریزد  
 قزح خیال بلندی ز سر فروریزد  
 بلرزد آئینه کز یکدگر فروریزد  
 ز لعل مهره پشت و کمر فروریزد  
 سپهر قبه مهر از مهر فروریزد  
 چه میکند که آب هنر فروریزد  
 صدا بلند کند هر قدر فروریزد  
 گر آب حاضر به بیخ شجر فروریزد  
 بیک نگاه تو از برگ و بر فروریزد  
 چو شیشه اش ز شکاف نظر فروریزد  
 بجای اشک کنون چم تر فروریزد  
 عرق اگر بفشاند جگر فروریزد  
 بقطره قطره خونش خطر فروریزد  
 دمی که پای نهاد پیش سر فروریزد  
 که از سپهر اثر بر اثر فروریزد  
 خدنگهای قضا و قدر فروریزد

گلی که نیست هوا خوراه باغ اقبال  
 و سایه پیکر او بیشتر فروریزد  
 شکوفه‌ئی که نخواهد تبسم لطف  
 سموم حادثه اش با شرر فروریزد  
 دوام دور نشا ط توهر که نپسندد  
 بشیشه خانه عمرش حجر فروریزد  
 ترا کسی که نخواهد مقیم جمعیت  
 چو ابر آب رخش در سفر فروریزد

اگر شاهدان خراسان و فارس  
 بگلگون نیی چهره آئینه اند  
 بر نگینی حسن سبز آن هند  
 سرین حنا بند بوزینه اند

(بیدل) شخص تعین ما  
 از عکس گلی نمیتوان چید  
 کم ظرفی لازم ظهور است  
 خاموش که نسخه حقیقت  
 تادم زده‌ئی ز صدق کذبست  
 بگناهی مست غیر جوئیست  
 اندیشه تمام دارد  
 آئینه خیال خام دارد  
 دریا ز حباب جام دارد  
 آشفتنگی از کلام دارد  
 تا صبح دمید شام دارد  
 وصل آرزوی پیام دارد  
 زین پیش فساد و وئی نیست  
 کان جلوه نقاب نام دارد

ای صبا عمریست زان گلشن نیاوردی خبر  
 سرو آنجادر چه رعنائیست گل مست چه رنگ  
 شمع آن بزم از چه جام آئینه روشن میکند  
 گلین آن باغ دامان چه گل دارد بچنگ  
 عندلب (بیدل) ما را درین کلفت سرا  
 همچو بوی غنچه جای پرفشا نه است تنگ  
 تا مثالی وانماید از نوای ساز درد  
 دو دل آئینه و منقار میگردد برنگ  
 طاقتی میخواهد از درد جدائی ناله هم  
 تا نفس بر خویش جنبد شیشه می آید بسنگ  
 سوخت دل از داغ محرومی که در عرض نیاز  
 نامه داما نی نه سنگست و قاصد پای لنگ  
 با همه نومیدی از شغل دعا غافل نیم

یار بآن گلشن میبازد از خزان تغییر رنگ

یارب ایجاد قدر - انا ن کن  
 به نیاز کرامت افسو فان  
 که درین روزگار شامت خیز  
 ننگ بوزینه اند میمونان  
 ورق اعتبار بر گردان  
 پشت کن روی این سیه کوفان

سکته تا کی ر د یف طبع ر و ا ن      تیره تا چند رخت موز و نا ن  
 نارسد طرز عشر تی بنوی      کهنه گشتند تا زه مضو نا ن  
 یا عدم ساز ملک دانش را      تا اثر محو گردد از یو نا ن  
 ورنه این زندگی نمی ازر د

بقبول تحکم د و نا ن

ای جوانمردی که هر کس برد پشت احتیاج      همت پیشرا طلب کارش بسامان کرده بود  
 دی بقصد فصد نشتر بوسه برد ست تو داد      یازبان سایی تکلیف احسا کرده بود  
 گر چه از حرف زبان فیشتر آگه نیم      لیک دیدم آبیا قوتی که طوفان کرده بود  
 جوش رنگ ارغوانت شوخی فواره داشت      یا بهارت صد چمن رایک خیابان کرده بود  
 ای رگ گل ابجدی از دفتر نگیبت      مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود  
 شمع از دست تو شد روشن که چون مدشهاب      سر بسر یک شعله بید و سامان کرده بود

گرفته حاجتها شهید دست احسان تواند  
 آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

بچشم دل خطریحان سواد کرد مژگانی      که چون مژگان بیویش یک قلم آعوش گرد بدم  
 تحبیر مژده حسن بهاری داد کز شوقش      چو اشک از دیده تادامان دل آئینه ها چیدم  
 دل و چشمی ز جوش لفظ و معنی داشت پیچشها      بدان شوخی که من هم چون نفس بر شویش چیدم  
 کد امین چشم و کودل از تماشا نیستم غافل      شرار و شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم  
 طواف بیخودی کردم بیای دیده افتادم      سجود حیرتی بردم در دل نیز بوسیدم

ز درس دیده و دانا از من (بیدل) چه میپرسی

سرا پا حیرتم نمیدانم چه فهمیدم

کجا رفته ای ز خود بیخبر      که در خانه تخم سفر کاشتی  
 شعور اینقدر جهل هم داشته است      که آرامی و وحشت انگاشتی  
 اگر ذوق تحقیق بسینی نبود      تو مژگان برای چه افراشتی  
 بحر فی که از ظاهرو مظهر است      ز بحث دوتی دفسترا نباشی  
 جهسا نرا اگر غیر کرد ند نام      تو هم ماسوی الله پنداشتی  
 توتی شخص و تمثال جزو هم نیست      چه دیدی که آئینه نگداشتی  
 دگراز که خواهد کسی داد هوش      جنون کردی و فطرتی داشتی



ای سزاوار یقین دارم حدیثی در میان  
لبست تخم از میوه بپرون میوه بیرون از درخت  
بی گمان در باب وفارغ شوز و هم قیل و قال  
گر چه از تخمست اینجاست نهالی را کمال

هست عالم آن درخت و میوه انسان تخم حق

چند شاخ و برگ بینی میوه‌ئی چشمی بمال

دی نبردم نم اشکی بر راه و داع  
خشکی دیده بمعراج رسانده است تری  
خجالت امروز بساط عرق آراسته است  
جبهه افزوده بخود آنچه مژه کاسته است

خجالت دیگرم این است که از کورد لی

من خطا کرده ام او عذر گنه خواسته است

یاد ایامی که دل در سیر گاه اتفاق  
نشئه جمعیت جاوید در سرداشتم  
بار فغان و وافق گام الفت می سپرد  
بی خیال وصل و هجران بی تمیز صاف و درد

این زمان در یاد بوئی گز تسلی و اکشم

نامه می باید نوشت و داغ می باید شمرد

مقلدان سخا گر در وفا بستند  
ز سازاوج و حضض غنا و فقر مرنج  
غمین مباش که درهای باز بسیار است  
درین بساط نشیب و فراز بسیار است

تاجوانی بر قوایت آفت تغیر نیست  
سبزی باشد ثمر تا ربط شاخش محکم است  
پیر چون گشتی سفیدی سرزد از موبید رنگ  
ریشه دل بستگی چون سست شد گرداند رنگ

بر دروزی بخیال از هوس طبع فضول  
غالباً باد حبابیش بر سر می پیچید  
قطره‌ئی تحفه بدر یا نم چشمی که نداشت  
کلهی یافت با آرایش پشمنی که نداشت

و هم بروهم است ساز هستی و ما و منش  
بگذر از اندیشه سود و زیان این دکان  
همچنان کافاده باشد سایه‌ئی بر سایه‌ئی  
جز نفس اینجا ندارد هیچکس سرمایه‌ئی

همه رنگ شولیک در خوش بشکن  
گرفتم ز دست تو کاری بر آید  
مشو غرق قدرت پر فشان  
اگر مرد کاری ممکن تا توانی  
جهان گرم خان معنی نواز  
که نا مش زبا نرا کند ز بوری

سرافراز جاهش عروج کمال  
محیط از حجاب حضور کفش  
سحاب از نم رشک احسان او  
گرا ز حلم او نکته را اند نفس  
و را ز جود او مایه گبر دعد  
بتعریس پور بها ر آب و رنگ  
ز آغوش عقد دو گوهر گرفت  
گل و غنچه‌ئی را بهم ربط داد  
کنون میخرد آسمان دورنگ  
طرب بر طرب فرش ناز است و بس  
ز هی فیض عامی که در وصف او  
ز بس شش جهت نشه گل کرده است  
بتحقیق این سال عشرت بها ر

فلک سا به قدرش شکوه سری  
بینی نهان در نقاب تری  
زهر قطره عرض گریبان دری  
کند بر طپشهای دل لنگری  
اقلش پروان ناید از اکثری  
دماند از نظرها چمن منظری  
جها نرا بدکانچه جوهری  
بها راست و این صنعت نه گری  
بیا قوتی از رنگ عاشق زری  
چمن در چمن برگ گل بستی  
نفس راست عرض سحر پیکری  
گشاد مژه میکند سا غری  
دو تار بخی شد فال نیک اختری

یکی (ز بنت د و ر سرو و سمن) ۱۰۹۹ هـ ق  
د و م (ز یب عهد مه و مشتری)

حمد ایزد که رسانید ز گنجینه فیض  
گوهری بر شرف معنی روشن گهری  
وقت آنست که چون مهر بر آید ز نقاب  
گردد از لعل اقبال و شکوه عظمت  
هر کجا ابر کفش دست کرم بگشاید  
گردل مور از و خلعت وسعت یا بد  
مهر در آرزوی حله فیض کرمش  
برگ گل را نبود طاقت توصیف بها ر

مژده گوهر دیگر بخداوند زمان  
میرسد بر مه و خورشید و سپهرش رجحان  
دل هر ذره بانوار ظهورش تابان  
چون فلک سایه او برد و جهان نورفشان  
بحر گردد ز گهر در عرق شرم نهان  
همچو صحرا نتواند که بچیند دامن  
میشود هر سحر از اطلس گردون عریان  
مدح این بحر کرم راست نیاید بزبان

سال تار بخی سعادت اثرش کرد رقم ۱۰۸۲ هـ ق  
کلک نقد بر بزیبائی (ظل السبحان)

آن شیخ فی الحقیقت آن هادی طریقت  
کز حق خطاب و بود عبد العزیز عزت

آن نور قرب مولی آن شمع دین خاتم  
یعنی کمال عزت بر طینت مسلم

در گلشنی که میرفت ذکر بها رخلقش  
 بیتاب ذره او انوار مهر عظمت  
 در دیده تمنا لطفش فروغ بینش  
 دست نوال او را در پله کرامت  
 روشن سواد علمش چون نقطه چشم اعمی  
 چون آفتاب وحدت گرد بدجا ذب او  
 بحث تغافل بود در در سگانه هستی  
 لب بست و درس تحفه از صفحه فنا خواند  
 چشم وفا پرستان شد داغ رفتن او

بوی گل از خجالت می بست نقش شبیم  
 موج قطره او جوش محیط اعظم  
 بر زخم بینوائی جودش نوید مرهم  
 امواج صفحه بحر نقشی بروی درهم  
 معنی بیان درشش چون خط زبان ابکم  
 پرواز کرد ازین باغ بی بال و پر چو شبیم  
 آخر زد فتر عمر چشمی نهاد برهم  
 کاین معنی مگورا خا موشی است محرم  
 آئینه است و حیرت تمثال چون کندرم

بیدل ز دل طلب کرد تاریخ رحلت او  
 آمدند که بردند نور از چراغ عالم (۱)  
 ۱۰۸۹ هـ

سپهالار دین مرزا قتلند  
 شجاعت را به نیرویش مباحات  
 بجنب صولات او رستم و سام  
 درین حرمان سرای کلفت انجام  
 بحکم آنکه در هر جا بها رست  
 ورق گرداند آخر نسخه عمر  
 ز عبر نگاه امکان چشم پوشید  
 پی تحقیق تا ریخ وصالش

محیط لطف و کان مهر با لی  
 سخاوت را زد ستش در افشانی  
 سجود اعتراف نا توانی  
 بعشرت کبرد عمری زندگانی  
 بطبع رنگ و بودار د خزان  
 فنا شد بحث پیری و جوانی  
 چو مژگان منقطع شد پر فشانی  
 نفس زد غوطه در بحر معانی

بگوشت و هوشم آخر هانفی گفت:  
 قلندریافت و صل جاودانی  
 ۱۰۷۶ هـ

زهی صبح اقبال گلزار دولت  
 طرب جلوه صبحی که خورشید عزت  
 جهان تاب ماهی که مرآت گردون  
 بهاری که در سجده احترامش

که انوار فیض از قدومش دمیده  
 ز پایش چو نقش قدم سر کشیده  
 بهمد چشم انجم نظیرش ندیده  
 ز شاخ چمن تا رگ گل خمیده

(۱) عدد (چراغ عالم) ۱۳۴۵ - و عدد (نور) ۲۵۶ - چون عدد نور از عدد چراغ منقش  
 شود (۱۰۸۹) حاصل می شود که مطلوب است.

فلک رتبه شاهی جهان نثار مهری      که خورشید و مه در رکابش دویده  
چو طالع شد از اوج برج سعادت      جمالش که از نور قدس آفریده

دبیر طرب کلک سال ولادت      ۱۰۸۱  
رقم زد شهشه عالم رسیده      ————— سنه ق

حمد ایزد که دگر چهره امید گشود      بر تونیر اعظم ز سپهر شاهی  
وقت آنست که از نور رخ عالم تاب      افگند سایه خورشید ز مه تاهای  
از خط جبهه آئینه نظیرش پیدا است      نزدار باب نظر جوهر دشمن کاهی  
تا ابد حاسد اقبال هما بونش باد      با همه اوج پری همچو کبوتر چاهی  
تا شهور است و سنین مدت آرایش دهر      نخورد رشته عمرش گره کوتاهی  
مدتی گوش بر آواز درد دل بودم      تا ازین سال سعادت دهم آگاهی

شوق میخواست ز اسرار ازل زمزمه می      ۱۰۸۲  
آمد از پرده برون (سایه ظل الهی)      ————— سنه ق

ای دل آئینه گلزار شوق      بر خور ازین منزل عشرت ننگین  
گل طلبی شش جهت آئینه است      آینه خواهی همه جا گل بچین  
بر گنگ گل آئینه چه کیفیت است      آینه گل جوش چه سود است این  
صافی از آئینه سحر در بغل      رنگ ز گل ناز شفق آفرین  
برده بهمدستی جام طرب      صبح و شفق دست بیک آستین  
نیم تبسم اگر انشا کنی      صد سحر اینجا ست تجلی کعبین  
تا شودت عیش یکی صد هزار      طرف تقاب مژه و اکن بین

سال بنا بشنود رقص کن      ۱۱۰۴  
آینه گلباز بهشتی برین      ————— سنه ق

صلاح خان که چو او نیست در جهان کمال      فرشته خوی سخا طیبی کریم صفات  
بدوق ساز طرب منزلی بنا فرمود      که خلدا از چمن اوست مستحق زکات  
فضای عالم امکان اسیر وسعت اوست      زبسه صرف بهر گوشه کرده اند جهات  
عیان فروغ بنایش بدیده اعیان      چون نور مهر در آئینه خانه ذرات  
بهر طرف نگه شوقی از خط بینش      به آرزوی تماشای او گرفته برات  
اگر ز رفعت آن خانه بر کشد لفی      شود ز نشئه تعظیم کهکشان درجات

و گر نویسی از آئینه خانه اش حرفی  
همیشه همچو فلک باد مستقیم اساس

خط از صحیفه بیالذو جو هر از مرآت  
بنای او که ندارد شکستی از آفات

زبان معجزه تقریر خامه ام واکرد  
نقاب صورت تاریخ او: مقام ثبات

۱۰۸۴  
سنة ق

آه از عالم خراب گذشت  
آنکه در سایه حمایت او  
چهره بنهفت درادیم زمین  
گشت از گریه در مهاجر تش  
چه توان کرد از سموم فنا  
دیدن انتظار شد گوشم

قبله صدق و کعبه امید  
داشتم فخر افسر جمشید  
نیست جز خاک مغرب خورشید  
چشم خون بسته ام چو دجله سفید  
نیست ایمن چه گل چه فخل چه بید  
تا بیایم ز بزم قدس نوید

ها تف غیب سال رحلت او  
گفت: آمد بر وضه جاوید

۱۰۸۷  
سنة ق

قدوه اهل فضل خواجه ظریف  
نفسی جز حدیث درد نداشت  
هر قدر فضل و علم بیشی کرد  
آخرا از آشیان بیرنگی  
چشم پوشید و از جهات گذشت  
یعنی از دامگاه وحشت رنگ

که چو او سالگی بگانه نبود  
قد می جز بر او فقر نسود  
درس تسلیم و مسکنت افزود  
طایرش با ننگ ارجعی بشود  
مژه بر بست و بالناز گشود  
جست و در ملک عاقبت آسود

وقف این مصرعست تاریخش  
نیک فرجام عاقبت محمود

۱۰۷۵  
سنة ق

آن مفسد مفتن دوران که از جهان  
باد تکبری بر سرش بود کز غرور  
در احترام معنی فضل صحابه هم  
لختی برین نرفت که آن کافر لعین  
شکر خدا که عاقبت از آفتلای جهل  
موی زهار شخص بقا بود هستیش

چیزی بغیر لعنت و نفرین دگر نبرد  
عظام را همیشه بتحقیر می شمرد  
روزی ز جهل دعوی انکار پیش برد  
جان پلید خویش بچنگ اجل سپرد  
آمد بر و نذیننی او هر گهی که خورد  
آخر همان زیاده سر یهاش واسترد  
تیزی بداد و گفت گه خورد و زود مرد

سنة ۱۱۰۲

حمد خدا را که بیا غ ظهور  
یعنی از آئینه اقبال شاه  
نشسته فیضی که ز تاثیر آن  
خواهد ازین نشسته بکیوان رساند  
آنکه چو گردون زپی سجده اش  
ز خم صفت حاسد بدخواه او  
طبع جهان از اثر مقدمش  
دیده و رانرا ز غبار رهش

غنچه امید خلا بق د مید  
نشسته اسرار ازل سرکشید  
جوش سحر تا بفلک شیشه چید  
پایه دولت شسته عشرت نو بد  
شاخ گل از غنچه سرآرد پدید  
بی اثر چاک جگر گل نچید  
ساغر اقبال سعادت چشید  
چشم بصر ما به بینش رسید

چون رقم سال ظهورش زدند  
گفت خسرد: ظل عزیز مجید  
۱۰۸۱ هـ ق

خلف داد ایزد بشاهی که قدرش  
تقدس جنایی که خورشید گردون  
بلند آستانی که بر اوج عزت  
بود در دل بحر بهر نثارش  
به پیمودن نشسته بیخمارش  
خرد بهر تاریخ سال ولادت

بصد پایه بالذ افلاک برتر  
بدرگاهش از سعی مژگان نهد سر  
هلال سپهرش مزد حلقه در  
ز گردا بها حلقه در گوش گوهر  
می آرزو و مرکز خط ساغر  
بیحر طلب بود چون موج مضطر

بگوش دل این مژده فال طرب زد  
(گل گلبن گلشن شاه اکبر)  
۱۰۸۱ هـ ق

عطای فیض ازل کرد گوهری تسلیم  
محیط عدل و جهان سخا سپهر کرم  
شهنشی که کشد زور بازوی حکمش  
توان شگافت بامداد رای روشن او  
بذوق ناوک اوقطره قطره خون نیاز  
بعهد اوست چنان رسم امن در عالم  
بگلشن ادب آرائی شریعت او  
سروش شوق باین مژده تا بشارت داد  
صرب کلاک گهر سنج سال این تاریخ

شاه ما که جوان بخت ازوست عالم پیر  
بهار دین و دول افتخار تاج و سریر  
ز کوهسار رگ سنگ هم چو موزخمیر  
ز رنگ خامه نقاش معنی تصویر  
پرد چو چشم تمنا به پیکر نخچیر  
که زخم یافته بالین راحت از پرتیر  
همیشه از رگ تاکست نشسته درز نخیر  
ز جای خویش بجستم چو معنی از تقریر  
فروغ داد ز (شمع منیر عالمگیر)

سنه ۱۷۰۱

شکر که صبح مراد باز بسامان رسید  
 نوگلی آمد بیار از چمنستان صنع  
 کز گل کبفیتش کرد جهان را چمن  
 دیده و ران حیرتی نذر تما شا کنید  
 موسم شادابی است کز نم تحریر آن  
 ضبط نگاه این زمان مانع نظاره نیست

نکته گل در نفس جوش چمن در قدم  
 نشسته شوقی دماند ساغری کیف و کم  
 خان تقدس جناب صاحب معنی خدم  
 آینه بر کف گرفت شاهد را از قدم  
 در رنگ گل میدود ریشه فال قلم  
 عینک صدرنگ و پوست گرمزه آری بهم

سال بهار شد دمیله زین دو قدح گل بکف  
 ۱۱۰۵ هـ  
 (عشرت «باه عز» و «ناز» سرخوشی) بی «الم» (۱)

آن محمد لقب امین و فا  
 که چو او کس درین زمانه نبود  
 عمر بی اختیار بر د بسر  
 در حجاب غبار رنگ دوئی  
 ناگهان در خمار جام است  
 غوطه زد در محیط بیرنگی

آب و رنگ حدیقه اخلاق  
 بلقایی رسول حق مشتاق  
 در خم و پیچ این خمیده رواق  
 بسکه طبعش نداشت تاب فراق  
 یادش آمد ز نشسته میثاق  
 نیست جز وصل مقصد عشا ق

ها تفتی گفت سال تار بخش  
 ۱۰۸۴ هـ  
 رفت قطب زمانه از آفاق

سر شاهان عالم شاه عالمگیر کز عدلش  
 جهاننداری که چون ذاتش ندارد عالم امکان  
 پی تسخیر بیجا پور تا عزم جهانگیرش  
 سکندروالی آن مملکت چندی حصارش  
 دلیران عرصه تدبیر کردند آنقدر تنگش  
 بناچار آمدو بوسید پای تخت دولت را  
 بمعنی سجده تسلیم درگاه شهنشاهی  
 شهنشاه از سر تقصیر بگذشت و امانش داد  
 ز تقویم تا مل سال تار بخش طلب کردم

برنگ نور و ظلمت شد جدا از هم حق و باطل  
 خدادان و خدا گوی و خداجوی و خدا حاصل  
 باقبال و ظفر چون لعمه خورشید شد مایل  
 چو میش از صولت شیر و چو صید از هیبت قاتل  
 که از بیدست و پائی چون شر در سنگ شد بسمل  
 که بودش بیدلیل سجده کار زندگی مشکل  
 ز رحمت آینی بود از جبینش بر زمین نازل  
 که عذر قطره مقبولست چون باب بحر شد و اصل  
 خرد گفتا سکندر را امان داد آن شه عادل  
 سنه ۱۰۹۷

(۱) بدون کلمه «با» که بمعنی معیت است و حرف (و) که عطف است از کلمات (عشرت، عز، ناز) ۱۱۰۵  
 حاصل میشود که ماده تار یخست همچنین از (سرخوشی) بصورت نخزجه (الم) دور شود (۱۱۰۵) پدید می آید.

شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگزیب  
عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج  
اولین سالی که فتح ملک بیجا پور کرد  
تاخت بر گلکنده رایات ظفر سال دوم  
گشت از روی جملہ در دیده اهل حساب  
خواستم روشن شود آئینہ فتح دوم

آنکه دارد تکیه بر شمشیر اوفتح و ظفر  
تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر  
در غل و زنجیر رفت اسکندر از تاج و کمر  
همچنان بر قلاب قطب الملک طوفان داد سر  
سال فتح (۱) اولین (جمشید نصرت) جاوه گر  
داد شوخبهای ادراکم درین مصرع خبر

هست یکمعنی که تعبیر دو تاریخش کنند  
۱۰۹۸ س ————— نه ق  
(عظم مصلوب، فتح پادشاه نادر مور)

شاه عالمگیر خورشید ظهور فضل حق  
تا بتسخیر دکن برداخت عزم همتش  
بر بساط اقتدارش از سلاطین دکن  
زان میان بر گشته بختی سرنگونی طالعی  
چند روزی خار راه اشکرا سلام بود  
هم ز گردن بر سنان آمد سر بیمغز او هم

آنکه ذاتش را نشاید جز همان ذاتش نظیر  
کرد از تاج شهان آرایش پای سر بر  
ماند نقش جبههائی آنهم پناه سجده گیر  
خجلت اهل جهنم ننگ اصحاب سعیر  
عاقبت گردید با اعیان و اقرا ند سنگیر  
هم زمزگان بست چشمش را قضا بر نوک تیر

سال این تاریخ روشن شود بر عالمین  
گفت هاتف: باز نوزند سنہا شد اسر  
۱۱۰۰ س ————— نه ق

سرخیل فرو که ها بجی رام  
با هفت پسر که هر کدامش  
عمری در کوهسار میوات  
با لشکر خان آسمان جاوه  
یعنی به پناه قلعه و کوه  
آتش ز نه بهادران خورد  
بگریخت بصد هزار تشویش

از باد و بروت پشم در دست  
چون کوه سری به تیغ می بست  
می تاخت چو خرس از خری مست  
گردید طرف ز فطرت پست  
بر جنگ مبارزان کمر بست  
چندانکه ز سنگ چون شرر جست  
تا از دم تیغ بی امان رست

در تاریخش مهندس فکر  
فرمود: دل فرو که بشکست  
۱۰۹۷ س ————— نه ق

عطای حق بسلیمان عصر ما بخشید  
نتیجہ چمن آب و رنگ دین و دول

(۱) فتح اولین فتح بیجا پور است و (جمشید نصرت) ماده تاریخ که (۱۰۹۷) قمری است



چو موج رنگ بجوش بهار گشت بدل  
ز خاک مقدم او بر جبین کشد صندل  
بفضل حق شود آئینه دار علم و عمل  
فلک بدیده زند خاکش از غبار سبل  
با و حواله نماید حساب طول امل

[illegible]

تاروشنت شو درقم سال مولدش  
تاریخ آن رسد از برج مقدس است

۱۰۷۵ هـ

میرزا حیدر مقامی داشت کز ملکیتش  
چند گاهی مالک آن شد حبیب الله بغصب  
بسکه از حق بود غافل طبع باطل مشربش  
در زمان شاه عالمگیر کز تاثیر عدل  
کرد ظاهرا هر رنگ صدق آئینهء شرع مین  
آخر از حکم شریعت حق بمرکز جا گرفت

بود نور آگهی هر خا طر آگاه را  
مرکز آرام دید آن منزل دلخواه را  
عالم معراج میدانست قعر چاه را  
کهر با بیوجه نتواند گرفتن گاه را  
زانکه غیر از رفع ظلمت شیوه نبوده ماه را  
سرنگونی مانند برجا فکرت کوتاه را

سال ۱۰۸۲ هجری قمری  
از (محل غصب) بیر ون کن (حبیب الله) (۱) را

آن پناه اهل معنی قدوة ارباب شوق  
مردم چشم مروت مرکز خط و فا  
یافت فرزندی که می تابد رز نور طلعتش  
مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفا

(۱۳۱)

گوهر بحر اقتداری کز کنارش دایه را  
مهد اورا جنبش از انقاس اصحاب د عاست  
یارب این نخل طراوت بار گلزار امید  
بهره ورگردد هلاش از می جام کمال  
خا نه آغوش مانند صد ف گیر د جلا  
همچو طفل غنچه کش گهواره جنباند صبا  
تا ابد بادا یمن از آسبب نیرنگ فنا  
خرمی گیر د نهالش از نم ابر بقا

زین دو تاریخ آشکار اشد بهار مولدش  
گلبن بستان حکمت، میوه باغ حیا  
س ۱۰۸۳ نه ق

زهی بر تو نیز فیض اعظم  
وجودش طرب افتخار د و عالم  
بد ورتماشای مهر جلاش  
سزد کز قدوم سعادت رکابش  
در اندیشه مدحت نور ذاتش  
بتحقیق یمن زمان و لادت  
که خورشید بانورا و نیست در خور  
مزا جش چمن زینت چار عنصر  
فلک چون نگه محو چشم تعبیر  
کند خاک دهل بگردون تفاخر  
بباید تخیل بنواز د تصور  
خرد برد تا سر بجیب تفکر

با این مصرع افتاد فال سعادت  
(همایون گل از گلشن شاه با بر)  
س ۱۰۸۱ نه ق

آنچه گردون داشت در گنج نشاط سرمدی  
یافت نورا ز مقدم شهزاده بزم دولتش  
آن شهنشاه فلک جاه سیادت انساب  
چرخ از گرد خرامش بسته بر اوج هوا  
خاتم از شوق سرانگشتش نمی بندد نظر  
چون تجلی کرد خورشید هدایت مطلعش  
کرد تسلیم شه فرمانروای ملک و دین  
همچنان کائینه دلهای آثار یقین  
کز زمین بوسش بیالذجه روح الامین  
آفتاب از نقش پایش خفته بر روی زمین  
لب نمی آرد بهم از حرف نام او ننگین  
عالمی رافت ننگ داغ ظلمت از جبین

کلک گوهر بار (بیدل) از زبان مینت  
سال تاریخ ظهورش گفت: فخر عالمین  
س ۱۰۸۱ نه ق

فروغ انجمن لطف میر لطف الله  
خداش کرد عطا ارجمند فرزندی  
امیدهاست گزین مطاع کذاب ظهور  
سخا و فضل و شجاعت و فارودانش و عدل  
همان مہین خلف خان آفتاب لقب  
که بشگفت ز گل مقدمش بهار طرب  
بدرس جلوه رسد معنی کمال حسب  
شهود و فطرت و اخلاص و وجد و شوق و طلب

ولادتش طرب ایجاد این دو تاریخست  
(ندای عالم فیض) و (نهال باغ ادب)  
س ۱۰۹۶ نه ق

میر لطف الله نور چشم شکر الله خان  
 بی نیازی را بذا تشر نسبت موج و محیط  
 شاه عالمگیر شکر الله خان کردش خطاب  
 معنی تحقیق اقبال رسا میخواسم  
 آن بهار معرفت آن شمع آگاهی نظر  
 شرم را با طینت او الفت آب و گهر  
 نور چون بالذ همان خورشید میگردد ثمر  
 سالش از هر مصرع این بیت دیدم جلوه گر

(زنده آن رودی که موجش وصف دریا آب داد) ۱۱۱۴  
 (شاد دین جوئی که از وی زنده شد اسم پدر) ————— نه ق

خان خانان جهان فیض شکر الله خان  
 عزم اقبالش ز تنبیه بجای رام لعین  
 بعد از ان از کشتن اسلام کافر دستگاه  
 از شکوهش مفسد انرا زهره هستی گذاخت  
 آنکه بالذاقتند از انام او بیصوت و حرف  
 خاک بنیاد نرو که ریخت در دریای ژرف  
 بر بنای میو طوفان قیامت کرد صرف  
 تافت گوئی لمة خورشید بر تلهای برف  
 تا قیامت جزی خاک تیره نتوان بست طرف  
 برق نیگی آشکارا شد که اهل فتنه را

زین دو تاریخ آن دو فتح غیب روشن میشود  
 اولین (غزو عجب) و آخرین (فتحی شگرف) ۱۰۸۸  
 ————— نه ق

شاه سریر یقین قاسم هو اللمی  
 دماغ همت عنقائیش رسائی کرد  
 حضور ذات می شوق و حدتش پیمود  
 بعا فیتکده غیب برد شمع شهو د  
 که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت  
 پری فشانند بر آشوبگاه دام صفت  
 تغافل ز دو بر هم شکست جام صفت  
 رسا ند تا احدیت پی خرام صفت

ز سال واقعه اش بیخودی بگو شمع گفت ۱۰۹۳  
 (بی تعینی ذات) (رفت نام صفت) (۱) ————— نه ق

شیخ زمانه عمدت دین عزت جهان  
 عمری دلیل فطرت ارباب فضل بود  
 آخر دین ز یا نکرده نیستی متاع  
 شد خاک پیکر و بفلک رفت جان پاک  
 کز باغ دهر رفتن اورنگ عیش برد  
 یعنی طریق معنی اخلاق می سپرد  
 نقد نفس بکیسه آسودگی شمرد  
 صافش عروج کرد و به پستی نشست درد

عمر عزیز او چهل و هشت سال بود  
 شد سال رحلتش (چهل و هشت ساله مرد) ۱۰۸۹  
 ————— نه ق

(۱) عدد بی تعینی ذات (۱۶۶۳) است و عدد صفت (۵۷۰) بصورت تخرجه (۵۷۰)  
 از (۱۶۶۳) منفی شود (۱۰۹۳) حاصل میگردد که مطلوب است .



از پی تحقیق سالش شمع روشن میکند نور شش تاریخ در یک بیت معنی: منزلت

شان رفعت، خاندہمت، مقام پایہ بخش  
حان نشیمن، مأمن عشرت، جہان مرتبت

زهی ساز عیشی که نه آسمان بر قص آمد از شور کوس و دهل

ز کیفیت ابن عربی بساط

طلب کردم اسرا تار یخ آن      بقسم نوادر ز فیاض کل

۱۱۰۲  
بفر مو - بھر شگون جمع کن  
دو گوہر دو کوکب دو برگ و دو گل

ازجهان درگذشت آتشخان خیمه زد در فضای او ج. بقا

یعنی از تنگنای این که - ا ر      پر فشان شد برو و بر نگت صدا

۱۰۸۶  
س. ————— نهق

T ن کا مگار عصر کہ در پیش تیغ او  
خورشید چون سپر سر خود می‌کشد بحیب

پیلوت را به یک نفس از خصم پاک کرد      برداشت همچو مهرز آفاق زنگ عیب

۱۰۷۲  
قبل رو نمود بگلزار انبساط  
گل کرد سال فتح زحرف (نوید غیب)

حق کرد عطا بصاحب ما      معنی گھری خلف عبا ر ت

از سال ظهور را بن فلک قدر جسم زد ببرد ل بشا ر ت

۱۱۱۰  
 واکرد کتاب لوح محفوظ  
 فرمود: نتیجه امارت

شوق را از عزیمت لاهور تا ز گیهای مژده شادبست

یعنی از دامنگاه افسردن      چند گام نوید آزاد است

سال نا ریخ ابن عزیمت شوق  
بی تکلف شنو : خداها د پست

۱۰۸۵ هـ \_\_\_\_\_ نه ق

از ملک بهار سوی دہلی چون اشکر روان شدیم یکس

همد و ش شهو د فضل بیچون      همراه حضور فیض اقدس

سال تاریخ این عزیمت  
دریاب که: راهبر خدا بس

۱۰۷۵  
سـ

بیدل) دارد تا هل خلق بر قول نبی سلیقه یمن  
 من نیز بحکم را قم شرع خو اندم ر قم نمیقه یمن  
 تا ریخ طرب چنین نوشتند ۱۰۷۹  
 (بشگفت گل حد یقه یمن) س ۱۰۷۹ نهق

چان عا لیجا ه والا قدر شکرالله خان آنکه بالد نعمت از نام همایون فال او  
 این بنا کائینه دار فیض عام د ولست سر بگردون سوده است از سایه اقبال او  
 خواست (بیدل) از خرد تا ریخ این رفعت بنا ۱۰۹۴  
 از (در فیض) آشکارا شد حساب سال او س ۱۰۹۴ نهق

بسالی که (بیدل) بملک ظهور ز فیض ازل تافت چون آفتاب  
 بز رنگی خبر داد از مولدش که هم (فیض قدس) است و هم (انتخاب)  
 سنه ۱۰۵۴

حساب دانا اگر دلت راست آرزوی زمان شماری  
 ز سال این فتحهای روشن که ریخت آتش بفرق اعدا  
 سرعد و دار برده باشد تو باقیش را بسوزو بشمر  
مبارکها مبارکها مبارکها مبارکها مبارکها  
 سنه ۱۱۰۶

شکر خدا که صاحب اراز فضل حق جمعیت اضافه اقبال سرمدی است  
 تا شکر این عطیه برون آید از حساب تاریخ او (مراتب تائید ایزدی) است  
 سنه ۱۰۹۰

#### تاریخ تعمیر مسجد

کرد بنیاد این بنای معرفت سید نواز تاشود از سجده اش روشن نجات هر فریق  
 بهر تاریخش ز جمع قدسان کردم سوال ها تفی نا گاه گفت: آئینه بیت العتیق  
 سنه ۱۰۸۸

درین عالی مقام راحت آباد دل عشرت پرستان شا دو محظوظ  
 که این الفت بنا دارد دو تاریخ (حلاوت خانه) و (بنیاد محظوظ)

## خبر مقدم

ای بهارستان اقبال چمن سیما پیدا  
میکشد خمیازه صبح انتظار آفتاب  
بحر هر سوردو نهد امواج گرد راه اوست  
خلوت اندیشه حسرت خانه دیدار تست  
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست  
بیش ازین نتوان حریف داغ جرمان زیستن  
فرصتی هستی ندارد دستگاه انتظار  
رنجک بوجمهست در هر جا چمن دارد بهار  
وصل مشتاقان از اسباب دگر مستغنی است  
کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست  
جاه و اقبالی که ساز دستگاه های وهوست  
هر نهالی راست در خورد هوس بالیدنی  
کوه ناز آبشار سیم و زر چه نقصان میکند  
شامل هر کس که شد تا ئید فضل ایزدی  
هر چمنخواهی حکم کن ای حکم قدرت شاملت  
گناه گنوه میفشاند گناه طوفان میکند

ای خدایی آفت دوران رسان کام دلش

بیدلان را اینقدر از حضرت فضل آرزوست

رسید قلصند و از بیخودی پیامم کرد  
فسون گردش چشم که داشت تقریرش  
گشاده نامه ز صبح وصال جامی داشت  
چنان ز شوق دویدم بعزم استقبال  
چه مؤده داشت که باید بقدر اظهارش  
بر نکت خط همه تن سجده دوامم کرد  
گشود لب بادائی که منی بجایم کرد  
که همچو صبح خرابات فیض عامم کرد  
که شوق نیز بر قص آمد و سلامم کرد  
ز موج بحر زیانهای شکر وامم کرد

بهار فروش نسیمی که فیض مقدم او

دل ریمده با امید وصل را امم کرد

باز سرگرمی نظاره بسامان شده است  
 زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد  
 در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست  
 صفحه آب چه حیرت رقمیها دارد  
 صلح کل نذر حریفان که درین عشرتگاه  
 صافی آئینه بکف رنگ بصد شعله طرف  
 قطرها گره و گوهر همه یا قوت فروش  
 آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست  
 آنکه در انجمن یسار تجلی اثرش  
 گر نه این بزم تماشا کده جلوه اوست

شعله ایمن دیدار گل افشان شده است  
 آسمانی دگرا ز آب نمایان شده است  
 که رگت کوچهء هرموج خیا بان شده است  
 مفت نظاره که آئینه گلستان شده است  
 آتش و آب بهم دست و گریبان شده است  
 آب در پرده یا قوت چه عریان شده است  
 یارب این چشمه ز روی که فروزان شده است  
 مگر از پرتو فیض قدم خان شده است  
 تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است  
 اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

(بیدل) آتش شعله کز بزم چراغان گرم است  
 یک حقیقت بهزار آینه تابان شده است

رسید عید و طربها دلیل دل گردید  
 زدند ساده دلان تیغ برفسان هوس  
 من و شهید محبت دلی که جز برخت  
 چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد  
 بسیر کسوت تسلیم چشم قسربانی  
 بفکر خانه خرابی دلیل فطرت کبست

امید خلق بصد رنگ مشتمل گردید  
 که خون وعده قربا نیان بحل گردید  
 بهر طرف نظر انداختم خجل گردید  
 که را هم از عرق انفعال گل گردید  
 هوس زجامهء احرام منفعل گردید  
 کنون که دیده بدیدار متصل گردید

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنی است

کسی که گرد تو یعنی بگرد دل گردید

آدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینمت  
 همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم  
 گردد امانت بمژگان نیا ز افشاده ایم  
 ای مسیحا نشئه رنج دو عالم احتیاج  
 دیده خمیازه سنجی چون قدح آورده ام  
 عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند  
 حق ذات تست سعی دستگیرهای خلق

نشئه در سرمی بساغر گل بد امان بینمت  
 این زمان همچون نگه در چشم و مژگان بینمت  
 بی کسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت  
 بر نگه ظلم است اگر محتاج درمان بینمت  
 تا بر نگت موج صهبا مست جولان بینمت  
 اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت  
 تا ابد یارب عصای تا توانا بینمت



عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست آنچه دل ممنون دید نهاشود آن بینمت

غنچه گیهایت نصیب دیده (بیدل) مباد

چشم آن دارم که بینم تا گلستان بینمت

جنس موهمم دکان آبروئی چیده است	هیچ هم در عالم امیدمی ارزیده است
در جناب حضرت شاه سلیمان با رگانه	تا توان موری خیالی عرضی اندیشیده است
زین سطورى چند کز تسلیم دارد افتخار	معنی رازم جبینها بر زمین مالیده است
در غبار خط نفس دزدیده آهی میکشم	سرمه گردیده است دل تا این صدا بالیده است
دسنگاه نقطه کورپیشانیم بسته است نقش	خط چه معنی دارد اینجاسجده ام لغزیده است
خامشی از بسکه نازک می سراید در دلدل	جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است
گشته ام پیروز حق نعمت دیرینه اش	همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است
نقد انقاسم نه تنها صرف آهنگد عاست	گر همه رنگیست بامن کرد او گردیده است

هر کجاسر کرده ام (بیدل) دعای دولتش

جوش آیین از زمین تا آسمان پیچیده است

باز نخل اقبال مست گل فشانیه است	جام باده در دست نوگل جوانیه است
ای نهال آگاهی خرمی مبارکباد	این زمان بهارت را جوش بیخزانیه است
شوق دوستان کامل فکر حاسدان باطل	صد چمن بیال ای دل دور شادمانیه است
جز کرم درین موسم هر چه هست بیکار است	چون وفا شود ساقی نشه مهربانیه است

دام اختیاری هست صرف صید دلها کن

گر دلی بدست افتد مفت کامرانیه است

زهی نوید خرامت بها را کسیرم	بیا که در قدمت زندگی ز سرگیرم
کشیده است تمنا بخاک راه نیاز	بخامنه مؤنه انتظار تصویرم
خراییم بفسون دگر ز سر فرو د	مگر بگرد سمندت کنند تعمیرم
بهار عشرت پروانه شمع دارد و بس	چه دولست که در پای جلوه ات میرم

به نیم جاوه ز خاک مذلتم بردار

که آفتابی و من شبنم ز مینگیرم

بناز ای آرزو امروز آهنگت بساز آمد	برقص ای نبض عیش اکنون که آنعشرت نواز آمد
خمار عافیت بشکن بخواب ناز بهلوزن	که فرصت این زمان در سایه عمر دراز آمد

حسنودان داغ نالیدن مچنان مست بالیدن  
دل گمگشته پیدا کن طرب وقف تما کن

حضور مهر شبیم را جبین برخاک نپسندد

نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و ناز آمد

چهلویچرخ میزند امروز جاه عید  
دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین  
نگو یا بوصف قبلا معنی نواز ما است  
آن قبله می که جانب محراب ابروش  
صبح وفا سرشته لب مهر پرورش  
هر چند از هلال رقم کرد روزگار

پیش درش ز خجلت تسلیم (بیدل) است

تا آسمان نشان لب عذر خواه عید

ای آرزو تهیه رفع حجاب کن  
حرفک طرب گراین همه آغوش وا کند  
همسوسنیم رایحه شوق میسوزد  
همشک الفیتست دو گوهر ز یک محیط

در حق جاودانی این پاک طبتان

یارب دعا ز هر که بود مستجاب کن

بهار آئینه رنگی که باشد صرف آئینت  
هرق ساز حیا از جبهه ات نازد گردارد  
بحال در مزاج بوی گل می پرورد شبیم  
چه تمکانت هم سنگ ترازویتو گردیدن  
نمی جنبد یک دریا عرق از شرم همواری  
تحریر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد  
وفا سر بر خط عهدت کرم فرمانبر جهدت  
زیا و نگاه یکنا می است الفت خانه دلها  
ایمنج حسرت (بیدل) که دارد ناز خود کامی  
شگفتن فرش گلزاری که بوسه پای رنگبت  
بشیم داده خورشیدی گهر پرداز پروینت  
بآن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسیمت  
مگر کوه و قار آئینه پرداز در تمکینت  
تسمهای موج گوهر از ابروی بینی چینت  
بزیربال طاء و س است دل در چنگ شاهینت  
ترحم بنده کیش مروت امت دینت  
نگردد غافل از آئینه یارب چشم حق دینت  
شکر هم میخورد آبه از تبسته های شیرینت

صبح تما دید دل چمنستان کنیم  
 حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست  
 سا ز طرب دلگشاست نشه تر نم نواست  
 چشم وفا مشربان اینهمه بی نور چند  
 خان بهار از نغمه مایل این گلشن است  
 از لب جان بخش او یکد و نفس دم ز نیم  
 هرزه درای هوس چند توان زیستن  
 جبهه اندیشه را با قدم او سر است  
 چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست  
 قایل آن آستان جبهه نداریم حیف  
 گردن ما تا بد بسته زنجیر اوست

یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم  
 آنچه نگنجد بجیب تحفه دامان کنیم  
 مطرب ما ترصد است شیشه غزلخوان کنیم  
 منظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم  
 صد چمن اثبات ناز بر گل در یغان کنیم  
 مصرحلاوت شویم قند و گل اوزان کنیم  
 لب به ثنائیش دهیم بر نفس احسان کنیم  
 به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم  
 دیده بدید ارا گریکمه حیران کنیم  
 سبز خاک رهیم سجده پژگان کنیم  
 قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم

(بیدل) اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب  
 مادل افسرده را در قدمش جان کنیم

ای بغفلت خفتگان نور نظر سامان کنید  
 چشم قربانی بیاض بیسواد ی پیش نیست  
 از طواف خانه گرم قصد صاحب خانه نیست  
 مدعا این است کای بی د انشان چهل کیش  
 فاش تر گویم اگر توفیق بخشد یاوری  
 تا بر د جهد یقین رنگ قبول معنوی  
 در طوافش استطاعت مایه عجز است و بس  
 خاک آن درگاه اکسیر بهار دیگر است  
 د مژدن در عرض مدحش مفت سامان نفس

حق شناسی را چراغ دید ایمان کنید  
 کعبه را تا چند در ز بر بغل پنهان کنید  
 سر بد بواری زبید و کعبه ها ویران کنید  
 دیده بگشائید و طوف حضرت انسان کنید  
 سجده ثانی نذر جنا ب فیض عاقل خان کنید  
 چهل را در حضر تش قربانی عرفان کنید  
 گر نبا شد پا قدم از جنبش پژگان کنید  
 جسم اگر افسرده است آنجا برید و جان کنید  
 سود خورشید است اگر جنس سحر نقصان کنید

هستم صرف دعای دولت جاوید اوست

ای ملا یک بر من از آمین کنون احسان کنید

ای نهال باغ اقبال فلک مقدار خویش  
 از بهار عالم تحقیق خود غافل مباش  
 فیضها صید کمند خلق بیباکان تست

بز خوری یلوب ز عس و بخت بر خور دان خویش  
 ای سراپایت تماشا خا فاسرا را خویش  
 صد سحر آغوش بردار از تیشم و از خویش

قیست آسان بار ناموس و فابرداشتن  
 غنچه ها دارند یک سرخست بنیا د بهار  
 دل طپشهای خیالت در نفس می پرورد  
 همچو آن کشتی که دارد تکیه بر احسان ابر  
 سایه لطف تو بود از بس دایل سعی ما  
 این زمان ما و سر تسلیم و سامان دعا  
 پر فشانی بیتو آخر دستگاه ناله شد  
 خامه حسرت صریرم سخت درد آلوده ام

زینهار از خار پای کس مخواه آزار خویش  
 بیشتر تعمیر دلهای میکند معماریش  
 سبحة ما بر نمی آرد سراز ز نار خویش  
 التفاتت کرد ما را فارغ از تیمار خویش  
 پادشاه را براحهت افشردیم از رفتار خویش  
 آمدیم آنجا که ما بودیم و کار و بار خویش  
 کرده ایم از نارسائی زور بر منقار خویش  
 بیجمالت گریه ام می آید از گفتار خویش

آب خضر و چشمه کوثر سراب همتست

(بیدل) خود در آمدن جز نشئه دیدار خویش

مشاطه شوخی که بدست دل ما بست  
 آن رنگ که میداشت در بغ از ورق گل  
 آخر چمنی را بر سر انگشت تو پیچید  
 تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است  
 گروا نگر صنعت مشاطگی نمی نیست  
 زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد  
 آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز  
 از باب نظر را بنماشای نگار ش  
 تا عرضه دهد منتخب نسخه اسرار  
 کیفیت گل کردن این غنچه بر نگیست

میخو است چمن طرح کند رنگ حنا بست  
 از دور کف دست تو بوسید و بپا بست  
 و اگر دلقاب شفق و غنچه نما بست  
 رنگ سر ناخن چه قدر عقده گشا بست  
 سحر است که بر پنجه خورشید سها بست  
 تا شعله ز ند آتش یا قوت جابست  
 کاین رنگ چمن ساز و فاسخت بجابست  
 دست مژه بی بود تحیر بقفا بست  
 طراح چمن معنی یک غنچه جدا بست  
 کز حیرت سرشار توان آینه ها بست

(بیدل) توهم از شوق چمن شو که باین رنگ

شیراز دیوان تو امروز حنا بست

با هنگ دعایت ناز معنی بر سخن دارم  
 اگر دور و گرتزدیک فضل از تست عجز از من  
 سراپایم ز نقش جبهه جوش برگ گل دارد  
 نه گلشن دانم و نی کوه و صحرا اینقدر دانم  
 غریبم (بیدل) بیخا نمایی پرو بالم

با مید ثنایت یکجها نجان در بدن دارم  
 تو میدانی چها داری من این دانم که من دارم  
 سجودی میبرم در خاطر و سیر چمن دارم  
 که هر جا رفته ام در سایه یاد و وطن دارم  
 ترحم دارداستقبال احوالی که من دارم

اگر خورشید گردو نم و گرگر دسر را هم  
قبولی داشتیم در بارگاه عرض تعظیمش  
ز اقبال زمین بوسش غذائی کرده ام حاصل  
زمینگیری ندارد منع تسلیم حضور از من  
سجودی میبرم از دور خاک آستانش را  
بزیر سایه بادش و قاری چیده ام بر خود  
چه نزدیکی چه دوری بندگی باطل نمیگردد  
بحکم نا کسی دامن نازی داده ام از کف

گدای حضرت شامم گدای حضرت شامم  
کز آن کسب سعادتها کنون مقبول اللهم  
کز انعام فلک جز عذرا استغنا نمیخواهم  
بخاک افتاده ام اما همان چون سایه همراهم  
بآن قریبی که نزدیکان هم از دورند آگاهم  
که خفت میکشد کوه از تماشای پرگاهم  
فدائی بودم اکنون از دعاگویان درگاهم  
که میجوشد چو ژگان چاکها از دست کوتاهم

جد از آن آستان دیگر چه گویم چیستم (بیدل)

غمم در دلم داغم سر شکم ناله ام آهم

خانصاحب من قبله معنی نظر من  
صد شکر که دل کرد بسامان کمالات  
خوشبختی که انوار ازل گرم ظهور است  
همر بست چو آئینه چمن سازا میدم  
در یای کرم جوش معارف گهر من  
در باغ و فانی نخل سعادت ثمر من  
از روی تو ای مهر تجلی شجر من  
تا بر تو دیدار ز ند گل بسر من

یار ب که بصد نشسته اقبال بیالی

ای بال و پر (بیدل) بی بال و پر من

ای نشسته پیمانه قدرت بچه کاری  
ساغر بکف از دیده بی مرد مک خصم  
می در قدحی گل بسری جام بدستی  
ای خانه تقدیر بتحر یک بیانت  
هر ذره درین دشت کمینگاه میدیست  
حالم همه آئینه تحقیق تو دارند  
بر خوش بخت میندیش ز انبوهی اعدا  
جائی که رسد صدمه انداز نهیت  
هر کس سر تسلیم ز حکمت بد آر د  
مستی اثری یا بی تاراج خماری  
یا از سر بی دوش عدو سببه شماری  
رنگ چمنی موج گلی جوش بهاری  
جهدی که بجز حفظ ضعیفان نگاری  
تا بردل کس دست نهی پا نگذاری  
هر جامه هئی باز کنی جاوه شکری  
خوش باش که بر خر من این پنبه شراری  
تا مغز نماید بر خصم حصار ی  
چون شمع ز پایش رنگ گردن بدر آری

هر چند جهان کفایت او هام فروشد

یار ب نشود طینت پاک تو غباری

صبح شوای شب که خورشید من اکنون میرسد  
بعل ازینم بید ماغ یا س نتوان یا فتن  
مهر و م در سایه اش بنشینم و ساغر کشم  
آرتو خواهد کلاه ناز بر گردون فکند

عید مردم گو بر و عید من اکنون می رسد  
دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد  
نوفال باغ امید من اکنون میرسد  
جام می دردست جمشید من اکنون میرسد

رفع خواهد گشت (بیدل) شبهه وهم دوشی

صاحب توحید اسرار من اکنون میرسد

ای حضور مقدیم بر زندگی برهان من  
دیده باید ار چون آئینه عهدی بسته بود  
با همه دوری حضور قرب نازی داشتم  
هر قدم رنگی دگر پر میگشود آگاه باش  
پیش می آید بهر جا در رهت بر گش گلی  
بهر پایوس تو هر جا سیزه می کشید  
هر کجایم خورد آوازی بگوش ناز کت  
از آواز دل معنی آیات میدادم نشان  
در ادای شکر حق کز هر چه گوئی بر تراست  
انتظار داشتم در گوشه ویرانه نوی  
تحفه می میخوردستم نذر خرامت آورم  
گوهر چندی عرق کردم خجالت مایگی است  
(بیدل) از ساز دل و دست نهی شرمند ام

مرده بودم زنده ام کردی بیای جان من  
کرده ام ضبط نفیس تا نگسلد پیمان من  
با کمال بین خودی غفلت نبود امکان من  
در طربگاه خرامت گرد بال افشان من  
برده بود آئینه بی از دید و حیران من  
داشت با خود نسخه ای از حسرت مؤگان من  
با طیش سر میکشید آنجا دل نالان من  
جاده هم پیش تو سطری بود از دیوان من  
تا کجا بالذبان عجزی عنوان من  
یوسفستان کرد فضلش کلبه احزان من  
بینوایی عذرت طاقت ریخت در دمان من  
بر جبین افتاد از دست نهی تاوان من  
جز در عادیگر چه آید از من و سامان من

با د تا محشر بحق بیدلالت ای صمد

دین و دولت فتح و نصرت وقف شاگرد خان من

تو شمشیر حق هر کس ز غفلت یا توستیزد  
دعای بیدلانه از حق امید این اثر دارد  
بهر جا در رسد آواز کوس ظفر جنگت  
خوارم و کبت هر جا نماید غارت آهنگی

همان در کاسه سرخون او را گردش ریزد  
که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد  
همه گز شیر باشد زهره اش با آب آمیزد  
حسود از بی پروایی بلوش رنگ بگریزد

بیدل آفتاب اقتدار از چتر اقبال

بفرق دشمن جا هت فلک خاک سیه بیزد

ای همه آیات قدرت ظاهرا از شان شما  
هر سری را کز عونت گردن افرازد بچرخ  
سینهء حامد که در هم میفشارد تنگیش  
غیرت حق بر ننا بد جز شکست گردنش  
ساقی تقدیر مشتاق است کز خون هدر  
چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار  
هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض  
خاطر از هر گونه مطالب جمع باید داشتن

کارهای مشکل آفاق آسان شما  
موکشان آرد قضا در راه جولان شما  
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما  
هر که بر تابد سرا ز تسلیم فرمان شما  
پر کند پیمانۀ اعدا بدوران شما  
شور عالمگیری از فتح نمایان شما  
با غبار نشخواری آید بدامان شما  
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب

(بیدل) است آخر دعا گوئی و ثنا خوان شما

صبح کشور میوات یا سمن بهار است این  
نشۀ او جها دارد عیش فوجها دارد  
ابر شوق میبارد سبزه حسن میکارد  
گر گل از چمن روید یا نفس سمن بوید  
خرمی چمن پیر است جوش گل قدح پیماست  
نقش جوهر کا مل کیست تا کند باطل

بوی ناز می آید جلوه گاه یار است این  
عشق مو جها دارد بحر بیکنا را است این  
سنگ هم دلی دارد طرفه کوهسار است این  
دل بدیده میگوید رنگ آن نگار است این  
رنگ و بو همان برجاست بیخزان بهار است این  
این چراغ و این محفل فضل کردگار است این

کام دل گل دامن آرزو طرب خرمن

چشم بیدلان روشن مزد انتظار است این

بیار با ده که بوی بهار جان آمد  
بسیر کشور ما از نوید اقبالش  
بچرخ برد هوا خواه او پیام مسیح  
بخاک خفت حسودش فرو تراز قارون  
زمین زگرد خرامش چه ناز خرمن کرد  
چنین بسجده شو قش بلندی میخواست  
مقیم گوشه زانوی انتظار داشت  
چو سایه بر در الفت سجودش آخر کار  
چو آن گلی که ز خاکش کشد هوای بهار

فروغ مهرازل چنقلیچ خان آمد  
سعادت آمد و آمد و آمد و آمد  
ازین نشاط که آن عمر جاودان آمد  
شکوه او چه قدر برخسان گران آمد  
که هر قدم تپای من آسمان آمد  
دمیدن عرق شرم نردبان آمد  
حقیقتی که بچشم من این زمان آمد  
سر من از خط تسلیم موکشان آمد  
بحسرتش ز عدم نیز میتوان آمد

نداشت (بیدل) ما طاقت زیارت او  
خیال غیر گم شد یارم از در بیحجاب آمد  
سحر خیز چه گلشن بود یارب اشک گلر نگم  
پرافشانم بصدا و وسی فر دوس استغنا  
دو مصرع داشت دیوان جهان مربوط یکنائی  
عروج معنی این بیت بادل داشت ایمائی  
در آن محشر که مستی سنگ میزد بر خم امکان  
بهر سو قطره میزد ز ورق دست دعای من  
تکلف بر طرف حرف جهان نیک میگویم  
بهار هر گلی مو قوف و قوت خویش میباید شد

گرم نمود و بد رمان خستگان آمد  
بر وای سایه اکنون بر سر من آفتاب آمد  
براه حیرت آبی میزدم بوی گلاب آمد  
که صبح عالم اقبال من گل در رکاب آمد  
که شا کر خان و شکر الله خانش انتخاب آمد  
بحمد الله قامل این زمانم سر حساب آمد  
ز اشک شیشه ام اینجا مهابی انقلاب آمد  
کز آن طوفان آتش این دو گل بر روی آب آمد  
با استقبال نیکان هر چه پیش آمد صواب آمد  
بکام دل بیا لیدی چمن طبعان سحاب آمد

نگنجد در جهان فضل دخل هیچکس (بیدل)

برای خاطر گفتیم دعایت مستجاب آمد

ای ظفر شیفته همت نصرت فال  
آیت فضل و سخا شان ترا آینه دار  
در مقامی که شکوهت فشر د پای ثبات  
روح اعدا همه گر همسر سیم رخ شود  
سرگردن شکنان د و خنده نقش قدم  
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد  
عمرها شد که بتقویم شرف می نازد  
گر همه عقد دل بود نگاه تو گشود  
نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند

چمن فتح تبسم کند اقبال  
نص تحقیق و فائز جمه اقبال  
کوه باز د کمر از سایه استقلال  
نیست جز صعوه شاهین قضا چنگالت  
تاج شاهان غیور آبله پالمالت  
بر هر آئینه که غیرت فگند تمثالت  
سال و ماه همه در سایه و سالت  
حق نیفکند سرو کار به هیچ اشکالت  
امر حق بتغیر نگر اید حالت

یارب از ملک اجابت بدعای (بیدل)

کند اقبال ازل تا ابد استقامت

ای بهر بزم از شکوه نصرت هنگامه می  
می شمارد کاتب حکم تو در مشق جلال  
ناخن تیغ تو هر جا دست یازد بر گشاد  
کوس صد قدرت ز ند بر تا جداران زمن

باغ فتح از صبح اقبال تبسم نامه می  
گردان را دست و پا و سر تراش خامه می  
گردن شاهان نمیگیرد ببند جامه می  
فی المثل گر بر سر چوبی نهی عمامه می



غیر ذات کس نمی آید بچشم امتیاز  
شش جهت آرایش یک گل مبارک بادست

شاد باش ای بی نیاز فکر ابنای زمان

غیر (بیدل) نیست مدحت کار هر علامه بی

در گلستانی که دارد فضل یزدان شبی  
یارب این صبحی که از باغ سیادت کرد گل  
تا ابد مپسندد ر نامو سگاه این و فاق  
در طربگاه دعای جاودان جمعیتش  
برگ برگش راست با صد عمر طوبی توامی  
روز مهرش بیزوالی شام ماهش بیغمی  
جز بغفلت باریا بی جز بعصمت محرمی  
سبز میخوام ز بانها ز پری تا آدمی

۱۱۱۴

از حساب سال عشرت طبع معنی آفرین  
میمنت میخو است گفتم: نوبه آخر می

ای مه خرمی بهار همد عشرت آدمی  
عشق ارادت ازل با تو موافقت محل  
مهر سپهر افتخار مطلق شفقت آدمی  
پنجه همت ز بر جنبش قدرت آدمی

کشت امید محرمان دامن توست این زمان

خلق کن آبیاریمن آیت رحمت آدمی

صبح از اقبال جدید ابواب دل بگشاد فتح  
شاد باش ای مقصد عالم که با او ج کمال  
یارب از جاه کمال و عزو اقبال و شرف  
صبحدم نام تو آمد بر زبان اهل علم  
مژده آوازه ئی دیدم بنامت داد فتح  
بادلت بود از ازل زبیده و همزا دفتح  
تا ابد زیب بنای دین کند آ باد فتح  
کوس چندین ناز زد در عالم ایجاد فتح

حملة فوج الهی شامل عزم تو باد

ای کلید عقده امکان مبارک باد فتح

صفای آب بیاد غبار راه کیست  
بآن سفیدی چشم گهر یقینم شد  
بهار ناز ز جیب نیا زمی باله  
باین نشاط که جوشیده موج و آب بهم  
زهی محیط ترحم که موج گفتار ش  
بروی آب نوشتست کلسک رفت او  
بنور طلعت او چشم بیدلان روشن  
حباب دیدم فر بانی نگاه کیست  
کز انتظار کف بحر دستگاه کیست  
شکست موج همان سایه کلاه کیست  
ز فیض مقدم خان طرب پناه کیست  
گاهی نوید عطا گاه عذر خواه کیست  
درین قلمروا گر نامه میاه کیست  
کرا توهم مهر کسی و ماه کیست

ای رونق افروز تو از تقدس ز چراغ  
شسته است قضا سر خط پرواز غرورش  
فقی که خیالش بتصور نتوان بست  
ای دیده حق بین چه تماشا چه تغافل  
یارب نشود دود دل آشوب دماغ  
هر نامه سیاهی که نماید پرز اغت  
تمثال کند فطرت آئینه سراغت  
خوش باش که لبر یز نگاهست یاغت

تحقیق تماشائی کیفیت خویش است

امید که آئینه شود شبم باغت

شکر فضل ایزدی را کیست گردد ترجمان  
شش جهت آرایش حمد تجلی زار است  
این زمان کلک سجود انشا بگردون می برد  
کز شکوه عدل و داد امروز روشن میکند  
دمت جباران بیاد آستین خواهد شکست  
از فروغ این دو نور پاک می بالد شرف  
دور اقبالست کز شوق عروج سرخوشی  
از زمین تا نقش پا جوشد هجوم برگ گل  
ای خدا در سایه جمعت این نو بهار  
هر چه می بینی همین است آنچه میگوئی همان  
چشم واکردن بمژگان میدهد چندین زبان  
در مبارکباد عشرت غلغل ساز بیان  
آفتاب اوج عزت بزم اقبال جهان  
شد ز شاکر خان قوی بازوی شکرالله خان  
ز اقتدار این مه و خورشید می نازد قران  
قلقل مینا بدوش نشه بندد نردبان  
وز فلک تا کهکشان خندد بهارز عرفان  
باغ دل گلدهسته ها بندد ز ربط دوستان

دوش حاسد تا ابد در محفل اندیشه اش

چون خرطنبور فرساید ته بار فغان

شنیدم خاطرت از کرد کلفت داشت آزاری  
کسوفی در خیال افتاده باشد مهر تا با نرا  
گل طبع مسیحار است تهمت غنچه گردیدن  
چه امکانست طبع را گرانی اینقدر دانم  
ببرق آبی آتش میزنم صحرای امکان را  
مبادا با طیبیان احتیاج افتد مزاجت را  
مقابل بود با آئینه عکس زشت کرداری  
جز این آئینه عارف ندارد بوی زنگاری  
بخود پیچیده باشد فطرت در حل اسراری  
که آگاهی بگوشت گفته باشد حال بیماری  
اگر پای هوا خواه تو بیند ز حمت خاری  
در آنحضرت دعای بیدلان هم میکند کاری

بجز شوق چه اندوزم بجز یادت چه اندیشم

جهان و ساز حسرت همن و امید دیداری

ای دل نفست صبح شد آهنک ثنا کن  
امروز که آن ابر کرم از سفر آمد  
ای غنچه چمن کرد گلت شکر خدا کن  
از خویش برون آترب نشو و نما کن

ای حسرت دیدار کنون صبح تماشا است  
 کیفیت دیدار می هوش گداز است  
 ای جبهه حیرت زده محو چه خیالی  
 تا بر رخ خورشید توان چشم گشودن  
 گرم است هوای طرب از جوش سعادت  
 هرد مزدن اندیشه چمن ساز بهاریست  
 ای شوق تو شکرانه این دو و لت جاوید  
 افسوس که دل نیز ندارم من (بیدل)  
 با این همه بیما یگی و عجز رسانی

تا دیده تجلی کده سازی مژه واکن  
 آئینه شوو در جگر حوصله جا کن  
 با کعبه مقابل شده ئی سجده اد اکن  
 چون شبم اگر آئینه ئی هست جلا کن  
 گر مروحه سامان کنی از بال هما کن  
 کو خلد که گوئیم طواف دل ما کن  
 در کف همه کر جان گرامی است فدا کن  
 تا گویمش این جنس نثار کف پا کن  
 ای دست تهی کار تو بالاست دعا کن

یا رب تو بفضل و کرم و رحمت و احسان

کامی که تمنای دل اوست روا کن

بیا ای جام میطای طرب نقش کف پایت  
 نفس در سینه نکبت آشیان خلد تو صیفت  
 شکوه جلوه ات جز در فضای دل نمیکنجد  
 پر آسانست اگر تو فیت بخشد نور بینائی  
 توان در موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی  
 فروغ شمع هم مشکل تو اندر رنگ گردانند  
 مروت صرف ایجادت کرم فیض خدادادت  
 نظیر اندیشی و همم بدایغ غیر میسوزد  
 هواخواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد  
 تهی از سجده شوق سر موئی نمی یا بم

خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت  
 نگه در دیده شبم پرور باغ تماشایت  
 جهان پر گردد از آئینه تا خالی شود جای  
 تماشای بهشت از گوشه چشم تمنایت  
 بمستی گردد هد فرمان نگاه نشه پیمایت  
 در آن محفل که منع دور ساغر باشد ایمایت  
 ادب تعمیر بینادت حیا آثار سیمایت  
 دلی آئینه سازم کز توریزم رنگ همتایت  
 نفس بودم سحر گل کردم از فیض دعا هایت  
 سراپا در جبین میغلطم از یاد سراپایت

اثر محمود عای (بیدل) است امید آن دارم

که بالددین و دنیادربناه دین و دنیایت

باز از دل بسوی دیده ما می آئی  
 خشک سال طرب اقبال طراوت دارد  
 از گداز دل حسرت زد گنگانت خبریست  
 ابرها در قدمت ریزش گوهر دارند

ای دل و دیده فدایت ز کجای می آئی  
 نعمت از زانی ما قحط زدای می آئی  
 کاینقدر هار عرق آلود حیا می آئی  
 فصل نیسانی و سیراب سخا می آئی

میخرا می تو و من ناز تحیر دارم  
ای مراد دو جهان آرزوی مشتاقان  
رفتن و آمدن آمد و رفت دگراست  
شش جهت دیده عشاق براهت فرشت  
دیده تادل همه گلچین بهار آغوش  
کومکان و چه زمان کز تو توان یافت تھی

گوئی از بهر من بوسه و پامی آئی  
هر قدم بر سر صد دست دعا می آئی  
موج گل میروی و آب بقا می آئی  
چه قدر آینه بین نام خدا می آئی  
چشم بد و در عجب عقده گشامی آئی  
همه دم با همه کس در همه جامی آئی

شب (بیدل) نشو در روز چه امکان دارد  
که تو خورشیدی و در کشور مای آئی

امشب که ظهور خط اسرار نوشتند  
یعنی که دبیران نهانخانه الفت  
تاشوق سواد چه طرب تازه نماید  
زین بزم عروسی چه قدر جلوه عیان شد  
از بسکه تجلی رقم لوح شهو داد است  
تقدیر به آرایش صد شمع نفس سوخت  
سر تا سر این انجمنستان تجلی  
زین جلوه بروی ورق چشم تماشا  
صد عمر ابد سطر ای ازین نسخه عیش است  
تا سلسله دور و وفا قطع نگر داد

ای دیده نگاهی که چه گازار نوشتند  
عقد و و گهر بر خط یک تار نوشتند  
صدر ننگ برات گل بیخار نوشتند  
کز شمع و چراغش همه دیدار نوشتند  
خورشید بخشش درود یوار نوشتند  
تا دوده شب حل شد و انوار نوشتند  
یک آئینه دولت بید از نوشتند  
حیرت نگهی بود که هموار نوشتند  
کز نقطه او معنی طومار نوشتند  
خطیست محبت که بپر کار نوشتند

الفت رقمان سر خط تاریخ بهارش  
(یک رنگی تالیف دو گازار) نوشتند  
س ۱۰۹۹ نه ق

جوش بهار ناز است آئینه دار عالم  
می بالد از طراوت دردیده تامل  
از بس هواست ساقی در گلشن تماشا  
مینای سرو دارد طوفان هستی ناز  
مستانه میخرا مدامروز نکبت گل  
یعنی نسیم اقبال از نو بهار دیگر  
فرخنده نو بهاری کز شوق خدمت او

کز نشه شگفتن دل با گل است تو ام  
آواز عند لیبا ن بر موج گل مقدم  
گل چهره می فروزد از قطره های شبنم  
غرق است طوق قمری در خط ساغر جم  
تا از چمن رساند تسلیم خیر مقدم  
دارد نوید عشرت بر صاحب دو عالم  
قد کشیده سرو چون شاخ گل شود خم

تا غنچه وارد ارد در مهدا حتر امش  
 در هر چمن که بالدر رنگی زمیل طبعش  
 چون دایه ها نیاید آغوش گل فراهم  
 شیر شگوفه جوشد از نخلهای خرم  
 یارب جهات امکان لبریز خرمی باد  
 زین نشئه مقدس زین جوهر مکرم

فیض آگهان معنی بر برگ گل نوشتند  
 سال ولادت او: فیاض کل عالم  
 ۱۰۸۲ هـ

#### «تاریخ وفات شاه جهان»

یاد آنموسم که بی وهم بهار و فصل دی  
 انجمن نازان چمن خندان طراوت کلفشان  
 داشت مینای فلک جام طرب ابریز می  
 شاخ گل رقااص و بلبل بسته درمنقارنی  
 دور سعدی بود و عهدی امن و ایامی شریف  
 شاه شاهان جهان شاه جهان کز شوکتش  
 از زمین تا آسمان شهباز حکمش کرده صید  
 دست جودی داشت چون موسی دل دریا شکاف  
 کوه در فکر و قارش بسته خون در دل زلعل  
 کامران شاه چو او نگذشته در اقلیم دهر  
 عاقبت رفت آن شه قدسی نشان بر قصر عرش  
 سوی اصل خویش می باشد رجوع کل شی  
 بحر از شرم عطا هایش زگوهر کرده خوی  
 تیغ عدلی پای ظلمت کرده چون خورشیدی  
 تاج بر خاک او فکندی کسری و کاوس و کی  
 رخس فرما نش ز مشرق تا به مغرب کرده طی  
 کمترین چاکرانش پادشاه مصر و ری  
 سرنگون گردید مینای نشاط و می نماید  
 فصل گرمیهای دل افسرد غیر از می نماید  
 چون دم نائی نفس دزدید شور نی نماید  
 معنیش باقیست اما صورت آن شی نماید

بهر تاریخ و صالحش از خرد کردم سوال

گفت (بیدل): بر سر بر قرب یزدان جای وی

۱۰۷۶ هـ

داغ شو ابدل که آن شمع تجلی پی نماید  
 نو بهاری داشت باغ آرزو اما چه سود  
 تا حقیقت بال میزد ما و من در کار بود  
 هر دل از داغ دگرا کنون سراغی میدهد

در غم و اندوه این تاریخ دل خون گشت و گفت

آه در گزار امکان میر عبدالحی نماید

وای پیوند سخن سنجان نماید  
 رفت از آفاق لطف عدل و داد  
 تکیه گاه صاحب عرفان نماید  
 برکت دین قد و ناسان نماید  
 قطب اقطاب حقایق بار بست  
 مجمع استاد بی شیرازه شد  
 سالکی در کشور امکان نماید  
 رابط اقلیم هندستان نماید

مادی انوار لطف از دیده رفت

مهدی جمجاه عاقل خان نمائند

ای بهار گل مقدّم ای امید عشرتها  
آفتاب ایامت گرم بر تو اقبال  
دل غبار دامانت دیده فرش جولانت  
عیش ییحد است امروز فیض سرمد است امروز

گرد مو کبت لبر یز از نوید عشرتها  
ماهتاب شبها یت روسفید عشرتها  
عالمی ز احساسات مستفید عشرتها  
آمد آمد است امروز یا کلید عشرتها

مژده جهان امسال عرض این دوتار یخست  
فصل خسور می آمد، طبل عید عشرتها

۱۱۰۱

نهق

کاشانه صلاّی عیش در داد  
رشد اقبال داردا مرو ز  
و قنست که از نوای دلها  
عقد کهریست ز یور جا ه  
از مژده ادعای این فیض  
جو شیده ز دور الفت هم  
یسار رب ز تنزل فسر دن  
هر مصرع ازین طریق موزون (۱)  
اکنون بمکان معنی خاص

ای دهر طرب مبارکت باد  
همراهی خان معنی ایجاء  
ساز دوران رسد بارشاد  
خا سد ملعون و دوستان شاد  
عالم چمنی است عرش بنیاد  
مطلوب و فای سرو و شمشاد  
این گل گره خزان میناد  
دارد ز شهود سال تعداد  
شعری زدو مصرع نماداد

اوقات سعادت دو کوکب  
شیراز: الفت دو همزاد

۱۱۰۱

نهق

وزید بوی محبت دماغ شوق معطر  
آبهار باغ سیادت صفای آینه دارد  
سزد که دشت و دراز شوق این بساط عروسی  
به طبع نیشکرا کنون محال رنگ نبندد  
ز بسکه گرمی کیفیت است ساقی مجلس  
نفس ز جوش بخورش بیوی خلد پرافشان  
هجوم نور برنگی که گاه چشم گشودن

دمید رنگ تماشا چراغ دیده منور  
بعرض معنی یکرنگی دوسرو صنبور  
چو نور شمع بخود بالدا از لباس مزعفر  
بحسرت نی این بزم نغمه رستن شکر  
عرق چو شمع قدح میزند ز جبهه ساغر  
نگه ز سیر چراغش بموج نور شناور  
ز تار شمع بمژگان نگشت فرق میسر

(۱) هر مصرع این قطعه ماده تاریخ است که (۱۱۰۱) قمری بحساب ابجد از آن بر می آید،

بغیر دود چراغان شبی نماند بعالم  
فلک بساط مزین جهات فیض مبرهن  
ز سال عشرت و حال زمان حساب گرفت  
درین مقام دوتار یخ جلوه کرد زبیتی  
سواد مرد مک امشب نسب رساند باختر  
زمانه خلد معین جهان بهشت مصور  
بدوق آنکه سعادت رقم شود خط مسطر  
که نازهاست زهر مصر عشر بمصرع دیگر

بهار زای تعلق ز یک حد یقه دو گلبن  
انفیس سلک توصل ز یک محیط دو گوهر  
س ۱۰۹۲ نه ق

فریاد کان جمال کرم در جهان نماند  
با آنهمه صفات ز کا صد هزار حریف  
آه این چه فتنه بود که در عالم نگون  
سپیل فنا متاع جهان جمله پاک برد  
طوفان گریه بسکه ز هر جمع جوش زد  
بلبل جهان ناله بس است آبیاردرد  
ای بیکسی بخاک فگن جعد و نوحه کن  
از شرم حزن و آب بایم ای احتیاج  
هر مصرع (۱) بسال و زمان نصب میکند

(بیدل) جفا کشان قدح یاس یکشند  
چندی بجیب چاک زن اکنون که خان نماند

نزد معنی آگهان از سال تسخیر حصار  
صبح آگاهای عشرت، دور جام بیخمار  
میکند هر فقره این بیت تاریخ آشکار  
طالع کیفیت عزت، نشان اقتدار

سنه ۱۱۰۷

ظفر خان نشه فیض الهی  
خلف بخشید فیض بی نیازش  
همان صاحب لوای فتح و نصرت  
بسامان دو عالم ناز و نعمت  
بهار کمارانیهی اقبال  
بنار دوزین دوتار یخ سعادت

(۱) درین قطعه هر مصرع ماده تاریخ است که (۱۱۰۸) قمری بحساب ابجد از ان برمی  
آید اگر (آهی) افزوده شود (۱۱۲۴) پدید می آید مگر مصرع اخیر که (۵) عدد زیاد  
است اگر: (چاک) بجیب می بزنا کنون که خان نماند (گفته شود عدد (۱۱۰۸) برمی آید. درین قطعه  
صنعتی حیرت افزاست که از اصل هر مصرع تاریخ و فات شکر الله خان برمی آید و اگر  
کلمه (آهی) بر هر مصرع افزوده شود (۱۱۲۴) تاریخ و فات عاقل خان پدید می آید.

میار کبا د فال شوکت و جاه      طلوع آفتاب عز و دولت  
سنة ۱۱۲۲

غازی الدینخان بهادر صفدر فیروز جنگ  
داشت از قائید ربانی تمنای حصول  
کاروان رنگ زین گلزار عبرت می گذشت  
آرزو مند آن حیرتخانه امید را  
بی نیازی داشت ذاتش از جهان اعتبار  
زین نشیمن تا عروج بارگاه کبریا  
آنکه می نازید بر خویش آسمان جاه ازو  
مقصد درویش ناکام و امید شاه ازو  
الرحیلی داد بوی بیخودی ناگاه ازو  
رشته اندیشه دیدار شد کوتاه ازو  
رفت در ملکی که فهم کس نشد آگاه ازو  
بود در معنی همین یک پریشانند راه ازو

خواستم از درد دل تحقیق سال رحلتش  
گفت بیدل : شاهباز عرش پرواز آه ازو  
۱۱۲۲  
سنة

آفتاب ازل نقاب گشود  
عالم از خرمی بجا آورد  
یارب این باد شاه نور سرشت  
آرزو مؤدیه طرب میداد  
از جمال شسته سپهر جناب  
شکرا یزد بسجده آداب  
باد تا حشر زیب عدل و صواب  
تار سد سال میمنت بحساب

قدسیان شش جهت نداد اند  
سکه زد آفتاب عالم تاب  
۱۱۲۴  
سنة

شرفرخ سیر خورشید تحقیق  
فلک قدری بسا قبالش مسلم  
ز نور عدل او در محفل دهر  
جهان بر امن مینا ز دبعهدش  
بعقد آورد مکنون گوهری را  
بی سال مبارک خامه فکر  
جهان معدلت معراج آداب  
شهنشاهی بذات او شر فیاب  
طرب گلجوش چون گوهر بهتاب  
چو در چشم بنان کیفیت خواب  
که شد از رشک آن مه بر فلک آب  
بما ز تهنیت میخواست مضراب

زها تف آن ند آمد که بنویس  
قران ماهی بامهری جهان تاب  
۱۱۲۷  
سنة

حمد لله که صاحب ما را  
سکه عزم او مسلم شد  
داد آئین رنگ بود اند  
ای امید این زمان تماشا کن  
فضل حق دولت همایون داد  
بر سواد جهات شهر و بلاد  
گل فروشان نوبهار مراد  
صبح اقبال عالم ایجاد



نقش بنیاد دشمنان ویران  
آرزوگوش بردردل داشت

خانهء عیش دوستان آباد  
تا بیاید زمیخت ار شد

۱۱۲۵  
مملکت خا ص د کن مہار کباد  
خرمی طبل زد با بین تا ریخ

هزار شکر که امرو خان نصرت جنگ  
ازین نوید که نائید فضل شامل اوست  
دل از ترانه این فتح قلعه سنگار  
کنون ز ساغر این مژده مست اسرار

شکست قلعه سنگا ربر سر میوان  
کراست فهم که نازد بقدرت یزدان  
سرور داشت باقبال سعی شا کرخان  
حضور نشد و با لاوشوق صد چندان

۱۱۱۵  
س ————— نه ق

بر صاحب بندگان مدار ک  
از سال سعادت انظمامش

جمعیت این عطیہ ر ب  
تا خا مه کند ادای مطاب

گفتند مهندسان تقدیر  
گردون قدر، آفتاب کو کب

۱۱۱۶  
سـ \_\_\_\_\_ ندق

این فوگلی که داد ز گلزار فضل حق  
آرا بش حدیقه خان کرم بهار  
سما ل ظهور او بصدا قبل آب و رنگ  
کردند ازین مربع تحقیق آشکار

گنجینه شرافت - نوروز - خرمی  
مهر - سپهر - شرف پیکر و قار

مطالع جهان قبله گاه زمان  
به تریب این منزل خلد زیب  
مرتب شد آخر بتائید فضل  
حسابی اگر خواهی از سال او

که نور از جبینش کند اقیباس  
سپهر از ضمیرش نمود اقیباس  
چو لفظ از معانی جو جسم از حواس  
ز تار یخ دیگر نگیری قیاس

برین منظر ت چون نظرا و فتد  
بگو: خان دوران کیوان اساس

۱۱۲۱ ق

شکر کہ فضل خدا در چمن خان ما  
خامه عشرت صبر بر ہم بزبان دعا

این خلف ایجاد کرد گلبن پایندگی  
سال ظهورش نوشت: برخورد از زندگی

11/11 4-2-44

خری ز کشتن اکرام پیش من نالید  
بگفتمش صله گرخواهی این دوتاریخست

که آن هزبروغاد اشت آفرین صله می  
(اسد سرشت سگی، کشته شد بمزبله می)

سنه ۱۱۱۵

تاریخ جلوس فرخ سید

تیغ جهاندار من روزی که شد برق آفرین  
آرایش کون و مکان فرمانروای انس و جان  
شاهی که پیش شوکتش پست است لاف سرکشان  
عزمش اگر دور امل بر چرخ گیرد مختصر  
عدلش سپهر عدالت جودش محیط مکرمت  
هر جا کلامش بشنوی حرفش همان بر طاق نه  
ز اخلاق این شاه جهان یکسر بهشت انشا کن است  
چون شمع بکار آنکه بست احرام طوف در گهش  
از همتش گردم زنی دامن بگردون بشکنی  
غیر از خضوع بندگی با ظلم حق کفر است و بس  
نخت سلیمان گر همه بر چرخ ز دپهلوی قدر  
شد تو ام نقش قدم برد آب از جوی عدم  
از هیبت اقبال او گردن کشان نامور  
جز لعل شمشیر او کفا فاق شد تسخیر او  
یعنی به یکدم تیغ او بگرفت ملک خسروان  
در عرصه گاه کاف و نون ازد و رآدم ناکون  
باقی است تاحشر این اثر در عالم فتح و ظفر  
انجام کار غافلان این بود کامد در میان  
زین مملکت در هیچ سو مژگان نمی آید فرو  
امروز با چندین رجا بر آستان کبریا  
بودم من بی پا و سروا مانده عرض هنر  
آمد به تسلیم ادب بهر نثار حضرتش  
نص شرف شاه زمان، نجم الهدی فیاض ملک

اقبال قیصر دست شست از زر هره تا خاقان چین  
نور ز مین و آسمان یعنی معز ملک و دین  
گرپشه او دم زد بر کوه بر بندد طنین  
در هفت گم گردد قرون آید بشهر اندر سنین  
ذاتش بقای مملکت نامش جهان بخش ننگین  
آیات قرآن دیده منقوش زنده است (۱) مبین  
حرفی ز خلقتش یاد کن در زیر چتر گل نشین  
تا خاک گشتن سجده اش بردوش می بندد جبین  
در کشور تعظیم او هرگز نمی باشد زمین  
آه از نگون بختی کز و در سینه زد و دوی کین  
واشد طنابد عویش چون کاغذ باداز کمین  
تاج سکندر همچنان دیهیم خاقان همچنین  
خفتند در خاک سیه رفتند در زیر زمین  
بر شمع ایوانش زینسان که افشاند آستین  
چون آفتاب از پرتوش شد فام انجم از ننگین  
روشن نشد زین امتداد آئینه فتح مبین  
ای ذوالجلال داد گر بر قدرت صد آفرین  
نادم شویدای بیخودان تهدید یارانی است این  
شد زیر پای تخت او هند و ستان عرش برین  
شد کامیاب مدعا هر کس بنقشی از جبین  
از افعال ناکسی در کنج دل حیرت کمین  
این بیتم از علم ازل با چار تاریخ گزین  
کشور گشا موسی عصا، گیتی ستان نجم ننگین

سنه ۱۱۲۴

(۱) زنده کتاب دین زردشت - اسقا بضم و فتح الف تفسیر زنده

## رباعیات

قید واقعہ

ای آ مدلت بہا ر تمہید بیا	ای در قدم تو عیش جاو بد بیا
یتو رمضان نمبر و داز نظرم	ای نعمت آ شکار با عبد بیا
ای انجمن عشرت جاوید بیا	ای حاصل صد ہزار امید بیا
ظلمتکدہ است بیرخت کشور ما	باطل و علم چو نور خورشید بیا
ای خلد ز جام کرمت مست دعا	انفاس جہا نی ز تو پا بست دعا
آ نجا کہ حرارت عوارض تا بد	چتر تو بس است سایہ دست دعا
ای مہدی نصرت علم فتح رکاب	مہرا ز لی بکام احباب بتاب
بدخواہان ترا نشانده است قضا	چون سایہ در آفتاب و چون شعلہ در آب
تو فیک می است از ایاغت سیراب	تحقیق دماغی ز دماغت سیراب
یا د کرمت بہا ر جمعیت ما ست	ای گلبن معنی گل با غت سیراب
ما را کہ ادای شکر حق ایمانی است	تسلیم حضورت رقم پیشانی است
از بسکہ ملاک طرز اخلاق تو ایم	این دست دعا ہا مژہ قربانی است
ای آنکہ ترا چو فضل حق دادرسی است	آ شوب عوارضت مہند اربسی است
با صافی طہنت نہاید کلفت	بر آینہ گر نفس پیچد نفسی است
ہر چند فلک بحال من عجز گماشت	احسان تو و اماندہ باسم نگذاشت
امروز کہ لطف تو عصایم بخشید	گردید بقینم کہ ز خاکم برداشت
از بس کرمت بی طلب دشمن و دوست	چون فیض ازل شامل ہر زشت و نکوست

هر جا نفسی است صرف افشاندن اوست	گردی که بطرف دامت دست زند
با اقبال کار مخالف تبه است	آنی تو که حزم تو حصار سپه است
پیدا است که در پناه بخت سپه است	گر خصم سپر کشد به پیش تیغ
صد شکر که شد آتش او سرد و گذشت	تب سود بیای تو رخ زرد و گذشت
تب هم اگر آمد عرقی کرد و گذشت	آن کیست که شرم تو نسا زد آتش
در بزم ادب نظر به تعظیم دل است	ما را که طریق عجز تعلیم دل است
هر چشم زدن سجده تسلیم دلست	یعنی بحضور و غیبت ژگان وار
سر مایه عیش ما ظهور رقد مت	ای هستی ما طفیل نور رقد مت
بی جاوه خور شید حضور رقد مت	چو ندسا بد بخاک تیره داریم وطن
سر جوش هزار جام و مینا اینجا است	خروش باش که عیش دیر و دنیا اینجا است
یعنی سبب الفت دلها اینجا است	این بزم عروسی است بنازای عشرت
پروا ندانند از نگاهش اثر است	در محفل رنگ هر کجا دید و رست
کاین آئینه را بحال (بیدل) نظر بست	یارب چشم نه بیند آشوب غبار
حج عرفا زیارت منظر تست	تسبیح ملک جرف ثنا پرور تست
دارد شهری که عید گاهش دور تست	آن عالم احترام یعنی رمضان
کیفیت جلوه ات کدورت سوز است	آنی که ظهور تو جهان افروز است
شبهای امید عالمی راروز است	تو دیر بمان که چون سحر هر نفست
وز عیش کتاب عمر را مسطر بست	یارب این رشته کز طرب زبور بست

چندان گرد در ساک چون موج محیط.      با ید تا صبح محشرش گوهر بست

پیری که به حرف بوج خود مسرور است      میدان که بهره شیوگی مجبور است  
زین مسخره خبث میچکس عیب مگیر      گرز اغ سفید گه خورد معذ وراست

ای مشرف و طی و جلق استادت کیست      کالبته مخمل مرد مت با ید زیست  
هر چند کرام کا نبینت خوانند      شرمی که چه می نویسی و مزد تو چیست

ای قوم که درس خبث از آئین است      این نکته هم از طور شمار نگیست  
یعنی چو بمواکت دهن باز کنید      گوئید بکون عالم انگشت این است

گر ملک شعور دینی و ایمانی است      با هوش کنا به فحش بهتانی است  
مال دگران مال پدر دانستن      بر مادر بیچاره غریب احسانی است

غیبت حبی فعل ز بونت این است      مفرور کمالی و جنونت این است  
بعد از ریذن بشت و شورنج مکش      از خبث دهن بشوی کونت این است

از مهر ضیا اگر بعالم برسد      وز جام سحر ر شحه بشنم برسد  
بر صحت ذات خان بیفزایا رب      چندانکه اثر به بیدلان هم برسد

آنی تو که ذات زپی رفع گزند      دارد ز دعای بیدلان دود سپند  
خوشباشن که طینت ز کلفت پاکست      دریا کفی آور دو بساحل افگند

عید آمد و جام آرزوها گردید      خلقی بهو سخیال پیماکر تدید  
ما سجده رساندیم بجائی کاجا      صد عید بگرد جبهه ما گردید

طاقت هر چند گرم جرأت گردید      محمل بود اعی نتوانست کشید

پیشانی من بنقش پایت لر سید	شرمندۀ ضعیفم که بیمن مددش
یا دیده بیا د تو گهر میار د	هر چند دل اسباب دعایت دارد
آهنگ سجود جبهه ام میخارد	هر گاه که آستان آید بخیا ل
یار بدایت ذوق حضور افروزد	آن نور که محفل ظهور افروزد
هر شمع بصد چراغ طور افروزد	در آنجمن تجلی معرفت
گر قطره رسد بموج و دریا گردد	سامان تو آنقدر مهیا گردد
و آن نخل بخود بال و طویی گردد	از تخم نهال و از نهال آرد نخل
هر جا غم و کلفتیست نابود شود	هیداست بیا که عیش موجود شود
روهای سیاه آهک اندود شود	بدخواه ترا چودیده قربانی
حیرت همه سوراخ نظر می بندد	نخل کرم تو تا ثمر می بندد
تا آید بر زبان شکر می بندد	شکر نعمای تو که دل مرکز اوست
چندانکه ز مقدم تو شد آگه عید	شام رمضان رفت غبار از ره عید
از شرم بچین نهفت دامن مه عید	تا چشم بمطلع جبینت واکرد
ما را ممنون فضل ربانی کرد	این عید که بر خلق گل افشانی کرد
شکرانه صحت تو قربانی کرد	دیدیم که عالمی در این روز سعید
در ساغر ماه باده ها پیما ید	عید آمد هتاد رطرب بگشا ید
چون جرم دلال صحت افزا ید	یار ببدعای بیدلان تادم صور
کفر است اگر کوئی اش استغنا کرد	(بیدل) که دکان وضع تمکین واکرد

از خجالت رشحه سحاب کرم	گردش نتوانست سری بالا کرد
آن سیل که بنیاد جهان ابر کرد	موجی آور دو نام او خنجر کرد
زان موج بکف قطره آبی دارم	تا خصم ترا گلو توانم تر کرد
(بیدل) که دعای جان نثاری دارد	با صحت ذات سرو کاری دارد
یارب نوزد بگلشن عافیت	زان رنگ نسیمی که غباری دارد
شیخا احدی گری مبارک باشد	گرو فر خود سری مبارک باشد
امروز با عتقاد حیوانی چند	آدم شده بی خری مبارک باشد
این مبرم حرص کشتهء جوع شهید	از صنعت ابرام کجا ها نرسید
چون سیما بش شکافکی در کار است	گنجید بهرجا سرموئی گنجید
غیت همه گر عام فلاطون باشد	لنگش ز هزار جهل افزون باشد
تا چند بگند خبث لب و اکردن	گه در دهنی که بدتر از کون باشد
بر خبث کسان بسکه زبانت پیچید	شد ظاهر تو چو باطن معدیه پلید
کون هم بکوقت می رید درد هنت	ای کون دهن اینقدر نمی باند رید
مرزا که بسیر پالکی مسروراند	در سیروسفر غلامشان مزدوراند
اینجا هر کس سوارا سپ و شتر است	ایشان بغلام بارگی مشهوراند
آخر طور ز مانه واژون گردید	همتها کاست نخست افزون گردید
از خلق بر افتاد ره و رسم کرم	نام دادن منحصر کون گردید
یاران بره ادب ترقی کردند	از روز بسوی شب ترقی کردند

زین مثنیٰ خبائی که چشمش مر ساد      کون گشت دهن عجب ترقی کرد ند

عمریست که انفاس معانی تکرار      مصروف دعاهاست چه لیل و چه نهار  
یارب که مراتب عروج جاهت      برفرق جهان چترزند گردون وار

هر چند که بی بضاعتان معذور      دورند ز وصل کعبه از راه قصور  
از طوف درت حاجیشان جمله رواست      ای کعبه تحقیق بنا بت معمور

یارب تو چرا دور نمائی امروز      بهر چه زبید لان جدائی امروز  
از مرکز خاک تا سپهرت جستیم      ای جای تو در دل تو کجائی امروز

شاها تو باقام گشائی خوش باش      باشوکت و جاه و کبر یائی خوش باش  
من معذورم کز آستان دورم      حق میگوید بهر کجائی خوش باش

آن پیر که هرزه است طور سخنش      عبرت ندمانده موی همچون کفنش  
بارش سفید میکند ناز سحر      غافل که دریده اند کون تادهنش

#### مستزاد

گر ساقی مجلس بمی آمیزد - ترطیب دماغ      بردست تورنگک بدیضار یزد - خورشید ایاغ  
چون شمع شب قدر تو گردد روشن - از کوب بخت      از دیده بدخواه تو آتش خیزد - مانند چراغ

ای شاهسوار عرصه عالم پاک      بر بند سرعت وی دین بر فتراک  
وقتست که از خرمن بدخواهانت      باقی نتوان یافت بغیر از خا شاک

ای مهر تو چون نور الهی در دل      یاد کرمت حضور شاهی در دل  
بدخواه ترا چو دیده قربانی      خاکستر بر سر و سیاهی در دل

از جرأت اگر چه منفعل نگر دیدم      وز شوخی تکرار خجل گردیدم



صد شکر که برد نامه ام رنگ قبول	(بیدل) بودم هزار دل گریه دیدم
ای ذات مقدس تو جان عالم	جمعیت تو حصن امان عالم
خوشباش که فضل ایزدی نپسندد	از کلفت با طنت زیان عالم
ما یم که فی برگ و نه ساز آوردیم	نه زهد و نه تقوی نه نماز آوردیم
چون سایه بخاک آستان کرم	آن جبهه که داشتیم باز آوردیم
لطف تو مدام و التفات تود و ام	صهبات بجام و آرزو هات بکام
سازت همه نغمه نغمه ات جمله سرور	شامت همه فیض صبح و صحبت بی شام
یارب تو بآن ذات کرامت تقدیم	جمعیت جا و ید نمائی تسلیم
هر طایفه بعشر تنی میستازد	عید فقر است صحت طبع کریم
صد شکر که شاد و کامرانت دیدم	در کسوت فضل حق عیانت دیدم
مردم بهلال عید کردند نظر	من جبهه خود بر آستان دیدم
یارب سر سبز اختیار بینم	صد رنگ مراد در کنارت بینم
چندانکه نظر کنم بگلزار ظهور	رنگینی جاوه بهار بینم
چندی گل و یاسمن فراهم کردم	چندی نی و چنگ را هم ضم کردم
چون شکر الله خان و شاگردان را	با هم دیدم سیر دو عالم کردم
زاندیشه انتقام روهای ترش	یارب دل خرم نگردد ناخوش
تیغ حکم ترا همه چون رنگ اند	ای قدرت حق بگیر و بر بند و بکش
آن بد طینت که با بدی عادت کرد	خود را هدف هزار رنگ آفت کرد

خوشباش و طرب کن که ز فرمانگه عدل  
بر حاسد بیدین تو حق لعنت کرد

جهد تسک و پوی قطره از عمان پرس  
تا مر جمع (بیدل) بیقین فهم کنی  
عزم شبنم ز نیر تابان پرس  
از شکر الله خان و شا کر خان پرس

دل محو جناب کبر یا باید کرد  
(بیدل) کاری دگر ندارد اینجا  
خوش باید بود و عیشها باید کرد  
چرا اینکه دعاها ی شما باید کرد

آنی تو که هر که قدر ذات داند  
ای منظر اقبال تو چشم (بیدل)  
باید دل و جان در قدمت افشانند  
کور است آنکس که در دلت نشانند

(بیدل) شب عید این چه تصنع دارد  
بر چرخ برا و سیر کو شکل هلال  
و ضعیف کرم کراستبیع دارد  
خان دوران ما تواضع دارد

آنرا که فضاش حاصل واقعه کرد  
شب دید مزار با فلولار ز نش  
صد شکوه و رای محمل واقعه کرد  
بر خود پیچید و داخل واقعه کرد

آنی تو که با هر که دلت کین گیرد  
گرچین و فرانگ و رهمه تا راست  
سرازد و شش و دایع با لین گیرد  
ابروی اشارت بیک چین گیرد

از شا کر خان اگر دلت آگاه هست  
آنجا الف آمده است و اینجا الله  
آن شکر الله خان بی شبهه است  
چون وانگری الف همان الله است

یارب کارت عروج قدرت گیرد  
هر جا شنود صدای آب تیغ  
آفاق بجز اطاعت نپذیرد  
دشمن چون شعله بدندان گیرد

این رشته که یارب همه گوهر گردد  
با عمر میسح و خضر همسر گردد

چون شاخ گلی که بالاد از غنچه بخویش	هر چند گره خورد در سائر گردد
در رشته سال عمرت ای باغ کرم	هر غنچه زایثار دگر میزد دم
امسال آن نو برگستان و فا	مژگان بر بست و گفت عمر من هم
هر خیره سری که سر ز حکمت بر تافت	دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت
ز اینجاست که بسمل قضا جز دل خاک	هر چند بخون طپید راهی نشکافت
گر خصم تو فنا مش بر قم آ و یزد	تا در نظرت غبار و هم انگیزد
بانقطه بدرزند حرف مکتوب	چون مور که تخم در دهن بگریزد
عید آمد و کرد جام عشرت سامان	بر بست خمار رخت کلفت ز جهان
می نوش که حاسد طرب دشمن تو	از دیده خلق رفت همچون رمضان
ز انبوهی اعدای بجرأت فانی	بر دامن دل گردالم ننشانی
اینها همه انگشت زینها رند همه	صف بسته بهم چون مژه قربانی
ای در هر حال مدعایت حاصل	تا نید حقت در همه صورت شامل
یار ببنشاط و عیش هر جا باشی	مطلوب تو در کنار باشد چون دل
ای شخص ظفر حقیقت فتح آیات	خوش باش که سرکشان هر سمت وجهات
پیش تیغ چون مژه قربانی	دورند ز اندیشه حس و حرکات
این رشته ز دستگاه گوهر چیدن	دارد چون ریشه تا ابد بالیدن
امروز که دانه دانه می آرد بار	بعد از صد سال خوشه خواهی دیدن
ای سرخوش کام دل! باغت خرمن	ای جوش طرب ریشه باغت گلشن

انوار ازل زیب شبستان وفاست	ای محفل آرزو چراغت روشن
حسینم به آئینه دلدار قسم	با غنیم بخاک قدم یار قسم
دریاد جمال نو بهر جا هستیم	فردوس حضوریم بدیدار قسم
چندانکه بملک آب و گل گرد یدم	از اهل نفاق منفعل گرد یدم
امروز چه فضل است که در گلشن انس	چون رنگ و فاگرد دودل گرد یدم
ای باغ وفارا ثمر رحمت عام	زابل نکند حق از تو شربنی کام
صد شکر که (بیدل) از فراموشان نیست	این لطف چو فیض ایزدی باد مدام
ای لطف تو سمان طرب جوشی من	احسان تو برق خانه بر دوشی من
شکرت بعبارتی که خاص ادبست	دل می شنود از لب خاموشی من
از سبحة عمر خان رحمت عنوان	یکدانه خدا یا نپسندی نقصان
از صد چهل و نه دگر می باید	تا صد بشمار بعد از ان برگردان
ای لطف تو مرهمکده دل ریشان	یاد کرمت بضاعت درویشان
چون سایه جبین تحفه برداشته ایم	بپذیر ره آورد سجود اندیشان
یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه	نصرت بالدار بر شحه فضل الله
وز جبهه لعنت رقم بدخواهان	چون آتش افسرده و بد بخت سیاه
ای خبث پرست سخنانی گنده	ای کرم نجاتت زبانی گنده
پیری گذرانده است سرت از زانو	اکنون با کون بشود هانی گنده
هر جا چشمی جمال شومت دیده	از دیدن خویش منفعل گردیده

با ریش سفید اینهمه مکر و هی چیست      ای آ ب منی بچهره ات شاییده

آن مفسد غرهء تب و تاب منی      کز اهل تکبر است و اصحاب منی  
یا رب بلباس پیریش رسوا کن      یعنی ریش بشوی با آ ب منی

ای پیر خرف عرض جوانی تا کی      از جهل غرور نکته دانی تا کی  
کون نیست دهن چه شد که بیدندان شد      از خبث کسان جلق زبانی تا کی

ای آدم بیخبر بایسی نکنی      غمازی را دام رژیسی نکنی  
گر عصمت خاندان خود میخواستی      ز نهار که واقعه نویسی نکنی

رفتم بطواف کعبه بیستای نه      بودم بر شمع حسرتی پرتو نه  
دادند بآئین ادب سنجیها      در خانه ام انتظار صاحب خانه

یا رب سیراب جاه و شوکت باشی      سر سبز ریاض عیش عشرت باشی  
ای گلبن باغ آرزوی (بیدل)      هر جا باشی بهار قدرت باشی

ای ذات تو جوهر فتوح ازلی      و صف تو ظهور قدرت لم یزلی  
با وصل تو از فنا کسی را غم نیست      یعنی که تو جان عالمی را بدلی

عبد آمد و در حسرت اطوار کسی      دل جام هوس نزد بکردار کسی  
مردم پی آ ب و نان دهن واکردند      ما چشم گشودیم بدیدار کسی

کلکی که برات جنه و ناس نوشت      اخفا تحریر کرد و احساس نوشت  
تاریخ طرب معنی این تازه بنا      سر منزل جمعیت انفا س نوشت

سنه ۱۱۰۲

قدرت رقمان اقتدار د و لت      تاجلوه کند معنی قدر و عزت

سال اقبال میرخور شید ضمیر

کردند رقم: طلوع مهر حشمت

سنه ۱۱۰۸

آنها که ز هر جلوه علامت گفتند  
هنگام ظهور این گرامی گوهر

از غنچه دهن ز سرو قامت گفتند  
تاریخ (تجلی کرامت) گفتند

سنه ۱۱۰۴

آنها که رموز چرخ و اختر خواندند  
سال ایجا داین تجلی مطلع

وز صفحه کون خط محور خواندند  
دانا یان (صبح هفت کشور) خواندند

سنه ۱۱۱۱

مرزای سلیمان لقب دریا دل  
از خامه حیرت رقم (بیدل) ریخت

چون کرد بملک جاودانی منزل  
تاریخ وفات او: بجنت داخل  
(۱۰۹۰)

شکرالله خان آب رخ دین دول  
دل گفت ز سال حال آگاهم کن

بسپرد آخر و دیعت رمز ازل  
گفتم: هشت از مه ربیع الال  
۱۱۰۸

ای جوهر امتیاز هر جا باشی  
همچون زر کامل از وقار عزت

آرایش دین و زیب دنیا باشی  
نور نظرو سرور دلها باشی

صد شکر که از فصد شگفتن تمهید  
در جوش بهار یکد گل بود ضرور

زان لخل کرم نو بر صحت بالید  
کز شاخ چمن تیمناً بباید چید

دیروز کز اقتضای اصلاح وجود  
معلوم چنان شد که ز تأثیر سخا

لشتر رگ آن دست گهر بار گشود  
یا قونی بود آب آن چشمه جود

تقدیر که نامت ظفر آثار نوشت  
تا معنی این فتح مبرهن گردد

بر جبهه خصم خطا دبار نوشت  
تاریخ (شکست دل کفار) نوشت  
سنه ۱۱۱۵

این منظرو این نشیمن دیده فریب

کز ساکن خلد می برد رنگ شکب

دل گفت چه باشد رقم تاریخش

گفتم بنویس: خانه دولت زب  
(۱۱۱۵)

این گل که ز رنگش چمن صنع شکفت  
تاریخ بهار او سر و ش تحقیق

افسردگی از طبیعت امکان رفت  
(جمعه نهم جمیدی الاخره) گفت  
(۱۱۱۷)

عبد الخالق بعالم کسب ادب  
اقبال از ل شامل این تاریخست

در لیل ز غایب آمد از قدرت رب  
آ دینه اول شب شهر رجب  
(۱۱۱۹)

از مقدمت ای صبح طرب پیشانی  
مکتا گهری ز بحر عصمت گل کرد

دشواری انتظار شد آسانی  
در یازده ماه ربیع ثانی  
(۱۱۲۰)

عبد الخالق آه بدیر فانی  
زین مصرع تاریخ و داعش دریاب

دیر آمد و زود کرد بال افشانی  
صبح نهم از ماه ربیع الثانی  
(۱۱۲۳)

جانا گهری غریب گم کردی حیف  
تا مرگ غم بیدلیم خواهد سوخت

نومیدی از آن جلوه بر آوردی حیف  
دل بردی و با خودش نیاوردی حیف

زین عرصه چو میر لشکری رخس جهانند  
این جاوه طفیلی تما شایش بود

عبد الخالق هم از کمین محمل راند  
چون شخص نما ندان عکس آن نیز نماند

میرزا بیتاب ازین بیابان خراب  
دل خون گردید و سال تاریخش گفت

بشکست و بملک جاودان کرد شتاب  
فریاد نماند میرزای بیتاب  
(۱۱۲۳)

آنسان که میر لشکری شد موجود  
آخر رفتند در ربیع الثانی

عبد الخالق نیز رخ از غیب گشود  
او پنجم و ابن نهم عدد واحد بود

عبد القیوم خان دریا همت

چون کرد ازین سرای فانی رحلت

تاریخ وفاتش بحساب تحقیق

شد: گوهر مقبول محیط رتخت

۱۱۲۴

آنها که بصد کمالشان دست رس است  
تاریخ ظفر حقیقت نصرت جنگ

وز نور یقین شان جهان مقتبس است  
گفتند که (۱) (ذوالفقار با آ ب) بس است

شا کر خان از جهان فضل معبود  
این تاریخم نور دل و دیده فروزد

با آیت نصرت در اقبال گشود  
نواب سپهر شوکت مهدی جود  
۱۱۲۶

آن شمع که بود رونق محفل هوش  
مانند چراغ گل ز بزمش بردند

خاموشی او داغ دل آورد بجوش  
تاریخ وفات اوست: مصباح خموش  
۱۰۸۷

این مدرسه کز فیض ازل تازه بناست  
از بسکه بدرس معنوی راه نماست

چون کعبه زیارتگاه ارباب صفاست  
تاریخ بنای او (مقام فضل) است  
۱۰۹۲

آنکس که ز صنعتش دو جهان آرایش  
تاریخ طرب افزای این منزل خاص

در یکدل یافت صورت گنجایش  
فرمود: آئینه خانه آسا بش  
۱۰۹۴

امروز کلید نو بهار است حنا  
زین رنگ و فای بوی تجلی در یاب

صد قطعه موج گل ببار است حنا  
یعنی که دعای وصل یار است حنا

آنکس که روزه نه فلک میگوید  
تاریخ طرب و رود این نسبت خاص

اثبات یقین و نفی شک میگوید  
ذی الحج هزار و صد و یک میگوید  
۱۱۰۱

در سال ظهور این چمن پرور فیض  
اول (گل انتخاب) آمد بر قم

بر صفحه تحقیق ز دم مسطر فیض  
ثانی جو شید از قلم: جوهر فیض  
۱۱۰۴

(۱) عدد (ذوالفقار) ۱۱۱۸ با عدد (آب) که (۳) است جمع شود ۱۱۲۱ می شود در صورتی که  
کلمه (با) که بمعنی معیت است بحساب نیاید. و اگر بحساب آورده شود ۱۱۲۴ قمری پدید می آید.



### تاریخ جلوس

تا شاه زمان نشست بر تخت جلوس      از ششجهت آفتاب دین شد محسوس  
سال تاریخ قدسیان ملکوت      گفتند با تفاق: ظل القلوس  
سنه ۱۱۳۱  
اهل تاریخ ز حمت افزون بردند      تا لب بفسوس من محزون بردند  
گفتم چه شد آنچراغ عاقلخان نام (۱)      گفتند ز: غمخانه گردون بردند  
سنه ۱۱۲۴

### محمسات

نه همین جاه و حشم ناز و غرور انشا بود      با نفیر کروفر ساز بلند آوا بود  
نشء فقر هم از عالم استغنا بود      هر کجای ایت اقبال شهان برپا بود  
علم ما دل بر خواسته ازدنیا بود  
رنگ دیدیم شکست آینه هارایان کرد      بوشنیدیم نفس مغز جنون سامان کرد  
بیش ازین تکیه بر اسباب طرب نتوان کرد      امتحان سیر تماشا کده امکان کرد  
نه فلک همچو گل چیده سربیی پا بود  
ای بتحریک نفس نقش خیالت زایل      چند بایده اثر ناز و غرور باطل  
دور عجز است ز اندیشه طاقت مگسل      شیشه دیدی مشوا ز نشء عبرت غافل  
دی همین گردن مینارگی از خارا بود  
رنج تشویش امل از همه پیش است اینجا      نیک و بد دشمن آسایش خویش است اینجا  
راه نازفته قدم بر سر نیش است اینجا      گرد و اماندگی نی هست که پیش است اینجا  
هر قدر دی شده امروز همین فردا بود  
طبع غافل بتعلق طرب آهنگی کرد      شور تشویش جنون سرزد و فرهنگی کرد  
رنگ هار و کش آئینه بیرنگی کرد      آخرا از گرد هوس مشرب ماتنگی کرد  
خانه چین افکن پیشانی این صحرا بود  
عالمی کرد بخم خانه تحقیق گذر      تا شعور آینه پرداخت نه پادید و نه سر  
(۱) عاقلخان نامش میر کرم الله پسر شکر الله خان نیسه عاقلخان رازی است

بیخودی چلد شود مصدر آ تا رخبر      آنچه سر ما به مستی است نیا مد بنظر

عرق شرم پری با ده این مینا بود

آه کم حوصله گئی مست فضولی گردید      شوراظهار جنون کرد و ندامت بالید

هوش بیما به به پیما نه ضبطی نرسید      عرض خمیا زه بمحرو می جاوید کشید

صفر آغوش طمع عبرت یاس افزا بود

دل جنون کرد و گریبان سحر چاک گرفت      وهم مخمور هوس گشت می از ناک گرفت

حرص افشرد قدم سیم و ز راز خاک گرفت      دام طاء و س خیال تو بر افلاک گرفت

ورنه این بیضه همان زیر پر عنقا بود

مست و مخمور بغفلت زد و هشیار نشد      کس درین میکرده ساغر کش اسرار نشد

خاک شد آینه و محرم دیدار نشد      بزم ما خورده بهم نشه نمودار نشد

سعی فطرت بز مین ریختن صهبا بود

رفت و ارستگی از عافیت احرامی ما      داغ خندید بو ضمع طرب انجامی ما

دل افسرده زد و دانه خامی ما      گشت نا منفعلی عقد ه نا کامی ما

جبهه گم کرد دغرق و رنه گهر دریا بود

چرخ و صدف تنه کمین پرورد و رنه و سال      خاک صد زلزله طوفا نگر آشوب و ملال

بیکسی را بچه امید تو ان گفت منال      بریک آینه غلو کرده و عالم نمثال

هدف اینهمه آفات دل تنها بود

(بیدل) ادراک تو چند آنکه فسون می آرد      خفت عقل سراز پرده برون می آرد

عشرت ساخته بر دل شبخون می آرد      آنچه جز نشه ذاتیست جنون می آرد

بر تو شمع گریبان دری شهباب بود

ای سنگ ترا زوی و قارتو شررها      گر درم اسباب شکو هت کرو فرها

مژگان فراهم شده انداز نظرها      آسو د گیت جمله کمینگاه سفرها

با لین همه چون بیضه پراز و حشت پرها

عمری بهوس ز حمت اسباب کشیدی      در دشت و د راز حسرت آرام دوییدی

تارفت شباب و به دم شیب رسیدی      آسان ند مید ه است زموی تو سفیدی

لیکن تو نه محرم شبگیر سحرها

مردان غنا دست فشانند ند ز حاجت      تا ننگ طلب تر نکند جبهه همت

زین شیوه نگشتند سزاوارمذلت      جا نیکه درناز گشوده است قناعت

دریابرق می طپد از شرم گهرها

گاهی دلت از گردنفس صبح کمنداست      گاهی نفس از رقص هوس دودسپنداست

و هم تو بهر رنگ خیالات پسنداست      هر چند دماغ تنگ و تا ز تو بلنداست

گردون نتوان گشت باین گردش سرها

خلقی بصف کشف و کرامات گروتاز      زاهد عمل اندیشه و واعظ سخن غازی

جمعی پی نخچیر تعین قدرانداز      عمریست که هنگامه نامحرمی ساز

گرمست زهمچشمی این حلقه درها

از دل اگر آثار کمالی است نمایان      شو قیست بساز نفس از پرده پرافشان

مکتوب تو آسان رسیده است بعنوان      پای طلبی هست چه پید اوچه پنهان

بی ریشه محال است رسیدن به ثمرها

آئینه سیه گشت ز آرایش جوهر      افتاده نهال از ثمر خویش نگون سر

زین نقطه و خط صفحه مسازید مکرر      بر جهل گذارید بناهای کروفر

مغرور مبادید با قبال هنرها

در عالم تحقیق نه کفری و نه دینی است      نه حکم گمانی و نه فرمان یقینی است

دل پرده در زمزمه آه حزینی است      زیروبم ساز من و ماشور طنینی است

یک پشه بصد گوش رسانده است خبرها

(بیدل) همه یاران گهر افشان تو بودند      مدحت گرا خلاق نمایان تو بودند

در آرزوی دعوت احسان تو بودند      ممنون کباب دل بریان تو بودند

آه از تو که بوی نرساندی به جگرها

• تارنا بسته درین سازنواها دارد      رنگ نشگفته بچندین چمن ایما دارد

بی نفس عالم نیرنگ من و ما دارد      صورت آینه فی دین و نه دنیا دارد

ششجهت حیرت گل کرده تماشا دارد

ای نوای تو اثر تشنه مضرب نفس      خامشهای تو محکوم رنگ خواب نفس

رم و آرام دلت شوخی آداب نفس      مغنم دارد می چند تب و تاب نفس

آشیا ن تو همین یک پر عتقا دارد

گردآشوب به آئینه آرام مباحش      دامن امن بخار و گل شوخی مخراش

رنج مخموری مکش راحت از فکر تلاش      پا بد امان ادب سرخوش جمعیت باش

عافیت در بغل آئینه مینا دارد

عمرها شد که بصد عیش الم میجو شیم      گاه در میکده گاهی بحر م میجو شیم

مست و مخمور چو امواج بهم میجو شیم      همه از پرده آوار عدم میجو شیم

رنگ این باغ شکست است که گلها دارد

ای خزان آینه پردازی چلدین چمن      رفتن از خود گل آرائیش پیش آمدنت

خلوت آراسته اسباب هزاران چمن      پیش برده است امل اینقدر از خویشنت

که هر امر و ز تو شب ناشده فردا دارد

داغ کلفت ز دل تنگ ندارد رفتن      شرر پا به گل از سنگ ندارد رفتن

نار سائی ز تنگ لنگ ندارد رفتن      شمع ازین محفل نیرنگ ندارد رفتن

سر تسلیم هزار آبله پا دارد

به که رونق شکن فطرت کو تاه شوی      محرم کارگه معرفت الله شوی

و ارسى بر حشم قدر خود و شاه شوی      اگر از نقش نگین اندکی آگاه شوی

دل هر سنگ بنام تو معما دارد

روزگار است که نقد من و ما باخته ایم      دوجهان چون دوسر شک از نظر انداخته ایم

خانه از وسوسه غیر تو پرداخته ایم      در خیالت بگر فتاری دل ساخته ایم

آنچه فردوس ندارد قفس ما دارد

بعضی آورد کف خالی و با آه گذشت      فرقه سنگ بدل در الم جاه گذشت

هر که آمد بجهان غافل و آگاه گذشت      همه را باید ازین ورطه جانکا گذشت

تا حباب و گهر آنجا بود دریا دارد

عشق تشویش تعلق نپذیرد بهوس      شوق آزاد از بید بخم و دام قفس

صبح گل کن که بگردون بری انداز نفس      نیست شایسته اقبال تجرد همه کس

(بیدل) این سوزن بی رشته مسیحا دارد

\* فریاد که اظهار هنر یاس کمین بود      اقبال کمالات با دبار قرین بود

تقریر چو تحریر سیه کار یقین بود      سر سبزی این مزرعه زنگار نشین بود

هر جا نفسی کا شتم آینه زمین بود

دل رمز حقیقت که عیانست نهان چست      امروز یقین باخته فر دای گمان چست

دوخاک وطن داشته بر چرخ مکان جست      بر چرخ نظر کرده رهی بر تر از آن جست

زین شعبده غافل که همانست و همین بود

دل را بخیا لات طرب فال گرفتم      عبرتکدهئی را چمن اقبال گرفتم

که حسن گهی عالم تمثال گرفتم      اکنون که نقاب از رخ احوال گرفتم

آئینه مقام نفس با ز یسین بود

هستی که بغیر از جگر پاره ندارد      جز تاب و تب ثابت و سیاره ندارد

مارا چه خیالست که آواره ندارد      از چاده تقدیر کسی چاره ندارد

در دامن ما چون مه فوچین جبین بود

عمری خبر از شیخ بر همین طلبیدیم      بیتاب طلب بتکده ثاکعبه دیدیم

بر چاده چندین طرق شوق طلبیدیم      چون سبجه زمانی که بتحقیق رسیدیم

یکرشته زنار کملد دل و دین بود

دریا و همان موج تب و تاب دوامش      گردون و همان گردش سرجام دماش

اینها اثر طاقت ناز است خرامش      آنکس که زد آسوده دلی سکه بنامش

مانند زمین آبله پاش نگین بود

زین در حله خلقی بهوس زحمت کدبرد      شه در دست تاج و گدارنج نمیدبرد

گرفکر چو نپخت گراز عقل مددبرد      جمعیت دل آخر از آغوش احد برد

آرامی سرچاک گریبان زمین بود

از آینه فطرت اگر زنگ زدودی      هشدار که غیر از گره و هم نبود

که عرض عمل دادی و گه علم نمودی      مانند سحر هر قدر آغوش گشودی

از قید کمندت همه و اگر دین چید بود

سیر هوس خود سری گردن تقلید      ما را بتامل کده دل نرسانید

تسلیم اشارتگر آداب نگردید      دیگر چه نشاط از چمن فهم توان چید

سرپیش فگندن خم ابروی یقین بود

ای ناز خرامان که بسیر گل و خارید      از بیخبری ها بچه او هامد چارید

بر خاک مزارم قدم آهسته گذارید      آئین ادب مغنم شرم بدارید

دیروز دین پرده بها را آینه بین بود

افسوس که تعمیر هوس کرد خرابم      شد بام و در عالم نیرنگ حجابم

نگرفت تمیز از دل و ارسته حسابم      نمود غباری نفس پا بر رکابم  
کان آینه بر طاق هوا خا نه زین بود

(بیدل)      به حیر کده عالم سودا      هر کس دردیگر زد از افسون من و ما  
این مجمع نیرنگ مقامیست که اینجا      زاهد غم دین خورد و معا شرغم دنیا  
چون پرده برافتا دانه این بود نه آن بود

• ای از عدم تاهستیت هنگامه لیر نگها      پوشیده و پیدای توازوی گل تارنگها  
آینه دار را ز تو حسن صفادر ز نگها      تا پرده ناقوسی سارت دماند آهنگها  
از شیشه قلقل میکشد ناز پری درسنگها

با صد تردد در رهت مردم مقاصد نیست کس      هر سو تفکر تنگ زندانجام میسوزد نفس  
خون میخورد عقل و جنون خط میکشد عشق و هوس      نه آسمان از عاجزی گم کرد رفتار ندوبس

از گردش سر تا کجا جولان کنند این لنگها  
مگر سنگ بر مینا خورد دارد شکست کار خود      ورموج پیچد در حباب افتاده در آزار خود  
بر اعتبار ات خود است اقرار با انکار خود      غلطیده خلقی بر زمین چون سایه از دیوار خود  
غیرت بهر کس وارسد با خویش دارد جنگها

آه کیست فهمد شمه از وضع کار کاف و نون      دوراست ادراک بشراز عالم بیچند و چون  
ارژنگ ومانی گشت خاک اندیشه بهزاد خون      نقش من و ما تا ابد از غیب میجو شد برون  
آنسوی این چندین صدف نقاش دارد رنگها

از ریشه های اینچمن تا نخل بی فهم نمو      از سبزه تا باغ و بهار آشفته کار رنگ و بو  
بی امتیازی ششجهت آینه دار ما و تو      چون دانه غافل یک قلم سرها ز شور آرزو  
چون غنچه گل بیخبر دست از گشا دچنگها

عالم بتمثال جنون آینه صیقل میزند      تا در دماغ نیک و بد غفلت پاگاه می رسد  
بی بال توفیق و یقین هر کس بوهمی میپرد      چیده است دکان هوس اندیشه جان و جسد  
غافل که تنزیه پری از شیشه دارد ننگها

منعم باقبال غنا مغرور گردون منظری      درویش ازاد بار فقرا فلاس فهم بی بری  
افکنده هر یک را فلک در دام غفلت پروری      آن در خیال خرمی وین در کمال بی بری  
رسته است هر سو و ارسی زین سبز مزرع بنگها

خالقی بدانش کوفت سر تا خاک شد علم و عمل      جمعی در تحقیق زد تا شد بنادانی مثل

سوی عدم ناکام رفت از کوشش بی‌ماحصل      جا نیکه بنیاد همه چیدند بر دوش خلل  
من نیز خجلت خوانده‌ام ناچار ازین فر هنگها

یکممر سودا کرده‌ام با مایه شک و یقین      تاراه عبرت برده‌ام ناکارگاه ما و طین  
گاه‌های بخاکم متصل گاه‌های بگرد و نم‌قرین      در چارسوی وهم و ظن برزندگی صد آفرین  
کا و رد میزان نفس زین دشت چندین سنگها

(بیدل) باین و اماندگی از حیرت عجز رسا      دشواری این راه‌ها بر بست بر پایت حنا  
فی‌اعتماد راهبر نی احتیاط پیش پا      نابرده‌ره در هیچ سونایده مقصد هیچ جا  
در منزل از هر نفس طی میشود فر سنگها

\* این باغ جز آرا بش نبر نگندارد      خندیدن صبح است گلشن رنگندارد  
ساز و هوسی دارد و آهنگندارد      خود سنجی و هم آنهمه فر هنگندارد  
بادست ترازوی فاک سنگندارد

هر موج که گوهر شد و از جاه‌نشان یافت      افسردگی‌ئی بود که در طبع روان یافت  
تا خاک شدن سر به ته سنگ گران یافت      با این همه در قلزم امکان نتوان یافت  
یک قطر ه که امید دل تنگندارد

هستی همه هنگامه بی برگ و نوا نیست      از ساز نفس هر چه دم‌هرزه در آید نیست  
هر چند سحر خنده کند بیسرو پا نیست      کور نگچه به حاصل این باغ هواییست  
گل جام طرب دارد و در چنگندارد

جائیکه نموها ترو خشکش گل‌قالی است      سیرابی اندیشه آمال محالی است  
امید طرب ریشه گر خوشه خالی است      هر سبزه‌گزین مزرعه گل کرد خجالی است  
فردوس تو زاهد ز کجا بنگندارد

گر جلوه کنی طوری از افسون تماشا است      ورفال تغافل زنی آزادگی انشا است  
صلح است بهر رنگ که مقدار هوس‌هاست      این کار گه از وضع خیال تو مبرا است  
خواه آینه شو خواه مشو جنگندارد

از وضع دواام با کراه نگشتی      ناموس دلی داشتی آگاه نگشتی  
خفت اثر عالم افواه نگشتی      آخر خجل از فطرت کوتاه نگشتی  
آدم نشدن هر چه شود ننگندارد

این قافله گم‌گشته بگردم فرصت      هر سو گذاری پیش گذشته است اقامت

نی عافیت اینجاست نه امید سلامت  
بر نا قه تدبیر مکش محمل ز حمت  
جولان شرر منزل و فرسنگ ندارد

دنیا طلبان داغ تلاش زرو مالند  
عقبی هوسان سلسله بر پای خیا لند  
نیکان و بدان جمله گرفتار و بالند  
مستان حضور اند که بی رنج ملالند  
آئینه مینا کلف زنگ ندارد

(بیدل) همه را خود سری طاقت بد کیش  
در دشت و در افگند به تشویش دل ریش  
کم خواست ضعیفی الم طینت درویش  
سر کن توره عجز ز آفات مبلدیش  
از آبله پروا قدم لنگ ندارد

هر چند در هو سگده مرنگ اعتبار  
سزا است دشت و در ز تقاضای نو بهار  
ابرام کم نمیشود از طبع روزگار  
ترمید مد ز کشت طمع خشکی و قار  
ای ابر نیم قطره گهر آبرو بیار

نی باده است جو هر کیفیت نشاط  
نی نغمه را بساز غنای ننگ ارتباط  
هر طبع با جنون دگردار و اختلاط  
مخمور میر و ند حریفان ازین بساط  
ساقی ز چشم سیر کز نساغری برار

دست طلب بجاک گریبان نمیرسد  
پای تلاش تا سر دامن نمیرسد  
افسانه امید بپایان نمیرسد  
حسرت بداد مطلب مستان نمیرسد  
خمیازه تا کجا بد و آید قدح شکار

صد صبح ازین بهار هوس ناربیده رفت  
گل نا شگفته دامن امید چیده رفت  
خلقی بمقصد ننگ و پونا رسیده رفت  
جز آه و اشکی چند که آنهم ز دیده رفت  
ای شمع آنچه بردی ازین انجمن بیار

مارا بمزعی که تحیر درودن است  
گر ریشه ایست قابل پا مال بودن است  
ایلجا بهر ننگه در عبرت گشودن است  
از پرده عدم چه اثر و نمودن است  
تا نقش پا است آینه در خاک مامکار

ره نیست تا بمقصد بی انتها رسیم  
یا پای تا بظاقت بخت آرزو ما رسیم  
در خون نشسته ایم که یارب کجا رسیم  
کاش اندکی به یکسی خویش و ارسیم  
ای آرزو تو بر دل مادست ما گذار

صحرای حرص گر چه ز نخچیر ساده است  
گرد امیدش از رم فرصت زیاده است



هرسو نظر کنی هوسی پر گشاده است      در خاک انتظار جهانی فتاده است  
چون حلقه های دام زسرتا قدم کنار

زین آرزوی آتش حرمان بدل فگن      گه داغ لاله زارم و گه شمع انجمن  
در صد هزار شو رجون کرده ام وطن      کو بیخودی کزین همه آفات وهم وطن  
رنگی بگردش آرام و بر خود کنم حصار

رفت آنکه بود با طربم یکجهان حساب      اکنون من و نفس شمربهای پیچ و تاب  
موی سفید میدرد از پیکرم نقاب      پیری بهانه جوست مده یادم از شباب  
آتش مهر بخانه خاکسترا انتظار

فریاد کز تا مل سو دای آگهی      در پرده خاک گشت هوسهای آگهی  
نبود بغیر جیب عدم جای آگهی      فرصت کجاست تا کنم ایما ی آگهی  
بر چشمه کک شرر مژه بسته است کوهسار

همریست دل بیا س دو چارم فتاده است      خوابیده ناقه در گل و بارم فتاده است  
چندین گهر بخاک ز تارم فتاده است      یکسر چواشک با مژه کارم فتاده است  
غلطیدن یک آبله بر صد هزار خار

پیرم ولی نرفته ام از حرص کد هنوز      بال و پری نماند و هوس میزد هنوز

چندان نرفته ام که شود خانه بی غبار

چا نیکه عشق داد دل ناتوان دهد      کهسار را نفس بغبار فغان دهد  
همچو آنزمان که در کف آهم سنان دهد      هر چند تیغ جوهر غیرت نشان دهد  
دندان نماست صورت انگشت زینهار

دارد غبار بی سرو پا دور سا غری      بال شکسته ام بهوا میزند پری  
تجدید بر رخ همه وامیکند دری      هر سال گل بگلشن ما میکشد سری  
عهد وفای رنگ برنگیست استوار

بر خود مخواه فرصت سیر نشاط رنگ      نور یقین مده بغبار هجوم رنگ  
مینای عشرتیکه نداری مزین بسنگ      دل درخور صفاست بهار آفرین رنگ  
صیقل بباغ آینه میباشد آبیار

در گلشنیکه رنگ بهارش نزاکت است      اندیشه تصرف شوخی ندامت است

آداب بکلام گل دستار حیرت است      محو حضور با شن تماشا غنیمت است  
ترسم رسد بجلوه زمزگان زدن فشار

گزشوق ما تل ادب و ناتوانی است      یا اهتزاز سرخوش وجد و روانی است  
مقصود همت از همه دامن فشانی است      ای فرصت طرب طربت قدر دانی است  
هر چیز مغنم شمری مغنم شمار

نا مرد هرنج مرگ و هلاکت نمی رود      تا زنده غبار ز خاکت نمیرود  
این فتنه های عربده ناکت نمی رود      از جیب امن زحمت چاکت نمی رود  
(بیدل) نشسته گیر نفس بر سر مزار

مای جهل پرست از چه قدح باده کشیدی      کز صاف خمستان یقین در دگریدی  
غفلت زده در عرصه توحید دوییدی      آئینه جلادادی و جز زنگ نیدی  
شب بود که در آنجمن صبح رسیدی

از ساز برون تاخت هوس نغمه خروشت      از خم بد را فکند جنون سلسله جوش  
افسانه نیرنگ امل برد ز هوش      دل مژده معنی نرسانیده بگوش  
کز خلد صدای بر طاء و س شنیدی

چون صبح بخاری ز دماغ تو برون ریخت      ز دبر عدم و زلزله برکن فیکون ریخت  
خاک آئینه دل شد و دل خون شد و خون ریخت      شور نفسی اینهمه طوفان جنون ریخت  
جز سحر چه بود اینکه بر آفاق میدی

درا لجمنی کاینه پرداز جنون بود      بر حال کسان طبع هوس زای تو خون بود  
آهنک بم و زیر توار جاده برون بود      مردی بعزای دگران این چه جنون بود  
در ماتم خود هیچ گریان ندیدی

تا کی کند طاقت افسرده اطاعت      تا چند ز همت کشی ادب و ارشادت  
ای بیخبر از عالم موهوم بضاعت      کردی ز محیطی بکف پوچ قناعت  
گلچین شدی و دامن ازین باغ کشیدی

آخر بفریب امل یا س علا مت      خمیازه ییحا صلی آشفست ز جامت  
نا کام ازین ورطه گذشتی بند امت      سر کرده غبارت ره صحرا ی قیامت  
فرصت طیش بود تو میدان طلبیدی

آنکس که حضور عدمش آئینه دار است      با صورت جماعت جاوید دچار است

بجاییش حاصل صد با غو بها راست دیگر بخیا لات فضولیش چه کار است

خوش باش و طرب کن که تو در سایه بیدی

آراستن بام و در و خانه و منظر ترتیب طرب گستره و شیشه و ساغر

نقشی است ز تصویر خیال تو مصور ای فرصت اقبال جهان زر و گوهر

فرداست که اینها همه ماند و تو رمیدی

گاهی غم حق خور دی و گه غصه باطل گه فکر قفا کردی و گه سعی مقابل

از کوشش بیفایده جز یاس چه حاصل نی تیغ درین عرصه عیانست و نه قاتل

ای بسمل اوها م برای چه طپیدی

آلوز که نقاش ازل نقش جهان بست ربط من و ما بر اثر و هم و گمان بست

بر روی تو آئینه ز چشم نگران بست غیر از هوسی چند بسا زت چه توان بست

ای دست تهی صورت دامان امیدی

هر چند نقاب از رخ مثال گشودیم دردیده تحقیق بجز شخص نبودیم

غیبیم ولی انجمن آرای شهودیم چیزی ننمودیم که چیزی ننمودیم

ای آئینه آخر تو چه دیدی که ندیدی

گر خاک د مید آئینه وقف کف پا داشت و رچرخ عیان گشت همان پشت دوتا داشت

هستی همه را بر خط تسلیم و رضا داشت (بیدل) چقدر سر کشیت جهل ر صا داشت

باردلت افتاد بدوش و نخمیدی

فریاد که یاد نفس رفته فغان شد شمعی ز نظر گشت عیان داغ نهان شد

در عالم پیری امل مرده جوان شد بر در دسر گم شده حسرت نگران شد

آن بار که از دوش فگندیم گران شد

در گوشه تسلیم نه تابی نه تبی بود شمع طربی داشت دل از آتش بی دود

نه سر هوس افسون قدم مر حله فرسود تا پای ز دامن بدر آمد طپش افزود

امواج جنون کرد ز آبی که روان شد

تا سر نکشد فتنه تشویش تنزل کردیم بتدبیر ادب مشق تغافل

اخفای عمل راست نیاید بتامل ببخواست چو آن ریشه که از دانه کند گل

در ضبط نفس ناله دل شعله عنان شد

در چارسوی دعوی سودای حقیقت خاکی ز صفا ساخت بتحصیل کدورت

کر د آینه داری همه را داغ خجالت      از شخصض به تمثال نمودند قناعت  
سو دی که در اندیشه جنون داشت زبان شد

تا صورت به مطلبی آئینه نما بود      دی خار و گل آرایش گلزار وفا بود  
این فتنه کز آفاق عیانست کجا بود      کلفت طرب انگیزی وز نگار صفا بود  
امروز ز افسون غرض تیر و سنان شد

دیدیم درین عرصه چه تخصیص و چه تعمیم      کس شیوه طاقت نرسانید به تقدیم  
گر ساز حشم کرده گز آرایش د بهیم      عزم همه پرریخت به پیچ و خم تسلیم  
هر تیر کزین کیش بر و ن جست کمان شد

فی جوهر قدرت که بتدبیر بنا زیم      فی حوصلهائی تا ز تعب رنگ نبا زیم  
که صرف شکستیم و گهی صرف گدازیم      باگردش گردون ستم پیشه چه سازیم  
دل پیشکش کارگاه شیشه گران شد

ای فیض ازل از دل خورشید خبر گیر      از غصه براعشرت جاوید ببر گیر  
واکن مژه بر خویش و بهاری بنظر گیر      باغ طرب خرمی از و ضم سحر گیر  
کز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

روشن گهران انجمن آرای حضور اند      کامل خردان فارغ از اندوه قصور اند  
جمعی که بروند ازین سلسله کور اند      ذرات بهر ششجهت آینه نور اند  
غم نسیت گراز شهره خورشید نهان شد

آلجا که خردمیل کم و بیش ندارد      کس کشمکش طبع جنون کیش ندارد  
آفاق غبار شه و درویش ندارد      دریا خبر از جزرومد خویش ندارد  
تشویش تمیز است که این آمد و آن شد

ای هرزه دماغان سخن یاس مگوئید      گل مفت تماشا ست ببینید و ببوئید  
آن گوهر نایاب که سرگشته اوئید      از پیش نظر دور گرفته است بجوئید  
آخر به خیال آنهمه «بیدل» نتوان شد

• شده خلق غافل دون حسب ز معاش کروفر آشنا      بگمان سودن صندلی بهزار درد سر آشنا  
اگر التفات قناعتی کندت بخشک و تر آشنا      نشوی ز حرص بلا کمین بحلاوت اینقدر آشنا  
که مباد آفت تب کشی ز طبیعت شکر آشنا  
لب ناز پرور آبر و نکشد مذلت عزو شان      تگ و تاز دعوی خود دسری ز کف ادب ببرد عشان

توسو ار عرصه همتی ز غبار و سوسه کن کران      که خطا ست عهد فرو تنی شکند طبیعت قانعان  
ند مد هو ای بلندی از سر موج با گهر آشنا

ستم است همت مرد اگر بردا اینجا بدر طمع      که سیه کند ورق حباد ل زرد روی زر طمع  
ز هزار گنج ز رو گهر تل خاک به بسر طمع      نبود بلای عقوبتی بمذلت هنر طمع  
اگر آبر و طلب کسی نشود باین هنر آشنا

خوشت آنکه بر در بکسی زنی از رفاقت هم رهان      چو گذشته از غم کاروان برهی که دل کشدت بران  
بنلاش کس نشود ادا حق آشنائی دوستان      و طریق امن اگر آگاهی بگسل زلفت این و آن  
که کسیست در طلب وفا ندهدا لم مگر آشنا

اگر آگاهی دهدت نشان پی صید مرد که مان مکش      ره سنگلاخ نهفته پی چور روی بغیر عیان مکش  
بخیال عبرت خفته گان ز فسانه رنج زبان مکش      بصلاح عافیت خسان تب و تاب وعظ و بیان مکش  
که سر هو از ده امل نشود بزر بر پر آشنا

ز بهار وحشت این چمن ندیده میگذرد سحر      و گر از گلش طلای وفا نشکفته میرود از نظر  
بچنین جنونکده کز میان همه رفته در پی یکدگر      تو بفرستی که کم است پس چه کشی ملالت درد سر  
شده گیر با دو جهان هوس چو شرری یک نظر آشنا

نرسد بلای قیامتی به تعلق من و مای تو      نبود غبار ندای متی بحضو رآینه های تو  
سرتو فتاده بگردنت قدمت شکسته بپای تو      صف رنگ زردی دوستان بتوتنگ ساخته چای تو  
بخود آشنا نتوان شدن ز هجوم اینقدر آشنا

ز کتاب سادگی ازل که نداشت سر خط آن و این      بجز اختراع سخنوران که شد اینقدر دوشی آفرین  
بکجار سیده خیال کج که گمان فلام زده بر یقین      ز فنون شبهه و هم وطن ز چنوب مبحث کفر و دین  
تو بز حمت دگری و من به تر دد دگر آشنا

نه تاملی که خیال را بصدا عسود و زیان کشم      نه توقفی که ز این و آن غم انتظار زمان کشم  
قدحی نزد می امتحان که خمار وضع جهان کشم      ز چنین بضاعت منفعل بعد م چرا نه دکان کشم  
چو چراغ کلبه مفلسم سرشام با سحر آشنا

ز رسائل و کتب سلف در لاف علم و عمل مزین      تو همین فسانه شنیده ئی بیقین علم نتوان شدن  
هوس تعین آگاهی ز دماغ چیده بر و ن فگن      به نیاز (بیدل) ما رسان سر رشته ادب سخن

که بر مز خلوت محرمان شوی از بر و ن در آشنا

(در رثای پسر خود گوید)

• هیئات چه بر ق پر فشان رفت      کاشوب قیامتم بجان رفت

گرتابی بود گر توان رفت      طفلم زین گهنة خدا کدان رفت

بازی بازی به آسمان رفت

این عبرت تازه کم کسی دید      دیدنها چیست بلکه نشنید

برقی بخیال چشم مالید      مژگان لغزید و اشک غلطید

تا جست ز عالم نشان رفت

آهوی غریبی از نظر جست      کز هر بن موی من شر رجست

چون رنگ ز چهره بیخبر جست      این آهی بود کز جگر جست

یا تیری بود کز کمان رفت

زین فتنه در آنجمن جنون شد      هر نغمه نبود رهنمون شد

مینا از گریه سرنگون      ساغر بدید جیب خون شد

چینی نالید و موکنان رفت

عمری که بهوس دچار بودم      می نازده در خماری بودم

زندانی انتظار بودم      ز آنجلوه که بیقرار بودم

ناآمده در نظر همان رفت

از فرصت دور ناتمالمش      نی گزدشی آفرید جالمش

نی راه صحرگر رفت شالمش      این بیش چه گویم از خرمش

حرف دل بود بر زبان رفت

تا شوخی او ترانه می داشت      برق نفسم زبانه می داشت

ویرانه خیال خانه می داشت      سرگرمی دل بهانه می داشت

آتش افسرد چون دخان رخت

میدیدم گل نگاه گم شد      میگردم سیر راه گم شد

شب ماند فروغ ماه گم شد      دردیده چه بودم آه گم شد

در سینه چه داشتم که آن رفت

فریاد کنم ز بان لالم      پرواز کجاست سوخت بالم

پروا جزو سخت تیره حالم      در خاک فرو روم بنالم

جای دگرم نمیتوانم رفت

آه از شگری که گاه گفتار      میریخت ازان لب شکر بار

ا گنوں همه تلخ شد بیکبار  
بلبل توهم این خروش بردار  
کز باغ و بهار طوطیان رفت

امرو ز زیاس نوچه پرداز  
نیل کف سوده دارد آواز  
داغم که بگشت گاشن ناز  
لعلش بچه خنده بود گلبار  
کان عالم سیر ز غفران رفت

هر گه دو قدم خرام میگاشت  
از انگشتم عصا بکف داشت  
یارب علم چه وحشت افراشت  
دست از دستم چگونه برداشت  
بی من بره عدم چسان رفت

شوخیها داشت در بر من  
میزد قدمی بر ابر من  
ای الفت خاک بر سر من  
من ماندم و ناز پرو من  
تنها بجهان جاودان رفت

بر دند طراوت بقایم  
دادند غبار بر هوایم  
مکتوب سحر کجا گشایم  
جز آه دگر چه وانمایم  
آینهء شبیم از میان رفت

فریاد سازد هر فریاد  
کز کلفت این غبار بنیاد  
هر کس مژه بست باز نگشاد  
دیوار اینجا دمیکه افتاد  
در دشت سراغ خانمان رفت

زین باغ که جوش گل بیداشت  
گر غنچه دمید در دسرداشت  
ور صبح غبار در نظر داشت  
دلدار تبسم دگر داشت  
ای زخم بخند کان دهان رفت

فی رنگ توجه آتما بود  
نی بوی تامل آشنا بود  
تاراه برم که از کجا بود  
این قاصد عالم فنا بود  
زان پیش که آید از جهان رفت

زان (لیلی) نازنین شما تل  
(بیدل) بفسون یأس مگسل  
بشتاب که دور نیست منزل  
شاید نگذشته باشد از دل

کز پیش نظر همین زمان رفت

نگویمت که بیکبار از اشتغال برا  
چو مرده قطع نفس کن ز قیل و قال برا

نه تر گك جاه گزین نی زماك و مال برا      بر فع و هم ز ما ئی عدم خیال برا

بیدا بیضه دمی سر بز بر بال برا

تو جو هر نفسی تا بکی تعشق جسم      فسر د گئی مكش از الفت نملق جسم

بیدا بت این همه چسپان خواه چارق جسم      چونست وحشت یكبارت از تعلق جسم

چو آب كم كم از بن كوزه سفال برا

رسید پیری و بر د آب طاقت آرائی      جو انیت خجل آمد ز باده پیمائی

نگون شد آن علم پیش خویش بر پائی      بفطرت كه میداين فسون خود رائی

كه رستمی كن و در چشم خلق زال برا

د میكه پیر شدی رفت نا ز ما و منت      كفن كشید ز تشویر پوست بر بدنت

كنون تو ماندی و تنگی ز جامهء كهنت      دگر كراست دماغ تا مل سخت

ازین بساط چو توفیم پار سال برا

چو شمع گل بسر غفلت مشوش زن      بر غم ساز خموشی نوای دلکش زن

خمار در درها كن شراب بیغش زن      بخا مكاری طبع فسر ده آتش زن

زال فعال سیه روزی ز كال برا

نه ابرو بحر نه افلاك میتوانی شد      كمالت اینكه كف خاك میتوانی شد

ز زنگ هستی اگر پاك میتوانی شد      صفای جو هرا دراك میتوانی شد

دگر ز وسوسه دعوی محال برا

چه آرزوست بكشت امید بیجا صل      كه دانه خاك بفرق است و ریشه پای بگل

تو كم ز شمع نه ئی ای ز سوختن غافل      درین ستمكده از حسرت نمو بگسل

ز هر چه هست بذوق فنا بیال برا

بمحفل غرض از حرص انفعال آهنگ      چه شیشه ها كه نگر دید پا یمال ترنگ

و ه نفس دم حاجت خوش آنكه گیری تنگ      اگر ز پستی همت حیا ندارد فنك

عرق بجبهه بلغزال لب سوا ل برا

فتا د گئی بمقا میكه ر هزما باشد      جهات پی سپر سعی مدعا باشد

قدم بخاك نهی چرخ زیر پا باشد      دماغ كوشش تسلیم اگر رسا باشد

چو سایه بر سر كهسار سینه مال برا

فرو نبرده سر محرمی بجلیب وفاق      نه بست هیچكس احرام مقصد عشاق



ز ساکنان ادبگاه منظر اطلال قماره ایست که بر اوج این خیال رواق

به نردبان خم ابروی هلال بر ا

عنان شوق بطبع هوا پرست مدد ز مام دل بخیال بلند و پست مدد

حضور انجمن نیستی ز دست مدد به پیش پای تو این دولتی که هست مدد

بخاک دانه صفت بوسه زن نهال بر ا

بکعبه رفتی و گشتی ز اهل دیر خجل بحق رسیدی و بر دی ندامت باطل

نه سجده یافت حضور ی نه توبه شد مقبل ز سر نوشت تو تو فیق داغ شد (بیدل)

باین جبین عرفی گل کن افعال بر ا

تا دل بیا دما و من آهنگ داشته است آفاق راز گرد نفس تنگ داشته است

گه باز مین گهی بفلک جنگ داشته ست چندین هزار غنچه و فیرنگ داشته است

این شیشه در بغل چقدر سنگ داشته است

تا چشم بر بهار تعین گشوده ایم ز آئینه حقیقت وحشت زدوده ایم

یک عمر سیر گلشن عبرت نموده ایم از خار و گل صدای شگفتن شنوده ایم

پرواز ناله در قفس رنگ داشته است

واما ندگی دمی که توان وقف بال کرد خود را نمیتوان بر میدان غزال کرد

آن طائر آرمید که سر زیر بال کرد مارانلاش طاقت با پایمال کرد

چولان عافیت قدم لنگ داشته است

گل ز حمت خراش دل از رنگ میکشد آئینه برامید صفا زنگ می کشد

ساز آفت شکست ز آهنگ میکشد عالم زد ستگاه هوس ننگ میکشد

میزان اعتبار همین سنگ داشته است

هر گه درودن است سرانجام کاشتن پوچ است سرچو ریشه بغفلت فراشتن

خلقی است خود ستای زرومال داشتن زین داشتن که بایدهش آخر گذاشتن

کم مشمرید همت اگر ننگ داشته است

امید میفریدم از شوق مغفرت یأس آب میکند دل از بیم معصیت

در آتشم ز عبرت دنیا و آخرت در خانه نیست هیچکس اما ز ششجهت

هنگامه برون درم تنگ داشته است

گه در هوای وصل تو بیتاب میشوم چون سایه ننگ نسبت آداب میشوم

ناچار داغ مطلب نا یا ب می شوم      یا درخ تو میکنم و آب می شوم  
آئینه ئی که داشته ام زنگ داشته است

عاشق دمی که چشم بر آفاق وا کند      از هر چه غیر یا ر نماید حیا کند  
حاشا که دل خیال نقوش خطا کند      یا سیر کار خافه و شما کند  
آئینهء حضور تو در چنگ داشته است

همت مکن مقید چنین کردن کمند      جز بر گشود دامن وحشت کمر مهند  
فال سحر زن و نفسی بر جهان بخند      ای گرد با دقد ر سلیمانیت بلند  
زین خاکدان بر آمدن او رنگ داشته است

(بیدل) درین بساط نگر دید جلوه گر      غیر از جنون فطرت سودای درد سر  
تقلید وضع هم همه را کر دیخبر      بی کسب خبط نیست تواضع ز یکدگر  
معجون اتفاق جهان بنگ داشته است

ایدل چه سحر جوش ز داز پرده آهت      ایجان بکمین چه دعا بود پناهت  
ای بخت چه یوسف بد را فتاد ز چاهت      ای سر خم تسلیم که افگند بر اهت  
کز ناز شکستست بصد چرخ کلاهت

آن ابر کرم بر سرم امروز رسیده است      آن صبح همین دم نفس تازه میده است  
سامان بهارم ز نموده شنیده است      ای ریشه هنوز از تو کلی سر نکشیده است  
هر چند بطوبی فگند سایه گیاهت

دل جام تجلی زد ازین مطاع اکمل      آشفنگیم محو شد از خاطر مختل  
ز نگار تو هم بصفای گشت مبدل      ای آینه دیگر نکشی منت صیقل  
چون سایه خورشید کلف رفت ز ماهت

عمر یست درین مکیده او هام شکاری      گاهی بهوس مست و گهی داغ خماری  
اکنون که آن نرگس مخمور دچاری      ای بهوش نگهدار عنانی که نداری  
پیما نه گرفتست ز هر سو سوراht

گر فقر نمودی کره ش شامل حال است      و عرض غنا داده ئی آثار جمال است  
چون آینه تحصیل کمال تو مثال است      ای و هم مجسم بخیالت چه خیال است  
جز ناز و نیازی نه گدائست نه شاهت

در عشق بهر جا عدم اندیش برائی      بی شائبه از هر دو جهان بیش برائی

شاهی است بهر رنگ که درویش برائی      د عوی بهل ای سایه که از خویش برائی  
 در خانه خورشید نشست است گوا هست  
 وصل است کنون فارغ از آهنگ طلب باش      مستغنی از او هام شدی مست طرب باش  
 ضبط نفسی ساز کن و مهر بلب باش      ای محرم اسرار محبت با دب باش  
 تا هرزه نخند د هوس حوصله کاهت  
 هر چند که من طاقت دیدار ندارم      قانع به خیالی ز تماشای بهارم  
 افکنده تحیر بقفای مژه کارم      کردی تو بآن گلشن مقصود دچارم  
 ای دیده هزار آینه قربان نگاهت  
 (بیدل) خبر از عشرت جاوید رساندی      جامی زدی و نشه جمشید رساندی  
 زیرو بم اقبال بنا هیدر رساندی      ای ذره سرنا ز بخورشید رساندی  
 ما اینقدر آگاه نبودیم ز جا هست  
 یاد ایا میکه چشم ما بعبرت و انبود      و هم وظن جز مرکز پرکار استغنا نبود  
 رخش فرصت را جنون پیدشتا ز بها نبود      فکر عقبی آقدر بیگانه دنیا نبود  
 کلفت امروز با اندیشه فردا نبود  
 آرزو هر چند دامن طپیدنها گرفت      نشه تسکین نه از ساغر نه از مینا گرفت  
 تا توکل ساز کرد از مطلب استغنا گرفت      چون صدف کام امید از عالم بالا گرفت  
 آن نم آبی که دل میخواست در دریا نبود  
 در تلاش هرزه فرسودیم راهی و انشد      رفتن از خود محرم مقصد سراغها نشد  
 آگهی آخرد لیل گرد باد ما نشد      هیچ جازین دشت و در نقش قدم پیدا نشد  
 سعی جستجو چه سازد گردش سر پا نبود  
 بوی سودا تا دماغ آفرینش ریش کرد      دل ز افسون طلب فکر طپیدن پیش کرد  
 مقصد مجهول خلق را محال اندیش کرد      عشق بی پروا بهر نیرنگ کار خویش کرد  
 در غبار وهم مجنون گم شد و لیلی نبود  
 روزگاری بیغبار شبهه و گمان      قطره میزد پیش خود موج محیط بیکران  
 خاک می انگیخت گردی آنسوی هفت آسمان      لاف طاقت گر نمی آمد بیای امتحان  
 عجز بی بال و پر خلق اینقدر رسوا نبود  
 عمرها مخمور طبعان بر صبوری پا زدند      خاک بر فرق تنگ و تاز هوس پیمازدند

گه با هنگ تمنا گه با مستغنا ز دند  
از جلون امتحان بر سنگ سا غرها ز دند  
جز نگوئی باده ئی دیگر درین مینا نبود

باغ امکان چون چندین رنگ گلها داشتست  
لیک ادراک حقیقت در عدم جا داشتست  
هر چه پنهان میکنم اندیشه پیدا داشتست  
کس چه سازد غیرت عشق این تقاضا داشتست  
از هزار آینه تمنا لی نصیب ما نبود

در هو سگاه تعین بسکه مجهولست عام  
چشم بند فطرت افتاد از اقامت تا خرام  
آه از افسون غفلت داد از سودای خام  
زندگی صرف تنگ و دوشد بره نهاده گام  
در زمیگیری سرآمد عمر و جا پیدا نبود

آه ما شور جهان و رنه جهان غوغا نداشت  
اشک مالغزیده است اینچاد ویدن پانداشت  
این سوا دو هم جز طوفان گردمانداشت  
دل اگر آغوش میدزدید عالم جانداشت  
جمع گرمیشد دماغ جسنج و صحران بود

گر با وج چرخ و گردد پرده گل بوده ایم  
بی تکلف با همین شکل و شمائل بوده ایم  
آشکارا بود حق هر چند باطل بوده ایم  
همچو (بیدل) هر کجا بودیم بیدل بوده ایم  
فهم معذور است و رنه هیچ کس عنقا نبود

• گر چرخ بخاکم زند آزار ندارم  
ور خاک بیا دم دهد انکار ندارم  
نسلیم سرشتم بهوس کار ندارم  
از هیچکسی سایه صفت عار ندارم  
هر چیز بدوشم فگنی بار ندارم

تقریر ندارم سرو برگ سخن من  
خفته است در آغوش ادب ما و من من  
اخفای کمال است حظ علم و فن من  
در گلشن اسرار تغافل چمن من  
گلهاست ولی بر سر دستار ندارم

ارژنگ تعین بکنارم چمن این است  
در عالم غربت دل شادم وطن این است  
جمعیت اسباب بخود ساختن این است  
اعجاز قناعتکده فقر من این است  
کز سایه نشینا نم و دیوار ندارم

از چاده ناموس ستم داشت گذشتن  
سر رشت آداب ندادم به گسستن  
جمعیت دل تا نکند تفرقه من  
پاس نفسم سلسله ها بست بگردن  
گر سبجه ندارم غم ز نار ندارم

لین سان که بجا ماند: این محفل ننگم  
بی طاقت صد رنگ شتابست در ننگم

دامان ز خود رفتنی افتاد بچنگم      ناداغ شود مرکز آشفتن ر نگم  
چون شمع بجز گردش پر کارندارم

گردم عدمم لیک هنوزم عدم اندیش      چند آنکه بخود مینگرم در نظرم بیش  
عبادت چه بر دصرفه ز محرومی درویش      کاش اندکی از نیستی ذره روم پیش  
سامان کمی آنهمه بسیار ندارم

همقا فله یا سم و بانگ جرم نیست      خون میشوم اما به طپش دسترس نیست  
گردم زدم از شرم مجال نفسم نیست      صیداد بم شکوه ز دام و قسم نیست  
خاصیت مرغان گرفتار ندارم

هر چند آهنگ طلب نیست گزیرم      اما چه خیال است که دامان تو گیرم  
بگذار که در حسرت جاوید بمیرم      هیاهات به زندان چه نیرنگ اسیرم  
آینه ام و طاقت دیدار ندارم

آشمع که این انجمن ناز بر افروخت      چشم من (بیدل) ز تماشای یقین دوخت  
دل زینهمه انوار بجز داغ نیندوخت      آخر غم نامحرمی حبیب خودم سوخت  
کز خانه برون نیستم و بار ندارم

غباری اگر بالدا از پیکرم      حیاتا قیامت بر آرد ترم  
ز خاکی که دارم بس است افسرم      خدا یا مده ره بآن منظرم  
که از دیدن پا بلغزد سرم

ز بی صبری طبع پیمان شکن      بغربت وطن کرده ام در وطن  
مینا د کس داغ ادا بار من      که بگذشت عمر و درین انجمن  
نیم حلقه اما برون درم

نه نقد است در کیسه اقیل و قال      نه جنسی بد کا نهچه ا حتمال  
مهر سید از سود و سودای حال      که عمر است در چارسوی خیال  
نفس میفروشم عدم میخرم

طپش سرکنم دام و صیاد نیست      پیر و از آیم دلم شاد نیست  
طالب جز هوس سعی جز با نیست      سحر بی سبب شبنم ایجا نیست  
گره خورده است از خجالت پر

حریفان درین دشت بی پا و سر      نه گردی رفیق است نی راهبر

تظلم در اینجا ندارد اثر ندانم کجا میروم چون سحر  
گریبان درم نامه نمی میرم

به بنیادم از طاقت بیش و کم همین ضمه دارد ثبات قدم  
کنون بسته ام عهد بادوش خم کزین قلزم و هم از خویش هم  
اگر بگذرم جز به پل نگذرم

به بحری کز امواج طوفان کنار کند تا خدا نوحه بی اختیار  
من و نا امید حباب اعتبار که خندد ز نامم شکست و قار  
ز کشتی چه گویم نفس لنگرم

تب و تاب بیماری عجز من چو دیدی دگر فال با لین مزین  
سحرخواهی از خوابم آگه شدن که چون شمع در خلوت و انجمن  
همین نقش پا بود زیر سرم

به پیری اگر آشنا گشته ام نه بار حرمان دوتا گشته ام  
زدل عمر هاشد جدا گشته ام نه در دام و نی رها گشته ام  
بر و ندرم حلقه می پرورم

تمیز جحیم و به شتم نماید علامت دیر و کنشتم نماید  
قبول و رد خوب و زشت نماید سواد خط سر نو شتم نماید  
عرق بود در گردش احترام

تا مل بحر ف و بیانم گم است نگه در یقین و گمانم گم است  
به تحقیق علم و عیانم گم است دهانی که دارم نشانم گم است  
میان کیم کین قدر لاغرم

منم (بیدل) از شوق بی پاوسر پری میفشانم بهر دشت و در  
بقید دل آخر گشودم نظر ادب شد درین صورتم را هبر  
نفس کرد آگاه از مسطرم

بیلجوهر از غرور بجوهر نمی شود نا کس ز خود سری کس دیگر نمی شود  
هر چند باله آبله افسر نمی شود اوج غنا بسفله میسر نمی شود  
پاگر بدام چرخ رسد سر نمی شود

نار ان حباب و ارفس وام کرده اند خود را حریف معرفت آشام کرده اند

آخر می چه حوصله در جام کرده اند      ظرفی بهر سان که دلش نام کرده اند  
 در پاکشی به شیشه و سا غرنمی شود  
 ای جوهر کمال تو یکتا بی آفرین      نشویش غیر بردل بیمدعا مچنین  
 حرف هوس مگو صور و هم وطن مبین      نفی دو نیست شرط عبادت که یقین  
 آئینه خانه مسجد و منبر نمی شود  
 زاهد بنکر و سوسهء جنت و قصور      نی بر گش هوش داردونی مایه شعور  
 خرسی فتاده در تله زحمت غرور      زین پیش کیست از نسب امتیاز دور  
 کاین خرگرا دممش نکنی خرنمی شود  
 در عیش همت کم علم و فنون طلب      وحشت ز قید هر چه توانی فزون طلب  
 بسمل شو و بسعی طپیدن جنون طلب      ظرف بغل گشا و زامواج خون طلب  
 هر کس در آب تیغ شناور نمی شود  
 عمر بست در طلاطم این بحر یکنار      دل رنگ هوش باخته و طاقت اختیار  
 محو تحریم ز عمر نفس شمار      بر ما میند تهمت اندیشه و قار  
 کشتی شکسته غره لنگر نمی شود  
 صد شب گذشته است وز پی میدمد سحر      چندین شگوفه ریخته و میرسد ثمر  
 ما همچنان ز صورت هنگامه بیخبر      سحر تجدد نفس است اینکه در نظر  
 عالم مکرراست و مکرر نمی شود  
 آنجا که غیر عشق فروشی خیال نیست      بر هر چه رو کنی سبب انفعال نیست  
 در معبد حضور خطا احتمال نیست      دل صاف دار صحبت خلقت و بال نیست  
 در دست گبر آئینه کافر نمی شود  
 گر سبزه ایم پی سپری ناگزیر ما ست      ورنخل رسته ایم سر ریشه زیر پا ست  
 از تیغ عشق گردن ما منحرف کجا ست      وضع نیاز عجز سرشتان بیک اد است  
 مو شکل مویست فر به و لا غرنمی شود  
 خلقی درین محیط زوهم و گمان گذشت      جمعی ز سود و طائفه بی از زیان گذشت  
 مغرور جاه را چه خیال است از ان گذشت      سعی بکن که از سر عزت توان گذشت  
 بر خویش چیدن ز رو گوهر نمی شود  
 (بیدل) جنون حرص دنی با حیا نساخت      سرمایه غنا همه اوقات هرزه باخت

گه بر در طمع زد و گاهی بکد به تاخت      ابن مایه عرق که مراغیزتش گداخت

چون شیشه آب میشود و تر نمی شود

این خیره سری چند که نی حال و نه قالدند      وز جهل ر سا منکر ار باب کمالند  
حیرند و لثیم اند و سفیهند و ضلالند      حمال نگو نسا ر تلا ش ز ر و مالند

فطرت اگر این است خران در چه خیالند

خلقی به بزرگی علم از جبه و دستار      جمعی دگرا زو عطا و بیان معرفت اظها  
با سرمه نظر بازی و با شانه سرو کار      افواج شیاطین ز صد آینه نمودار

چند آنکه نظر کار کنند شیخ جمالند

کرو فرابنای زمان لاف نور دیست      هنگامه تاب و تب شان مایه سردیست  
انجام غرور بقمیها همه زردیست      بالیدن سیم وز را گرت مردیست

فردا است که بی خایه ترا از خواجه هلالند

جوشیده گروهی ز جنون زار طبیعت      مشتاق سخن چینی و دیوانه غیبت  
زیغ سلسله دیگر چه دم غیر خباثت      از گندگی طینت و کناسی فطرت

کاش و ش هوسان بن دندان چو خلالند

تشویش مواعظ همه جا زلزله دارد      تدریس تکلف همه راده دله دارد  
تسخیر جهان گرد همین قافله دارد      زین پشم پراگنده که این سلسله دارد

خرسان چقد ربو علی دشت و جبالند

همریست که دوران فلک سفله نوازا است      هر کس بخروش دگر آواره نازا است  
گرد هوس آئینه چندین تنگ و نازا است      پرواز جنون این همه هنگامه طرازا است

از بیضه برون نامده مرغان پروبالند

سرها اگر افسونگده هائی و هوئیست      بادی بهوس ممتحن خشک کدوئیست  
هر سو ز خیالات تنکما به غلوئیست      زیرویم این طنطنه وابسته موئیست

چینی هوسان تشله آواز سفالند

در خانقه شیخ زبس فتنه خروشی است      هر گوشه به آهنگ دگر موهظه جوشی است  
در محشر تزویر چه امکان خموشی است      این غلغله چارسوی ریش فروشی است

تیزی که باین دبد به خرس چه چوالند

رقاصی صوفی و سماع سربازار      کز وجد فگند است بگردن گل دستار



از عالم آزادی تنزیه میند | ر | آسودگی نی نیست درین فرقه انکار  
 گر چرخ برین اند همان چرخ کلانند

شور یست ز هنگامه نمرود فراهم | در مغز غرور حشم و شوکت مبهم  
 هر چند کسی را نشد اقبال مسلم | زین با دبر و تی که علم بسته به پرچم  
 با نیزه گذاران فلک مست جدا لند

دعوی گرمردی و جز آینه ندیدن | دور شکم و ماثل صدر نکست خمیدن  
 با هر سخن از غمزه سرنا ز کشیدن | سحر است گرانخیزی و بیتاب ریدن  
 این عشو و فر و شان سرین د نیه غزالند

در دایره عیش پرستان گل و مل | غیرت چه دهد عرض زسان تجمل  
 دور یست که در پیش و پس افتاده تسلسل | نوبت زن تا کید رها کرده تحمل  
 در خلوت و جلوت همه جا کوس و دو الند

یاران موافق همه جا کام دلاندوز | آداب وفاق از روش یکدیگر آموز  
 شمع طرب انگیزه وس انجمن افروز | چون شیشه ساعت که نه شب داندونی روز  
 پیش و پس و زیروز برهم مه و سالند

گر مرد شماری چو زنان عربده خیزانند | و رشک زن آری بنظر ریش گریزانند  
 زین طائفه ایمن مشوا البته که حیزانند | گر حیز نباشند باین وضع چه چیزانند  
 چون شخص مخلف همه تصویر محالند

از دال و گل زینت و شلوار مشجر | و ز تسمه دلاکی و کنار چکن زر  
 وان چهره کبودی چقد رگل زده بر سر | گر نیست هوس ماثل هنگامه دیگر  
 آخر بچه علت مسی و ارگچه (۱) مالند

خلقی است درین معرکه مجهول و حسد کیش | (بیدل) توازینها مبراند و کم و بیش  
 از غرو فشان چو تهور زود پیش | زین ریش و بروت جعلی هیچ میندیش  
 خوشباش که این شیر لران ماده شغالانند



(۱) مسی: بدکردار، در هندی بمعنی لب سرین. ارگچه: نوعی از عطر.

## متفرقات

### صفت دهان

ز می باغ تحقیق اسرار گل	ز سر تا قدم صبح در بار گل
برون داده لعلت دم گفتگو	ز یک برگ چندین چمن رنگ و بو
ز حرف دوئی آشکارا نشد	تکلم نمودی و لب وانشد
بنازم آن غنچه گل فروش	بشور دو عالم تبسم خورش
باین رنگ غیر از تو قدرت کراست	جهان جلوهئی و ظهورت خفاست
لبت خانم است و زبانت نگین	در و نقش نام جهان آفرین
یقین شد بملک حقیقت جمی	نگین در کفی صاحب خا تعی

### فرسنا مه

شبی در جنون زاردشت خیال	دل از بیخودی داشت جولان حال
نفس بود مجنون صرصر تنگی	پرافشان آهنگ غیرت یکی
طپشها ز نبض بغل میکشید	جنون درد ما غم کتل میکشید
بهمیز تفتیشم افتاد کار	کزین جستجو و آشگافم غبار
ز گرد سمند سبکتا ز شوق	سیاهی شد آینه تحت و فوق
بمطاق عانی پی انداختم	ز قلب سیاهی برون تا ختم
خیال پری شیشهئی زد بسنگ	گرفت امتحانگاه فطرت ترنگ
صریر قلم شبهه بنیاد کرد	گرونازئی فرصت ارشاد کرد
تنگ باد پایی شنیدم زدور	که می آمد افشاند سامان صور
براقی جهاننا ز گردون نورد	فرازنده گردن سببی مرد
یزک بند هنگامه ترکتاز	خرابات مستی بفتراک ناز
بهار چمن نشه گل ایاغ	بکیفیت می سراپا دماغ
چواقبال بالیده سر بر سحاب	چو شمیر یا زیده خورشید تاب
ز ساغر کشیهای آژادگی	لگدزن چو گردون بر افسادگی

گراز و صف او و انگار د قلم  
 و گر حر فشن انشا نماید هوس  
 چو فکر معانی جنو نرای رم  
 درنگش بصد دشت و دراز شتاب  
 دم پویه بر خویش گیر د شگفت  
 شد از شرم جرأت بمژگان نهان  
 چو موج گهر با نشیب و فراز  
 ز بیطا قتی دشت دیوانه‌ئی  
 براهی که این شوخ غیرت خرام  
 سراغش نه صرصر نه باد آورد  
 بجاییکه این رخس با شد روان  
 نگه تا زمژگان بمژگان رسد  
 بوصفش غبار هوس رفته گیر  
 فلک گردی از شوخیش جسته است  
 زمین آفتد رهاش جرأت کجا است  
 مهء نو فلک ها نمود است طی  
 گر آتش شر در ورق میبرد  
 زمانیکه از تگ زدن پا فشرده  
 همه گر بخارا نهان شد شرار  
 زمین را بصد چرخ پهلورسد  
 ز تیزی رفتار او دم زدن  
 بیان راه و صفش چنان میبرد  
 بجای که عکسش فتد در شتاب  
 بگلشن اگر حرف او میرود  
 ز بس گرد و حشت ته پای اوست  
 د ویدن زیاد سوارش برد  
 نه پیش است در یاد را کب نه پس

باشکیل مسطر نماید ر قم  
 بیا ن بگسلد پا لهنک نفس  
 چو طبع روان پای تا سر قدم  
 شتاب آنسوی عالم اضطراب  
 ز با نیکه نام عنا نش گرفت  
 نگاهی که داد از خرامش نشان  
 سراپا ش از یکد گر پیشتا ز  
 بسامان و حشت پر یخانه‌ئی  
 ز مطلق عنانی ز ند یکد و گام  
 مگر رفتن از خود بیا د آورد  
 عدم ز ندگی را نگیرد عنان  
 پیش آنسوی دشت امکان رسد  
 اگر لب گشو دی نفس رفته گیر  
 که تا جسته این فتنه لخته است  
 نهء پا ش تا پست شد بر نخاست  
 که با شکل فعلش رسانده است پی  
 بنا ز خرامش عرق میبرد  
 غبار استخوان بندی از کوه برد  
 چراغ ره باد گشت آشکار  
 که گرد سمش تا بز انورسد  
 کند قطع تا حشر راه سخن  
 که نامش ز تیزی ز بان میبرد  
 نهی ساز دش ناله چون نی در آب  
 بی جستن آب جو میرود  
 بدل گر رسد ناله چو یای اوست  
 که بر پشت زین انتظارش برد  
 بهر سوش یک خواب برده است بس

بهر رنگ ر ایض عنان باخته است  
 تصور بوقت خرا میدنش  
 سر و سینه تا سیر با مش کند  
 جو نقاش او خامه گیرد بچنگ  
 ز چستیش یکسر بر نگن نفس  
 نهان و عیان یک نگش همچو ماه  
 درین عرصه از رفتن و آمدن  
 بهاری تماشای جزء و کل است  
 سپند است در آتش از نعل خویش  
 اگر دست و پایش حنا بسته اند  
 چنوتناز هر گه ز جا جسته است  
 ز بس توسن و حشش سرکش است  
 حنارا کزان دست و پادیده تاب  
 بخود نیز از سر کشی رام نیست  
 بقدر بیر تعلیم خوابش دهند  
 ستاد است این برق و حش بچنگ  
 توان کردن از نعل او انتخاب  
 از ان شعله و حشش سرکش است  
 یسار ویدین و حش تا نگیزاوست  
 ز بس گردش خویش و حش کمین  
 ازین بیش و حش ندارد حساب  
 بتنگ داد آسودگی داده است  
 بگام سبک و ز صغیر خوش آب  
 گراز نقش زانوی او بود  
 بآئینه پردازای داغ ران  
 بپایش که جرأت پسندی کند  
 امل گر بو حش جدال افتد

مگر رنگ داند کجا ناخته است  
 سر اسیمه تا زاست از دیدنش  
 نداند نظر تا لجا مش کند  
 صدف پر گشاید هم آغوش رنگ  
 از ل تا ابد وقف یک گام و بس  
 زمین تا فلک یک قدم چون نگارد  
 کند گردش ایجاد چندین چمن  
 رود رنگ و چون باز گردد گل امت  
 بجستن ز جستن بصد دشت پیش  
 بصدالتماس حیا بسته اند  
 شررها ز رنگ حنا جسته است  
 ز رنگ حنا نعل در آتش است  
 چو خون شهیدان بخواب است خواب  
 چو سیمایش امکان آرام نیست  
 که از چاه سیماب آبش دهند  
 برون تر ز جستن در آغوش رنگ  
 اشارات ابروی برق شتاب  
 که زین دامنی دارد و آتش است  
 همان شکل فتر اک مهمیزاوست  
 حنا بسته تمکین خرام است زین  
 که آهن درینجاست با در رکاب  
 روانست پنداری ایستاده است  
 بطنبور ترکان دهد گوش تاب  
 تن چینیا ن خجلت موبود  
 دمد گل ز پیشانی زنگیان  
 مه نو مگر نعل بندی کند  
 بگردش رسیدن محال افتد

که میابد از نقش پا یش نشان  
 بهر گام صد دشت طی کرد نش  
 غبار ر ر هس گر بیا لد جبین  
 و گر پس بسیر هوا یش کند  
 خرامش ز بس وحشت آماده است  
 سحر گر بفر اکش احرام بست  
 شمال و صبا را بر فتا را و  
 چو تمثال هر جا پرافشا نده است  
 چو سرگرم جولان گری میشود  
 چو با وجد مستانه آید بر و ن  
 خط جام اگر د لکش طور اوست  
 ز گردن کشی نشه در سردود  
 ز بالاد و یهاش رخس سحر  
 اگر سعی برق است افسرده است  
 بدستی که دورش به پرکار راند  
 ادب معذرت نامه گرد باد  
 ز گامیکه با او بر ابرزند  
 بهموار یش گر کند همسری  
 بجولانش از جستن بید و لنگ  
 بهر جا شود از تگ و تا ز او  
 سیاه بی چشم غزال از حیا  
 عنانش نگیرد کسی از هوس  
 نگه صد سحر جیب مژگان درد  
 که گرد د بآن سر کشی همعنان  
 به پیشش نظر نیست مرد تلاش  
 محیطی که در رفع جوش خطر  
 ندارد جز این رخس زرین لجام

بی جاده ها سوخت تا گهکشان  
 ز هر شبهه صد کوهی کرد نش  
 نشیند قدم بر هوا بر زمین  
 فلک چشمک از نقش پا یش کند  
 تلاشم بسپا ب استاده است  
 بصد جهد یک آه بر لب نشست  
 نشستن ز هر سو بدیوار او  
 که آهسته برق است و و مانده است  
 هوا شیشه این پری میشود  
 قیامت ز میخانه آید بر و ن  
 کمر بسته خدمت دوراوست  
 زمستی ز ند دور ما غردود  
 ز شبنم سم افکنده در دشت و در  
 و گر شعله خس در دهن مرده است  
 بلوح هوا حرف جولان نماند  
 بیچید ناخوانده بر باد داد  
 بصد جاره برق قیصر ز ند  
 خورد رخس بوی گل اسکندری  
 پروی شرر پا بگل خفته و لنگ  
 رسیدن جنیت کش نا ز او  
 شود سایه تا بوسدش نقش پا  
 که بوی گل آ نهاندارد نفس  
 که یک کوچه زین ره بیایان برد  
 که برگشت مژگان به چشم پتان  
 مگر اشک گردد به چشم از قفاش  
 کشد ضبط موجش عنان گهر  
 نهنگی که قلاب دارد بکام

چو در جوی شمشیر آب روان	مثلاً است و دارد تنگ و پوهمان
کند منع جولان او چون نفس	مخالست خواب فسر دن نفس
بمعراج رعنائیش برده ناز	ز جاهی که این لعبت سرفراز
مگر کهکشانش در سجود آیدش	کجا سر باخور و فرد آیدش
که هر عضو او بردن دل کشد	مصو رد می کاین شما یل کشد
ز مین را ز ند بر سر آسمان	چو از پیکرش نکته را ند ز بان

### تعریف سراسپ

که آنجا فلک حلقه دارد کمند	سری کرده از کوه همت بلند
دماغ دگر گردن افراشته است	سپهر این بلندی کجاده شده است
نمودارش از آسمان پیکری	چهار نی ز هنگامه برتری
نگردید از آینه جوهر بلند	ادب تا بتمثال او سر فکند
در بندر صدم خیز برخوایسته است	اگر کهکشانش گردن آراسته است
گهر بست حیرت ز چینهای موج	و گردست یازید طوفان باوج
شنای فلک برده سرد رکد و	درین بحر کز هر خم موج او
چو دست غریق ارتفاعی بگریز	تو هم ز امتحان گرداری گزیر
بقعر از بلندی در افتاد نیست	گرت در چنین ورطه افتاد نیست
بهر گام با ید قدح بشکنی	گراز موج می نرد با نها کنی
که صد نشه یک گردن شیشه است	در این جارسانی چه اندیشه است
که پر پیشنا زامت با لید نش	بحیرت قناعت کن از ید نش
بلندی در آنجا عنان دار نیست	بهر جارسای محو گردد و بایست
معارف بلند است خاموش باش	ادب مشربی بشنو و گویش باش

### تعریف گردن اسپ

که با گردنش همسری برده پیش	بنا زد بلندی با قبال خویش
که گروارسی عالم دیگری	خمی دارد این گردن از برتری
رسانده است سکان کشتی بحر	ز موجیکه طوفان نش گردید فرش

بهر جا جو انیش گردن کشید  
 از آن خم که موضوع این پیکر است  
 کسی را که اقبال دولت رساست  
 در ابروی خوبان همین جوهر است  
 دمیده است از کلک هم این صریر  
 خم آرایش محفل نازاوست  
 درین نسخه حرف رعونت کمست  
 بتمهید رعنا بی اعتدال  
 همه گر توان نرگستان شدن  
 ز فکر بلندش بگردان عنان  
 چو رعنا ی از هیأتش قد کشید  
 خرامد آن گردن نازمست  
 دل از بیخودی هر طرف میرود  
 بخود داری آن به سنگی ز نیم

خم شاخ طو بی به پیری رسید  
 دماغ رعونت تواضع گراست  
 سری گرا با بن خم رساند بجاست  
 که از چشم و مژگان خمش بر تراست  
 که از مه خمیدن ندارد گذریر  
 «تواضع ز گردن فرازان نکوست»  
 سرمه ز بار رسایی خم است  
 الف کرده پیدا گریبان دال  
 حریف چنین جلوه نتوان شدن  
 که میگردد آنجا سر آسمان  
 بمحور ز قوس قزح مد کشید  
 نسیم بهاری صراحی بدست  
 حریفان صراحی ز کف میرود  
 قدح گرانبا شد ترنگی ز نیم

#### تعریف یال اسپ

قلم گر زند فال تحریر یال  
 حدیشش بعرض بیان دال شد  
 سخن تا از آن مهر پیچیده گفت  
 غبارش در اندیشه دامن فشاند  
 گذشتن از و مشکل افتاده است  
 نشد مر د جولانش اندیشه‌ئی  
 چه یال وجهه کاکل کمند دل است  
 زمانی که دامن کشان میرود  
 مر و ت درین صحن امتحان  
 ازین طره بوئی بها مون برید  
 کز اسرار غافل ناید شدن

ر سایی شو نقطه کلک نال  
 گره مهر طوما را مال شد  
 د رازی در افسانه مار خفت  
 بزلف پری سایه مونا ند  
 که چون سبزه دل بردل افتاده است  
 شکسته است در هر شکر شیشه‌ئی  
 رهایی ازین دامها مشکل است  
 بیازلف لیلی کشان میرود  
 که از سعی احسان نه پیچد عنان  
 پیامی بآهوی مجنون برید  
 نرفته است لیلی ازین انجمن

ز یوسف اگر گاشف سینه است  
 بلند آنقدرها که دست خیال  
 و گر مرغ او هام پرد بلسند  
 نگاه از تماشای احرام او  
 رمای بی گراین است بی بیش و کم  
 چو واگرد آن کاکل عنبرین  
 بصد خجلی طبع اهل ز کام  
 چو مشاطه اش بی غبار حجاب  
 محال است خط شعاع از جنون  
 ز مویش اگر دسته بندی گلی  
 چو زان مو بدیوانه خوانی فسون  
 به پیچ و خمش بسکه دل بسته افند  
 اگر شاهنشاهش دامن افشان شود  
 بآرایش بزم اقبال ناز  
 باین خاصیت کز سواد جهان  
 مگویال سنبل عرق میکند  
 سحاب از حجابش فرو میچکد  
 حریفان بشبگیر افتاده کار  
 براهی که آنسوی تدبیر و کد  
 رسا نیست فکر پریشان ما  
 سراسیمه گی ریسمان کننده است  
 بو حشت مزین دست و پای تلاش

همان بوی پیراهن آئینه است  
 رسد تا بدامان او سینه مال  
 زند لاف پرواز منقار بند  
 شود اشک و غلطد زمزگان فرو  
 به پشمش خور دریش زاهد قسم  
 خزد مشک در مشک آهوی چین  
 ختن در دل نافه دزد دمشام  
 کشد شاه از پنجه آفتاب  
 به ژولیده موپی نیاید برون  
 اگر گل شود چشمه سنبل  
 زرنجیر بوی دل آید برون  
 جنوهای طاقت گسل بسته اند  
 ز فریاد لبها نیستان شود  
 شب وصل این است عمرش دراز  
 بود لگشا خالصه هندوستان  
 چه زلف و چه کاکل عرق میکند  
 طراوت ز جوشش نمو میچکد  
 بتا زیدنا حشر تا زنگبار  
 جنون تا قیامت سلاسل کند  
 چه دامن گشاید گریبان ما  
 پری ششجهت سایه افکنده است  
 دراز است این سایه خوابیده باش

تعریف فر بهی اسپ

تل آرزو فر بهی چیدنش  
 بچندین سروگردن از تیغ کوه  
 خرد در دل تنگ دشت و جبل

پری ناز پرورد با لیدنش  
 بلند از سروگردن او شکوه  
 ز رشک تماشای ران و کفل



پری آنقدرهاست شرشارازو  
 گر آثار با لیدنش بشمری  
 گر آن را آن گنده خواهد غلاف  
 جو با لیدن پیکرش بگذرد  
 چو آید حدیش بسلك بیا ن  
 دل پر زادر اک آن فر بهی  
 اگر گرد حرفش بعنوان رسد  
 د رینجا نفس کو تهی میکند  
 اگر بالش این است آن گنده این  
 ز ترکیب با لیده گی پاه اش  
 جنون جلوه هر گه پرافشان شود  
 سبکتا زیش گریان کرده اند  
 که تقریر ازو گرد غارت شود  
 در آب از سبکر ریحی افتد محال  
 بدریاد و دبید رنگ و شتاب  
 بقعرش پری گرز سعی فنون  
 اگر در نظر کوه پیرایه است  
 بتازد همان بی خیال غبار  
 صفائی است پیرایه ساز او  
 اگر رخصت سیر تلقین کند  
 کدام آینه این صفا داشته است  
 چه دید است صیقل در آینه اش  
 چه آبست آئینه در جوی او  
 اگر سیرا حرام او میکند  
 صفا جامه شوقا حرام اوست  
 کدورت در اینجا ندارد حساب  
 اگر دم زنی غیرت آشفته است

که موی نظر گشته کھسارازو  
 نگنجد پری در پری از پری  
 شو دا طلس چرخ شلوار با ف  
 بر آفاق تنگی گریبان در د  
 شود در بیا ن تنگ جای زبان  
 بلب جا نیا بد که گرد د تهی  
 پری تا بجشم حریفان رسد  
 همین خا مشی فر بهی میکند  
 ته پا نظر کن بگو از سرین  
 که کھسار خواهد رسد پاه اش  
 صدا مانده و کوه پنهان شود  
 زبانه را بژگان نهان کرده اند  
 عبا رت غبارا شارت شود  
 که نعلش شود تر چو عکس هلال  
 چمن جلوه چون روغن گل بر آب  
 رود شخص نمثال آید برو ن  
 چو بر برگ گل بگذرد سایه است  
 چو خط شعاع آب آتش سوار  
 که در بند بندش توان دیدرو  
 جهان را چو آینه خود بین کند  
 پری اینقدرها جلاداشته است  
 که سر بر نمیدارد از سینه اش  
 که شد قابل بوس زانوی او  
 نگاه از طراوت وضو میکند  
 طراوت می حسرت جام اوست  
 سراپا ششسته است یکقطره آب  
 مکدر نسا زی صفا خفته است

### تعریف پدشا فی اسب

ز خورشید آئینه گیرد قیاس  
 چه پیشانی آئینه امتیاز  
 جلا موج زن شمع بزم جمال  
 ازین لوح اگر نسخه گیرد عروج  
 جز این شاهد ناز شوخی سبق  
 قمر لیک انجم بد امان نور  
 چو شبگیر خواهد سراغ رهش  
 توان کاشت زین لمعه شمع نور  
 بر همی گراز قشقه یاد آورد  
 و گریبت شود رونق آرای ناز  
 کتاب تماشای بحر سواد  
 سجل دارد این صفحه دلپسند  
 ز بانیکه این صفحه لیسیده است  
 بمعراج اگر نشه بر میکشد  
 خط ساغر اینجا نگردد کمند  
 بو صفش اگر مصرعی گل کند  
 بنو رش اگر شمع تابان شود  
 همین پیکر نور صافی خال  
 حریفان دگر دور فرصت کجاست  
 ز داغ کفل شمع روشن کنید  
 باین سر نوشت این چه پیشانی است  
 دل امر و زهر سونو امیزند  
 که ای هرزه تازان عشق و هوس  
 چه لازم پس و پیش باید گذشت  
 که پدشانی را نماید مساس  
 همان مهچنه قدر رایات ناز  
 صفا در بغل لوح حسن کمال  
 نهد پای بر آسمان بروج  
 که دارد جبین ثریا عرق  
 محر لیک شبم بجیب حضور  
 کند قشقه روشن چراغ رهش  
 سمن در بیابان گزار طور  
 باین راستی اعتقاد آورد  
 باین قشقه مالد جبین نیا ز  
 باین یک الف صورت انشای صاد  
 ز تمغای تحسین فکر بلند  
 خط آیه نور بالیده است  
 ازین گردن شیشه سر میکشد  
 که خوش کرده میناش طاق بلند  
 نفس بالده و شیشه پر مل کند  
 سراپا شد در قشقه پنهان شود  
 نمود است عکس جبین از کفل  
 شبستان عیش این زمان مفت ما ست  
 ازین قشقه مهتاب خرمن کنید  
 که اندیشه حیران حیرانی است  
 بحسرت پرستان صلا میزند  
 باین قشقه ز نار بندید و بس  
 بیک جاده از خویش باید گذشت

### صفت دهان و دندان اسپ

<p>که پنداشتی گل سخن میکند نهان گشت در برگ نسرین نمو سمن کرد مهتاب در باغ و راغ حیال بدندان گوهر گزید چلب بوسه گاه هزار آرزو لب رشته سبجه با ریک شد بظاهر صدف لیک تا مش دهن گهر با صفا یش سر شک یتیم ز حسرت بشنم دهن کرده باز بچندین طرب جام مینا شود و گرجام می شیشه گل بر سر است لب از دور بوسید سعی کمال دهان بتان جست راه عدم که راه بیان تنگ دارد ادب که چشم این تحیر تماشا کند</p>	<p>ادائی نمودن دهن میکند بگلش نمودند دندان او بهر جاز برقش عیان شد سراغ به پیشش صدف از صفا لاف چید چه دندان صفا بخش صد آبرو بوصفش ز بانیکه نزد یک شد بمعنی گهر لیک خارا شکن صدف را ز کیفیتش دل دو نیم از آن جلوه با غنچه گفتند راز گهی غنچه و گاه گل و اشود چو مینا شود ساغرش در بر است فلک را در اینجا بقدر هلال زدند از تماشای این پرده دم مهر سید از حرف دندان و آب مگر شبیه اش عقده ئی و اکند</p>
--	---

### صفت چشم اسپ

<p>رم صدد رودشت ناز غزال سواد سودای بر عرب بلنگ از سر کوه جسته کمین ازان سوی گردون پیام دگر همین جا است از خانه زادان جام دماغ خمستان محرف خور د که خط را بصد ناز پر داده است قیامت کن و محشری و انویس تغافل نویسی نگه میشو د</p>	<p>بهم خفته زان چشم مستی مآل سیه خیمه لیلای معجون نسب قیامت کمند بلا کرده چین کشیده است این فتنه جام دگر سبه مستی و شهر : خاص و عام اگر گردش او بیا د آورد مدادی درین محبر آ ماده است حدیثی ازان وحشت انشا نویس تا مل کنی دام ره میشو د</p>
---	---

مهر س از سوا د خط سا غرش  
 بنمثال او چون ممثل کنند  
 سوید ا شبستان آراسته است  
 درینجا چراغی که روشن کنند  
 بگیر ید از زر گستان خراج  
 ر میدن ز هم جمع در خانه ثی  
 جنون با خرد چند برهم زدن  
 اگر امتحان مدعی کس است  
 بساط تغافل کنون روشن است

پری سرمه دان کرده گم در برش  
 در آئینه ها مردمک حل کنند  
 که سیرش دماغ خرد کاسته است  
 ز بادام تدبیر روغن کنند  
 که حکم جنون دارد ایاجار واج  
 می تو به لبر یز پیمان نه ثی  
 ادب دارد از شوخ پیش دم زدن  
 همین عالم انس وحشت بس است  
 چراغ حیا خامشی روغن است

#### صفت گوی اسب

ز گوی که با سر سرافراشته است  
 محالست ناولک دم امتحان  
 ز گلهای این باغ شوخی نمود  
 چو آید بعرض تماشا بر و ن  
 چمن تاشود درس ناز روان  
 همیشه است کیفیت خود سری  
 ندانم باین پیشتازی که داد  
 گذشته است در عرصه امتحان  
 حدیث که از نسخه لاف نیست  
 چو حرف بلند ی رقم میکند  
 فلک تا کجا پایه قدر چید  
 اگر بر اثر یار سالی کمند  
 که اینجا توان بال دعوی گشود  
 کجا دست جرأت بدوش رسد

گرو تازیش پرده برداشته است  
 بر د پیش ازین گوشه های کمان  
 نزد کس قدم بر هوایش از و  
 بها را اول از غنچه گیر دشگون  
 ازین برگ سوسن گشاید زبان  
 دوانگشت بر چشم فرمانبری  
 دو مکتوب پیچیده در دست باد  
 دو تیغ از سر کوه نوک سنا  
 از و برتری جستن انصاف نیست  
 اشارت بنوک قلم میکند  
 که این کنگر قصر ناز آفرید  
 ازین بیش نوان شدن سر بلند  
 سرانگشت زنها را بدلمود  
 فغانی مگر تا بگوشتش رسد

#### تعریف دم اسب

دم پویه این رخسار گوهر عرق شتا میکند چون حیا در عرق

حیا بیش از ینش چه سامان کنند  
 طرب زان چراغان جرأت مآل  
 بشبگیرنا ز آفریده است صبح  
 بضمطش ندر د عرق اختیار  
 قدم میزنند این بهار آینه  
 عرق ریز چون از نظر بگذرد  
 کند زان عرقهای شبنم بهار  
 عرق هر کجا در رشتا پافکند  
 چه عسرت ازین پرده جوشیده است  
 چه مستی است کز دور جام شبا پ  
 با ین فتنه مستی که سرداده است  
 بآن د سنگاه قیامت شکوه  
 تری از مزاجش رود مشکل است  
 تحیر نهال چه خوبی است این  
 ز بانکه در مدحتش پافشرد  
 قلم نیز ننشاند نقشی درست  
 د رین عرصه جولان شوخی کراست

که چون گرم تازد چراغان گند  
 بصد نورخو رشید واکرده بال  
 که تا بر عرق زددمیده است صبح  
 عنان گیر آتش نگر دد شرار  
 چو تمثال در صدد هزار آینه  
 نهنگ از محیط گهر بگذرد  
 چو طاءوس جولان در آینه زار  
 فلک بیضه بط در آب افکند  
 که جوش عرق شیشه ها چیده است  
 دود کاروان حلب در رکاب  
 که میخانه را شیشه پر داده است  
 نشسته است بر موج سیلاب کوه  
 شنا به از عرق بگذرد باطل است  
 ز خود میکشد آب طوبی است این  
 زبان تر شد و گفتگو آب برد  
 که ناشد نگون از رقم صفحه مست  
 شکوه عرق بارگاه حها است

#### صفت موی اسب

چنان چرب موئی که در وصف آن  
 هوس گر بفکر مسامش رود  
 بما لی اگر پشت و پهلوی او  
 مساس از تماشش چه یا بد اثر  
 اگر مخمل این ره پیا یان برد  
 شود قاقم از کسوت لاف عور  
 بسازی کز ین مو بر یشم کنند  
 بهوار یش گر نظر افکند

تری چندان از نام خشکی زبان  
 ره سودن کف قیامش رود  
 زنی غوطه در روغن از موی او  
 که از موی چینی است خوابیده تر  
 رگ خواب لغزش بکاشان برد  
 دم مو شخندد بروت سمور  
 صدانا قیامت نگر دد بلند  
 بچشم تأمل مژه بشکند

نشد فطرت آگاه نشو و نما	ازین سبزه های بهار حیا
تفاوت بآب گهر شسته اند	ز باغ نمو هر قدر رسته اند
نمورا نکرده استرسن خبر	ز ترک ادب تا نگر دند تر
ز امواج در طبع گوهر نهان	در آئینه چون جوش جوهر نهان
که کوئی نگاهند و خوابیده اند	بآئینی از شرم بالیده اند
جلا این قدر روغن آورده است	زهر موچراغیش در پرده است
که ای خشک مغز بساط المل	بزاهد پیام رسان زین عمل
تور و غن زبا دام گیر و بمال	دماغم تراست از صفای خیال
وایکن زبان لغزش تند داشت	در اندیشه ام شوق خطها نگاشت
رقمها زدم صفحه بی نقش ماند	ز چوبی قلم جز بلغزش نراند

#### تعریف دم اسب

سر طاق طاءوس خم میشود	دم او بهر جا علم میشود
قفا خرده ابروی دنباله دار	بتانرا ازین پیکر دل شکار
ز شرم بلندی فرو میچکد	چو فواره عبرت نمو میچکد
که برقیست جاروب آتش بدست	سرافکند نش را میندیش پست
بحیرانی افشرده ایستاد نش	نگه را خیال گره دادنش
ز حیرت شود شکل زنا ر بند	پیش گرد باد یکه گردد بلند
زهر موی او دور باشد گرد	بلند است دروادی خشک و تر
که هر جا رسد تا همان جا رسد	قفا یش کسی تا کجا ها رسد
املهای عالم دم این دم است	جهان در غبار قفا یش گمست
با ین جسنگی مصرع طرح کیست	رسیدن بآن جلوه مقدور نیست
بعجا مانده ما یم و دیگر مهرس	ز نقش قدم حرف صرصر مهرس
مشو غافل از ما غر سین سم	مکش دل ز دنباله یم دم

#### تعریف سم اسب

ز نا مش غنیمت شمارد خمول	مان سختی سم که طرح جهول
ز شر مش دهد ترصدایی بر آب	بآن خشکی پی که تا در ناب

پی خشک جلد طراوت ثمر  
 در شتی به خارا صلابت پیام  
 بسختی ز هر سختی بی سنگ تر  
 قدم بر بنای متانت سوار  
 ز تکلیف جام بیای پی زدن  
 بهر گام کاین نا زنین میزند  
 چو برقص آن سم نگاه افکنند  
 چو طلاء وس پیشش شود پر فشان  
 فلک تا آن سم تراشی کند  
 اگر مهر سم یا مهش ناخن است  
 بیا چارده نعل بند دلال  
 بموزونی گردد سرگشتنی است  
 تا مل کجا مرد غورش شود  
 اگر شکل دورش شود منکشف  
 قضا زین جنون خانه اشتم  
 که سندان اگر نازد از طاقتش  
 تگش گر بکهارش ورافکنند  
 بهر جا شود سینه کاو زمین  
 غبارش چو دامن فشانی کند  
 اگر زیر بارش کنند امتحان  
 بتا زداگر از کمین سخن  
 گرفتند تا از خمیرش حساب  
 در شتیش فولاد را کرد پست  
 جهان سر مه کرد است غوغای او  
 از آن نعل آئینه سازند اگر  
 بو صفش نفس بی ادب کم زنی

بسا مان تسخیر صد بحر و بر  
 تحمل عنان گیر آب از خرام  
 بنرمی ز هر نرمی آهنگ تر  
 پی استخوان عالم اقتدار  
 خمستان چندین جنون میزدن  
 چو مستان قدح بر زمین میزند  
 کبوتر معلق بچاه افکنند  
 کند بیضه در بال عنقا نهان  
 که با جاوه اش ناز پاشی کند  
 بموز و نیش خجالت انشا کن است  
 که یک سم رساند بدور کمال  
 که آنجا ره دور پر کار نیست  
 مگر رنگ پر کار دورش شود  
 کند گردش چرخ را منحرف  
 بآن سختیش کرد ایجا دسم  
 شود هاوون دسته ضربش  
 صدا بر رگ سنگ زور افکنند  
 بماهی خلد شاخ گاو زمین  
 بهر جا رسد آسمانی کند  
 ز کوهان رمد بختی آسمان  
 نمازند زمین در زمین سخن  
 فشر دهند دلهای خوبان ز آب  
 که شد نعل و در زیر پایش نشست  
 ز نعلیکه فرسوده دای او  
 نماید زمین و زمان پی سپر  
 که میترسم آفاق برهم زنی

## وصف آواز اسپ

شود شیهه اش ما ثا تندی  
 بمستان رزم از سرود جان  
 شود مغز سر پنبه انبار گوش  
 گل شمع گردد کلاه سران  
 سم او کند سر مه فولاد را  
 ز هر پا زدن پتک و سندان بمشت  
 نماید سبک همچو مواز خمیر  
 خورد پنبه زارد ماغ سران  
 تهیگاه جو شاند از شکل کوه  
 ز سم افگند در دل سنگ ناف  
 کند کام از در زخمیا زه تنگ  
 دماغ درشتان شود سر مه دان  
 ز راه مسامات پای گریز  
 ز سعی از تنگ و تا ز گیرد عیار  
 بسر ها سمش گرز کاری کند  
 خلد گوش او پیشتر از سنان  
 مگس و ار از دور سرها پرد  
 قز یلباش تف بر تکتو کند  
 ز نخ تا سرش داء ثعلب خورد  
 بمغز استخوانها فشار آفرین  
 بز ه ناله از گوشه های کمان  
 سر خصم گیرد بزیر کلاه  
 دهد مینخ نعلش زندان نشان  
 و گر چپ خدنگ از کمان میرود  
 نمودن ز قلب هزاران گذار

بمیدان دمی کز قنات گری  
 دهد یاد از آن رعد غیرت فسون  
 عدو را در اندیشه آن خروش  
 ز یاد صدای سمش بیگمان  
 دم او محرف زند باد را  
 بهموارئی طبعهای درشت  
 قدم چون گذارد بضر بت دلیر  
 شراری که گردد ز نعلش عیان  
 ز پهلوی پهلوی گردون شگوه  
 بدندان کند قله کوه قاف  
 دهان سم او بمیدان جنگ  
 ز آواز آن آسیای گران  
 کشد استخوانهای غربال بیز  
 سوارش چرادر دم کارزار  
 که تا عزم خنجر گذاری کند  
 بچشم و سروسینه گزند نمان  
 دمش دامن افشان اگر بگذرد  
 اگر سیر آشفتن او کند  
 و گر او بک آن تاب مو بنگرد  
 ز خوابانیدن گوش حیوت کمین  
 از آن گوش خوابانده گوش یلان  
 اجل هر کجا از آن سم کینه خواه  
 بخاک سیه بعد صد امتحان  
 اگر راست تازد سنان میرود  
 بهر صورتش از تنگ بیقرار



چو حکم قضا تا بخویش آمده است  
کسی نیست با این قیامت طرف  
بصوت و صدایش نگیری حساب  
بفرق هوس خاک جرأت مپاش  
بوهم و گمان بی محابا مران  
بهمراهیش تا نماند شکی  
نشان تادهی عرض جسته است تیر  
ز طبع سخن سنج معنی خرام  
اگر مطلق جست گر مقطعی  
زیاد درم سایه اش هوش رفت  
طپیدن ز گرد سراغش مید  
پرافشاند و از هوس سوختم  
با و نی پلنگ و نه آه و رسد  
غباری ز مستقبلش نیست پیش  
نه دل محرم شوخی نازاوست  
بهر یک رسیده است ازو این پیام

« خاتمه »

گذشته است از هر چه پیش آمده است  
خند ننگ اجل را که گردد هدف  
ادب کن ازین سیل گردون جباب  
نفس گو پریشان تو آهسته باش  
گسستن ز کوفین دارد عنان  
اگر مردی از خویش رواند کی  
عنا نش چه حرف است خود را بگیر  
گر فتم زو صفش عیار کلام  
تا مل نشد سیکته مصرعی  
سیاهی بخواب فراموش رفت  
بلندی زد و دما غش چکید  
ز بس گرم ر فتم نفس سوختم  
پی او مگر تا پی او رسد  
بهل تا فلک ننگ زندگرد خویش  
نه چشم آگه از گردانند از اوست  
که مارفته ایم از میان و السلام

بیا (بیدل) اینها چه جولان گریست  
پی استعارات باطل مدو  
که این پریشان فرصت رخسار نام  
اگر از رم عمر داری خبر  
بیا گر خطابت نمودم چه سود  
چه مقدار بیدست و پا گفته ام  
بخویش آمدن جز تصحیح کست  
عبث چند رنج بیا نش کشی

بد شنی که گردش جنون گریست  
بس است اینقدر پای درگا مدو  
مثالیست از عمر و جست خرام  
غبارش همان رفته گیر از نظر  
عنان تأمل بدستم نبود  
که حرف بر و را بیا گفته ام  
در اینجا بیا هر که گوید خطاست  
کنا ب قصاید عنا نش کشی

صفت شمشیر

الا ای زره پوش زبور نگار  
زبان آور سحر ض گیرودار  
خموشی و از شور یغمسای تو  
بر آفاق پیچیده غوغای تو

اشا را ت بیگانگی ابروت  
 بصافی چو آبی به تند ی چو نار  
 تو هم جان فزائی و هم جانستان  
 بکیفیت ختم شد بر فنی  
 در صلح و راه صفا بستهئی  
 ستیزت نه دشمن شناسد نه دوست  
 ز جوهر کمند اجل کرده چین  
 دوروئی دگر دست آهنگ تو  
 بهر جا کنی خلعت خون ببر  
 لبست گزر شود تر بخون عدو  
 نشد جوهر از پیکرت آشکار  
 که در قدرت آباد فتح و ظفر  
 نهیب تو تا دست غارت گشود  
 ز بس در شکوه از سران برتری  
 فنا شوخی موجی از جوی تست  
 ز تو بحر پیچد بگرداب سر  
 دم لعلها ت خنجر آفتاب  
 شد از صولت لعلها ت اینقدر  
 کسی با تو خود را مقابل ندید  
 اگر گردنی با تو آمد بر و ن  
 بیک رویت کیست گرد د طرف  
 کند شعله را تا ب برقت کباب  
 بهر جا بر د حرف ز خمت پیام  
 محیطی و لیکن بموج خطر  
 تحیر کمین آب ایستادهئی  
 کمینگاه چندین جنون خواب تو  
 تنگ آیت گر بیدار کرد ه اند

بپهلوئی هر کس نهی پهلو ت  
 بجوهر چو موری بهیات چو مار  
 بلای اما نگاه و حر زامان  
 که افعی مثال و زمر د تنی  
 پی کین میان راد و جا بستهئی  
 ز تو کارد بر استخوان مغز و پوست  
 بچین برق خوابانده در آستین  
 چه گویم ز صلح تو و جنگ تو  
 ز شاخ زمر د چکد لعل تر  
 نماید شفق در دم صبح رو  
 جنون سبزهئی گشته شبنم بها ر  
 همان سبزه بر قست و شبنم شرر  
 سر هر که د بدم ز گردن نبود  
 اگر کوه باشد تو اش بر سری  
 اجل یک اشارت ز ابروی تست  
 ز برق دمت کوه باز د کمر  
 نسازد مگر با نیام سحاب  
 زره پوش گرد و ن نهان در سپر  
 مگر هر سرمویش از خود برید  
 سری داشت در خون زهر قطره خون  
 که برق فنا را نپاشد هدف  
 دل سنگ گزرد ز نام تو آب  
 اگر سنگ خار است گرد دنیا م  
 کنارت ز قعر است خونخوار تر  
 روانی بخون عدو دادهئی  
 روان لیک در رنگ خون آب تو  
 ز لب چشمه خون عیان کرده اند

ز وضعت که صد حیرت آماده است	در آب تنک کشتی ایستاده است
ز ره لعله ات را نگر دد حجاب	نماند در آغوش غربال آب
حباب ار کند منع موج از شناه	تواند شدن مغفرت سدر اه
عد و راز جویتو موج شرر	گهی از کمر بگذرد گه ز سر
اگر آبی ای شعله منما تری	خوش آن کز سراهل کین بگذری
بجائی که محرابت ابر و نمود	علاج سران نیست غیر از سجود
خمیدن ز کیفیت شعله خیز	تواضع ز وضعت کمین ستیز
شکوه تو هر جا بدرد نقاب	خور د خاک از زهره شیر آب
ز آب تو در عرصه گاه مصاف	دمد سبزه تا حشر خارا شگاف
بو صف تو هر گه شود تیز دم	ز بان میخورد قط بر ننگ قلم
بهر دل که یادت نماید گذار	نفس چون سحر گل کند زخم دار
به بیداد از حد برون بودهئی	بخوبی ز خوبی فزون بودهئی
مرا قبضه ات گر شود دستیار	ز بنیاد گردون بر آرم دمار
بموجی که گردد ز جویت روان	بشویم نشان غرور از جهان
خم پیکرت نقش ابروی کیست	باین موج آب تواز جوی کیست
زطر ز نگاه که داری پیام	کز آب تو خون میچکد و السلام

غلام علی	ابیاتی که هر مصرع آنها معماست	جلالی
اگر هزار مه و مهر زیر پا ست مرا	(۱) بغیر شمع رخت تبر گئی بجاست مرا	
بهاد	بقا	
در یغاباز کم دید از سر راهت دل خود را	خیال من که میگردید آنجایی سرو بی پا	
راهب	صوفی	
بهار دل جز آن جان جهان نیست	گل و سر و صنوبر در میان نیست	
سکندر	علی	
اگر سودای او در سر کند جای از دل خیزد	هوای هر دو عالم افتد از پایا بد رویزد	
	خالد - قربان بیک	
مجنون غمت بهر چه و اصل گردد	خالی رود از مراد و بیدل گردد	
یک قرن اگر آب بر هم بزنند	حرفیست که خاک عاشقان گل گردد	

(۱) اسمائی که فوق هر مصرع ثبت است، در ذیل رباعیاتی که از کتب بخانه شاهي بدسترس ما گذاشته شده معماهای بیدل تحریر و اسمای مذکور همچنین بالای هر مصرع ثبت است.

سماعی  
حسود از مابسی ژاژ خائی کینه میخواهد  
مسلم  
ز غفلت چون دهن دندان برون سینه میخواهد

لامع-شمسا  
بر ملا آخر بنای شمع سودا را یختند  
حسام-امام  
داغ بر دند از دل اما بر سر مار یختند  
همام-ملا

دل پا و سر غرور در هم ما لد  
تا (بیدل) ما سینه بمر هم ما لد  
ازد و دغبار جهل امان با بدخواست  
شاید عبرت دو چشم بر هم ما لد

فتح- مفید- بهشتی- فانی

طاقت فر سود هرزه جو لانی ما  
کم سود کف دست پشیمان فانی ما  
حرص آخر کار ریخت در پای طمع  
آبی که حیا داشت به پیشانی ما  
غزلی که هر مصرع آن معاست

شهرت	ادب سنج بیان حرفی از آن لب هر کجا دارد	خرام	موج گوهر پابد امان حیا دارد	بهشی
ادیب	کف خاکیم در ماد یگر انداز و مائی کو	که دست عجزا گرد دارد بلندی	دردعا دارد	قدیم
ماهر	بخار از گل کهر از آب سر بر میکشد اینجا	نگوئی مرده رفتاری ندارد	زننه پادارد	فتاحی
شمس	غم و شادی ندارد پا و سر زین ماجرا بگذر	چومخمل نهمت بیداری	ما خوابها دارد	سهراب
راقم	ازین کلفت سرا بر خیز و پا بر قصر گردون زن	قیامت فتنه بی درد امنت	سرد هوا دارد	قباد
	اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عتقا	همان از بی نیازی	سربا و ج کبریا دارد	
فانی	بقای جا ه موقوفست بر انعام بی برگان	غلامهر سر گنجش همان	دست گدا دارد	مرید
دایم	سر سودائی من خاک راه یاد دل داری	که نامش تا رسد بر لب دهن	حمد خدا دارد	محمد
رضا	زمین انقلاب نظم غیرت نیست نا موزون	نشست گرد مید	ان بر سر مردان ادا	امتیاز

مگرداغ تود وزد چشم بر درد من (بیدل)  
و گر نه این گلستان کی سر بوی وفادارد

هود

چو درد و رسیوم ابجد کنی جمع (۱) بگرداند تلفظ نام آن شمع

مداری  
دوش بیروی تو در میخانه بی بردم سراغ  
از سر خم خشت تا برداشتم می گشت داغ  
(حکیم)  
ایوب

در یاد طرهات دل شبها شگفا فتم  
بوئی بجز خیال پریشان نیا فتم

(۱) فقیر خسته ازین معما اسم (یس) استخراج نمود با این طور که عدد ابجد (۱۰) و (۳) ده (۳۰) سی قلب شود (یس) حاصل میشود.

قدیم

فرح

بچندین ناز میگردد مقید صید آزادم  
 من که در ملک تعین نیستی مایل شدم  
 که جای دانه دل درد ام ریزد شوق صیادم  
 نقطه بودم صفر حاصل کردم و بیدل شدم  
 میرک - ا - بوترا - بداغ - پار سا

ای که میخواهی ز مردم حاصل اقبال کام  
 خود سری کی میرساند سربلین فراغ  
 آبرو بر خاک ریز و محو کن سودای خام  
 پاره نستی کم سوده بی بشمار کام  
 ناشود ز آئینه هاسیمای دردم عذر خواه  
 شبی روادی شوقم بدل جا کرد و سوا سی  
 مراد  
 دجال

این طور هم از حساب اسم هر شی  
 اول بشمار حرف کج را بنام  
 فنیست بدیع گرتوان بردن پی  
 آنگاه طلب ثلث نخستین از حی

لامع

بیدل ا مشب بتی بجای و هر سید (۱)  
 حرف نامش اگر کنی تکرار  
 ا و لش مهر بود و آخر ماه  
 گل کند لا اله الا الله

معما

تخمی است که ناشگفته و امیگردد  
 هر چند که او نه مغز دارد نه پوست  
 نا کاشته با نشو و نما میگردد  
 چون خوشه ببندد آسپا میگردد

نخلی یک برگ رسته پا تا بر سرش  
 از نخل جداش خوشه باید بستن  
 بی مغز و پوست داد تقدیر بر سرش  
 تا خا میهارود ز طبع ثمرش

شخصی دیدم نه سر عیان نی گردن  
 دندانش هزار لیک پنجا بشکم  
 لبها برهم نهاده و اما نده دهن  
 کارش همه وقت خوردن و نالیدن

(۱) از بن معما فقیر خسته اسم (علی) استخراج نمودم بدین طریق: حاصل از (مهر) حرف (ع) و حاصل از (ماه) حرف (ل) که عددش (۳۰) است در بیت دوم (حرف) بمعنی طرف و طرف بمعنی کنار، کنار اسم (علی) (ی) است، عدد (یا) بصورت ملفوظی (۱۱) است برابر بعد کلمه (هو) با صول ذکرین تکرار ذکر هو به (۱۵) برسد بحساب ابجد (۱۶۵) حاصل میشود که معما و یست بعد (لا اله الا الله).

\* آئینه بحسن دلگشای تو رسد  
هم شاه بزللف مشکسای تو رسد  
ما خاک شویم و سرمه منظو را فتد  
دل خون شود و حنا پهای تو رسد  
ای جان نگاه  
مارا چه گناه  
داغیم ز رشک  
سبحان الله

\* (بیدل) شمع که بزم امکان آراست  
تحقیق بهار این و آن نایدراست  
ای بیخبر آینه دیگر متراش  
آن غیب که ظاهر است امروز کجاست  
روشن بنما  
گلشن بنما  
چشمی و اکنه  
جز من بلما

\* (بیدل) اگر محرمی رازی هست  
زان انجامی که با هر آغازی هست  
زین قافله تحقیق مقامات هوس  
در پرده ساز جرس آوازی هست  
هر سو مشتاب  
بر گیر حساب  
دائمی نیست  
آفرادر یاب

یکچند بی دانش دفتر گشتیم  
یکچند بی زینت زیور گشتیم  
چون واقف ازین جهان ابتر گشتیم  
ترک همه کردیم و قلندر گشتیم  
کردیم حساب  
در عهد شباب  
نقش بست بر آب  
مارا در یاب

\* طفلی که بساط بازی می آراست  
ایام جوانی که خزان نش پیدا است  
اکنون پیری نفس شماری دارد  
زین نسخه هم آخر ورقی چند بجا است  
دامن افشا ند  
گل کرد و نمافند  
دیگر چه علاج  
باید گرداند

\* گریه طالبی صادق ز نایافت منال  
پیدا اگر دید

این عقده که بسته است و همت بخیال  
گر آبله بسته است پای طلبت  
شاید که ازین بیضه بر آید پر و بال

هم وا گردد  
ز نهار مخسب  
عقدا گردد

\* قومی که بگیر و دار تا زان باشند  
جمعیکه کنند جهد و حیران باشند  
این فرقه که با وجود اسباب غرور  
یعنی که چو ما بخاک یکسان باشند

مغرو را نند  
ما مورا نند  
سازند بعجز  
معذورا نند

\* هر چند سراب موج او هام اند وخت  
یا گرد نفس به سر کشیها و اسوخت  
زین مدعیان کمال اهل تحقیق  
فرعون اگر ز بان موسی آموخت

در یا نشود  
صحرا نشود  
با ورنکی  
موسی نشود

\* (بیدل) ز پی فسانه عشق و هوس  
این قافله را نه پیش پیدا است نه پس  
هشدار که در محفل کم فرصت عمر  
یکچشم گشود نست بیداری و بس

چندان مشتاب  
جز گرد سراب  
چون برق شرار  
باقی همه خواب

\* (بیدل) ز تعین چه فشانم دامن  
نه الفت دانه دارم و نه خرمن  
و قتیکه رهم بخاوت و افتد  
من باشم و من باشم و من باشم و من

پر قلاشم  
برق فاشم  
از غیرت عشق  
گر من باشم

\* دیروز طنین پشه ئی بیدارم ساخت  
کز ذره بصد تا ملش بازشناخت  
گفتم چقدر کمت پسندید قضا  
گفت آن باری که باید از دوش انداخت

هنگام سحر  
تفتیش نظر  
در خلقت جسم  
کمتر بهتر

\* کشمیری که کرته اش پابه هواست  
لشت و پلشت و مغشی و گنده دااست  
تکلیف از ارش ننما ئی ز نهار  
سر تا پایک شکاف را خنده لماست

از شوق لبو  
چون کانه کچو  
کز اندامش  
ما نند چقو

\* نه بر سر فکرم شبخون می آرد  
چون بهر دماغ من جنون می آرد  
چون شمع بد اغ عبرتی ساخته ام  
دستی از آستین بر و ن می آرد

اندیشه جاه  
سودای کلاه  
کز هر عضو  
در یوزه آه

\* (بیدل) چندانکه چشم و اباید کرد  
هفت نگهیم سیر ما با بد کرد  
مار اباخود غر و راستغنا ئیست  
دامان تو هم رها باید کرد

بیما مگشای  
گو دیر مپای  
کز افسونش  
ای وای ای وای

\* دی با هم داشتند مستان ادب  
ساقی دل و می شرم و قدح بستن لب  
گفتم من (بیدل) بکه صحبت دارم  
گفتند بشرط دل صاف از مطلب

در زم آرائی  
حیرت نائی  
بیرنج نفاق  
با تنها ئی

\* نا شاهد بیرنگ نقاب از چپ و راست  
چون آینه خلقی بتما شا برخواست  
دیدیم درین باغ ادب شبنم ما  
عربانی ها لباس شوخی میخواست

کر دآینه شق  
حیرت به طبق  
پر شوخ دمید  
کر دیم عرق

\* هر چند بر آینه آثا رقبو  
یا بر مینای اعتبارات وجود  
کم نیست که در تحیر آبا دخیال  
بر روی حقیقتی که جزو هم نبود

ز نگ آوردم  
سنگ آوردم  
از گردنفس  
رنگ آوردم



\* در خالق فسانه هدایت کردن  
بیحسین ادا مدان سرایت کردن  
هشدار که نزد فطرت اهل کمال  
اطلاق نبوت و ولایت کردن

از علم و فنون  
جز خبط و جنون  
جهل است بعلم  
برنا موزون

\* یک صبحگهم عنان تحقیق کشید  
سیر عبرت باین دوحرف انجا مید  
گفتم زین محفل چه باید مرمیداشت  
گفتم زین گلشن چه گل همی باید چید

گلگشت چمن  
دل را با من  
فرمود نظر  
گفتا دامن

فریاد که گشت عذر غفات تمهید  
گردیدم گرد عالم گفتم و شنید  
با این همه مفت آگهی بود اگر  
کان خاک که جهل بر سر من پاشید

پا مال هوس  
خار و بیکس  
میفهمیدم  
من بودم و بس

\* (بیدل) در صد چمن تماشا بشکافت  
چندین بم و زبر آرزو بر دل تافت  
پر مغنم است گردش رنگ خیدال  
این بال شکسته را دیگر لقوان یافت

افسون قفس  
قانون قفس  
در پرده چشم  
بیر و ن قفس

\* انفاس اسماست بکلمه روحانی  
احساس حصول جوهر جسمانی  
این جمله نتیجه بخار است لطیف  
دریاب رموز نفس رحمانی

بصوت و خروش  
چون دیده و گوش  
کزدل خیزد  
آنگاه خدوش

\* گرسا قی مجلسی بمی آمیزد  
بردست تورنگ بد بیضار یزد  
چون شمع شب قدر و نور و شن گردد  
از دیده بدخواه تو آتش ریزد

ترطیب دماغ  
خورشید ایاغ  
از کوب بخت  
مانند چراغ

• ای منظور طبیعت او باشی  
تا بیهوده آنجا به جنون نخراشی  
گرفرگزیده‌ئی و داری بخيال  
هم صحبت اهل جاه و شوکت باشی

آداب مخر  
دامان هنر  
کز اقبالش  
خاکت بر سر

• عشاق اگر بیسروبی پا باشند  
و رمحو جهان زشت و زیبا باشند  
زاهد تو نشاط و الم خلد و حجیم  
هشدار که بیدلان بهرجا باشند

مستان حق اند  
حیران حق اند  
بر مفرماوش  
همان حق اند

• ای از غرض غنایت بی پروا  
بر خود چند اند در تعین مگشا  
گیرم که قناعت ندار دسر کبر  
گدا می خود را بخاطر اهل سخا

در ملک وقار  
ز اندیشه عار  
باری بهوس  
محتاج برآر

• (بیدل) تا کی دکان لاف آرائی  
زین نقص و کمالی که تومی پیمائی  
عمرت ز فسون آب و افسانه جاه  
ای نا مونس قبیله یکتائی

در هر بازار  
کو فرو چو عمار  
پر باطل رقت  
این ها بگذار

• آنم که بدیده صورت احوالم  
وز ضعف نمود بینشانی بالم  
چون صبح که شبنمش دهد عرض اثر  
گفتم رنگی بالدا از تمثال

توان نگر یست  
می باید زیست  
از چشم برآپ  
آئینه گر یست

• آشفته گی جهان تشویش مآل  
پرواز نه آسمان وحشت تمثال  
تنها تو و ما از نفسم گرد نگرد  
او نیز در آئینه تحقیق خیال

احوال من است  
از بال من است  
در عرصه حرف  
تمثال من است

\* آفاق که طرح باقی وفانی کرد  
 مرآت حق است  
 آثار که دید و عقل نادانی کرد  
 آیات حق است  
 تعداد زمین و آسمان لازم نیست  
 با دید فهمید  
 آنرا که تو هیچ نفی نتوانی کرد  
 اثبات حق است  
 \* صبر است به رعبه ملائیم خورا  
 ز آشفته گی شکست رنگ و بورا  
 نالیدن نیست

تمکین نرود ز طینت اهل حیا  
 زینجاست که موی مژه و ابرورا  
 بالیدن نیست

\* هر اندیشه که دل به تحقیق گماشت  
 چون آینه اسباب دورنگی انباشت  
 زنگار نبود  
 هشدار که در میان ماود لدا  
 تا هوش گمان پرده چشم نداشت  
 دیوار نبود

\* در زیر فلک فسر دم و حیرا نم  
 ایکاش شرایری ز ته دامانم  
 بر تن میزد  
 ره در دل معمری نبرد چو سپند  
 تا ناله بر آتشی که من میدانم  
 دامن میزد

\* در مدرسه علم حقیقت معراج  
 آن نسخه که زد راستیش از کج و کاج  
 ابرگر دید  
 صد بار شد امتحان که پیش علما  
 هرگاه گرفت حیلۀ شوم و رواج  
 دین برگر دید

در هر مصرع هشت دایره  
 درین محفل چو شمع کشته خامش باش خوش می زی  
 زیاد این و آن چندی فرامش باش خوش می زی  
 بخون دل درین گلشن چو گل تا کی کشی دامن  
 همین چون شنبه با وضع ادب خوش باش خوش می زی

منقو طه

تن زن ز غضب بتخت شفقت بنشین      جشن تر ثین جنت فیض بین  
بی بغض تشنج یقین بخش یقین      تیغ شغب چین جبین زن بجبین

منقو طه

شیدی بتفنن یقین نیش زنی      نقبی ز یقین بجیب تفتیش زنی  
چینی ز جبین بغض نقش خفت      زین چین غضب شفقتی بیش زنی

منقو طه

نی تخت نشین پشت زینش بینی      نی ز زنت بخش نقش چینش بینی  
نی شفقت ظن نی یقینش بینی      تیغ غضب چین جبینش بینی

منقو طه

بجنبش تیغ زن چین جبینش      غضب پستی نشان نقش چینش

کیما

ای مهوس در هوای کیما      میطبد نبض تو چون زریق چرا  
بهر تحصیل معاش ای بد گهر      کسب بسیار است اگر بندی کمر  
این چه سود در سرت افتاده است      از کجا این نکبت رود داده است  
رفت چون سیماب آرام از دلت      گنده چون کبریت شد آتپ و گلت  
پیر گشتی لیک بر حرف محال      میروی از جا چو طفل خورد سال  
میدوی و میخورد پایت بسنگ      یکنفس ساکن شوای بیعار و ننگ  
زین تخیلهای باطل سر بتاب      پوچ می با فد سرا پای حباب  
دود کبریت تو جز پرواز نیست      نغمه بال افشانده است و ساز نیست  
حسرت صدر ننگ تیز ابت به پیش      تلخ کردی آب جو ی عیش خویش  
هیچ تیزابی چو اشک گرم نیست      لیک در چشم تو آب شرم نیست  
هرچه دارد قرع و همای خود پسند      همچو انبیهت ز بینی میکشند  
از معاین پای در گل مانده ئی      کز گداز عمر غافل مانده ئی  
تا بهم گردد دوازده فازت ملغمه      حل شده است اجزای بنیاد همه

گه بر آب و گه بر آتش میزنی  
 در تگ و پو باختی تسکین خویش  
 تا یکی از عقل جهل اندوز تو  
 عبرتی کز شغل سرگین سوختن  
 نوبتی زر دشت ای آتش پرست  
 چندی ای مغرور غفلت پیشگی  
 اعتبارت روشنت از شغل کار  
 سنبل و گل دستگاره گلشنی است  
 گر نه غساق جهنم میچشی  
 دل چو گلخن تیره گیر ازدود حرص  
 میطپی همدوش حسرت روز و شب  
 گر جعل خوانندت ای ابله مرنج  
 همچو خردارد بچندین پیچ و تاب  
 ای غلیظ اندیشه پاکبهارت رفت  
 زین غلیظی لاف پاک تا بچند  
 خورده ای از سیمیا کاران فریب  
 سیمیا هر چند دارد از فضل  
 چون ترا بیتاب رغبت دیده است  
 تا باین نیرنگ از راهت برد  
 ورنه اصل کیمیا رنگ است و بس  
 در لغت حیل است نام کیمیا  
 هیچکس مضمون این نام نگفت  
 و رچه غولانت چنین پرورده اند  
 لعنت الله بر چنین فهم جهول  
 دل مکن در سودن احجار ریش  
 تا یکی زحمت نهی بر دست و دل  
 دست اگر میخاردت چشمی بمال

روز و شب در نزعی و جان میکنی  
 از هوس سیماب کردی دین خویش  
 پا چک دشتی بود دلسوز تو  
 خنده دارد شمع ناز افروختن  
 تا یکی در آتشت باید نشست  
 در دل دوزخ بهشت اندیشگی  
 اهل ناری اهل ناری اهل نار  
 دود و آتش آبروی گلخنی است  
 شیرز قوم از چه لذت می کشی  
 سودن دستت یکسر سود حرص  
 تا غلیظی را توانی بست حب  
 گوهر اعمال خود را هم بسنج  
 فکر سیماب غلیظت در خلاب  
 در دماند و صافی از مینا رفت  
 ز بیتی تا بشکفتی بر خود بخند  
 کاینقدر کرده است حرصت ناشکیب  
 لیک تو در حسرت زرا کملی  
 صاحب نارنج حلوا ریده است  
 از فسون اوج در چاهت برد  
 سیم وزر فهمیدنت ننگست و بس  
 می برد این لفظ مجهولت کجا  
 کز مزاجت حرص سیم وزر شگفت  
 از کدامین مزبالت آورده اند  
 آمد می آنکه بفطرت ننگ غول  
 دست بر هم سودنی داری ز پیش  
 انفعالی گل کن ای نامنفع  
 تا دل از سودن نگردد پایمال

نوره و زرنیخ مالیدی بهم  
 ملح و قلیا کام هوش شور کرد  
 بی نمک ماندی باین شوری چرا  
 میکنی نو شاد راندر روده حل  
 آنجه اکنون راه تکرارت گشود  
 زین قبا هر روزی تشویش و کد  
 حل اجساد است جهد با طلت  
 انفعالی تا چه انشا کرده ئی  
 خوک اگر روشن شود گه خوردنش  
 انفعال از ساز غفلت بسته است  
 خواه آتش خواه ریگ افکن بدیگ  
 ریگ بر یا نت نشد ندان شکن  
 هر که از سیماب میخو اهد ثبوت  
 زین خیال پوچ نتوان کرد کم  
 کوره حرصی و می سوزی دماغ  
 سر دگرد گرمی کت در سراسر است  
 سختی ارزیز میخو اهد دلت  
 در خیال کلس قشر افتاده ئی  
 باش تا نو میدیت پر بشکند  
 بسکه مغزت از فسر دن گشته پوست  
 استقامت از بنایت کرده رم  
 تو تیا آورد در چشم غبار  
 جویت از موج حلاوت ساده است  
 باش تا خاکستر اعمال تو  
 در هوای زر مکش بیهوده رنج  
 گر کشد میزان دو عالم سیم وزر  
 تلخ شد کام از تمنای زرت

یک سر مو هم نشد حرص تو کم  
 شوره آخر چشم غفلت کور کرد  
 زین همه تشمیع بی نوری چرا  
 غافل لیسین ز تکرار عمل  
 بیش ازین در معده ات حل گشته بود  
 واقع از چاه حلت میکشد  
 در زبل خفتی و حل شد مشکل  
 عبرتی گر چشم پیدا کرده ئی  
 زندگی گردد عذاب مرده نش  
 چشم عبرت جوش مژگان بسته است  
 کشتی اینجا بر نمی آید زر یگ  
 به که مشتی خاک ریزی در دهن  
 نغمه میجوید ز تار عنکبوت  
 گردش از افلاک و از سیماب رم  
 هم بخاکستر مگر یا بی فراغ  
 آخر این شعله ها خاکستر است  
 در گداز افکنده سعی با طلت  
 ای حباب از مغز معنی ساده ئی  
 در کلاهت بیضه ئی سر بشکند  
 زنگ دل چون طاق اسود تو بوق است  
 موش شد بسیار و سم الفار کم  
 کرد شن گرفت سیاهی آشکار  
 آب زاجت پر ز مخت افتاده است  
 ناگهان مالید سنید آبت برو  
 کم نگردد حرص خاک از وصل گنج  
 همچنان خمیازه اش باشد ببر  
 سوخت خون و ریخت صفر ادرسرت

از زر آتش مزاج عمر کاه  
 آتش این و هم هر کس بر فروخت  
 سیر چشمی حرص را از زر کجا ست  
 گفت پیغمبر درین داور هوس  
 نام محتاجست خلق ای بیخبر  
 بسکه حرص از فهم معنی ساده است  
 یعنی این حل چون بر اجساد افکنیم  
 تیز در ریش خران پف میزند  
 کیمیا وقتی بر اندازد نقاب  
 باز سم الفار و کبریت امتحان  
 این مثل هم غیر استبعاد نیست  
 حاصلت باد است ای خرجان مکن  
 مانع فرار نبود سعی کس  
 می نماید زیقت از بوته رم  
 بوی کبریت جها نرا گنده کرد  
 طبع سخت آنقدر بی شرم شد  
 خاک می زید بفرقت بیختن  
 حسرت تنقیه اجساد چند  
 صافی دل زین عملها باطل است  
 شیشه ئی را گر بگل اندوده ئی  
 بوته ئی را گر معما کرده ئی  
 تا بدام جهد این اندیشه ئی  
 هر چه از جوهر مصعد می شود  
 باطن را تنقیه سودی نکرد  
 تسقیه لب خشکیت را شد کفیل  
 از هوسها پاک شو بیغش بر آ  
 عقد این اجساد می آرد ملال

چند چون انگشت باشی دل سپاه  
 خانمان خود بر نگه کوره سوخت  
 بوته را داغ تهی دستی بجاست  
 حل طلق آ مدغذای خلق و بس  
 نیست ممکن کز غنا یا بد اثر  
 عالمی در حل طلق افتاده است  
 از مس و ارز یز سیم و زر کنیم  
 کز محال آ نجا نشد فرق سند  
 کاید از سیماب رفع اضطراب  
 بر سر آتش نینگیز دد خان  
 لیک طبع محرم ارشاد نیست  
 همچو منفخ چند خواهی پف زدن  
 نیست ممکن ضبط پر واز نفس  
 کای بخود و امانده را می شو توهم  
 نفس شومت روح را شرمند کرد  
 کز حجابش سنگ و آهک نرم شد  
 سرب می با ید بحلقه ریختن  
 آب گرد و صافی دل نقش باد  
 حق نگر دد جلوه گر تا باطل است  
 گوهر دل را بخاک آلوده ئی  
 چشم تحقیق خود داعی کرده ئی  
 چون گل حکمت سراپا ریشه ئی  
 روح صافی در تنزل میرود  
 آتش کما ر تو جز دودی نکرد  
 تشویه بر خام سوزیها د لیل  
 تا نگردی داغ ازین آتش بر آ  
 عقد کن دل را بیاد ذوالجلال

اعتقادات چون بحق شد استوار  
چند با کوری توان بودن ندیم  
سیم را فهمیده‌ئی بخت سفید  
عالمی را کرد حرص سیم کور  
اینکه از زرخنده داری برزبان  
پیش دانا زین بلا کی بیغمی است  
تا کنندت خلیعت زرین ببر  
عضو عضو از زخم خار آزرده است  
گر شدی از سیم و زر عزت فزون  
خانه باید از طلا پرداختن  
دامت امید زری افسرده است  
زین هوس صافی طمع از دل مدار  
صفحه اندیشه قیر اندود چند  
زر پرستی نیست در ملک کمال  
عمر را در فکر زر کوتاهی است  
زر بر ننگ معصیتها می کشد  
کاش زر با شد حصول مطلب  
این فسون بر هم زن جمعیت است  
در پی بیجا صلی ز حمت مبر  
بر چنین زرهایی نیرنگ هوس  
گر بجد و جهد افزودی عیار  
راستی را کافر مای دغل  
این عمل تبدیل رنگی بیش نیست  
آهنت گر نرم در آتش نشست  
ورنحاست رنگ زر گردد عیان  
جد و جهد این عمل از خیره گیسست  
هر که میگردد درین فن استاد

ز بقی خود قایم از آتش برآر  
گل منهدم در دیده از دینا روسیم  
رو سفیدی از حرص داری امید  
برف اکثر برده است از چشم نور  
خورده‌ئی مانند نرگس ز عفران  
عات برقان چه جای خرمیست  
چون گل رعنا مکن خون در جگر  
گل که همچون عاملان زرخورده است  
نرگس از گلشن نرستی سرنگون  
تا بکی باز در رویان ساختن  
بی تکلف مدعا بیت مرده است  
بی سیاهی نیست دست زر شمار  
شمع فطرت پایمال دود چند  
گر همه خورشید باشد بیزوال  
تا ج زرین شمع را جان کاهی است  
آخر این صفر افسودامی کشد  
تا دم صبحی ز آغوش شبت  
برق ریز خرمن جمعیت است  
میرو د آخر چورنگ از بوت ته زر  
کز کمال جاوه تمثال است و بس  
قاب را دادی فریب اعتبار  
عالم این علم با ید بی عمل  
لیک ادراکت صواب اندیش نیست  
نیست وقت آزمودن بی شکست  
بی سیاهی نیست گاه امتحان  
کاخر کارش شکست و تیره گیسست  
میدهد آخر سر خود را بباد



کیمیا گر هر کر ا فهمید ه اند  
 گر بجرم مال گردن میزنند  
 و ر بگوئی از شکوه این عمل  
 و انما از عهد آدم تا کنون  
 علتش آنست کاین قوم دغل  
 تا و بال کیسه مردم شوند  
 نکبت از احوال ایشان فال گیر  
 خانه ها ویرانه کلفت پلاس  
 روز و شب ناایمن از خود چون وحوش  
 با وجود این اثر های عیان  
 گر همین با شد کمال کیمیا  
 حرص در هر جا غبار و هم بیخت  
 هر کجا از صنعت خود دم زدند  
 نیست افسونی چو حرف سیم وزر  
 گفته این قوم دون با ورمکن  
 خرچه باشد این خران کون خرانند  
 نی خدا دانند اینها نی رسول  
 گوشه گیری را که بشنیدند نام  
 کاین قناعت پیشه صاحب کیمیا ست  
 هر که بنیاد غذا تعمیر کرد  
 معنی رزاقشان کی با و راست  
 در بیان عبرت احوال شان  
 خامه ام سطری روایت میکند

#### حکایت

قتل او چون دزد واجب دید ه اند  
 مالد ا ران دگر چون ایمنند  
 د ستگاه خسروان دارد خلل  
 کیمیا گر کی بجای ه آمد برون  
 میدهند اجساد را رنگ عمل  
 این خران یارب ز عالم گم شوند  
 خجالت از اعمالشان رونق پذیر  
 تن گر بیان چاک عربانی لباس  
 مکمن نقبر بودن همچو موش  
 قبله گاه اهل حرصند این سگان  
 خانه آتش زن باین صورت برا  
 بر سر اینقوم بیسر مایه ریخت  
 عالمی را خائمان بر هم زدند  
 کاین خران را برده است از یکدگر  
 همچو ایشان خویش را هم خرمکن  
 آدمی لفظ اند و مضمون خرانند  
 دین مجوزین زر پرستان فضول  
 حرصها بگسیخت در فکرش زمام  
 ور نه در آفاق جمعیت کراست  
 د ستگاهش حاصل از اکسیر کرد  
 نزد ایشان رازق مطلق زراست  
 و ز مال حاصل اعمال شان  
 هوش اگر باشد کفایت میکند

از فسون کیمیا در جفجفی  
 عمر در اکسیر جوئی کرد صرف  
 چون زر قلب از جگر تاسینه داغ  
 روزش از شب صد کلف تاریکتر

بود در مصر بلاهت احمقی  
 بسمل تیغ هوس ببلصوت و حرف  
 آشیان بوی کبریتش دماغ  
 در غبار حسرت شمس و قمر

دل پرازو سواس و خاطر پرهوس  
 وصف دانا ئی بگوش اور سید  
 بال سودای طوافش باز کرد  
 بعد قطع صد بیا بان جستجو  
 رسم طاعت مدتی می برد پیش  
 نسخه ئی از خد متشکر دالتماس  
 گای نگاهت کیمیا ی اعتبار  
 این عمل گردستیا رمن شود  
 طبع دانا از قماش فطرتش  
 گفت ای سرمایه هوش جنون  
 شهد ها در پرده زنبور تست  
 از نو بیرون نیست اتمال کبیر  
 رومحوف آلتی از مس بساز  
 جوف آنرا پر کن از سیماب صاف  
 همچنان در مقعدش محفوظ دار  
 تا شود در چشم معنی روشنت  
 ز یق آنجا سخت قایم می شود  
 هر چه آنجا رفته باشد زین فسون  
 خورده بنیان کاین عمل فهمیده اند  
 محرم کیفیت اسرار باش  
 گر ببايد زین عمل گلچیدنت  
 مشکل کارت همان ضبط است و بس  
 نه بمردی ده که چندان کار نیست  
 چون چنین کردی شود کارت تمام  
 بوالهوس را بسکه بیتابی فشرده  
 سرنگون بی التفات آب و نان  
 تا کند آن آلت اظهار وجود

کیمیا میگفت و جان میداد و بس  
 همچو سیمابش طپش محمل کشید  
 دود کبریتی شد و پرواز کرد  
 بر دره تا بارگاه وصل او  
 دیدش آخر مهربان حال خویش  
 در ثبوت ز یق و حل نحاس  
 باری از ارشاد محروم مدار  
 شش جهت سیم و زرم خرمن شود  
 یافت رمز تا ر و پود همتش  
 از کنارت نیست مطلوبت برون  
 مرهم بهبود در ناسور تست  
 جهد دارد فیض هاسهلش مگیر  
 لیک باید یک وجب باشد دراز  
 بعد از آن در خود فرو بر تا بنا ف  
 بعد چل روزش از آن موضع برار  
 شمع مقصد هم بزیر دامن  
 سختی مس هم ملایم می شود  
 چون برو ن آری غلیظ آید برون  
 از نگاه غافلان پوشیده اند  
 فرصت از کف میرود در کار باش  
 تا چهل روز است ضبط ریدنت  
 غیر ازین فکر دیگر خبط است و بس  
 پیش مردان اینقدر دشوار نیست  
 بیش ازین نتوان نمودن والسلام  
 آلت یکذرع هم کوته شمرد  
 خفت در خاک دکان مسگران  
 اضطراب آغوشش از مقعد گشود

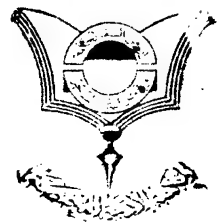
رفت بی خوف هلاک و بیم درد  
 حرص چندی مشکلی آسان گرفت  
 میپایید اما بخود پیچید ه بود  
 رفته رفته طاقتش بیتا شد  
 چون سروکارش به بیهوشی کشید  
 آلت از ته جست و کار از دست رفت  
 سعی ندان بر جگر افشردنش  
 تا بگیرد آلت بر جسته را  
 آرزو و موشک دوانی کرد و رفت  
 همدما را از شگفت این هوس  
 هر که بشنید از هوسناکان جهد  
 استقامت ماند داغ همیش  
 هر یکی را خار خار از خود ربود  
 جمله نالان کاین عمل بی گفتگو  
 مدنی آن آلت عبرت نمود  
 عاقبت شمع مزارش ساختند  
 یک قلم این قوم ازین کیفیت اند

«خاتمه»

در ته خویش آنچه دل میخواست کرد  
 لیک آخر حقنه اش طوفان گرفت  
 ناله دیگر دو نفس دزدیده بود  
 پای تا سر لعبت سیما ب شد  
 چاره مشکل بود آهی کرد و رید  
 همچو تیر از پرده تابرجست رفت  
 از قفا واکرد راه مردنش  
 رفت جان ناتوان هم از قفا  
 امتحان سخت جانی کرد و رفت  
 زیر لب انگشت حیرت شد نفس  
 حسرتش با صد تحیر بست عهد  
 آفرین لب میگزید از جرأتش  
 لیک طاقتها ضعیف افتاده بود  
 پر مجرب بود اما تاب کو  
 دستگاه حسرت این قوم بود  
 سرو باغ اشتها رشن ساختند  
 هر کجا بینی باین خاصیت اند

هر که دکان خیال حرص چید  
 ختم اعمال هوس این است و بس  
 ای گرفتار خیال سیم و زر  
 صورت انجام حرص کیمیا  
 این جنون حرصی که در بنیاد تست  
 پیش از آن کز فعل خود گردی خجل  
 چشم عبرت گردری نگشاده است  
 از هوس تا کی جنون پیمایشوی  
 بی تکلف جز زیانت سود نیست  
 نسخه اعظم (بیدل) یاد گیر  
 از پی تکلیس پندار و غرور

زین صفت صدر رنگ رسوائی خرید  
 هر چه دارد حرص رنگین است و بس  
 الحذر زین شغل باطل الحذر  
 سیر کن از عبرت این ماجرا  
 دام ننگ فطرت آزاد تست  
 منفعل شو منفعل شو منفعل  
 آلت مقعد کمین ایستاد است  
 ترسم آخر زین بترسوا شوی  
 کیمیا گر عاقبت محمود نیست  
 توبه کن خود را ز ننگ آزاد گیر  
 گوره ئی ترتیب ده از یاد گور



پشم آ مالی که داری نوره کن  
حرص هارا از تغافل واگد از  
روغن از موی بروت خود برار  
از سمک سامان زر کن تا سماک  
حرص بال افشان چندین جستجو ست  
چون دلت آرام گیرد کیمیا ست  
از گداز خویشا کسیرت بس است

ریش خواهش را خس این کوره کن  
بو تهی از چشم بر هم بسته ساز  
با د نخوت آتش شهوت گذار  
گرچکد یک قطره زین روغن بخاک  
تا توانائی دلیل آرزوست  
آرزو گر سوزد اسباب غناست  
ترک این تدبیر تدبیرت بس است

### فیل

گسسته است از نال زنجیر فیل  
شبستان دیگر جهان دگر  
بخرطو مش آمال را کوهی  
بزرگی بکوچک دلیهاش هم  
بمهر پدر و آگشاید کنار  
بصحرا تهی میکند جای او  
منابت خمد در خم از زانویش  
بچستی ز چستی رم آهنگ تر  
کنی فیل فریاد در کوهسار  
چو نقش نگین رفته یابی فرو  
بسی خراش نشد پامال  
بمژگان خوابیده بی پانخورد  
دو گام از رم عمر هموارتر  
که کوه ز گال است پانا سرش  
مبادا از تلش شعله بی پرزند  
بخرطوم او جز رومد محیط  
ز دریای نیل آب دزد نهنگ

قلم تا کند نقش تصویر فیل  
مگو فیل هند و ستانی دگر  
زدوشش عروج دماغ شهی  
بجو لای مستی مر و ت قدم  
شود کودکی گریه و شش سوار  
و گری آید ته پای او  
نگنجد پری در خود از پهاوش  
بتمکین ز تمکین گران سنگ تر  
گران قدر چندا نکه گریکد و بار  
بهر سنگ کیفیت نام او  
سبکروح ز انسان که گرد خیال  
چو شب گری همه تا سحر ره سپرد  
تنگ و ناز او در سواد نظر  
چه آتش جنون کرده هر یک کرش  
کشد از جگر آب و بر سرزند  
فضا کرده طرح از جهان بسیط  
بر آورده تقدیر قدرت بچنگ

ازین شکل خوا بیده شام و صبح  
 کذاب حساب ابل ته شود  
 مگر بکد و عمر خضر کم کنی  
 سپهری با سن محشر غلغله  
 زمین کزو قاراست سرمایه اش  
 سیاهیش کز سایه بیرون زند  
 بد ریاش گرسایه افتد در آب  
 اگر سعی نقاش فکر متین  
 همه گر بموئی قلم میکشد  
 سرفتنه هر جا برآورده است  
 ستاده است هر جا ز طبع درشت  
 قدم هر کجا در روانی فشرده  
 ز بس بر گرانی زد اعضای او  
 برون جستن از زیر پایش کراست  
 سخن گز ز رفتن را و میرود  
 سرش از بز رگی بحدی گران  
 بلند ی تلی چیده ه پا تا سرش  
 اگر گردد نش نیز می شد بلند  
 پری را از و آ نقد رفسر بهی  
 هم او مایه کیسه عنصر بست  
 زمین گر بخود و سعتی چیده است  
 و گر آسمان راست پروازناز  
 تعین دماغش با رجی رساند  
 بخوابد زمین فرش عنقا شود  
 خیالش اگر خوش کند جای دل  
 لکه گر بمستیش چشمک زند  
 ز اهل خرابات عشق و جنون

بصور سر افیل طوفان فوح  
 که از چین خرطومش آگه شود  
 که طومار حرفش فراهم کنی  
 ز پهاوش دزدیده یک زنگه  
 بغل کرده باشد پراز سایه اش  
 بخوابدو عالم شبیخون زند  
 صد ف بهر گوهر تراشد حباب  
 بمالد بتصویر او آستین  
 ببازوی رستم ستم میکشد  
 قیامت میه پوش گل کرده است  
 زمین چار میخست و گردون دو پشت  
 آواز پایش کسی پی نبرد  
 صدا نیز شد سر مه در پای او  
 که در راهش آواز پابر نخواست  
 صد ادر ز با نهان فرو میرود  
 که در پیکرش کرده گردن نهان  
 که افکنده در عالم دیگرش  
 جنون در سر لامکان میفکند  
 کزو بزم امکان نیایی نهی  
 خلا یک قلم ممثلی زین پرست  
 ته پای او پهن گردیده است  
 بباد بست از گوش او سرفراز  
 که گوشش بفریاد او منشا ند  
 قد آراید افلاک برپا شود  
 سوید انگنجد بصحرای دل  
 مؤه بر سر هم کجک بشکند  
 سیه مستی اینجا ست باقی فنون

دلایل است بر مستی و شادیش  
 چو ز نگی زبس طینتش عیش ز است  
 بمستی ز شور جنون جوش او  
 بهر چا ز مستی عرق میکنند  
 اگر قشقه اش را نماید پاک  
 بر نگش بری گرسنه ای بکار  
 بزنجیر او حلقه می میرساند  
 بآن شور زنجیرش افسانه است  
 بر فتنه آن کوه سنگین بنا  
 بهم سودن دشت و در دانه است  
 هوایی که در سایه اش شد گران  
 بهر سو زدند آن ظلمت زدا  
 بهر عضو او وسعت آئینه چید  
 کسی را که پیچید طوفان دود  
 بز رنگی باین تنگ چشمی نژاد  
 کند تنگ چشمی بجسم سترگ  
 نمایان نشد گردن از هیأتش  
 نهد گر فلک سر ته پای او  
 فلک گاه سنجیدنش بیخلاف  
 به پیمایش آن عروج آفرین  
 بتحقیق اعضا ش تا واریسی  
 ز پشتش کنی گریه پستی کمین  
 ز شامت سحر در نمود آورند  
 درین معرض اندیشه سعی کیش  
 نفس بهر صبح تابان برد

«خاتمه»

بزنجیر چون ناله آزار دیش  
 بر و ن لبش خنده دندان نماست  
 عرق خم شکست از بن گوش او  
 محیط آبرودر طبق میکنند  
 شفق تل شود از سمک تاسماک  
 بدخشان دمدند باز فکبار  
 ز کھسار رفت آهن و ناله ماند  
 که هر ناله یکدشت دیوانه است  
 فتنه است در هر کجا نقش پا  
 زمین تا آب آسیا خانه است  
 بمرکز رسد لیک شب در میان  
 دو شمعش روان پیش و شب در قفا  
 ولی چشم او غیر تنگی ندید  
 ازین بیش چشمش نپاید گشود  
 فلک هم از و دار داین نکته یاد  
 که از خود نه بیند کسی را بزرگ  
 که تنگ خمید نه شود تهمت  
 سرش تا قیامت نیاید فرو  
 نهد دست بر پایه کوه قاف  
 ز سودن کشد دست خط بر زمین  
 بشبگیر کاست هر جارس  
 به پیری رسی تارسی بر زمین  
 کزین آسمانت فرود آورند  
 بهر سو خرامد سیاهست پیش  
 که افسانه شب پیاپیان برد

دلی جمع کن نسخه بر هم مزین  
 جنون تا ز فکر محالیت که کرد

دگر (بیدل) از فیل و خر دم مزین  
 چنین پیلان خیالت که کرد

کجاها دوید از هوس ریشه ات  
 چه مقدار طبع به پستی خزید  
 ز مشّت غباری که دادی بباد  
 تو بردی بر افلاکش از خاک راه  
 و گر نه ز کم همتهای لاف  
 من اکنون بر غم تو نیلش کشم  
 شبش را ز روزش سیه تر کنم  
 ابا بیلی آرم برون زین حصار  
 نما یم سرانگشتی ارزانیش  
 که بر قلب این ظلمت بی نقاب  
 سراب از سیاهیهی تلاطم کند  
 دم مویش خندد به خرطوم ناز  
 چه باد است این تیزکخّ دسری  
 جنونی بو حشت پراگنده است  
 کسی را که اقبال غفلت بنا  
 بسر نشهء آدمیت نمادند  
 نفر عن بآن دستگا هشر رساند  
 گدائی ازین تخت و افسر خوشست  
 درین مزلستان گندان اعتبار  
 در اینجا سگان سخت دیوانه اند  
 بعز فیل در عالم خوگ و خر  
 سگی را که این جیفه حاصل شود  
 سگانراست دور تعین تمام  
 نگاهی که در هر نشیب و فراز  
 گرفتم دوروزی درین جیفه زار  
 فزودی گراز و هم و گر کاستی  
 جز این نیست ادبار و اقبال تو

که در پای پیل آمد اندیشه ات  
 کزین چار سو ذوق فیلت خرید  
 تو هم بسو دای گرد و نفتاد  
 جهان را با و هام کردی سیاه  
 بچشم که این سرمه دارد کفاف  
 ز موری ته پای پیلش کشم  
 ز غیرت بخاکش بر ابر کنم  
 که با پیلش بر آرد دمار  
 کنم قشقه ئی نذر پیشانی  
 کشد نیزه خطی آفتاب  
 عرفنا من ابر خط گم کند  
 بچین گم شود آستین دراز  
 که کرده است در طبعها لنگری  
 پری سایه بر عالم افگنده است  
 نشاند بر فیل سر بر هوا  
 بغیر از خدا ئیش نیت نمادند  
 که نرو و دگر گس تهء پاش ماند  
 چو فیلش همان خاک بر سر خوشست  
 دماغ که دارد به تنزیه کار  
 در اندیشه جیفه پر وانه اند  
 دگر جیفه ئی نیست بالیده تر  
 بز رگ سگان مزابل شود  
 بخوگ و رم کرده ئی فیل نام  
 چه می بود این خوگ بینی دراز  
 چو آماس بر جیفه گشتی سوار  
 نشستی چو آماس و برخواستی  
 چه گویم دگر وای بر حال تو

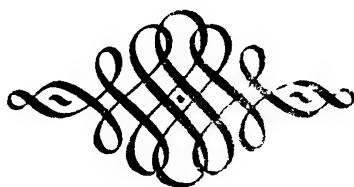
کنون شرم همت خنای گلو است      گدا ز نفسها عرق گفتگو ست  
درین عرصه فیلی ندید است کس      غبار هوس عرصه تا ز ست و بس

جواب ربا عی لا جواب رود کی

رود کی - آ مد بر من - که ؟ یا را کی ؟ وقت سحر  
تر سید - ز که ؟ ز خصم ! خصمش که ؟ پدر  
داد مش - چه ؟ بو سه ! بر کجا ؟ بر لب و بر  
لب بد ؟ نه ! چه بد ؟ حقیق ! چون بد ؟ چو شکر

\* \* \*

بیدل - دی خفت - که ؟ ناقه ! در کجا خفت ؟ بگل  
کر دم - چه ؟ فغان ! از چه ؟ ز یاد منزل  
دادا ز که ؟ ز خود ! چرا ! ز سعی یا طل  
کا فتاد - چه ؟ بار ! از که ؟ از سر ! بر که ؟ بدل





رباعیات



# بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و جهان سزای ذات یکتا      کز پرده غیر او نجو شد من و ما  
توان لب آهنگ ثنایش واکرد      تا او نکند بقدرت خویش ادا

حمد و جهان سزاست سلطانی را      کوپست نخواست عجز بنیائی را  
تاموری راز خاک ره بر دارد      افگند بپا دست سلیمانیا را

آنکس که منزله است زاب و گل ما      بی او عدمست خلوت و محفل ما  
نامش از پرده بر زبان می آید      والله که نیست جای او جز دل ما

آن آینه قدرت ذات یکتا      آن جوهر ایجاد صفات و اسما  
در غیب احد است و در شهادت احمد      این است رموز خواجه هر دو سرا

ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما      نور تو دلیل معنیء روشن ما  
مارا تو نمودی آنچه حق را شاید      این حق ساقط نگردد از گردن ما

ای دانه ازین مزرع اندیشه برا      یعنی ز طلسم الفت ریشه برا  
افسردگی لفظ بمعنی میسند      در شیشه چورنگ با ده از شیشه برا

ای لاف کمالت بزبان عنقا      پرواز تو گردد کاروان عنقا

تا کی خواهی زدن با بن یکد و نفس      با لیکه ند ا ر د آ شیا ن عنقا

ایموج شکسته رنگ اقبال بقا      تا چند آ ب ز ند گی فال بقا  
پیش از تو نمود آینه اسکندر      کاین جلوه نمیرسد به تمثال بقا

ابرست د می ز خانه سرمست برا      گرد و ق ز خویش ر فتنی هست برا  
خلق امر و ز می بسا غر د ا ر د      چون ابر تو نیز شیشه در دست برا

ای آینه بیخبر نگر دی از ما      مائل بسوی دگر نگر دی از ما  
سامان بهار نا ز ا گر میخواهی      مارنگ تو ایم بر نگر دی از ما

امطار محیط لایزالند اشیا      واما نده بوهم خویش از ان بحر جدا  
هرگاه سری بجیب تحقیق کشند      یاگو هر فطر تند یا خود در یا

ای خورده فریب گل ز نیرنگ حنا      ای بسته بساز هو س آ هنگ حنا  
هشدار که چون تیرگی پای چراغ      شامست نهان در شفق رنگ حنا

آن جلوه بینیا ز آئینهء ما      آن جوهر امنیا ز آئینهء ما  
خود بینی را د لیل حیرت سازد      آنکه نازد بنا ز آئینهء ما

امروز بکام دل غم پرور ما      می آید د لبر چمن پیکر ما  
و قنست ببالد از خرامش چو بهار      نقش قدمی که گل زند بر سر ما

از یکسو (بیدل) آمد از یکسو ما      و از عدم و ما ز جهان یکسو ما  
در عالم ادراک بهم جمع شدیم      چون وانگریم او کجا ما بکجا

انسان که نمودش آگهی عقبی را      در هیچ مکان گرم نخواهد جا را

شیطان چه کسست اند کی فهم کنید      آنکس که شناخت ملک خود دینار را

ای شمع زرنج کم و افزونیها      برخوبش مخران عافیت افسونیها  
این انجمنیست کز در انصافش      آتش دارد بنای موزونیها

ای جوهر هوش محرم راز برا      رندانه ز زهد مکر برداز برا  
عالم همه یکمسخره ریش و فشا است      از سلسله خجلت این مساز برا

ای بیخبر حقیقت استغنا      همت داری ز ننگ امید برا  
در عالم ابرام اجابت هوسان      لبریز هواست کاسه دست دعا

این میگویند زشت یا نیکو را      او آن باشد که دیده باشند او را  
حق میطلبید و این و آن میگویند      با و هم را کنید گفت و گور را

ای دیده علم بنا توانی خود را      بهر چه ته پانشار فی خود را  
آنجا که دلیل جستجو عجز رسا است      کم نیست اگر بخود رسانای خود را

افسانه بی تمیزی عالم را      فحی کن و واگذار بیش و کم را  
شیطان گردید قایل طوق غضب      بیرون راندند از بهشت آدم را

از شیشه برون رنگ ندارد می ما      پیچیده نوای ما همان درنی ما  
هر جا برویم خود سراغ خویشیم      مانند کمان گمست در مایی ما

بیرنگی ما رنگ نگار است اینجا      آزادی بندگی شعار است اینجا  
پرواز فسرده ایم صورتگر بال      و ماندن ناله کوهسار است اینجا

ای غیب و شهادت تو یکسر پیدا      پوشید گیت عیان ترا ز هر پیدا

حیرت زده ایم آنچه پیدایشهاست	پنهان در پیدایشها و نهان در پیدایشها
امرو ز کیند نو بهار است حنا	صد قطعه موج گل بیا راست حنا
زین رنگ و فابوی تجلی دریاب	یعنی که دعای وصل یا راست حنا
(بیدل) از طینت الم پرورما	گل خجالت زخم میکشد در برما
از بس همه تن غبار کلفت داریم	گر رنگ پرده سایه شود بر سرما
(بیدل) ز شعور خویش و بیگانه برا	بر سا ز تجاهل زن و دیوانه برا
جز دود و غبار نیست در محفل دهر	یا چشم بیوش یا ازین خانه برا
(بیدل) نی نقص و نی کمالست اینجا	نه دایم و نه پرواز و نه بالاست اینجا
نی ساز فراق و نی وصالست اینجا	دل آبله پای خیالست اینجا
بی برق بحاصل نرسد آنه ما	بی سیل آب باد نیست ویرانه ما
مخمورئی حرص را محالست علاج	تا پر نشود تهیست پیمان ما
(بیدل) نه رفیق و نی دلیاست اینجا	نی حصر شما رگام و میاست اینجا
هم ریست که نه سپهر گم کرده مقام	محمل بردوش الرحیل است اینجا
(بیدل) چشمش بشو را مکان مگشا	در جوش نمک زخم نمایان مگشا
هر گره که میگردد ازین دشت بلند	میگوید عبرتیم مژگان مگشا
(بیدل) بسخن هلاک کردی ما را	از صفحه هوش پاک کردی ما را
در انجمن حضورت آخر چه نواست	ای ساز عدم تو خاک کردی ما را
با حرف میالای دهان خود را	در دست سخن مده عنان خود را

از موج توان شنید اسرار محیط	در کام اگر کشد زبان خود را
بر خلق گذار و جمع پیچ و خم را	بی کین شوو را حنکده کن عالم را
با کبر حسد جمع نکرد آرام	شیطان نپسندد به بهشت آدم را
پیش از هستی غم بکمین بود مرا	کلفت بعد م نقش نگین بود مرا
از جرم هلال رنگ مه ریخته اند	روزی که جبین نبود چین بود مرا
با خود همه را سعی خلافت اینجا	آئینه ز زنگ غیر مصافست اینجا
نی خصم و نه تیغ و نی مصافست اینجا	چون پسته دل استخوان شکافست اینجا
پیوسته بقای جوهر فقر و غنا	بر میمندی است از ظهور اسما
بر نظم ممالک آن زمان نوحه کنید	کز بزم شهان رود نشان شعرا
(بیدل) بجه رنگ بر گزینم اورا	گل نیست بهار تا بچینم اورا
بی پروایم ز دبد و او دید خیال	من غیرش اگر نیم چه بینم اورا
بیدار دلاز طبع ناصاف برا	از نقش و نگار پرده لاف برا
گر خوابت نیست محمل و دیدا چیست	زین کار که قماش شب باف برا
(بیدل) ره عبرت نپسندیم چرا	احرام ند امتی نپسندیم چرا
دی خنده بجهل دیگران میگردیم	امروزی بعقل خود نخندیم چرا
(بیدل) عبرت کمر گشود امت اینجا	ما تم در خشک وتر گشود است اینجا
زان پیش که کس نظر گشود است اینجا	چشم از مژه موی سر گشود است اینجا
بر وضع نگهر ز موج خندد دریا	جز آ زادی نمی پسندد دریا

عارف نشود شیفته عالم رنگ	بر طره موج دل نبند دریا
(بیدل) نخوری عشوه او هام ملا جز وحدت صرف لیست در غیب و شهود	آفاق پر است لیک از جنس خلا الا الفی دارد و باقی همه لا
(بیدل) کم گبر نکته پردازی را با اطفال هوس دویدن تا چند	برهم بگذار ترکی و تازی را ای هرزه نفس تمام کن با تازی را
برگشت ز طور خلق شان تو چرا کشتی نهئی ای غریق بحرا دبار	زد منحرفی طبع روان تو چرا بر پاردم افتاده عنان تو چرا
(بیدل) ز غرور غلط اندیش برا حق پیدان نیست جز بکیفیت عهد	خود را کم گیر و از همه بیش برا ایشاه توهم دو روز درویش برا
بیحاصل مزرع هوس پیشه ما و حشت از بسکه آبیاری ما بود	فرصت ندانند از گل اندیشه ما با تخم دوید چون شرر ریشه ما
(بیدل) همه وقت اضطرابست اینجا بیجوش نمونست غبار این دشت	آسایشها خیال خوابست اینجا در خاک همان ریشه درآبست اینجا
(بیدل) هر مخفی آشکار است اینجا خلقیست سوار جو ز گرد این دشت	سیر گل و لاله نو بهار است اینجا غافل که همان گرد سوار است اینجا
(بیدل) چه جنون آینه دار است ترا نقی تو چو اثبات تو امریست محال	کز ترک خیال خود غبار است ترا من میگویم نیم چکار است ترا
(بیدل) تو ز مردم چه شنیدی خود را	کز ما ز گمان دور کشیدی خود را



در تو یکنار موزمانیست تهی	ای بیخبر از متوجه دیدی! خود را
(بیدل) دانش جنون پیام است اینجا	عیش و المت خیال خامست اینجا
ظلمت تا نور ناتمام است اینجا	یکسایه بود صبح و شامست اینجا
(بیدل) هر چند برگزیدم خود را	افسون کمالی ندیدم خود را
صد شکر کز اقبال ادب پرور ناز	ممتاز ز هیچکس ندیدم خود را
(بیدل) گل نیست او که بویندا و را	یا باغ و بهار و رنگ گویندا و را
خود را دریاب و پادمان درکش	بگذار خری چند که جویندا و را
بی کینه در ا در دل غم پیشه ما	بیرنگ کن آئینه زان دیشه ما
تا آفت در نگیرد از ششجهت	آتش در دست مگذر از دیشه ما
(بیدل) ساز تعلقات دنیا	مشکل که شود کفیل جمعیت ما
هر چند هزار خانه دارد زنجیر	تنگست بدستگاه آرام صدا
(بیدل) بچه آگهی رسیدی از ما	بوی چه حضو روا کشیدی از ما
هزلی داری و معرفت میفهمی	خود را هم آنقدر ندیدی از ما
بحر بست مکافات گاو گیر اینجا	مغرور مشوبه تیغ و شمشیر اینجا
هر موج کمان انتقامیست بزه	هر ماهی تر کشیست پرتیر اینجا
(بیدل) ز ترانه شکست دل ما	در گوش حریفان نتوان خواند نوا
موی چینی چسان صدا بردارد	اینجا بر خواستن شکستست عصا
با فقر سر بست ذوق حق بینی را	خاک آئینه ایست سجده آئینی را

منعم با دای شکر پرستی پرواست	نعمت متاثر نکند چینی را
(بیدل) هوس معرفت آغز یها	دو راست زمشرب عدم تازیها
خود را تو بفهم اگر دماغی داری	مارا چه مهر و راست با بین بازیها
تا آینه ظهور دادند چلا	با غیر فتاد میل الفت همه را
بر معنی خویش کس نیفکند نظر	بلبل مست گل شد و گل محو هوا
تا مرد ز فردا نرها ند خود را	تا محرم امروزانلداند خود را
میاید از آ شوب قیامت گذرد	آنکس که بفردوس رساند خود را
تا چند ز داغ جامه دوزند مرا	یکبار نشد که پاک سوزند مرا
بیرویتو هر نفس چو طمع ره باد	میمیرم و بازی میفر و زند مرا
تا وهم ظهور سیر گاهست اینجا	ره بر سرکوه و بن چاهست اینجا
هر چند سبک روح چو نظاره شدیم	مژگان پست و بلند راهست اینجا
تا بکی بهوای خلد خوانی مارا	یا در غم دوزخ بنشانی را
عمریست ز بیدلی بخود ساخته ایم	یارب ز درخویش نرانی مارا
تا ناله کند ز حسرت دیده ما	بر محمل انتظار بستیم در را
چون حلقه زنجیر جدا مانده زهم	خمیا زه نشانده ایم دراه صدا
تحقیق نه و هم نحو و صر فست اینجا	تسلیم برا چه صوت و حر فست اینجا
نفی من و ماحوصله آگاه نیست	در خورد شکست شیشه ظرفست اینجا
تنزیه ز بسکه برگزید است مرا	در حلقه اعیان نکشید است مرا

خلق د هلی بنام چون عنقا یم	میداند لیک کس ندیدامت مرا
ترک هوس و هوا محالست اینجا	آزادی کس چه احتمالست اینجا
دل بر میدارد آنچه بر میداریم	برداشتن دل چه خیالست اینجا
چیز است جسد که گرجویند او را	جز نامه اعمال نگویند او را
غسل پس مرگش اینکه از کثرت مشق	چون تخته سیاه شد بشویند او را
چاه حشمت لیست عذابست اینجا	با ساز تنزه چه حسابست اینجا
باید سرگین گاو خر کردن جمع	کنا سی عالم دوابست اینجا
چون آئینه ییغبار بیند خود را	صدر رنگ طرب شکار بیند خود را
علمی گل کرد از مزاج انسان	تا خاک دمی بهار بیند خود را
حاصل الممت کشت امکانی را	اما چه علاجست غم نادانی را
از بسکه عرق ریزی باطل داریم	خجلت غربال کرد پیشانی را
حرف ابلیس بود می شنودم آنجا	آئینه به پیش و می نمودم آنجا
چون گردون سیرمن زمین بیرون نیست	جائی نرسیدم که نبودم آنجا
خواهی مه باش خواه ماهی بنما	خواهی اثر نور و سیاهی بنما
ای کون و مکان آئینه تحقیقت	آئینه دلست هر چه خواهی بنما
خلق و حمد خدا محالست اینجا	دعوی بگذار افقهاست اینجا
هرگز باب ذره نگنجد خورشید	بدل تو کجائی چه خیالست اینجا
خلقیست درین انجمنستان صدا	چون کوس جنون نواي سامان صدا

مارا دل خسته از فضولی واداشت      موی چینی شگست دندان صدا

دنیا است بساطی که چو آئی آنجا      جز چشم بر فتن نگشائی آنجا  
شرمست غم خانه خدائی خوردن      آنکه بمقامی که نهائی آنجا

در گلشن هستی شرر نشو و نما      باید واسوختن برنگی همه را  
رنج بد و نیک در خور طاقت اوست      خارا ز آتش گدازد و گل ز هوا

در دشت طلب که میطهد دل آنجا      صد قافله سعی خفته در گل آنجا  
لغزیدن پادهد سراغی ورنه      در آباءها گمست منزل آنجا

در یوزخاک و آتش و آب و هوا      مارا کردست غره نشو و نما  
کو مایده عزت و کو خوان غنا      از زله پریم همچو زنبیل کدا

در پیکر شخص از جمیع اعضا      عاریست نظر بدید ز پشت و فقا  
این است دلیل آنکه می باید زیست      از عاقبت امور غافل همه را

دون فطرت اگر فتاد در راه خطا      این است تدار کش بطبع عقلا  
اهل قدرت ستمکش نامو سند      بردست و سراسر آفت لغزش پا

هر ویشی کز تعب نجا تست اینجا      بر عالم بیخو است برا تست اینجا  
یعنی هرچاست بعد شغل و اسباب      میدان یقین که قرب ذات تست اینجا

در دهر که نیستی سواد است اینجا      فرصت رقم خامه باد است اینجا  
حیرت دارد تصرف مشق امل      یک بیت و هزار مستزاد است اینجا

دیدی آزادی و اسیری همه را      از کف دادی بنا گزیری همه را

خود را نگرفتی که بگیری همه را	آئینه عالم همه تمثال تو داشت
آنگه بهوس باده چشاند خود را	در صحبت دونی که نداند خود را
سگ چون تر گشت میتکاند خود را	تا کی دامن زلوٹ خواهی دزدید
موضوع حقیقت است وضع من ما	در کار گه تعیین امر قضا
خلق عمل تو همچنان بهر جزا	حق خلقت کرد از برای اعمال
تشویش شکستی نگرانست اینجا	دل کانهمه نوحه پر فشانست اینجا
زان موست که در پرده نها نست اینجا	آهنگ حزینی که بساز چینی است
مواج هزار پرفشانی است عصا	در پیریم آب زندگانی است عصا
یادی از قامت جوانی است عصا	کم نیست هنوز ساز بالیدن شوق
برو برانی نویسن تعبیر مرا	در خواب گذار حکم تعبیر مرا
از رنگ کشیده اند تصویر مرا	نقاش مکش زحمت پرداز خیال
صد قافله شوق خفته در گل آنجا	در راه طلب که میطهد دل آنجا
در آبله ها گمست منزل آنجا	لغزیدن پا بود سراغی و رنه
بردیده بساط نوردل چیده بیا	در دل زره دیده خرامنده بیا
کودیده چه دلای تودل و دیده بیا	از وضع تکلف عبا رت خجلم
زین وضع تکلف قدمی پیش برا	روسوی خرابات و جنون کیش برا
چندانکه دماغت رسد از خویش برا	خط پیما نه نرد بانها دارد
می ریزش اجزای ایا غست اینجا	رنگ درهم شکسته با غست اینجا

مشاطه ناز بید ما غست اینجا	نگیسوی پراگنده عالم دیدیم
یا برگ آئینه می شمارد اینجا	رنگ استعداد مینگارده اینجا
گل بهر کسی خنده ندارد اینجا	شو قیست برون خرام اندیشه غیر
موجی ز نموبود در آب و گل ما	رفت آنکه بقدر کوشش بمثل ما
کافتا ده چو گوهر دل ما بردل	اکنون ما و سری و زانوی غمی
حیفست کشتی ناز تعیین فردا	زین امروزی که میشود دی فردا
فرد فردا که هست فردا فردا	درد سروکرو فررها کن خوشباش
کانداخته بیخبر ز آب آئینه را	زنگیست درین بزم حجاب آئینه را
صیقل زدنت پا بخواب آئینه را	دل را بر یا هفت آگه از خویش کنید
پیدا است بیالدهوست تا بکجا	زین تدبیر تکلف بیسرو پا
پل بستی بر آب لیک بروی هوا	ای مخترع عالم حیرت چو حباب
زان پیش که صید گردی آزاد برا	زین سنگستان یاس بنیاد برا
برقی شو و از تیشه فرهاد برا	مردور خیال جا نکلی نتوان زست
تا کی چینه دکانچه نشو و نما	شخص هوس از و سوسه ساز بقا
رنگی با آب جوش و بوئی بهوا	گر یکد و نفس در چمنستان خیال
برجا است همان سینه بی کینه ما	صد شکر که نشگافت یقین سینه ما
ما را انمودند در آئینه ما	تا آب نگر دیم ز شرم هستی
بیحوصله نیست گرد ویرانی ما	صد رنگ اگر دمد ز پیشانی ما

هرچند نه آسمان ببالیم بخویش	تنگی نکند جامه عریانی ما
طاقت فرسود هرزه جولانی ما	کم سود کف دست پشیمانی ما
حرص آخر کار ریخت در پای طمع	آبی که حیا ریخت به پیشانی ما
ظالم پوشد لباس خون بافته را	نازیر کند خصم زبون یافته را
با سنگدلان شعله خوسختی کن	بردار باهن آهن تافته را
عالم همه وارسته نشست اینجا	السان او هام رشته بستست اینجا
دریاز شعور موج و کف مستغنی است	طوفان بسر قطره شکستست اینجا
عجز آینهء علوشانست اینجا	دوش خم گشته آسمانست اینجا
ای پایه اقبال تو وضع تسلیم	بر خود چیدن چه نرد بانست اینجا
عالم چمن یاس فسونست اینجا	عشرت می میزای نگونست اینجا
بیرون حصار غنچگی پامگذار	چون لاله شگفتن شبخونست اینجا
فریاد که جهل بود فهمیدن ما	گردید عرق و رنگ زروشتن ما
مظهر گشتن گردد و رنگی انگیخت	زنگار شد آئینه تراشیدن ما
فریاد که سوخت حاصل از رفتن ما	گردید عرق زرنک روشستن ما
آن گوهر تحقیق که داریم بجیب	نایاب شد از فضولی جستن ما
فریاد که نقاش ستم پرور ما	رنگی نگذاشت از طپش در بر ما
تا در غم پرواز نالد حسرت	اول منقار بست وانگه بر ما
گر ریشه بباغ میرساند خود را	بامی بد ماغ میرساند خود را

آخر به چراغ میرساند خود را	سعی پر پر وانه ما همچو هلال
هرگز نپسندد آدمی رد خود را	گر لیک کند خیال باید خود را
آن کیست که بهرتو نخواهد خود را	در کسوت ما همچو تویی جلوه گراست
صد عمر ابد در ته بالست ترا	گر ذره شوقی بخیا لست ترا
هشدار که عاقبت زوالست ترا	بی عشق اگر آفتاب خواهی گشتن
اظهارد وئی چه احتما لست اینجا	گر صورت نقش وگر کما لست اینجا
آئینه بالیده جما لست اینجا	ماه تابان همان ملا لست اینجا
از پیچ و خم و وسوسه خام برا	گر مرد رهی ز طبع خود کام برا
بی زینه تو نیز بر سر بام برا	ای منکر کیفیت پرواز مگس
تا از غم این و آن رهاند ما را	گردون بیدرد کاش خواند ما را
در کوچه زخم مید واند ما را	عمریست گداز مرهم طینت دل
از ساغر اعمال تو مستست اینجا	گر عافیت است و گر شکست است اینجا
مزد همه کس دست بدستست اینجا	دست گیرد کسی که گبری دستش
پروانه حلقست و شکم رغبت ما	کو ذوق صلاح ولذت طاعت ما
اینک رمضان مازهی همت ما	شب حرص طعام و روز بیتابیء جوع
مشکل که ز وحشت برهاند ما را	گردون در خاک اگر نشاند ما را
مرد آنکس که سکنه خواند ما را	ماشوخیء مصرع روان فقسیم
آئینه دوستی کنی دشمن را	گر رنگ ملایمت دهی گفتن را



از حرف بلند فتنه بر میخیزد	جذب بحث عصانیت رگ گردن را
گردون که زبون و خوار پرورد ترا	صاحب غرض از پرده برآورد ترا
گر قابل منصب عنایت میدید	محتاج با بن و آن نمیکرد ترا
گر نیست دماغ قدرت چهره ما	خجلت مکش از فسانه چون و چرا
از دعوی کار جستجو پیش نرفت	کس قطع نکرد ره بخمپاره پا
گم شوز خود و آئینه دوست بر ا	یعنی آنجا که عالم اوست بر ا
گر سعی گذشنگی نمایان شدنست	گو آبله وار هر کسی پوست بر ا
کس نیست در اینجا که چو بیند خود را	از من غافل شود تو بیند خود را
ای بیخبر این انجمن یکتا نیست	احول داغست تا دو بیند خود را
گر عبرت احوال کذاست اینجا	تحصیل کمالت از چه باست اینجا
دانش بر جهل میکشد خط بزمین	بیداری سربلای خوابست اینجا
کو قطره که دل نداد از دست اینجا	یا بحر عنان موج نگست اینجا
عالم عمریست دارد از خود رفتن	گویا ز خرامت خبری هست اینجا
مشکل که بر دریا صفت از سینه ما	ز نگار خیال و هم دیرینه ما
تا هر دو جهان بگرد صیقل نرود	دور است ز ما صافی آئینه ما
مو گشت سفید شستم از دل غش را	در خاک نشاندم هوس سرکش را
چون صبح دمید رونق شمع فماند	اینجا است که پنبه میکشد آتش را
مستقبل اگر همه کمالست اینجا	از عالم او هام و خیالست اینجا

آئینه حال خلق با س ما ضی است	مه داغ تصور هلا است اینجا
ناکر ده بخاک محو ما و من را	همواری کو طبیعت تو سن را
تا شمع صفت سر بنه پا نر سد	ما لش نتوان داد رنگ گردن را
نی سعی نفس بحرکت آورد مرا	نی جرئت تاب و طاقت آورد مرا
سر تا قدم حسرت دیدار تو بود	آئینه بدوش حیرت آورد مرا
نقشم هر گه در آب ببند خود را	موجش رقم سراب ببند خود را
بر آئینه خوا نند گرا فسانه من	تمثال همان بخواب ببند خود را
نومیدی جنس کار و انست اینجا	غار ت آ را یش دکا نست اینجا
همچون ا خگر فسر دگی در بغلیم	خاکستر مغز استخوانست اینجا
واما ندن دل سنگ نشان کرد مرا	گر دد بنال کار روان کرد مرا
همدوش رفیقان نگذشتم از خویش	با و نفسی چند گران کرد مرا
واسوخت جنون بی خلا فی ما را	شرمی کند ایکاش تلا فی ما را
آئینه شد یم و ر از کس ننهفتیم	بیحو صله کرد سینه صا فی ما را
هر چند ز ساز چرخ جستیم نوا	جز حسرت دل هیچ نشد پرده گشا
در ششجهت احتیاج طوفا نها داشت	پر بود این کاسه لیک از آواز گدا
همت هر جا پیش کند کاری را	دشواری نیست هیچ دشواری را
هر چلد فلا خنی بکوشش پیچد	خالی سازد ز سنگ کھساری را
هستی عدم فسون نقابست اینجا	در یا منگر جمله سرا بست اینجا

با ید همه را از خود تهی گردیدن      هر قطره کمینگاه جابست اینجا

هر چند بخاک سوده شد پیکر ما      خالی زمی طرب مدان ساغر ما  
هر کس قدمی بجستجوی تو گشود      چون آناه بوسه داد پایش سرما

هر چند غرور دمتنگا هست اینجا      بر خود چیدن عروج جا هست اینجا  
در ساز شکستگی حضو ردگر است      از سرمه شدن سنگنگا هست اینجا

هر مود رزخم اگر گشا ید ما را      با تیغ سراز تن بر باید ما را  
در عالم شوق بی تماشا نیست      گر عمر گذشته بادنا ید ما را

هر چند نشاط جاه و مالست اینجا      جز عجز سراسر انفعالست اینجا  
چون ماه نو از سر خمی میگذرد      در نقص نتیجهء کمالست اینجا

هر چند طالب بصد فسو نیست اینجا      در یوزه دیدار جنونست اینجا  
از هیأت چشم و مژه غافل نشوی      دست دگر از کاسه بر و نشت اینجا

هر چند دوئیست طو رما و من ما را      قرب بعدی نمیکشد دامن ما  
حاشا که خیال غیر گنجد بخیا ل      با خویش اشاره ایست و گفتن ما

هر چند دماغ حق پسند است اینجا      یا نشهء تحقیق بلند است اینجا  
از بس بخیال خاکساری زده ایم      خاک منشو رخسار بند است اینجا

هرگاه رسد نوبت جام مل ما      مینا ز شکست میکند قلقل ما  
عیشی دیگر نصیب ما ممکن نیست      چون شمع دمدمگرز آتش گل ما

پیکر غم تو داشت در دسر ما      سودای تو بود آشیان بر در ما

چون صبح محالست پیرو از رسد      بی چاک گریبان کف خاکستر ما

یارب مست چه جام کردم خود را      کز خویش برون خرام کردم خود را  
این رفتن رنگ یاو داع دل بود      دلدار آمد سلام کردم خود را

یارب انجام عمرم آغاز نما      این آئینه رادو باره پرداز نما  
فرصت تنگست و یار مشغول سفر      رحمی بر پریم کن و باز نما  
(ب)

اول ترکیب وضع و نسبت دریاب      آنکه ربط معنی و صورت دریاب  
عالم گاوی به پشت ماهیست سوار      آن ماهی بر هوا حقیقت دریاب

ای الفت این و آنست افسون حجاب      افتاده ز افراط بگرداب حساب  
چشم تو نشد باز بر اسرار محیط      تا فارغ باشی از غم موج و حباب

ای خواجه مآل مال و نعمت دریاب      قلب همه در خلاص رحلت دریاب  
از هر چه درین مایده ذوقت بخشد      هنگام خروج طیب ولذت دریاب

اهل دنیا درین شبستان خراب      چون شمع بشعله غرور اندکباب  
فر دادند هد نور صفا طلعتشان      کاین طایفه یکسر اندکرم شب تاب

از صحبت هر که برده بی بوی نصیب      باید بمراد دل او بود قریب  
اضداد بهم نمیتوان کردن جمع      با صحت باش آشنا یا بطیب

از فقر و غنای این محیط اسباب      بیدل اثر و قار و خفت دریاب  
هر چند که سنگ ریزه یکم شقالست      چون کشتیء صدمش نمی راند آب

آسانیء وضع مشکلی را دریاب      در خون نطپیده بسملی را دریاب

ای محو تماشا کده عجز و غرور	دل بسیار مست بیدلی را در یاب
ای طبع جاه فروشان بغرور تب و تاب	یکسر زده اند غوطه در موج سراب
افسردن طبع را مخوانید کمال	چون گوهر گشت قطره خاکست بآب
آفرای که بود کامل مشق آداب	با وضع سبکسران نگیرند حساب
آمیزش یکدگر چه امکان دارد	گوهر هر چند حل نمایند در آب
ای نان تو گرم از تف دلهای کباب	از خجالت ظلم بایدت گشتن آب
تا کام تو ما لید یک انگشت عسل	بنیاد هزار خانه گشتست خراب
ای حوصله سامان برودوش حباب	بر روی محیط چند سرپوش حباب
هشدار که بی و داع خود داریها	تنگی نتوان برد ز آغوش حباب
ای از تو بغیر ناتوانی معیوب	حیفست زنی لاف و ندانی معیوب
پیری چند آنکه در جوانی است کمال	در پیری بیش از جوانی معیوب
این بد مغزان غافل از ساز طرب	دارند به تقلید شهان ناز طرب
تا کوس و نفیر گوش شان کر نکند	مشکل که کنند گوش آواز طرب
ای شامل عزم تو پناه لاریب	خصمت ته خاک سرفرو برده بجیب
با قلت و کثرت چه حسابست اینجا	تا حشر امداد تست از عالم غیب
بیدل پیرست گوشه دل دریاب	در یابغبار رفت ساحل دریاب
موهای سفید تار و بود گفتند	از جاده مپوش چشم و منزل دریاب
(بیدل) با دبگانه جهان اسباب	کاری نکنی که کینه گیرند احباب

آفت نیست انفعال دل صاف	آتش دارد د بچشمه آبله آب
پیری بسرت رسید و بگذشت شباب	از موی سفید مرگ واکرد نقاب
دعوی تاکی زمان عجز است بمیر	ایسگ مهتاب نیست صبحست بخواب
بگذر ز سر شمارا فراد حباب	پرگیر سر جهان از باد حباب
از لطمه موج وهم میجوشد خلق	بر بحر منه تهمت ایجاد حباب
(بیدل) من مایوس خجالت مشرب	میابد آب گردم از شرم طلب
راهم بمقامیست که آنجا چو هلال	در سجده تهی کرده جبینها قالب
باغی که ز داغ جگرم بگیرد تاب	از بوی گلش بال کشد دود کباب
یگانگی راحت اگر عرضه دهم	مخل نبردز پهلویم صرفه خواب
(بیدل) نبری گمان ز صد جلد کتاب	یک حرف که باشدش به تحقیق خطاب
این نقطه و خطی که توداری به نظر	هز یان دارد زیر سیاهی در خواب
(بیدل) طرق جاده عرفان دریاب	یعنی روش کلک سخندان دریاب
تابوی سراغ ملک آداب بری	نقش قدم جبین خرامان دریاب
(بیدل) نیرنگ ساز و حدث دریاب	هوشی بگمار و رموز حیرت دریاب
دی ما بودیم و از تو آثار نبود	امروز توئی نه ما قیامت دریاب
(بیدل) بیساط فرصت برق نقاب	مارا دوسه روزی بتوهم دریاب
حیران فریبیم چه خلد و چه جحیم	مهمان خیال راجه نعمت چه عذاب
بر ما یده نعمت و ناز اسباب	اندیشه نشدز فریبی لذت یاب

فکر سخنم بلا غری کرد فسون	بار یک شدم چو رشته از خوردن تا به
(بیدل) اسرار کبریا ئی در باب غافل ز حق بعثت صحبت خلق	ر مز بحقیقت آشنا ئی در باب یکدم تنها شو و خدا ئی در باب
(بیدل) چه بلا است اینکه بیساز حجاب در رنگ حنا گمان تغییر کراست	گردید بدل نگار دستش بنظم ب خونت شاید سیاهی ئی دیده بخواب
ناکی غم یکسی شما رم یارب فریا درس دگرد رین صحرانیست	اندیشه بی عید گمارم یارب دل گویم واز سینه برارم یارب
جمعیکه اسیر ند بفکر اسباب (بیدل) تو بجمع مال ز حمت نکشی	مستند بیوی جوعه جام شراب کز موج گهر رشته نگردد سیراب
چند آنکه امید کم و بیش است چو آب تا دست ز خود نشسته ئی پاک نه ئی	باد امن تر حباب پیش است چو آب سامان و ضو گداز خویش است چو آب
خواهی گل و خواجه سایه تا ک طلب کام دل مایوس برهن عد مست	از آئینه طبع فرح تا ک طلب چون شیشه شکست باده از خاک طلب
خون مژه ریز لاله زاری در باب بیدر دگشا د دل خیالست محال	اشکی بفشار ابر بهاری در باب این آبله را بنوک خاری در باب
خاموشی را بحال خود ساز نقاب هنگامه فرصت حضورت گرمست	آنگه ز نفس معنی را زت در باب اما بچراغ زیر دامان حباب
در طبع معاشران دیر اسباب	آئین وفاق نیست چون آتش و آب

هر جا جو شیده اند با یکدیگر      زنگا رهمند همچو ابر و مهتاب

دل محو ادب سا ز سروری دریاب      بردیده حیا گمار و نوری دریاب  
در هر راهی که نقش پائی دارد      بوسی زن و لذت حضوری دریاب

در خورد تغافل از جهان اسباب      آسایشها ست نا توانی دریاب  
ای بیخبر از عالم جمعیت حق      چشم از تشویش خلق بر بند و بخواب

راحت خواهی درین شبستان خراب      دل جمع کن از ربط و فاق احباب  
تا مژگانها ستمکش تفرقه اند      چشمست و همان حیرت و محرومی خواب

روزی دود رین انجمن لهو و لعب      جمعیت حال خویش را با شسبب  
از علم و عمل مکوش جز برا خلاق      در مذهب و ملت مگزی غیر ادب

زین بحر که نسخه ایست واکرده نقاب      غوری کن و معنیء تحبیر دریاب  
تا شوق مباد بی تا مل گزرد      هر مصرع موج سکنه دارد ز حباب

زاهد که نداشت جوهر رفع حجاب      آئینه جلاداد و نشد معنی باب  
بیمغزا ز عشق نشه فیض ندید      از باد چه رنگ و بوبرد جام حباب

زین هستی بی ماحصل و هم خطاب      کز جوهر انفعال واکرده نقاب  
تمثالی اگر بعرض اظهار آرم      آئینه فرورود بخود دگر داب

طبعی که بود آئینه اش نور ادب      دورا ست زنگ کلف و چین غضب  
بر فطرت کامل نستیزد او هام      در خانه خو رشید نمیگنجد شب

طاقت ما را درین شبستان خراب      میراند که در آتش و گاه در آب



چشمی مگر از آبله پا جو شد	تا صورت راحتی توان دید بخواب
گفتیم بکشتی و کدوی اسباب	زین و رطه برون کشیم رخت تب و تاب
در معنی موج بود تدبیر حباب	تا پل نشکستیم نجستیم ز آب
گر سربقین بر و بدت گرد حجاب	اول قدم آبروی عزت در یاب
از ابر آندم که قطره افتاد بیحر	آمد پیشش کلاه اقبال حباب
گر می کن و از عشق می کام طلب	مجنون شو و از گردش سر جام طلب
وردا روی تردماغی می خواهی	از عطاری بنفشه با دام طلب
کم فرصتی ساز بقا را در یاب	آینده نگر گذشتها را در یاب
هر آهنگی که می خورد در گوشت	میگوید رفته ایم ما را در یاب
موج از تمکین نفس نبسته است در آب	جولان هوا پا نشکسته است در آب
از عالم شرم خود سران بیر و نند	مشک پر باد کم نبسته است در آب
موضوع خیالست چه طوفان چه سراب	چشمی واکن رنگ حقیقت در یاب
نتوان پری از ساغر دریا بردن	زان می که نهی شده است مینای حباب
نقد هوس سینه تنگم در یاب	یعنی شرر طلسم سنگم در یاب
چون غنچه غباری که بدل پرورد	از آئینه شکست رنگم در یاب
هر گاه که غنچه گشت و نشکفت حباب	ر مز حق و خلق هیچ نهفت حباب
لیکن نشنید موج سرگشته ما	آفرین که پوست کنده میگفت حباب
هر جا آسود طبع بی کینه آب	ز نگار کشید تیغ بر سینه آب

ایضا ف دلا ن سفر غنیمت شمرد

موجست همان صیقل آئینه آب

هر کس بسو ا د عا لم وهم خطاب  
ما نیز درین دشت سبا هی کرد یم

رنگی آورد ا ز تعین بحساب  
بی و سمه نبودا بروئی موج سراب

یاران ز تکا لیف چها ن اسباب  
بر ( بیدل ) ماروا مد ا رید ستم

کان نیم نفس نمیکشد رنج حساب  
دریا هم شرم دارد ا ز وضع حباب

( ت )

ا ز حیرت و هم خود جگر ها خونست  
هر گه مژه بسته ئی چه خوا هی دیدن

نعل پیکا ر معرفت و ا ژ و نست  
ور چشم گشود ه ئی نگه بیرو نست

ای خواجه زوال کروفر نزد یکست  
چون شمع فرو غت چقد رخوا هد ماند

افسر د ن شعله اثر نزد یکست  
ای کر مک شب تاب سحر نزد یکست

آه معنی شوق کز ا دا بیرونست  
نی لفظ فنا نه استعرا ر ا ت بقا

بیساخته خا ص نسخه مجنونست  
این مصرع حیرت چقدر موز و نست

ای کس و ت ا تفا ق غیب احساس  
تا رو پو د تو چیست حی و قیوم

ا للچه د میده سر بسر کر با ست  
کان نقش جوا رحست وین ا تفا ست

آثار بنا ی خلق برد و ش فنا ست  
هر نهک و بد ی که فطرت نپسند د

اینجا غبرا ز کجی نمی آ بدر است  
شرمی کن و عیب پوش بدعیب خدا ست

این علم و فنون با به سراغ دگراست  
حق را بد لایل نتوان فهمیدن

آئینه نمای گل باغ د گرا ست  
در خانه خورشید چراغ د گرا ست

ای خشت تو همکد : غفلت ز بست

صد حیف که سیر خویش منظور تو نیست

با لیدنت از جهان برون می آرد	گر فهم کنی که خا نه ات خا نه کیست
اولی است زخشم بی مدار احذرت	تا آفت تد بیر نر یزد بسرت
شمشیر دودم دمی که گردد سپرت	میسازد مبتلا بزخم دگر و ث
آشوب دماغم چه قیامت انگیزت	کز رشته پیکرم جزون سبزه گسیخت
چون شمع شمارد اغ دل میگردم	سرتاقد مم عقد انا مل شدور یخت
این آبرخی که دلپاشش خون است	طوفان قیامتی بلا افزونست
برر و شیرین تراست از آب حیات	در خاک زصد تلخی مرگ افزونست
استعداد زمانه فرهنگی نیست	غیر از سامان خنده بنگی نیست
اینجا سر معقول که دارد (بیدل)	حرف سنجیده بی گران سنگی نیست
آن مهر قدم که محو ذرات خود است	آئینه اسماء و خود و ذات خود است
و اینها را اینجا تو هم غیر مبر	هم در خود خلاق کهالات خود است
آن نشهء کل که سر بسر آگاه است	در هر جزو و ظهور و غفلت کا هیست
هر جا بتا ملش گره می گردیم	در رشته افهام همان کوتا هیست
آنجا که حضور مطلع سبحانی است	چون صبح زخاک بر شدن نادانی است
ما سجده بضاعتیم یا رب بپذیر	از سرتا پای سایه یک پشانی است
اندیشه ما تم کمر سو ر شکست	فکر شب تیره کمر نور شکست
انجام غرور ما بموئی بند است	چینی مژده دردیده فغفور شکست
افسو نگر فطرت همه جا جهد گماشت	تا شبهه در اعتقاد خا مان نکذاشت

از اسلام تو ضعف ایمان برداشت

صد شکر که قصه مسیح و مهدی

اشیا همه اعتبار محسوس دلست  
یعنی این جمله چشم جا سوس دلست

اسمای ظهور با ننگ ناقوس دلست  
هر ذره درین دشت چراغی دارد

پیدائی و پنهانی او حرف مگوست  
پیدا چند آنکه هر چه می بینی اوست

آن جلوه بینشان که نه رنگ و نه بوست  
پنهان زانسان که آنچه اندیشی نیست

منت دم تیغست همه گرسر موست  
کاین آبلهات زبا برون آرد پوست

ای رهن فقرت مدد دشمن و دوست  
بر شعله قدم زن و مهر حسرت کفش

غیر از سعی وفاق غفات ثمریست  
بر خشکی لب زبان مددگار تریست

آنجا که مروت آبیار بشریست  
فقر همسایه تا توانی میسند

مغرور نفس مشواقامت سفریست  
تا حوصله جمع میشود شیشه پریست

آثار ظهور بیکلم بی اثریست  
زین میکده ما و خجالت ظرف حباب

هر ذره بصد هزار خورشید نواخت  
تا انسان گل نکرد خو در انشاخت

آن حسن که آئینه امکان پرداخت  
با اینهمه جلوه بود در پرده غیب

کز شورر عولت نفست گردانگیخت  
مشتی بر غرور یبیا کز نریخت

ایعجز سرشت ربط مازت که گسیخت  
خاکت همه بر باد فنا رفت اما

وی گشته ز صورتت مصور صورت  
معنی در معنی و صورت در صورت

ای معنی تو منزله از هر صورت  
غیر از تو محالست محالست محال

گردون دستی ز نقد احسان خالیست

ای کشته جوع خوان امکان خالیست

اینجا بر ما و تو ز سیری چه رسد	گندم شکمی که دارد از نان خالیست
امروز اشکال معرفت حل شده است	مجمل آشفته و مفصل شده است
چیز یکه لبو د نزد ندان نشد دلیل	پیش ملا کنون مدلل شده است
این باغ که ز فگد درد دل مانگذاشت	در عالم فطرت چه سعادت میکاشت
کامرو ز پرویت ای بهار جاوید	گل چشم گشود و سبزه وزگان برداشت
ای خاک نسب ز طاقت باد بمشت	ز نهار نگر دی طرف چرخ درشت
باشخص قوی عربده شخص ضعیف	شر مست مگر بعلت خارش پشت
این دور که ز د فال جنون خند و گذشت	شوری بد ماغ هر کس افکند و گذشت
ما نیز بحکم مقتضیات زمان	کردیم انشای هزردنی چند و گذشت
ای برده بشبب گرد طاقت بادت	تا کی نرو د قید وجود از یادت
خط سیه از جریده مو شستند	تا فهم کنی که ساختند آذادت
اشعاری اگر پرده در عنوانست	رمز مکتوب مر بسر عریاست
پوشید نماد آنچه آید بخيال	اسرار آست کز دلت پنهانست
ای مغز حقیقت تو افقاده بپوست	هستی یکتا نیت نمیدارد دوست
بعد حق و خلق تا قیامت باقیست	هشدار که هر کجا تو باشی او اوست
ایق بزم هوس رامن و ما بسیار است	جز شکوه و شکر نغمها بسیار است
مجنون نکرده با عثی ندارد (بیدل)	در خانه ز نجیر صدا بسیار است
امشب که دل از وحشت فرصت گاه داشت	مطلوب ز کوشش دو جهان فاصله داشت

تا چشم بهم زدیم اشکی گل گرد	دست مژه سودن چقدر آبله داشت
آنجا که نمیز محرم جزو کل است	بیشی و کمی لازم انگور و مل است
در گلشن اعتبار قدرت سنجان	آرایش نظم غنچه و نثر گل است
اسرا ربکا که علمش آئینه نماست	بنیادوی از هوای مطلق بر پاست
علمی باثر رسان و جا و ید بزی	صاحب نفسست آنچه موضوع هواست
اشیا غرضی خیال دیدن بود است	اسما همه افسانه شنیدن بود است
انجمله زخود برون و یدن بود است	انسان گشتن بخود رسیدن بود است
ای شیخ گرانصاف حیا پرداز است	آرایش مسند از چه عالم ساز است
در انجمنی که از تو کم نیست کسی	ممتاز نشسته‌ئی و چشمش باز است
آن قوم که حصر مقصدشان جود است	گرد سنگ اند بستگی مفقود است
از بس دل تنگست د لیل ممسک	در خانه خویش هم رهش مسدود است
آفاق که مظهر سما ک و سمکست	آئینه آگاهی بی ریب و شکست
هر دور ثبات و مرکز پرکارش	و ا کردم چشمی که درو مر دمکست
ای آنکه بساط دو جهان گرم از تست	هنگامه جنگ و ساز آزر م از تست
گردد رخلدم برزد و گردد دوزخ	هر جا باشم تو بامنی و شرم از تست
آن سیم وزری کز احتیاجت بیش است	بر طبع سلیم صد جراحت نیش است
چو قه جمع شود بخت داغ کند	و صرف کنی فضولیت در پیش است
آ آئینه تجلی شاه ذات	رنگینی نو بها را سما و صفات

تاخا زن جلوه اش در گنج گشود	کونین به نقد هستی آورد براش
امرو ز که آمد آن بهار الفت	صد قافله خر می بیار الفت
دل در کف داشت بر من (بیدل) داد	نازم بره آوردد یار الفت
افسون نفس غباری افراشته است	سودای تو خان و مانش انگاشته است
ای نقش حباب این چه اقامت هوسبست	هشدار که باد خیمه برداشته است
آن جلوه زدیدن و شنیدن دو راست	از عالم دام فهم چیدن دو راست
جز محو شدن قطره چه بیند ز محیط	هر چند باور سی رسیدن دور است
آن جلوه غیب کاین تحیر آراست	آنکه چو نگه ز پیش چشم برخواست
گرگو یم خضر است ترک ادبست	آنجا که حقست خضرو الیاس کجاست
اجزای سپیدی و سیاهی دگر است	معجون حکیمان الهی دگر است
پرهیز مریض و صل صبر است اینجا	یعنی اثر ادب نگاه می دگر است
از بسکه طلب خجالت نایابی داشت	خلقی بعرق شنای بیتابی داشت
شمع این بزم دیده ماهی بود	رنک این باغ بال مرغابی داشت
از گلخن زندگی که دوش من و ماست	غیر از تب و تاب هر چه جویند خطاست
اینجا آسودگی گمان نتوان برد	دل آتش دارد و نفس برهنه پاست
آن وضع که منسوب مزاج بنگیست	خصم کیفیت حیا فر هنگیست
چون خنده سرشار دهن باز کند	بر دانه چشم فشار تنگیست
ای طفل منش بخاک و گل کوشش چیست	با سیم و زر فسرده ات جوشش چیست

گر عیب نداری اینقدر پوشش چیست

پیرا نه ناز چند ز رفت و خور

کز چنگ و فارشته سارت نگسیخت  
شد سبزه دل و همان بز ناز آویخت

افسون محبت چه قیامت انگیخت  
از دیر اگر بکعبه بستیم احرام

جز مشهد نیر نگ خیال انشا نیست  
طشت پر خون بجاست سر آنجا نیست

این باغ هوس جای نشاط ما نیست  
کز بعد شگفتن بری از غنچه سراغ

انجام رموز نیک و بد افسوس است  
چون برگردد صفحه خط معکوس است

از بسکه سعادت جهان مذحوس است  
هر چند علم شوی با ثار کمال

آئینه انتظار نازد گرامت  
مینای من از طاق گدازد گرامت

اشکم عرق شرم نیازد گرامت  
آبم مکن از شبنم این باغ مهرس

صد میکده در سایه مژگان تو مست  
یادت بدل ما چقدر شیشه شکست

ای شور خیالت قدح ناز بدست  
هم ریست که میزند نفس موج پری

در دیده اهل دیده خالی جایست  
این چشم منست یا نشان پایست

ای صبح تجلی اثر سیما بت  
از آمدن تو حیرتم برد ز خویش

زان چشم جنون جام می کاسته است  
دود از دل آفتاب برخاسته است

آن لعل شکست گوهر آراسته است  
خط نیست که گشته هال از خسارت

بیهوده دل و دیده حضور اندیش است  
یعنی که نگاه ما بسوی خویش است

آنجا که غرور حسن غارت کیش است  
در آئینه تمثال خودش در پیش است

جز ما و تو نیست هر کجا محسوس است

اسرار قدم که فهم ازو مأیوس است



بیرنگی جلوه گر نگردد بیرنگ	عنقا چون بیضه بشکند طاموس است
اخفا نامی ز جوهر اظها ر است	خور شید همان طلیعه انوار است
از ظاهرو مظهر تخیل بگذر	آئینه کجاست عالم دیدار است
ای آنکه بهیچ عالمی یار تو نیست	جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست
بر حیرت چشم خویش مژگان واکن	هر چند گشاده زده هم کار تو نیست
ای جوهر اخلاق و فافرهنگت	جز صلح مباد آئینه دار جنگت
از هر که دلت غبار نفرت چپند	بر گرد چنانکه بر نگر ددر نگت
ای جوش بهار قدس رنگ و بویت	با لیدن حسن مطلق از هر مویت
هر چند جهات دهر و جه الله است	آن به که بسوی خویش با شد رویت
ای غیر صفات صورت ذات این است	ز نگارمگو صافی مرآت این است
حق پنهان نیست تا کنی پیدایش	گر مردی نفی خود کن اثبات این است
از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست	زین برده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست	از شیشه و جام موج می بیرون نیست
ای کرده غضب ز آگهی بیخبرت	وز کینه نمانده راستی در نظرت
قول و فعلت ز بسکه ادا باراند وخت	شد پیرو دم چو تیر منقار و پرت
آئین ادب حضور مقصد یابی است	از نسخه جمعیت خاطر بایی است
غافل مشو از خاصیت موج گهر	در صید غنا ضبط نفس قلابی است
آب رخ هر چیز کم افزونی است	نا موزون است اگر همه موزونی است

بهاری عالم زیر گردون رسواست در خانه تنگ جنسها بپر و نیست

ای شخص هوس شخص تو و جامه یکیست  
پردور مرو ز خود که چون رنگ اینجا  
ما نند حجابت سرو عمامه یکیست  
بال و پرواز و قاصد و نامه یکیست

آپ و گل و رونق گهر خواهد رفت  
باید چون شمع دیده واکر دو گریست  
چون اشک همه ز چشم تر خواهد رفت  
کاین انجمن آخر از نظر خواهد رفت

آن پهنبری که نیستی رهبر اوست  
سجای دیگر سراغ ما نتوان یافت  
پرواز در آغوش شکست پراوست  
نقش قدم شعله بخاکستر اوست

ای آنکه بطوف هنر است احرامت  
از آنش عشق اگر بری آپ چو تیغ  
سر گشتگی است در خیال خامت  
چو هر همه و قنست اسیر دامت

ای زمره سرکش اگر ادراکی هست  
اقبال فرو ننی بلند است بلند  
در سجده حضور عالم پاکی هست  
یعنی آنسوی نه فلک خاککی هست

اینجا همه دم تجد دما و من است  
هر مست همین بگفتگو محفل دهر  
در هر نفسی ساز نو بها کهن است  
کو گوش تأملی که عالم سخن است

آن پوست که موش قاقم و قند ز داشت  
پشمی که تو در کلاه داری امروز  
پیرایه فخر خسرو هر مز داشت  
دیروز طراز دم میش و بز داشت

این دشت جنون عالم بی پا و سر است  
نقش قدمیست چاده پرد از اینجا  
منظور نه عبرتی نه شرم نظر است  
واما ندن این دلیل سعی دگر است

ای حیرت محض چیز و نا چیز ازوست  
جهل و غفلات شعور و تمییز ازوست

از هر که بقا بود فنا نیز ازوست	ز حمتکده خیال نتوان بودن
یار بچه بلا عالم اندوه و نموست	این باغ که گلهای بهارش خودروست
صد پیشانی شکسته و یک زانو است	چون غنچه ز بس هجوم فکراست اینجا
هوش است و گمان است و قبولست و رداست	آن جان جهان که برگ و ساز جسد است
هر جا هر رنگ جلوه دارد سند است	نی اقرار است مدعا فی انکار
گرد ما همان بدامن ما بسته است	آثار سراغ ما بما پیوسته است
نقش قدم نشستگان ننشسته است	از ما به نشان ما توان برد سراغ
جز نفی بر آتشت چه دامن زدنی است	ای آنکه خروش نفست تن زدنی است
یعنی سر هر موی تو گردن زدنی است	اصلاح تو حکم خلق و قصری دارد
با خاق حسد ز فیض معنی دور است	اندیشه بخل از یقین مهجور است
چشمی واکن که تنگ چشمی کور است	بر خویش ستم روا مدارا یغا فل
بر خاستن و نشستن پا بهو است	ای کرده هوس تلاطم هر چپ و راست
برخیز زو هم اگر توانی بر خاست	بنشین ز خیال اگر توانی آسود
از غفلت نا معر می اسرار است	این تفرقهها که بر طبیعت بار است
مژگان بفراهم آمدن ناچار است	زان برقت اگر لمعه آید بنظر
کانه همه کار تا بع حکم وفا است	آزاد کسی که بنده اهل حیا است
چون جرم کنی سر مژه جانب پا است	گاه خد مت تبسم آئینه نماست
بر خلق امور منفعت آسان نیست	اخذ اد آنجا که متفق عنوان نیست

دندان بی لب لیست کش دندان نیست

دیوانه نا گزیر رزق خویش است  
دندان زین ره نژایعش در پیش است

آئین مرونی بهم جوشی نیست  
جز حق نمک باب فراموشی نیست

تا تشویش تعلق آسان شده است  
کاشفته و موی سر نمایان شده است

بر عافیت طرف دگر تو ان بست  
بازار حلب پرست از جنس شکست

تا خاک چون غبار و حشت نمریست  
یعنی که مقیم خانه زین سفریست

خاقل دارد ز مغزت اندیشه پوست  
خورشید اگر آئینه شود عکس هم اوست

گنجینه خاک همچنان با ختنی است  
این جامه غفلت ز برانداختنی است

یعنی جای تقریب مولی نیست  
هر چار و روگو در است جز دنیا نیست

هر زنده که دست لقمه کام فناست

فرمی و در شنی مدد یکد گراست

ایر خلق که تدبیر بقایش کیش است  
زان خواه بمرگ هم نمی آساید

ابنای زمانه را و فاکوشی نیست  
در نسخه اتفاق کیشها

اسباب ز صد هرس فسون خوان شده است  
این دود فتنه دماغست آخر

ای سودا ندیش هستی با دبدست  
سودایتو با دلست آگه می باش

از بس گردون طلسم بی پاوست  
ایلجا فکر اقا منت بیخبر است

ای شیفته تو هم دشمن و دوست  
بر حق مپسند اعدا را باطل

ایران فلک زیر و زبر ساختنی است  
بسپار به بند زینت جسم مباحش

آنرا که تو عقبی شمری عقبی نیست  
وصف جنت شنیده بی عبرت گیر

آفاق همه جرعه کش جام فناست

قد خم گشته حلقه د ا م فناست	در پیری صید ز ندگی نتوان کرد
در مزرع اعتبار آب و گل نیست	آن دانه که جز تو همش حاصل نیست
داریم دلی که در حقیقت دل نیست	ما هیچ بضاعتی آن چو نام (بیدل)
وز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست	از واجب اگر سخن کنی بی همتاست
بی خامشی این قصه نمی آید راست	تحقیق ز عالم بیان بیر و نست
بی پرده گی نقاب را از کف است	این پرده سودا که طلسم بد نست
عربانیء ما پیر هن پیر هن است	چون شعله که در وی است خاکستر او
از خمکده نشه بیچون و چراست	این جو ش و خروشی که بعالم پیدا است
بی پردگیء آئینه و هم اشیاست	ایان نغمات محفل بیرنگ اند
بی پردگیء زوال او خواهی یافت	اشیا هر گهی مآل او خواهی یافت
در انجمن خیال او خواهی یافت	امروز و پری و دی و فردای همه
وز لاله بجز سیاهی داغ نرست	از سایه گل غیر پرزاع نرست
بادام مقشری ازین باغ نرست	چشم همه در شکنجه مژگان سوخت
غافل مشواز جهان که تمثال پرست	ای آنکه ترا تفحص حال پرست
این شیشه رنگ یکقلم بال پرست	گرد عدمست موج دریای وجود
داغیست که در محیط خون افتاد است	آن لاله که در دشت جنون افتاد است
از سینه بیدلی برون افتاد است	وان رنگ روان دلیست کز بیتابی
افکند ز تحت و فوق شور جبروت	آدم آندم که کرد دل جمع ز قوت

یگباد شکم سه باد دیگر زائید	باد سرو با دد برو باد بروث
آن تشکله گذاری افروختنی است	جیب نفس و عدم بهم دوختنی است
چون قفل ازین کارگه علم و عمل	هرجنس که اندوخته نی سوختنی است
آنرا که زاصل ما و من باخبر است	جز فکر عدم خجالت بی پا و سربست
شور نفست پیام دوری دارد	این قلقل شیشه نیست آواز پرست
ای زله کش خیال نعمت دگر است	مغرور توهمی حقیقت دگر است
خلدی که بگو هرور آراسته اند	مجموعه حرص تست جنت دگر است
از عشق بهر دل که یقینی و شکبست	رنگ اثر ظلمت و نورش محکبست
شام و سحر آن نیست که نتوان دانست	یدائی و پنهانی خور شید یکبست
ایخورده فریب عشوه دشمن و دوست	مغز عجیبست گشته پنهان ته پوست
خافل مشوا ز اشاره شخص فنا	درهرمژه برهمز دنت چشمک اوست
اصابت جهان رهن شیخ و شا بست	خوش وقت کسی که فارغ از اصابت
آرام مجوز مال کز جمع گهر	سر گردانی نصیب گردد ابست
آزاده کسی که دل زلفت پرداخت	چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشیا همه و هم داشت ازو هم گذشت	عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت
آن تخم حقیقت که نبوت شجر است	پیش جمعیکه دینشان معتبر است
بو بکرش ریشه شاخ و برگش عمر است	عثمانش شکوفه مرتضایش ثمر است
آخر هیچیم شیشه کو سنگ کجاست	ناهنجاری کدام و فرهنگ کجاست

ای بیخبران صالح چه و جنگ گجاست	روزی دو خیال ناز غفلت دارد
نتوان گفتن با صبره نشکافته است چون وانگری جمله برون تافته است	آن رمز که سمع و نطق دریا فته است شمعیکه مقیم پرد : فانوسی است
آئینه و سطح آب بی تفریقست تقلید چه میکنی همه تحقیق است	امر وز که انکار جهان تصدیق است هر جاست اثر رنگ موثر دارد
جز رنگ گداز و نفس سردی نیست غیر از عرقم دگر ره آوردی نیست	اشکم زبهار طربم گردی نیست از عالم انفعال دل می آیم
هر کس زین نشه سرخوش بیش و کم نیست جان دادن این قوم بحسرت گرم نیست	اظهار سخا نه بذل سیم و در نیست هر چند ز ممسکان کسی بهره نبرد
دریاد حسین داغ مدفونی هست در گردش آن چکیدن خون هست	آنرا که ز درد دینش افسونی هست هرگاه ز خاک کربلا سبجه کنند
ساز نغمات دانش آهنگی نیست غیر از آواز خلد : بنگی نیست	این بزم جنون هوش و فرهنگ نیست چندان که بفهم ما و من گوش نهی
وز معنی آسایش ایمائی هست در سجده جبین صندل انشائی هست	ای شعله گراز عافیت را می هست زنهار مکش درد سر رعنائی
پوشیدگی آرایش رنگ و بویت تا آئینه نشکند حیا بر رویت	ای مایه اخفای حقیقت خویت تمهید جنون مکن با ظهار عرق
اینجا روز و شب مه و سال یکبست	ای سرخوش و هم یأس و آمال یکبست

(بیدل) شو و کیفیت وحدت در باب چون آئینه رفت شخص و تمثال یگست

از روی تو برق در نقاب افتاد است از چشم تو شعله در شراب افتاد است  
بر ساز شکست چون نییچد زلفت این سایه ز بام آفتاب افتاد است

ای شاه و گدا اسیر و مات چشمت نور و ظلمت محو صفات چشمت  
در چشم دوات میدمد آب سیاه ناسر مه نوشتست برات چشمت

آن نسخه که معنی خدا دادی داشت بی شایبه انتخاب اسنادی داشت  
زین جاست که هر مصرع بیت ابرو هر گاه که آمد بنظر صادی داشت

از هر جنسی که زیرا فلاک بسیست چون باز شکافی دل غمناک بسیست  
اینجا از بسکه خانها گشته خراب اینجا ز نگار خورده در خاک بسیست

آنرا که بجز صلاح پروردن نیست البته طریق لغو سر کردن نیست  
چون نقش قدم زجاده بیرون افتاد هشدار که بازش بره آوردن نیست

آفاق بساط قدم افشردن نیست اینجا امکان کام دل بردن نیست  
دارخانه این آئینه تا مهمانی چون تمثالت غیر قفا خوردن نیست

ای سخت خرام الفت عالم پست احرام عبور آن جهان خواهی بست  
رستن زین ورطه و حشتی میخواست رست چون گو (۱) پیش آید اندکی باید جست

آنجا که چنودماغش افروخته است اسباب تکلفی نیند و خته است  
بزم سوداغم چراغانش نیست موی معجون فقیله سوخته است

آئینه و آهن همه گر نور و صفاست عکس صور است آنچه در روی پیدا است

(۱) گو بفتح ز مین مک و فر و ر قته



این آئینه چون صاف شد اندیشه نماست	(بیدل) توهمین بصیقل دل پرداز
کاری کن و بگذر ز قیاس فرصت	ای جرأت امید و هراس فرصت
دستی که سودی بمساس فرصت	در پرده خاک عمر خواهی آسود
معنی گردی از عبارت شور و شراست	این وحدت و کثرت از غبار نظر است
مرکز خط پر کار زدوران سرامت	تحقیق شکوک از اثر احوالی است
واگرد بدل دلیل توفیق این است	انکاری غیر باش تصدیق این است
ترک تقلید گیر تحقیق این است	تبعیت خلق از حقت غافل کرد
شدریشه و چند آنکه توانست شتافت	آن دانه که جیب معنی خویش شکافت
خود را هر چند خوشها بست نیافت	آخر پی تحقیق بجائی نرسید
یارب نشود خجالت دشمن و دوست	اخلاق که ناگوار هر زشت و نکوست
از بس تنکیم نان ما نیست دوست	از قلت مایه ننگ خست چیدیم
هر چشم زدن کتاب عبرت خوانی است	این نو خطی و تازه جوانی فانی است
در هر موی تو دیده قربانی است	پیر بهاخواهد ورق بر گرداند
از عالم عدل معنوی فهم خطاست	این تشویشی که در طبع پیدا است
چون موج شکست ما همان شوخی ماست	بحر کرم و ستم چه امکان دارد
یکتا گفتن دلیل یکتای تو نیست	ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست
آنجا که توئی جای تو نیست	آغوشت توهمی است کوعرش و چه دل
از شرم زیان توقع سودم رفت	ایام در ننگ و طاقت زودم رفت

دستی بودم شکست و پا بودم رفت	یار بیدست و پا ز خاکم بردار
رفع چندین هزار رنج و االمست	این صوم و صلوات کز جناب کرمست
بر طبع کریم ردا حسان ستمست	خود را ز قبول آن نخواستی و داشت
صبحی بنفس رسیده بود و هست	ای خاک دودم کل شده بند و بست
تا از فو تش بسودن افتد دست	شایسته شغل تو با این کسوت چیست
همدرسیء نا قصان غبار ننگست	آنها که صفای نشسته فرهنگست
تا در رننگست آئینه در ز ننگست	در پی بصیران مرد ندارد دجوهر
سیر خود کن گرت فروغ نظریست	امشب که بمحفل ظهورت گذریست
سر تا قدم شمع گریبان و سریست	هر عضو تو عالم خیا لی دارد
اشیا همه در روی خط حیرت رقمست	آفاق که مکتب وجود و عدمست
راز دل کاتب بزبان قلمست	انسان بود از معنیء هر یک آگاه
تخت و حشم آن نقش که نشست بست	اقبال بلند تو سر پست بس است
مهر سر گنج تنگیء دست بس است	مگر حرص مسخر قناعت باشد
عنقا پر و از زیر بال مگست	ای علم بسیط د ستگاه قفست
آن واحد هیچ نیست غیر از نفست	جمعست بعین واحد اعراض جهان
هر چند غذا است خالی از رنجی نیست	اظهار که جزدعوی خود سنجی نیست
چون دست تهی در آستین گنجی نیست	قدر اخفای فقر اگر دریایی
اند از خیال تو خرا میدان تست	آنی تو که فطرت تو نازیدن تست

علمی بهزار رنگ داری پروبال	تا هر جا سیر تست بالیدن تست
آن شمع که مجمع تجلی پرداخت	دیدن و تو منحصر فطرت ساخت
این عرصه همتست باید دریافت	کاینجا هر کس رسید خود را چه شناخت
امروز چنین که در جهان کم و کاست	با غیر حساب من نمی آید راست
فردا هم اگر دماغ خواهد بودن	(بیدل) گویان ز خاک خواهم برخاست
ای سرخوش باد نه تردد جامت	مشکل که توان رفع نمود ابرامت
آخر تو همانی که دم طفلی هم	بی جنبش گهواره نبود آرامت
آنکس که طریق عزلنش منکشف است	آسوده ز آفات جهان تلفست
از اوج و حضیض این محیط آگاه نیست	گوهر که زمین و آسمانش صد فست
آلود گیم اگر باین دستور است	هر جا باشم همان تری منظور است
از دامن من در آفتاب محشر	مانند چین خیال خشکی دور است
از معنی بیرنگ کسی آگاه است	کز علم یقین بلفظ رنگش راه است
رحمن و رحیمی که توداری بنظر	بی شبهه غیر صورت الله است
از هر چه طبیعت احتیاج اندیش است	گل کردن سازا اعتبارش بیش است
دندان که ترا واسطه نان طلبیست	رنج روئیدن از شکستن بیش است
ای آنکه فلک بنشیند ظرف تو نیست	نحوه حرف و صورت جز صرف تو نیست
خاموش نشین زبان آفاق از تست	تا در سخنی حرف تو هم حرف تو نیست
از بس سخنم ز آگاهی پایه نداشت	جز خجالت امتیاز سرمایه نداشت

چون خامه ز طبع منفعل تقریرم      حرفی ند مید کز تری مایه نداشت

آ فرا که ز صبر و طاقت آثاری هست      آفت مشاطگی اسراری هست  
زان سیل که تمهید خرابی دارد      در ابروی پل و سه ز نگاری هست

آشفنگی جهان تشویش مآل - احوال منست      پرواز نه آسمان رحشت تمثال - از بال منست  
تنها تو و ما از نسیم گرد نکرد - در عرصه حرف      او نیز در آئینه تحقیق خیال - تمثال منست

آفاق جنون انجمن فطر تنها ست      اینجا هر کس برنگی آشفته نو است  
و اعظا حرفی ز ریشه طو بی داشت      خرکاری گفت یال خرنیز رساست

ای آنکه وصول مقصدت انداز است      دل پید اکن که دل دلیل راز است  
هر چند هزار پر بر و ن آرد تیر      تا پیکان نیست نارسا پرواز است

ای مژگان خار بست غفلت بر هت      آ نگاه شکسته سعی بیهوش کلعت  
در عرصه آن جلوه چسان خواهی تاخت      میدان نکشیده نیم حیرت نگهت

امروز عزیزان بکمال دولت      مغرور سرا بند زشان دولت  
بر چین جبین شان مگر وانگری      تاراه بری بند بان دولت

آ نکس که تعلق نفس ما و منست      تاخا که شدن تکلفش جز و تنست  
تشویش سبک روح نگردد اسباب      چون مرد شرر همان هوایش کفست

ای حاصل شهوت دو کس ایجادت      خواب و خور و حرص و حسد استعدادت  
شوق هر چیز نسبتی میخواست      حق چیست ازین جمله که آید یادت

آن شیخ که بار حرص صد قافله بست      راه جهدش نه خاوت و نه چله بست

د ستار بر غم پای بی تمکینش	گرد ید بگرد سرش و آبله بست
از پیش نظر یکمژه بردار انگشت	تا از عبرت گزی بناچار انگشت
باغیست جهان رنگ کز هر نخلش	ر عنائی میکشد بزنهار انگشت
ای از خوان شکستگی یافته قوت	فغفور یهات برده باد جبروت
با این سرو برگ از تعین شرمی	موی چینی کدام ریش و چه بروت
این باغ طرب جوش بهار خویشست	هنگامه ناز گل وخار خویش است
از پهلوی نام کس نباید بالید	هر برگ نگین اعتبار خویشست
ای صبح اگر ز درد دل با خبریست	آرایش شبنمت خجالت ثمریست
اشکی که ز جوش خنده حاصل گردد	هر گاه تاملش کنی نلگ تریست
آه از تمیز هستی جهل پرست	کا ئینه ما بیزم تحقیق شکست
یعنی مارا ز دامنی کرد جدا	کانرا بعدم هم نتوان داد زدست
این تاب و تب عشق و هوس چیزی نیست	جز حیرت محض در نفس چیزی نیست
سمع و بصر و تمیز هر چیز که هست	روحست که آن غیر نفس چیزی نیست
آنجا که محیط بیکران سخنست	تمکین گهر موج روان سخنست
نظم عالی تا ملی میخواهد	معذور که سکنه نردبان سخنست
این یکدو نفس علم که جهل مداشت	مارا چقد رز فهم معنی و اداشت
بر خود چیدیم دستگاره پرواز	زان رنگ که سایه پر عناق داشت
افسوس نوای هستیم ساز نداشت	نمثال من آئینه غماز نداشت

تا چشم گشودم عدم آمد بنظر	انجام تماشای من آغاز نداشت
از عافیتی که جلوس این قافله نیست	گر غفلت تو خبر نداد رد گله نیست
بی جهد کسی چه قدر راحت داند	پای خوابیده محرم آبله نیست
ای کعبه تو کعبه و دیرت دیرت	من نیز من تو بی بیان حیرت
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجاز	غیرت باشم اگر بدانم غیرت
ای هر دو جهان دمیده آب و گلت	پیدا و نهان منصل و منفصلت
جمع الجمعی شنیده ئی غوری کن	آن نیست مگر نسخه اسرار دلت
از بسکه در این بنای زمان دم سردیست	غیرت و قف درشتی و بیدردیست
دیدیم با اعتقاد این فرقه حیز	کوچک دلی از دلائل نامردیست
افسوس زمان عیش دلخواه گذشت	فرصت بغیر ناله و آه گذشت
شد روشنم از جاده موهای سفید	عمر یکه نداشتم بصد راه گذشت
این دریا قعر ناکنارش از تست	این بزم نهان و آشکارش از تست
ای باغ یقین نام فسر دن فبری	هر رنگ که گل کند بهارش از تست
ای ماه نو از شکل جنون تلقینت	داغم دارد ترازوی سنگینت
جزر ننگ و هوادگر چه برداشته	کز خم بهم آمد دو سر شاهینت
از حاصل جاهاست اگر امدادی هست	فطرت معماری عبرت آبادی هست
هشدار که در طبع حریفان غنا	پنهان ز نظر بنای شدادی هست
ای مست غرور جام و مینا خالیست	زان می که تو سرخوشی پری ها خالیست

مگردن گشی آن نیست که پست نکند	جای سر شمع تا ته پا خالیست
از پاس قدم اگر کنند آگاهت	نی خار آید به پیش پانی چاهت
جز سعی فضول کس عنان گیر تو نیست	چندان ندوی کابله بند دراهت
ای گره مهر بلندی بار گهت	های و هوای نفس غبار سپهت
شایان غرور هستیت عجز خوششت	رنگی داری شکسته باید کلهت
ا چیز آئینه اثرهای کلهت	کیفیت تا کک ظاهر از موج ماست
خاک از عرق سعی فلک غافل نیست	خون رنگ ابر جمله در طشت گلست
اشغال جهان تسلسلی داشته است	گه سیری و گه نفا فلی داشته است
تعطیل و توقف چه خیالست اینجا	فهم معنی تا ملی داشته است
آبروی گذشتگان گردد بس است	اقبال بلند همت فرد بس است
گلگون نرنگ غیرت آرایش نیست	تیغ عریان آئینه مرد بس است
اخلاق بتقدیم و فاجه مجبور است	تغییر ز نشئه طبیعی دور است
هر چند کریم رد کند سایل را	در چاره ابرام کرم معذور است
آنرا که به بیکسی نظر دوختنی است	جز یأس از اسباب چه اندوختنی است
بیرویتو در چراغ کاشانه ما	افروختنی نیست همین سوختنی است
آفاق که جز خیال سودائی نیست	از بیخبری محرم یکتائی نیست
آن جمعیتی که وصف گوهر دارد	در عالم طمطراق دریائی نیست
آنی که بساطو هم وطن جایتون نیست	غیر از یکتائی تو همنا یئو نیست

ژین پست و بلند آنچه آید بخیال      جز بالای توکس بیالا تو نیست

ای شورخمسنان حقیقت جوشت      زیر و بم امکان نفس خاموشت  
تاکی شنوی زدور افسانه خویش      اندک پیش آبی تا بمالم گوشت

آن فتنه که شور هوس عشق انگیخت      گردد دو جهان بفرق آگاهی بیخت  
وقف موجو دگرد رنج معدوم      بر حال غم ماضی و مستقبل ریخت

از بس بد ماغ آگهی غش زده است      بر خالق دلایل مشوش زده است  
خورشید عیان نیست که از خیره سری      هر خانه چراغی دگر آتش زده است

آنرا که حصول مدعا کسب صفاست      هموارئی طبع جوهر استغناست  
بیش و کم اعتبار بر مامفروش      از قطره و موج آب آینه جداست

آفاق تمام یکدکان هوس است      تمیز اینجا چه و تا مل چه کس است  
هر طبایخی که گندی (۱) بی پخت امروز      فر داشت هجوم گنده خوران مگست

آنجا که یقین آئینه تو فیکست      غفلت هوس تفاوت و تفریقست  
الجمع کنید از خیال من و تو      دانا ئی شرک مشرب تحقیقست

از عالم اوها مکر اعراض است      اینجا نفی و تغافل و اغماض است  
تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور      چون جوهر کار ما همین اعراض است

این مکتب غیر لغو و تزریق نداشت      جز وهم علایق خط تعلیق نداشت  
بر سودن دست ختم دانش کردیم      به زین دو ورق نسخه تحقیق نداشت

از ترک تلاش قطره اینجا گهر است      اما چه علاج موج ما بیجر است

(۱) گندی: بضم کاف فارسی و کسر دال آنچه که مالداران سیوس را با کمی آرد خمیر کرده پزند و به سگهای خود دهند



د ر نشة تسلیم عروج د گراست	پائی که برین مکان رسیده است سراسیمه است
آغا زوفاق خلق انجا می نیست	کام آخر کار غیر نا کامی نیست
در خوشه زر بظدانه میدید دید	در پختگی آنچه بود درخامی نیست
ای حسرت باف کارگاه کم و کاست	جز بیهوده کوشی از معاش تو خطاست
تا قالمبت از نقش نگشاست تهی	چون ما کوی جولاه بدو بر چپ و راست
آنرا که رعایت کمالات فست	سنجید گئی لازم طور سخلست
تا هرزه نگوئی از متانت مگسل	دندان درست ضبط آب دهنت
آنرا که بسامان رعونت نظر است	روز سپهیش در کمین اثر است
ایشمع حذر کن از تب و تاب غرور	داغش نه پاست هر که آتش بسراست
این محفل اگر چه آفت آور بود است	دیدن اینجا بلای دیگر بود است
خود را چون شمع می خورد خلق به چشم	مژگان گشوده چشم اژدر بود است
ای صدر بساط آفرینش جایست	از دل تا دیده انجمن پیرایت
صبح طرب آبیار باغ ازلی	یارب همه جا بهار بوسد پایت
از عالم بیدلان شکر انجامت	پاربند هد و سوسه پیغامت
مدتها بر گک عیشی ما خواهد بود	نعمتهای ذخیره اکر امت
این باده عشرت زایاغ کرم است	این پرتوا احسان چراغ کرم است
بینایی دل بلبل صد رنگ ثنائست	این روغن گل شبنم باغ کرم است
بیدل هنگامه صور چیز نیست	این مجمع عبرت نظر چیزی نیست

سر تا قدم شمع تماشا کردم	جز داغ و داغ یکدگر چیزی نیست
باهوش جنون تراش آئینه گریست	از معنی حسن معرفت بیخبر بست
بر بند زخویش چشم و مضمون دریاب	مکتوب حقیقت تو در بال پر بست
«بیدل» اگر ت سر رضا در پیش است	محراب قبولت همه جا در پیش است
عالم همه کعبه و تو تسلیم سرشت	تاجبه بیال مسجد ها در پیش است
«بیدل» چقدر مایه فطرت دنگیست	کا ئینه اعتبار هوش زنگیست
در خواب گذشت عمر نگشود ی چشم	صبحی که تو داری چه قیامت بنگیست
پایم و تصور بقا دلتنگیست	قامت مشکل و داغ عیش آهنگی است
هر چند نفس بست کنون باب خروش	شاد است هوس که نائی با چنگی است
پر کار فلک را سرو با هر دو یکیست	تاج شه کاسه گداهر دو یکیست
فرق بلند و پست از بیخبر بست	طوق و خلخال آسپاهر دو یکیست
«بیدل» رنگی که بسته پرداز بست	مغرور بقا مشوفنا پرداز بست
آخر زین جلوه چشم خواهی بستن	در کار گه نظر تغافل ساز بست
«بیدل» در دزد طبع اهل همت	آثار سخا جلوه بچند پن صورت
بر بیخبران پند و بمحتان جان سیم	با خور دان لطف و با بر رگان خدمت
«بیدل» عمر بست درجهان کم و کاست	تدبیر بکار دل نمی آید راست
چون موج که در طبع گهر محو شود	ناخن هاسوده گشت و این عقد بهجاست
«بیدل» هر چند هیچ سویم ره نیست	شبگیر طفیلی رو شم کو ته نیست

از کوشش سایه هیچکس آگه نیست	خلقی بطواف کعبه و دیر خوشدست
ظا هر همه رنگ پر طاء و س من است	باطن شمع ظهور فائوس من است
این جلوه خیال نیست محسوس من است	غیب چمن آرای ظهور است امروز
امید پر افشا نی دایم تو کجاست	(بیدل) دیگر نشاط و نام تو کجاست
ای محمل بوی گل مقام تو کجاست	چندی کن و خود را بدماغی برسان
بیرنگ و بویها رجز مبهم نیست	بی اسم و صفت دلت بخود محرم نیست
گر موج و حباب نیست دریا هم نیست	هالم بوجود تو و من موجود است
غیر از اظهار خامشی دم سرد است	با اهل یقین لاف بیان نامرد است
گرپاس نفس نداری از بیدرد است	تا آئینه نمی هست به پیش نظرت
پرداز دلی که اینت تدبیر قویست	(بیدل) اگر تگوش فواید شنویست
آئینه نداشتن ندامت درو یست	در مزرع ماکه حاصلش بیدار است
روز دوز حکمت طبیعی برپاست	بانا دجسد که کارگاه اسماست
تعدیل بهرامر کمال عرفا است	برصوم و صلوات پرمیفزا کاینجا
گز پختگی افتاد بخامی جوش	(بیدل) ناموس فقر شد و پوش
ای مرده جنار که دارد دوش	بارزن و فرزند کشیدن چه بلاست
اینجا بار تغافل مهمل نیست	(بیدل) در حق عقد لانیحل نیست
تصور بر کرم بغیر مستقبل نیست	فقاش خیال نا تما می نشوی
زنگت ز صفاد مید و قیر از عرق	(بیدل) از بحث و اثر گونی سبقت

چو نشمع بد اغ غوطه خوردی آخر	جز گریه چه کردی که سیه شد و رقت
با نظم کرو و فرت سر میمنت است	کان حرز بقای دولت و منزلت است
د پد پم که در سکه نام شاهان	ناموزونی خرابی مملکت است
بیدل! اگر از عالم جودت خبر است	اظهار رقذاعتت ز هر بد بتر است
سما غرکش و عشرت کن و اقبال طلب	مهمان کریم را فضولی هنر است
بپجو هر الفت که وفا قش عرصیست	هر چند کند دعوی صحت مر ضیست
آنکس که زد و ستان شکایت دارد	بی شائبه آشنائی او غرضیست
بیدل! چه توان کرد یقین بینورا ست	فطرت نایاب و آگهی مستور است
دل ر مزازل هیچ نفهمید افسوس	با خویش خطاب ما ز راه دور است
پیوی هر چند باب یاس و اسفست	امید بصد مستی و عشرت طر فست
زین حلقه قامتی که دارم بنظر	خمیازه عمر رفته سا غر بکفست
بیدل! وضع بنای هستی عالیست	اینجا چه خیال عیش و فار غبالیست
رخویش ز با دهر نفس میارزم	طاقت بلند و شیشهء ما خالیست
بر صورت کار خود گرافتد نظرت	از کین کسان گل نکند جر حذرت
تلفی که بروی دیگری میاری	چون وانگری گذشته یا بی زسرت
با خار قدم توقع جستن نیست	تا غم نرود بعیش پیوستن نیست
عالم همه آزادی خود میخواستند	غافل که بقید زندگی رستن نیست
پاکی جسدنا نشوی خاک کجاست	تنزیه درین کسوت نمناک کجاست

تخمیر تو آنچه دارد آلودگی است      خاک کی که نماید گلش پاک گچ است

(بیدل) تدریس و وعظ عنوانم نیست      تقریر و دلیل پوچ برها نم نیست  
گفتم که نبودی و نخواهی بودن      زین پیش دماغ خود فرما نم نیست

(بیدل) نه همین خاک تو از شرم گلست      هر کس اینجابر نگد دیگر خجلست  
نقاش ازل نقش جهان بست بآب      یعنی هستی حقیقت منفعل است

(بیدل) بسو ادبیکران این دشت      هر کس هر سورت اود گرباز نگشت  
چون ما و تور فتهای آینه      بسیا رگدشته اند و خواهند گدشت

برجاده تحقیق که اشبا هوش نیست      میتا زد خلق و هیچ سورا هوش نیست  
فرع آواره سخت دور است از اصل      مائیم آنکس که این کس آگاهش نیست

(بیدل) همه وقت نازنین جان منست      پرورد : نو بهار احسان منست  
گر خندانست گل بدامان منست      ورگر یا نست ابر نیسان منست

بد مستی صد خمار هشیاری ماست      آشوب هزار فتنه همواری ماست  
از آفت آگهی امان بایده جست      خوابیکه ندیدنی است بیداری ماست

بگسل از حرص مال و زرد پیوندت      کافزون طلبی میفکند دربندت  
با فقر بسا زکاین قناعت اقبال      سازد بخیال نیم نان خور سندات

بنیاد جسد گر همه شامش سحر است      چون وانگریم خاک گورش سراسر است  
پیراهن ما چو دیده قر بانی      چندانکه سفید ابره سیه آستر است

ادامن اگر پای هوس را ساز است      از شش جهت در تماشا باز است

هزأت مده از دست که در خانه خویش      آئینه بروی عالمی گلباز است

(بیدل) بیقین کوش هدایت این است      مگذر ز حضور دل نهایت این است  
تا چند خوری فریب قرب مو هو م      هم صحبت ما باش ولایت این است

(بیدل) از بس بظارت کو تا هیست      در منزلی و سعی طلب گمراهیست  
ای غافل کارا ندکی چشم بمال      مارا او گفته ئی کدام آگا هیست

بالمعن عشق این و آن آنهمه نیست      برهم زدن کون و مکان آنهمه نیست  
هر جا مهتاب واکانند دامن      حلاجی و پنبه و کتان آنهمه نیست

(بیدل) بمنزاجی که وفا جوهر نیست      دید و ادید خشک شرم آور نیست  
آنجا که حقوق دوستی منظور است      غیر از اینا رشوه ئی دیگر نیست

برخود هر چند ز ندگی مفتونست      اندیشه ز درد بی ثباتی خونست  
چون آبله از بنای ماهیچ مهرس      یعنی این پل بقطره ئی واز و نست

با آنکه همیشه جای او دیده ما ست      هم حایل جلوهای او دیده ما ست  
تحقیق چرا غیبت که گروانگری      تاریکی پیش پای او دیده ما ست

(بیدل) هر چند شور نظم بیش است      گر وارسم اندیشه خجالت کیش است  
در سلک سخنوران گهرهای مرا      چون زاله همان آب شدن در پیش است

(بیدل) صد حیف نارسا ثبت نرفت      با خلق تملق آشنا ثبت نرفت  
فضل یزدان ز مایه درویشی      شاهی بتو بخشید و گدا ثبت نرفت

(بیدل) اگر جوهر معنی بینی است      وز سیر بهار معرفت گلچینی است

جز شوکت حق مدان ز مینگری خلق	در شیشه علامت پری سنگینی است
(بیدل) دل ما راهوس پیشه بس است	در پرده راز فکر و اندیشه بس است
خواهی به ازل بتا زخواهی به ابد	این دالنه نادیده راریشه بس است
(بیدل) پروای ملت و کیش کراست	اندیشه شاه و فکر درویش کراست
مومن فی الجنه خواه کافر فی النار	ما فی اللهیم این همه تشویش کراست
بر هر که قضا نام وفاد و خسته است	جز شیوه نیستی نیا موخته است
بر طینت عشاق مبند ید حسد	سنگ سودا شرار خود سوخته است
(بیدل) گریه د شه و گرد رویش است	اکرام الضیفش اعتقاد و کیش است
عالم همه پاس خاطر خود دارد	پیدا است که مهمان خیال خویش است
بر عجز و غرور کبر و کین نتوان بست	پروا ز سپهر بر زمین نتوان بست
هر نامه بقا صدیست مخصوص اینجا	بر بال مگس غیر طنین نتوان بست
(بیدل) بغبار سر مه ام تقریر است	در پرده خامشی بمی وز پرست
بیرون شکست دل نداد ندر هم	بر جاده موی چینی ام شبگیر است
(بیدل) برو هم غفلت و آگهیت	فر د اللهیست ما نند ویت
امروز چه سحر است که با چندین هوش	باور نکنی گر همه خوانم ولیت
(بیدل) عمریست میکشد در بدرت	اندیشه بیکسی که خون شد چگرت
قطع نظرا ز هر دو جهان باید کرد	تا سایه کند بستن مژگان بسرت
بیا کی کن شکیب مردان این است	سر بر کف گیر سیب مردان این است

خون گرد و بپوش زب مردان این است	حیفست چو زن برخت گلگون نازی
شوق طرف کمال یا نقصان نیست	(بیدل) سودای اجتهادم شان نیست
آخر سخن شافعی و نعمان نیست	بر پست و بلند شعرم ایراد مگیر
تحقیق دلیل منزل و راه بس است	(بیدل) بلد ما دل آگاه بس است
فی الله والی الله و من الله بس است	افدیشه سیرو سفر کعبه و دیر
کیفیتش از خواب عدم پیغامیست	پیری که زبزم ناامیدی جا میست
در موی سفید چاه احرار میست	هشدار که از بهر طواف لب گور
وان شیشه و ساگری که بشکست کجا ست	(بیدل) دگر آن فرصت بدمیست کجا ست
آن رنگ حنا که رفت از دست کجا ست	گیرم پر خون کنی کف از سودنها
دست طلب از نقد تصرف خالیست	(بیدل) مارا که عجز و طاقت حالیست
محمل کش اختیار ما پاهالیست	چون آبله در قافله عبرت دهر
و رحسرت انتظار داری عبث است	(بیدل) اگر اختیار داری عبث است
گر خود همه وصل یار داری عبث است	چون آخر کار این و آن نومیدیست
دل دامن صدر نگ تماشا بشکست	بادی چو حباب بر سرما بشکست
تا چشم بهم زدیم مینا بشکست	پرناز کت بود فرصت سیر پری
گردن نفرازی که بیندازندت	برزور ننازی که زبون سازندت
بگداز ازان پیش که بگدازندت	ای قلب بلای امتحان در پشست
آگاهیا بیا دغفلت هارفت	(بیدل) در خور و خواب فرصتها رفت



چشم تو چه وقت باز خواهد گشتن	فردها دی شد وقیا منهارفت
بر هر قلبی گداز آن اکسیر یست	نور است بحال سایه گر تغییر یست
فهمی که چه میطر از داز خود رفتن	د رگردش رنگ خامه تصویر یست
(بیدل) ما را هرزه درائی شان نیست	مدح میر و ستایش سلطان نیست
زین دست کلامی که زمامی شنوی	غیر از اپثار خدمت پاران یست
پیری فال بنای پستی زده است	بر هر عضو خم شکستی زده است
ابر و ست کنون مایل پوشیدن چشم	سقف این خانه هم شکستی زده است
(بیدل) نه نفس بحسرت زاری سوخت	یا خواب در انتظار بیداری سوخت
بیکاری هم نشد نصیب هو سم	بی نا خلیم بداغ سرخاری سوخت
با هر طلبی وضع نوائی دگر است	هر زمزمه باب مدعائی دگر است
در یوزد دیدار تحیر دارد	در کاسه چشم ما صدائی دگر است
(بیدل) پریئی که دهر سودائی اوست	آنسوی یقین و شبهه رعنائی اوست
این شیشه چندی که تو داری بنظر	خجالت عرق خیال پیدائی اوست
(بیدل) هر جا آب و همونا یا بست	بهر چه نیم بدل است و با بست
یعنی از شرم اینچنین طا عتها	دستی که بخاک میرسانی آ بست
(بیدل) که سرو برگ کلامش و هی است	آزاد از اظهار معارف نسبی است
تحقیق این است با تو میگویم و بس	بیواسطه ارشادی و از روح نبی است
(بیدل) افهام تا کجا کاسته است	کاین عرصه بساط حق آراسته است

عمر بست که آشنا و بیگانه زمن	غیر از تار یخ و سجع کم خواسته است
(بیدل) ما راز عجز و طاقت گله نیست دلدار بوضع نار ساخوش دارد	ره نا هموار و پای پر آبله نیست ور نه دل و دیده آقدر فاصله نیست
(بیدل) پی احتیاط اگر داشت نیست یعنی که بر لنگ قطره های باران	بر خشکی این دشت نظر داشت نیست جای خود از آب نیز برداشت نیست
(بیدل) رفت آنکه دل طپش می انگیزد اکنون سرو برگ طرب از خاک طلب	جولان جان و غبار امکان میریخت در آبله پا عرق سعی گریخت
(بیدل) ز تعینت چه شان در نظر است تا کی بهو اغبار خواهی انگیزد	مغرو ریقینی چه گمان در نظر است ای خاک فسرده آسمان در نظر است
بر خلقم اگر چه ربط امکانی نیست هر جا وحشتی است بامن را مست	میلم بیکاری و تن آسانی نیست وضع دیوانه بی پری خوانی نیست
(بیدل) این یزم مکتب آدابست زین گفتگو عرق نگشتی هیئات	نی معرکه شعر غرور را سبابست ای بیخیر آب شو سخن بی آبت
(بیدل) بجهان اتفاق کج و راست در زمره زهاد جنون عرضه مده	با خلق مخالفت را وضاع خطا است عریان تنی و فصل زمستان اید است
بیمعرض شمر دن عدد بیمعنی است آنجا که نقاب نیست مانیز نه ایم	آحاد و الوف و ده و صد بیمعنی است معنی بی لفظ چون شود بیمعنی است
بر ما که سپهر یک قلم کلفت بست	از نقش طرب نه توان تهمت بست

هر بد رچها ر ده هلا لست اینجا	چینها شد جمع تا جبین صورت بست
پیری هر چند نیستی کاشته است	از موی سفید هستی انباشته است
افسردن شعله نیست بیخاکستر	جوشیدن یاس هم کفی داشته است
(بیدل) هر چند مقصدت جز دل نیست	چون و ارسی آرمیدگی حاصل نیست
تمثال دمیکه راه در آئینه برد	بر میگردد که ره درین منزل نیست
(بیدل) بحساب کس نمی آید راست	کاین هجوش و خروش بیسرو باز کجاست
ساز یست جهان سلسله بند غفلت	مضرب ز تار و تار غافل ز صد است
(بیدل) طرب اشارت بسیار است	دیوار و در عمارت بسیار است
خواهی او گوی و خواه ما و تو نویسن	ای معنی حق عبارت بسیار است
بیمغز سر یکه خود سری جاده اوست	صدر نگ خيال پوچ آمده اوست
بیدادی دل چاره ندارد دز هوس	چون شیشه تهی گشت هوا باده اوست
بیدل بمیحط حیرتم طوفانهاست	کز عجز و غرور کامل سامانهاست
گاه از افلاک پادمان دارم	گاهی در جیب ذره ام جولانهاست
(بیدل) نهئی آگاه دلت خانه کیست	وین صوت و صد اچراغ کاشانه کیست
تا صبح قیامت مژه بر هم نزن	گر در یابی که هستی افسانه کیست
بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است	دورم ز کسی که دائم در نظر است
خون کرد دل از خیال پرداختنم	آئینه بعین وصل تمثال گراست
بیدل نشکفتن نه چمن ساز بهاست	نی رقص طرب نه وجد گلزار بهاست

در عرصه فرصت چو شرار کاغذ	با هم همه را سعی گز و تازیهاست
«بیدل» بنفس هنوز پیچش با قیست	در رنگ هوس کمین گردش با قیست
یا ران همه رخت خود بمنزل بردند	مارا قد می چند بلغزش با قیست
«بیدل» تیر خطا زشت ستم است	تغیر بو طمع بند و بست ستم است
کاری نکنی کز و ندامت خیزد	ای رنگ حناسودن دست ستم است
«بیدل» جهدی کزین حروف و لقطت	روشن نشود بجز یقین فقطت
شیطان وقتی بساط تشویش آراست	گفتم چه کسی گفت خیال غلطت
با آنکه بقا دلیل این قافله نیست	طبع دون را ز سعی باطل گله نیست
دل عقده ننگ نا پیشمانیء ما ست	دستی که نسوده ایم بی آبله نیست
«بیدل» مدد جمیع کارت ز خداست	از سعی کسی دگر نمی آید راست
در صورت نهر و چشمه و جوی و سحاب	ای مز رع تشنه آببارت دریاست
پیری گل کرد و غزشد خشک چه پوست	افسردگی و ریشه دهد آید آنچه نموست
از مغنما تست کنون موی سفید	مینائی داشتم که این پنبه اوست
با هر که ز مهر و کین زیارتگرماست	آ تا رسجود پیش پیش سرماست
تسلیم پرست الفت آ باد د لیم	چون خاتنه آئینه جبین بردرماست
«بیدل» شوقی بصید اوهام خوشست	عنقا بخيال دانه و دام خوشست
خجلت کش هستی ایما ما چه علاج	عمریست عدم بدوق این نام خوشست
«بیدل» مرو آنجا که نمیخوانند ت	مگذر بیسا طیکه بر و ن رانند ت

با گردیتیمی گهر تو ام باش      بنشین جانی که بر نخیز اندک

باهر که امیدگوی همراهی با خت      بگسیخت عنان و دل زلفت پر داحت  
تا گردی ازین برق سواران باقیست      مارا ز قفا خاک بسرباید تا خت

«بیدل» بگشاد چشم ما موئی هست      پیشانیء مارا خم ابروئی هست  
مه شکل هلال در نظر دارد و بس      هر سر که تو دیدهئی بزانوئی هست

پیری که بر آورد ز طاقت فردت      تا کی نکند ز زندگی دل سردت  
هر گاه چونی در اسخوان مغز نماند      دور است ز کوچه حلاوت گردت

«بیدل» اگر آسود گیت مغنم است      آزار کسان بمال خوبشت منم است  
هر سوگذری دلیست افتاده بخاک      آهسته خرام آبله زیر قدم است

«بیدل» پیری دلیل یاس نفس است      خم گشتنت آغوش و داعی هو مست  
اکنون پوشیده نیست راز پرواز      موهای سفید جمله چاک قفس است

بیو حشتی از خویش رهائی بکجاست      پرواز در آشیان نمی آید راست  
خود داریء ما مانع آزادی ماست      شبم هر جا ست عقد در کار هو است

«بیدل» غیریت اقتضای عالم است      بیگانهء وحدت آشنائی علم است  
گر میل دورنگی نکشد دامن شوق      ما خود ما نیم و پس چه جای علم است

«بیدل» فرد است کاین اثر نتوان یافت      در عالم ما از تو اثر نتوان یافت  
امروز که باتو صحبتی میداریم      مفت مائی ترا دگر نتوان یافت

«بیدل» اینجا تربیت دشمن و دوست      روشنگری آئینه طینت او است

تیغیست برهنه ما را زافگندن پوست	تجربید زنده تر کند ظالم را
کز اعضا تاب برد و از دل طاقت	پیری چقدر داشت هجوم غارت
بر یاران گشت دیدن ما عبرت	بر ما دیدارد و ستان حسرت شد
و حدت بجنون چون و چند افتاد است	(بیدل) شوقی هوس پسند افتاد است
تنهایی ما خیال بند افتاد است	هنگامه حیرت تجدد گرم است
مژگان افراختن بچشمم درست	پیری از بس بر آشیانم پر بست
هر عضو بدوش من خیم دیگر بست	چون بروئی که بارش انبوهی موست
از جوش سپند این صد اجلوه گراست	بر خاک شهیدان تو از اشک تراست
مردیم و همان سوختن اندر نظر است	کای یبخیبر اندعوئی عشق آسان نیست
از صد محشر نقاب برداشته است	(بیدل) همه گرلبت نفس کاشته است
اینجا دهنش چه سر مه افبافته است	با ایلهمه زان چشم سیه دم نزدی
یا از چه سخن عیان شود تقریرت	(بیدل) زچه خامه گل کند تحریرت
ای خواب عدم سوختم از تعبیرت	نه قافل نقشی نه سزاوار بیان
در سایه دیوار قناعت خوابیست	(بیدل) گر ذوق مخمل و سنجابیست
گر حرص شود تشنه حیا هم آبیست	خون عزت بر در هر سفله میریز
آثار نفس نداشت جز باد بمشت	بنیاد جسد نبود جز خاکش پشت
خلقی بخیال زندگی خود را گشت	گر دعدمی بال توهم افشاند
از ما همه گرد عوی هزلست خطاست	با این گند و حدث که در طینت ماست

ای ناز فروش پرده ساختگی	پر شیخ زمان مباحش بیعیب خداست
(بیدل) گرت اقبال رسا منظور است	جز در آثار عجز نامقد و راست
مگذر ز شکست دل که موی چینی	تا حشر همان علم کش فغفو راست
(بیدل) دم شمشیر طالب باریکست	زین تیغ نه ترک ایمن و نه تاجکست
بر جبهه احتیاج دارد عروقت	آبیکه ز سر گذشتش نزد یکست
بالیدن ساز زندگی کا ستنتست	دیگر چه بساط ناز آراستنتست
هر چند نشسته‌ئی درین بزم چو شمع	سرتا قدمت عصای برخوا ستنتست
پیری آمد بنا ز بالیدن رفت	خوانهای هوس بیاد برچیدن رفت
بی دندانی است تنگی فرصت حرص	چیزی بلعیده گیر جاویدن رفت
(بیدل) ادب ساخته پر بیمعنی است	خود داری غیر ناشناسائی چیست
نازی بر ما نمیکنی خوش باشد	با هم بنفاق اینقدر نتوان زیست
پیری رنگ غرو را و هام شکست	گرد من و ما بمرکز عجز نشست
سرا ز زانو گذشت و بوسید قدم	آخر پر کار عمر این دایره بست
(بیدل) بیم از جاده تشویش گذشت	گردی که ندارم از کم و بیش گذشت
اشکی بودم چکیده مژگانی	نقش قدم از من دو قدم پیش گذشت
(بیدل) غم عشق عالم رنگینی است	کو آه و کجا اشک بهار آئینی است
زین رنگ شکسته که داریم چو شمع	سرتا قدم ما چمن گلچینی است
بی برگم و دستگاه عجز جا هیست	تا گنج غنا ز نقب یاسم راهیست

هر چند بضاعتی ندارد مچو سحر چاک دلم آستین دست آهیست

(بیدل) کو آشیان راحت اثرت اکنون خون شود درد آرام و بنال پرواز فگند در جهان دگر ت با بیضه شکست رنگ با لیلین پرت

(بیدل) گهر روز بی پرده نسفت هر چند هزار رنگ معنی پرداخت گلها ز بهار آگهی چید و نهفت یک حرف از آن جمله که فهمید نگفت

پیری ر بطحوا س ما از هم ریخت رفت آنکه هوس بفکر خود می افتاد صهبائی داشت زلدگی کم ریخت آخر زین شیشه سرنگونی هم ریخت

(بیدل) آنرا که احتیاج آثار است ما جمله عیوب و مفلسیها غماز هر جا همه وقت انفعال اظهار است خود را ز که پوشیدم خدا ستار است

تا شوق رساندش بدامان انگشت هر گه با شاره سوی او بردارم مانند باب خیال حیران انگشت گردد کف دست و چشم و مژگان انگشت

تقید خیال عالم اطلاق است بیرنگ بخاری از دلی میجو شد کاجانه شب و روز نه جفت و طاقست تا سیر دماغ میکند آفاقست

تمیز درین مجمع تاریک گراست یکسر ز شکست کاردل بیخبریم فهم دور و شعور نزدیک گراست چینی همه و است فکر باریک گراست

ترک سرو برگ جهد تدبیر منست کیفیت عبرتی بعرض آمده ام بر بستن لب ادای تقریر منست از هر چه کشند دست تصویر منست

تنزیه سرا سر نفس رحمانی است تشبیه همه تعلق امکانی است



مجمّل ایست اگر شعوری داری	کاین تفصیل بر اتب انسانی است
تا محفل دهر ساز تفریر اند وخت	صد شعله چراغش بزبان آمد و سوخت
دیدیم که چون آتش با قوت نمرود	شمعی که درین بزم خموشی افروخت
تا ساز توروی سخت و گوش کر نیست	حاصل زین خلاق غیر در دسر نیست
دیدیم که در مجمع اصحاب غرض	چون و سعت خلاق تنگیء دیگر نیست
تحقیق طلسم بیدشا نی شد نست	اینجا نه فغانی نه بیا نی شد نست
خاموشیء بیدلان اثرها دارد	بیحرف شدن عین معانی شد نست
تنزیه خرابات هوس پیمان نیست	جز بر همت در حضورش وان نیست
ایخوا چه مکن آرزوی دولت فقر	سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست
تا شعله هستیم ز دامن برخواست	دلها از فکر آرمیدن برخواست
چون کرد سحر درین بساط عبرت	نقشی بستم کز و نشستن برخواست
تا هوش جنون تراش آئینه گریست	از معنی حسن معرفت بیخبر بست
بر بند رخویش چشم و مضمون دریاب	مکتوب حقیقت تو در بال پر بست
ند بپر فراقی که ز هستی پیداست	بی امداد فنا نمی آید راست
پیداست چه مقدار قیامت دارد	درد یکه بمرگ از و امان باید خواست
نقد بر زمستان و فاکیش تر است	پیمان کسی بحکم رافت نشکست
پیمان نه رندان بکفر ندان داد	ریش زاهد بگردن زاهد بست
تا ساز نفس پرده در نغمه هوست	انسان شور تجددش سحر نموست

این شخص مسمای دو عالم اسماست	در من گفتن منست در او گفتن اوست
تا علم تعین بلد آ گاهست	گر بر تختست یوسف ما چاهست
ننگ است آزادی و بخود پیچیدن	ای پیخبر از رشته گره کو تاهست
تسلیم بنای فقر را پاهیکست	بی ذلت و افتخار پیرا بهیکست
اقبال نشد مانع پامالی	در اوج و حضیض طالع ساهیکست
تحقیق که فهم آن بحیرت دالست	بی پرده با نداز مقام و حالست
شکلی که بخاک سابه اش میخوانی	در آب اگر نظر کنی تمثالست
تا مرد بساز گفتگو دمساز است	دنباله دوگردهزار آواز است
دود نفست ساز جمعیت دل	پیچیدگی رشته گره پرداز است
تا چرخ بساط ثابت و سیار است	خاموشی مرکز و سخن پرکار است
بی تخم بود و بدین ریشه محال	یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است
تا گم نشود چو قطره سر تا قدمت	زان بحر نمیکنند آگه به نمت
تحقیق شبی دوچار رازم گردد	گفتم چه کسی گفت حضور عدمت
تا ازمای و منت پشیمانی نیست	جمعیت آبر و یت ارزانی نیست
ضبط نفست دلیل تسخیر هواست	تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست
تا کاتب قدرت قلم افراشته است	از اعیان حرف جلوه ننگاشته است
یا ران بخیا ل نقشها می بندد	سیر شوق خا به هم خطی داشته است
تا ساز جهان شور و تکلف پرداخت	یک نغمه دل فسرده بی گرم نساخت

و اعظ بیهوده آهن سرد مکوب	تاثیر نفس در دم حداد گداخت
تیر تو که سینه را بر آتش روئیست	در پهلوی دل شاهده چارابر وئیست
از پردارد چهار مصرع بر لب	سوفارها و طرفه رباعی گوئیست
تا زندگیم فال تو و من زده است	آلودگی بی بکسوت تن زده است
چون ابرز بسکه طینتم وقف تر یست	پیشانی من غوطه بدامن زده است
تا جوهر هستی عدم اظهاری داشت	نه فخر عمل نه ننگ پیکاری داشت
امروز بصد طپش نفس با ید سوخت	این رشته همان به پنبه همواری داشت
تا قصه عشق قابل تکرار است	سودائی این متاع در بازار است
مجنون همه وقت میکند خاک بستر	فرهاد همیشه تیشه اش در کار است
تا جهد سخن درد کافر کیش است	چون رنگ آئینه شکستن پیش است
از اهل ادب زبان درازی مطلب	گوهر گره رشته موج خویش است
تا شور نفس پرده در ما و منی است	هر سو نظر افگنی جان انجمی است
او هام گرفته است جهات امکان	جمعیت کو گوشه دل هم سخنی است
تا کی غلط ز ما نه میباید گفت	حرف صحت چرا نمیباید گفت
این بام و دری که خانه اش میگویند	تصحیف شد است خانه میباید گفت
تا عجز طلب معذرت انشای تو نیست	زین دشت و در بهیچ جاجا ندو نیست
نام آرام اگر نگینی دارد	هشدار که جز آبله پایو نیست
تا هو ش مقتید غبار نفس است	در پرده ماهزار عیش و هوس است

دل صاف چنان نشد که آزاد شویم      آئینه نایب تمام صیقل قفس است

تن میدا نم لیک نمیدانم چیست      فن میدا نم لیک نمیدانم چیست  
اسرار تن و حقیقت عالم فن      من میدا نم لیک نمیدانم چیست

ناموزونی بطبع کس کامل نیست      بر نظم کلام فطرتش شامل نیست  
در بند و بست مملکت هم زینسان      آناه که موزون نبود عادل نیست

تدبیر بر هنگام قبا و دلق است      تسکین گرسنه قوت کام و حلقت  
از فکر عیال کیست محزون نشود      بردوش فلک خمی ز بار خلاق است

نامرد قدم بجهد نگما شه است      عبرت بر هوش آئینه نگذاشته است  
گرد تحقیق چشم ماروشن کرد      میل و فرسنگ سر مه داده است

تحقیق آنجا که مدعای فکر است      عرض من و تو عیب رسائی فکر است  
در نظم سخن که مشرب موزونی است      چون طبع د و بهره زد خطای فکر است

ناشاهد اسرار ازل پرده گشاست      رنگینی نو بهار خوبی همه جاست  
چشمی واکن ز باغ و گلزار مهس      هر جاست فرنگ در کنار دریا است

تا پیکر خاکی علم افراشته است      چون ناخن و موجهای انباشته است  
عمر همه کس در فک و صلاح گذشت      این لسخه چه مقدار غلط داشته است

نامرد بر اعتبار دست افشا نیست      آزاد ز رنج و تعب امکانست  
آرایش سنگاه بی کلفت نیست      چین شیفته بلند ای دامنست

تازند گیسو عیش تو رم اندیش است      تا بال بود پایش بجای خویش است

تاره با قیست رفتنی در پیش است	بی قطع نظر منزل آسایش کو
خونم افشا ند دامن گلشن ریخت	تیغ با دانی که جنون د رمن ریخت
خونی که در بن آب روان روغن ریخت	طاهوسی جو هر ش سرنازی داشت
محمل کش امید ز پا افتاد است	تا بر طاقت نگاه ما افتاد است
کو تا هی این رشته رسا افتاد است	عجز نفس امتحان نمیخواهد هیچ
در هر حالت مشاغل حال قویست	تا بایدت از قوت زمان غافل زیست
امروز تو افسون فراموشی دیست	دور است که عبرت کند استقبالت
وان شاهد نانهوده رخسار کجاست	تا کی برسی مقام دلدار کجاست
در خانه آفتاب دیوار کجاست	مژگان تو گر حجاب بینش نشود
تا کی باشم فسانه ساز حسرت	تا چشم فروشم تنگ و تاز حسرت
تا عرفه د هم جنس نیا ز حسرت	ایکاش شوم آب و بیایت ریزم
و ز صوم و صلوات با جوارج نیروست	تفریح دل و دماغ ما غسل و وضو است
در خدمت خود باش همین طاعت اوست	مگذر ز حضور معبد یکتائی
صدرنگ خراشم بجگر کاشته است	تا بهله بشوخی علم افراشته است
این دست بریده ناخنی داشته است	عمریست که بند است بآنموی میان
خجالت می مشرب و عرق ساغر ماست	تا هستی تر دماغ کرو فرماست
پستیم چنانکه خاک هم بر سر ماست	زین طبع دنی که جز ندانم نکرده نیست
دیر و حرمی ز خمه بقا نون زده است	تا عشق ره عاقل و مجنون زده است

آنجای پو شیده است آثار جلال	اینجا آتش ز سنگ بیرون زده است
تا هستی رشته نفس در چنگست	وین سال خیال ما من آهنک است
تغییر ز سیر حال ما غافل نیست	گر دش پر پروانه چراغ رنگ است
تا بزم سپهر شمعش افروخته است	اسباب نشاط کلفت اندوخته است
از گرمی آتشی که دارد مهرش	روی د ف ماه جا بجای سوخته است
تنگی ز دلت شگفتی زدیده است	این عقده عجب واد شدنی زدیده است
از فکر خود اندکی بر ا صحر اشو	جیب تو چو غنچه دامنی زدیده است
تا دامن ما و من بچنگ آمده است	جولانهار فته عذر لنگ آمده است
اکنون چون نفس زدل برون جستن نیست	پای موج از گهر بسنگ آمده است
تا وضع جهان پست و بلند آثار است	غفلت همه را کمین گراطو اراست
زین روز میه مگو چه فقر و چه غنا	بیش و کم سایه در خوردیوار است
تا پیچ و خم نفس سرو بر گ بقا است	از ما غیر از خطا نمی آید راست
زین غفاتها که انفعال بدیست	جز خاک شدن که عذر ما خواهد خواست
تو بقت اگر ناقه کش راه د است	طبع تو چرا منحرف طور و فاست
از وضع نفاق رشته دین مگسل	اسلام چو سبزه اجتماع دلهاست
تا در پی تهدید کمر نتوان بست	این خیره سران را نتوان کردن بست
هر جا گره مشت نمایان گردید	ناخنهای یکسر اند سر بر کف دست
تا گواشته فقر ت چمن همت نیست	هر جا باشی رهایی از ذلت نیست

بر قر به بساط خسروان می نازی

غافل که بحضرت خودت عزت نیست

تا ترک طلب نم بردا زو رقت

جمعیت دل نیست حصول سبقت

ای قطره تلاشت از گهر محروم است

ضبط نفسی که خشک گردد عرق

تا آئینه نظر چمن تمهید است

دیدار طرب بهار چندین عید است

از دیدن ما چراغ امکان روشن

امروز این خانه خانه خورشید است

جوش تحقیق تا بشوخی پرداخت

تدبیر معجزات اخفا باخت

آن باده که داشت شیشه منصورش

از بس پر زور بود با پنبه نساخت

چون که مناسبت ساز تخت و تاجت

جز سعی کرم هیچ مدان معراجت

در یاب غنی دعای محتاجان نیست

زین بیش که حق کند بما محتاجت

جائی که چمن لطافت جسمانی است

اشکال مکدر المرو حالی است

چون زاغ که رنگ ماتم مرغانست

زنگی شبخون هیئت انسانی است

جمعی گوید جهان صف شیطانست

جمعیست براینکه پر تور حمانست

در خلق از بسکه مختلف افواه است

اسرار قدم باین جنون عنوانست

جولان سرو پای طاقت به گل است

همت مغرور و دمت بر روی دل است

زین وضع یقین شد که درین عرصه لاف

هستی نام فضولیء ملء فعل است

چند آنکه بهار رنگ در جلوه گریست

از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست

میگوید لاله کای تا مل نظران

در آتش ماسیا هی آثا رتریست

جائی که غنا به ناز نینی زده است

سودای امل بد و رینی زده است

بلد مستی جا ه تا قبا مت با قی است	موی صر فغفور بهچینی زده است
چائی که جهان شور شکست رنگیست	یا چرخ غبار خاطر دل تنگیست
لاف من و ماب تو چه خواهد بود ن	کاین ها همه از تار نفس آهنگیست
جهدت از بسکه صرف امید جز است	نلخواه برات تو بملک عنقا ست
کاری کن تا بحشر حسرت نکشی	مزد عمل امل پرستان فردا ست
جهد سخت سر بسر آفت کوشیست	نی زیر لبی راحت و نی سرگوشیست
با دل گفتم که دادت از ان سراغ	فرمود آنکس که نام او خا موشیست
جائی که سرو برگ نفس کا ستیست	چون صبح چه جای نفس آراستیست
عالم همه آتش است و مارا چو سپند	ننشسته ازین بساط برخاستیست
جائی کا انجام خلق بی آغا زاست	هر نقش که بسته ایم مفت باز است
معدومی و جلوه کم تما شائی نیست	گر خود همه ذره گل کنیم اعجاز است
جزویم حساب کل نمی آید راست	در باز کمین قطره پر بی پروا ست
تحقیق بدامن چه شکل آویزد	آن این ما و تو من و او همه چاست
جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست	جز حیرت ازین چمن گلی پیدا نیست
آئینه ما ز عرض جوهر پاکست	این کو چه انظار نقش پا نیست
چن و انس جهان نیرنگ صفات	دیدیم با متحان حس و حرکات
آثار پری بنود چیز ی جزو هم	ترکیب بشرنداشت غیر از خطرات
چشم تو که رخسار فتنه را زین بر بست	بر غارت دلها کمر کین بر بست



نهم داد کمان ابرو از لنگر ناز	تهمت رنگی بگردن چین بر بست
چون د هلی گو شه‌ئی درین عالم نیست	اینجا از هیچکس کسی محرم نیست
آفر ا که ز چنگک و دف به شه‌یروز د	گر عالم غیب هم شناسم کم نیست
جاناز و امکان نظر پوشی چیست	با غفلتم احتمال سرگوشی چیست
گفتی که ز مایادنداری هیهات	من خود بتوزنده ام فراموشی چیست
چندانکه بکسب هنر تاقبال است	آثار شهود را بو حشمت دالست
در آئینه هر که بتامل نگری	جو هر همه چین دامن نمالست
جز کلفت از ابنای زمان حاصل نیست	اما طبع تو امتحان مایل نیست
صحبت‌ها بایدت باین مردم داشت	تا دریایی که هیچکس قابل نیست
جز حق از خلق پریا نیست که نیست	هر چند زمین و آسمانست که نیست
دی صورت خود دیدم و باد دل گفتم	این کیست که هست گفت آنست که نیست
جائی که تمیز از حق و باطل نیست	غیرت با طبع هیچکس شامل نیست
دیوئی را ز ننگ و فعلش گفتند	گفت ایرد و لت نصیب هر غافل نیست
جائی که خرد قابل کنجائی نیست	عرفان غیر از خیال سودائی نیست
ایغافل تحقیق فضولی مفر و ش	یکنا ئی عالم شناسائی نیست
جائی که بود عالم و آدم صورت	گلکرده ز نامحرم و محرم صورت
خلقی تحقیق رنگ دارد بلباس	در کوران معنیست مبهم صورت
جولان هوس جز قدم لنگنداشت	برواز تنس رهی بآهنگ نداشت

و ا کردن چشم هم بحیرت و اسوخت	خون رنگ خواب ریختم رنگ نداشت
چندان نفست بآنجهان ناخته است	ایکن هوش به آن نپرداخته است
خواهد دم و اسپین یقینت گرددند	کاین گل زین رنگ رنگها باخته است
جائی که حیا مطرب اسرار و فاست	اظها رشکست دل محالست و خطاست
در چنینی مجلس ادب آهنگان	موئی که بلند شد رنگ خواب صداست
حیف از تو که بزم و هم پیراستنت	غافل سازد ز محفل آراستنت
زان رنگ درین بساط عبرت منشین	کز یاد رود خیال برخاستنت
حرف تحقیق کانسوی ما و من است	افسانه صفت شنیدن و تن زدنت
خواهی بزمین بال فشان خواه بچرخ	آب و گل عنقا ز جهان سخن است
حرف و صوت که ما و من گردناوست	ساز است که هرچه و ارسی پرده اوست
گر خاک دنی است پی سپر گردناوست	ورچرخ بلند است برآورده اوست
حسرت یکسر شکار نادانهاست	کلفت ابر بهار نادانهاست
آئینه آگهی نداننده نیست	خاکت بسراز غبار نادانهاست
حاسد که غمش بیکدگر کوفته است	دلکوب ترا ز آه جگر کوفته است
هرگاه به نظم و نثر مای پیچد	پیچیدنهای مار سر کوفته است
حکم معوره ها و ویرانه یکست	جمعیت هوشیار و دیوانه یکست
از گردش مهر و ماه عبرت گیرید	اینجا مهمان و صاحب خانه یکست
حاجت هرگاه بطبع تشویش گماشت	بنیاد و قارمرد بر باد گذاشت

تا ناله اش از جانتواند برداشت

چون گوهر هزار سنگ بر دل بلند

کو هم صحبت چه آشنانزد یکست  
دوریم از و بسکه بمانزد یکست

حق بامای چون و چرا نزد یکست  
چون پر تو خورشید که بینی بر خاک

بیحسی خالق را فنا لازم نیست  
مژگان بستن بخواب بالازم نیست

خلقت و فسر دگی چرا لازم نیست  
در غفلت طبع دون سبب بیکار بست

از کسب کمال و ضم اصلی نگذاشت  
یعنی سر کیسه بست و مضمون پنداشت

خست نسبی که جوهر جو دنداشت  
ز پنهان کرد و حرف غامض فهمید

سر گشته او هام جنون تازیهاست  
در گردش رنگ آئینه پردازیهاست

خلقی بخیال محو گلبازیهاست  
چون شعله جواله نه مشخص است نه عکس

زین بحر معمای تسلی نشگافت  
صد پاهزار جهد یک آبله یافت

خلقی با مید عافیت هر زه شتافت  
جز موج گهر آنهم اگر وانگری

یامشت خاک را سر ناز کجاست  
این باد بروت خود سری باز کجاست

خالق معذور را تنگ و تاز کجاست  
بگذار دوروزی بهوس ناز کنند

می نوش و بیال مشرب ما این است  
از دلتنگی برای صحرایین است

خوش باش بهر حال تماشا این است  
عالم قفس است تا تو در بند خودی

نه چرخ بجز یک گره جعد تو نیست  
پیدا است که ما بعد تو هم بعد تو نیست

خورشید قدم غیر رخ سعد تو نیست  
ز آنکو نه که ما قبل تو قبل تو نبود

ادراک و تمیز خیر و شر بسیار است

خلق مجهول را هنر بسیار است

ما جام زدیم بردل زاهد خورد	در عالم بنگ خشت و سر بسیار است
خلق مغروردانش و فرهنگ است	غافل کا ینها فسانه نیر نگست
کم ظرفی عیب شان نپوشید آخر	در هم چکند کیسه ماهی تنگست
خلق بخیال چون و چند افتاد است	جمعی مغرور و خود پسند افتاد است
هر کس اینجا برنگ دیگر رسواست	طشت همه از بام بلند افتاد است
خلق تب و تاب گروفر بیرون ریخت	دود و شر و علم و هنر بیرون ریخت
آخر همه را چواخگر از فرسودن	سربالش خواب گشت و پر بیرون ریخت
خلق آنچه بجز تقیدش باشد نیست	یا بهره ئی از تجردش باشد نیست
آئینه هزار رنگ دارد بخیال	زان جمله یکی که از خودش باشد نیست
خاک افسرده دستگاه راز است	بال فرسوده عالم پرواز است
الکاری سرخ و زرد این باغ مباحش	هر برگ اینجا برات رنگ لازم است
خلق در این گنج سعادت میرفت	آخر گهر نیا ز شا کر خان سفت
گفتم چه نویسم رقم تاریخش	رضوان بدل (اسرار در چنت گفت)
خاک قدمت که زیب صد محمل داشت	فیض چون صبح وقف هر منزل داشت
امروز یقین اهل بینش گردد	کاین سر مه هوای دیده (بیدل) داشت
خوشباش که عیش دین و دنیا اینجا است	سر جوش هزار جام و مینا اینجا ست
این بزم عروسی است بنا ز ای عشرت	یعنی سبب الفت دلها اینجا ست
در گلشن تحقیق گلر عنایت	از سبزه بیگانه اثر پیداست

سرگشته مهر بس بود در آتش      بر وانه شمع ذات جزا سما نیست

دل آئینه دار را ز آئینه کیست      کیفیت برگ و ساز آئینه کیست  
عمر بست که غوطه در تحیر زده است      این قطره خون گداز آئینه کیست

دل بیهوده در سودا گاهی تاخت      خود را بجنون زار فضولی انداخت  
گر کینه خود است و گریه موزاشیا      نشناخته ایم و هم نخوایم شناخت

در پیری اگر شه است و گریه ویشست      استغنا پیش ز هر چه گوئی بیشست  
یعنی هر گاه قامت خم گریه دید      سر تا پای تو پشت پای خویشست

در مردان احتیاط چند و چون نیست      تشویش خیالات کم و افزون نیست  
گر مردی ز خارها فارغ باشد      کاین طور به جز طریقه مجنون نیست

دنیا که فسون نای و نوشی بود است      هر وقت بکام خام جوشی بود است  
اینجا ضحاک مار دوشی بود است      اسکندر هم در از گوشی بود است

در خلقت اگر دماغ ارشادی هست      باید دامن بکسب اخلاق شکست  
تامصقله خویش را نسل دهموار      بر آئینه جز خراش نتواند بست

در قلقل شیشه شور عبرت زائست      در خنده گل ناله یأس ایمان نیست  
با هر رنگی کزین چمن میجو شد      انداز خرامی و صدای پائست

دامان تعلقی بچنگ آمده است      کاین خالق بزندان فرنگ آمده است  
آسان نتوان کشید مانند نفس      دستی که ز دل دوتنه سنگ آمده است

دودنفسی بتاب سودائی رفت      از خاک کعبه شکر غوغائی رفت

شد محو آخر ببا دبی پا و سری	نی از جای رسیدنی جائی رفت
در دهر که عرصه نفاق همه است	دلکوبی کبر و کین و فاق همه است
چون سجه هزار سراگر بشماری	بر هر رگ گردن اتفاق همه است
دل را که بفیض بینای نظریست	عشق و جهان کرشمه مختصریست
گر ناز تو ساغر تغافل نزلد	در آئینه خانه یک تبسم سحریست
دل خون گردیدش جهت طوفان کاشت	وز ناله علمهای قیامت برداشت
آخر با ماسری نیاورد فرو	بخت برگشته نازمژگان که داشت
در محفل دهر راه الفت و انیست	وضع این نسخه را بطلان نیست
این است اگر خالصیت طینت خاق	در خاک هم اتفاق صحتها نیست
در ذکر سوانحی که آن عیب نماست	هر چند بود علم خموشی اولاست
گر حق گفتی فضولی و غمازیست	ورشده دمید لعن و کذبش ز قفاست
در دهر که عبرت لکده بینائی است	هنگامه زندگی جان پیمائی است
جسم و تزئین شغل خیالیست غریب	قبر و تعمیر خوش دماغ آرائی است
در دهر که غیر از شب تاریکی نیست	جز یاس مال داغ نزدیکی نیست
اینجا مه را بصحمت آباد کمال	چون فکر هلال رنج بار یکی نیست
دل آئینهئی داشت فهمیده گذشت	نظاره بهار بود نا دیده گذشت
از دود غبار ناشنا سائی دهر	خاکی از خویش چشم پوشیده گذشت
در هر سری از تلاش سودائی هست	در هر اشکی دویدن ایمانی هست

بیریشه ازین بهار یکدانه نرست	هشدار که در آبله هم پائی هست
دیوار بنای فرصت از بسکه خم است	تعمیر شکست هر چه دیدیم کم است
در چینی اعتبار این محفل یا س	هر موشب تاریست که صبحش عدم است
درد شست تعلقی که نامش دنیا است	آسایش خلق وقف آزاد بها است
بی عقد دل نیست تکلف اینجا	ای راه روان تنگی کفش آبله ز است
در فقر ز بسکه جوع بر تن زد است	آگاهی در آتش دامن زده است
از محفل جاوه نور تحقیق مخواه	فطرت آنجا چراغ روغن زده است
در محفل تقید که جز عالم نیست	غیر از اثبات و نفی زیر و بم نیست
بزم تحقیق ازین و آن مستغنی است	آنجا ست نوائی که خموشی هم نیست
در فقر له بیم وسعت و نی تنگیست	یکدست سواد اعظم بیرنگیست
اینجا ست که عرض سایه بالهما	بیر و نق تر ز خال روی زنگیست
در هند ز بس رنگ بتان سودائی است	هر عضو سیه بهار ریحان زائی است
دندانها نیز بی مسی نتوان یافت	اینجا همه گر گهر دمد سیمائی است
در عالم قدر ماده لوحی سند است	نادان بودن بر آبروها بلد است
از عرض هنر و قار ما خفت شد	این آینه از هجوم چو هر نمداست
در کسوت فقر بیدلان شاهی هست	در پایه عجز منصب و چاهی هست
خمیا زده ماز نشهائی خالی نیست	بر طاق هلال ساغر ماهی هست
در ترک جهان کهو هم بود و هستیست	بی تدبیری نه سعی بند و بستیست

کافیتست همین نظر بخاک افگندن	در مژگان خمیده پشت دستیت
در شیخان بسکه مدعا سرکشی است	عرس و دعوت تردد ز رکشی است
جائیکه هزار کس فرا هم آرند	آن دعوت نیست ساز لشکرکشی است
دی ابر بباغ ما جنونها فگیخت	مژگان واکر دو رشته سبزه گسیخت
در پرده خیال گل رخسار که داشت	افشردن این نمدهزار آئینه ریخت
در بارشهان آب رخ آدم نیست	پاجی گری از هرچه بگوئی کم نیست
عزت طالبان کنج قناعت گیرند	تبعیت مقله در همین عالم نیست
در زیر فلک که مزرغ و سبز و تراست	هر سبزه تماشا ی بهار دگر است
با گندم گفتم از چه نگشود ی چشم	گفتا خاموش آسپا در نظر است
در اهل دول که نازش خواب و خور است	ر سوائی انفعال فرصت شمار است
اقبال نیست غیر از ادب و آدب آنجا	کرم شب تاب شمع دانش دبر است
در مکتب اسرار که دل دفتر است	هر کس بنامی دگر معنی چوست
تا ابجد تسلیم نمائی از بر	ابر وی تو بسم الله اوح زانوست
دی کز چمنم زمزمه ها در سرتاخت	از هر نگل و لاله نرگسم پیش گداخت
از خود رفتم لیک نشد معلوم	کاین سبز نی دهان نا ئی چه نواخت
در قلزم زندگی که موجش خطر است	دل مرکز اتفاق بی پا و سر است
ای بیخبران غرء راحت مشوید	منزل اینجا برنگ کشتی سفر است
در عرصه اضداد که عبرتگاه است	نیک و بد خلق بر دل آگاه است



هر چلد افواج جنگ دارد با هم	گر فتح و شکست بست بنام شاه است
در عالم راز هر که دانش پیماست	ظرف تمکین بغور عرفانش گواست
هر کوزه که از آب برون می آری	در خور دهری محرم عرق دریاست
درویش که وضع طینتش مغلوبی است	چون موی میان ضعیفیش محبوبی است
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند	از طبع درشت سبزه اش دلکوبی است
در ساغر وضع مایه نابی هست	کیفیت بینا زیاسبابی هست
آشفته گی طبیعت مجنونیم	ما را در سایه پری خوابی هست
در پرده یاس گنج مدفونی هست	جمعیت از تلاش بیرونی هست
باید ز فنا خواستن امداد بقا	آتش نه خاکسترش افسونی هست
در عالم رنگ هر کجا دیده و ریست	بر مجمل جاوده اش مفصل نظریست
اینجا هر دانه مهر راز شجر یست	هر حقه بیضه غنچه بال و پریست
درویش که دامن قناعت بگفت	دست تهیش بگنج شاهی طرفست
از همت قائلان کریمان خجاند	دریا همه تن غرق ز شرم صدفست
در میکند : تعاق و هم پرست	یارب بچه جرعه باید از آفت رست
کاین نیم نفس هستی مستی انجام	آخر چو حباب بر سرم شیشه شکست
دردی نچشیدم که دوا ی تو نداشت	آهی نکشیدم که هوا ی تو نداشت
اشکی نفشاندم که بر اه تو نبود	رنگی نشکستم که صدا ی تو نداشت
دنیا که پراگند گیش اسبابست	آرام در و هم سبق سیماست

بحر یست که موج او بریشانی ماست	اینجا دل جمع گوهر نا یا بست
در ملک ظهور آگهی نا یا بست	اینجا است که جمله جنس غفلت با بست
ما مخمل کار خا نه تقدیریم	اظهار قماش ما بقدر خوا بست
در قلم زندگی که موجش من و توست	شور هوس چند جنون چو ش نمودست
مانند حباب تا تا مل کردیم	چو آب و هوا نه مغز دیدیم نه پوست
در هر کار یکه طاقتم جهد گماشت	پیشانی فطرت نم خجلت انباشت
گویا در کار خا نه تصویرم	کلك نقاش جز عرق رنگ نداشت
درد هر که جز آینه خالی نیست	آمد شد ما صورت تمثالی نیست
از دیده اعتبار مانند نگاه	گر ما رفتم جای ما خالی نیست
دل داغ شد و بهیچ جا خوش نشست	با فقر و نساخت با غنا خوش نشست
بعلی چو نگین بصفحه الفت دهر	جا تلگی داشت بهیچ جا خوش نشست
در ملک قناعت من و ما نتوان یافت	جز شیوه تسلیم و رضانتوان یافت
جمعیت گوهر چه خیالست از موج	خور سندی فقر در غنا نتوان یافت
در بار نیا زونا ز فن بسیار است	گر محرم مائی تو و من بسیار است
ای از نیرنگ شو ق نابرد ه اثر	ما را بیدل مدان سخن بسیار است
در طینت بیدرد که تمیز گمست	غیر از آثار مرگ هر چیز گمست
از ناخن و موی شخص پی باید برد	در چایکه خون گم حس نیز گمست
در ملک من و ما که جلون تعمیر است	نی نقد طرب نه جنس غم تاثیر است

دیو اله متاع خانه ز نجبر است	دل این همه سامان تعلق دارد
صد جلوه گذشت و حیرت ما برجامست	در دهر که معرض دو عالم من و ماست
دست آئینه داغ صدر رنگ حناست	عمریست که دل تخته مشق هوسست
از هر آرام صورت رم دید است	در نوش هوس طبیعتم سم دید است
خوابی دارد که چشم ما کمید است	یعنی افسانه غرور دنیا
سمی تگ و تاز آگه از مطالب نیست	در دشت جسد که روز آن جز شب نیست
هشدار که غیر طاقت مرکب نیست	از تحقیق سوارا اگر می پرسد
جز غفلت تحقیق نمی آید رامت	در مکتب اعیان که همه چون و چراست
در رخواندن نسخه غلط لکته است	در مانده شبهه است تقریر اینجا
کاهش ثمر تامل زشت و نکوست	در خلق که سبز بهارش خود روست
بیحسی و مو عالم سامان نکوست	بگذرز سر تمیز و بر خود میال
چند آنکه تامل کنی آهنگی هست	در زمزمه ام عالم نیرنگی هست
چون صبح بها رم بنظر رنگی هست	از سیر کلام من بغفلت مگذر
در ربط موافقت اثر پیدا نیست	در ساز تو بسکه الفت اجزا نیست
در دیست که در وضع جدا نیها نیست	عضو در رفته را دم پیوستن
تمهید نیاز نیست نشست و برخاست	در مجمع امکان که عباد تگه ماست
در خاک سجود و بر هوادست دعاست	ما تیم و همین مشت غبار یک ز عجز
جوشی زد و آفاق بگلزار گرفت	در نسخه رنگی ز رخ بار گرفت

در نیم تغافل آن ورق بر گزید	تمثال نما ند آئینه ز نگار گرفت
در عالم کون رنگ فطرت دگر است	خلقی مغرور ناز و همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند	گردست فشا نند حقیقت دگر است
در فقر آنرا که استقامت و افیست	هر روز تلاش زرق بی انصاف است
مانند صد فاکر قناعت باشی	یک قطر آب بعد سالی کاف است
در عالم عین ظاهر و باطن نیست	باطل بتخیلی که حق ممکن نیست
چا نیکه بود و جود واجب واجب	ممکن موجود گشتنش ممکن نیست
دنیا که بجز نقش سراب اینجانیست	غیر از غم درد و پیچ و تاب اینجانیست
و هست و گمان ما حاصل آرامش	تعبیر مبردا از که خواب اینجانیست
در وصل یقین که گنج پنهانی هست	گر غور کنی طریق آسانی هست
راه تحقیق و انگردد بی فکر	با عینک دور بین گریبانی هست
در مکتب امکان که خطش منقلب است	گر فهم کنی معنی جمعیت زیست
نقش تسلیم نسخه بی خللیست	چون نون که در و او هم از قاب بریست
در طبع تو هر چند عمل بیشتر است	با سرکشی و غرور بد کیش تراست
چون پیر شدی قامتت از ضعف خمید	در سعی فنا سراز قدم پیش تراست
در محفل تحقیق که حق در نظر است	آن معنی و سادگی ورق در نظر است
دور است ز شرم خود نمادن ما	آئینه مبیند عرق در نظر است
دیر درازم نه نهفتن گره است	در خامشیم هجوم گفتن گره است

دام طریست چین پیشانی من	در ریشه زعفران شگفتن گره است
در پرده دل زمزمه سازی هست	در خاموشی شعله آوازی هست
شوقی بطلم ما و من زنده نیست	واما ندان این غبار پروازی هست
در خلق از بسکه غور کیفیت نیست	اسرار رد قیق قابل رغبت نیست
زیر و بم هر ساز تماشا کردیم	با معنی نازک آنقدر شهرت نیست
در قلزم تقلید که جوش صور است	هر موج بصدور نکت طیش جلوه گرامت
امادر عالم شهو دا طلاق	صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است
دانا که بجوهر کمالش نظر است	هنگام سخن تأملش بیشتر است
بی تمکین نیست موج دریای محیط	اینها اثر شرم خمیر گهر است
در عالم کفر و دین تب و تاب هست	این آبله ها به بند سیدما بی هست
آسودگی نمی بگو شد بیخبر است	چون دشت بدامن خودت خوابی هست
دروادی تسلیم نه رنج و نه غم نیست	سعی تو کمین شیفته پیچ و خم نیست
گر عجز طلب دلیل مقصد باشد	صد ساله ردا ز لغزش پایت قدم نیست
در مملکت جسم که خاکش تا جست	ایجاد تنزل و عدم معراجست
دل نیست مگر یا سوسها نمی چند	گوهر نفس سوخته امواجست
در کسب غذا که حرص را شوری هست	با لقوه طبع خلق معذوری هست
گر قدری سلطنت نباشد شیخیست	هر جا روزی نمیرسد روزی هست
در عالم بیمغز که دارد همه پوست	اثبات وجود همه کس واسطه چوست

ایکام وز بان نمیتوان من گفتن	این صنع لطیف خاصه گفتن اوست
در عالم عجز دستگاهی دگراست	تسلیم حضور غزو جاهی دگراست
ماگر د ادب پرور جولان تو ایم	بر فرق شکست ماکلاهی دگراست
در پرده هر ریشه چمن سازی هست	در هر بالی کمین پروازی هست
چون ماه نواز و هم نگر دی باریک	در چیب کلید تودر بازی هست
دل خون شد ولیک و فهم ما یوس لداشت	جز آینه بهار محسوس نداشت
از بسمل نیرنگ و فا هیچ مهر من	بالی افشاند ام که طاءوس نداشت
دل گه بهوا نگاه بگردون می جست	آخر افسر ذو صورت تسکین بست
بالا دوئی قطره تسلسلها داشت	تا آبله پا لگشت از پاننشست
در عرض خطا وضع خجل آینه است	گردیدن رنگ منفعل آینه است
از غمازی عرق نگردی غافل	کین افشرد دست و دل آینه است
در زیر فلک به امن پیوستن نیست	احرام امید عافیت بستن نیست
ای دانه سلامت بشکستن بفر و ش	ناگشته غبار از آسپارستن نیست
دیدیم شعور مایه عالم نیست	خلقی جوشیده است و یک آدم نیست
تا چند در د بحر گریبان حباب	عمریست که «بیدلیم» و کس محرم نیست
دل چیست ندامت اقتباس حیرت	ما تمکده یأس و اسامس حیرت
هر گاه گرفته ام عیار نفشش	آینه سیه کرده لباس حیرت
در عشق اگر ساز پر و بالی هست	بر شعله زدن حضور اقبالی هست

پروانه اگر دماغ دیدن باشد	در آینه چراغ تمثالی هست
در خلق ز بس بیخبری بیشتر است	افسوس گذشتگان بدل نیست راست
بر صورت حال خود کسی وانرسید	عبرت دو قدم ز هر یکی بیشتر است
در پرده سازمانوا بسیار است	عیب و هنر و زنگ و صفا بسیار است
خواهی کف گبرو خواه گوهر بردار	مادر یائیم و موج ما بسیار است
در بازار هوس که یاس ایجا د است	خلق از سودای خود فروشی شاد است
خجلت اثر نقش چه سنجد چو حباب	آبست ترازویی که سنگش باد است
در مزرع زندگی که آفات نموست	سر سبز آنکس که نیستی ریشه اوست
انجا از بسکه خود نما نیست و بال	سرها بدم تیغ ز بالیدن موست
در اشک نم گداز دل بیشتر است	از رنگ شکست مد عادر نظر است
چون شمع ز برگ و ساز من هیچ مهرس	سرتا قدم دکان یکشیشه گراست
در مطلب عجز تر جمای بیکار است	در سر ادب جهد عنای بیکار است
تسلیم بند بیرندارد سر و کار	در کشتی نوح بادبان بیکار است
در آینه فرامشی جوهر نیست	جز یاد تو اش بضا عتی دیگر نیست
گویند کندمرگ ز دلبر غافل	بی تجربه این فسانه باور نیست
در پیری جز غم فنا خور دن نیست	دندان که توان بهیزی افشردن نیست
سم خورده چو سالخورده نومید مباد	کز رحمت امتلاش جان بردن نیست
در آینه مشربان غبار گله نیست	تشویش بد و نیک درین سلسله نیست

آفاق اگر عرصه جنگی دارد	هشدار که غیر تنگی حوصله نیست
دی چشم ترم برق جمالش نگریست	بر خر من امید دلوار گریست
امروز خطش جنون دیگر گردد	این دود که داند آتش خانه کیست
در زیر فلک که خانه صیاد است	شادی وقف طبایع ناشاد است
چون ناله مرغان گرفتار اینجا	بر هر کس قفس تنگ گرفت آزاد است
دل گرمی اتفاق یاران جنگیست	با گردش کرده صلح هر جا رنگیست
هنگامه این نه آسیا و دورش	دیدیم همین فلاخنی و سنگیست
در ملک قناعت هوس مبرم نیست	عجز و اقبال خواه و خادم نیست
بر عدل حقیقی است سرانجام آور	بنشین منشین برو بیا حاکم نیست
در طبع جهان حادثه انشائی هست	از زلزله شکست غوغائی هست
زان پیش که ساز کوه بر باد رود	بر هر سنگی ترنگ مینائی هست
در خلق که از حقیقت کار غبی است	«لحن و اقرب» شامل هر شیخ صبی است
آن ختم ولایتی که در ذات علیست	آثار تقریب کمالات نبی است
در فیض ازل تفاوت وفا صله نیست	از عدل کریم هیچکس را گله نیست
زینجا است که در آب و گل مور ضعیف	گر حوصله نیست حرص بیحوصله نیست
در مصطبه رفتم طرب دلکش داشت	جمعیت بیخودان می بیهوش داشت
در صومعه ام سبحة زاهد خون کرد	ایمان فسرده نعل در آتش داشت
در یکتائی مجال گفتگو نیست	اینجا سخن از پشت و رخ و پهلو نیست



ز انگونه که بود پیش از اندیشه خلق	هم او ست کنون و هیچ شی با او نیست
در عالم رنگ اینچه جنون بنیاد است	بوزینه شد است مسخ نامش شاد است
کیفیت سرو هم تماشا دارد	پا در گل و طوق در نظر آزاد است
در پیری سر بخاک ره نزد یکست	نقش قدم و خم کله نزد یکست
ای اشک بساط مژه پر داخته گیر	آب این بحر پر بنه نزد یکست
دست حاجت که در طلب پیدا کست	کو تا هی آن مصلحت ادا را کست
هرگاه ز آستین برون آوردی	با هر انگشت یک گریبان چاکست
در سال یقین غیر گمان چیزی نیست	علمست جنون نوا عیان چیزی نیست
عالم همه پیچیده بموی کمر است	لیکن غافل که در میان چیزی نیست
در عالم کثرت که بساط تلف است	رمز و حدت رششجهت منکشف است
اضداد بهر کجایم بل دیدیم	هر یک زدو کس همان بیک کس طرفست
د نیا نزهت سرای استغنا نیست	بر اهل هم در قبولش و نیست
سر تا سر این جیفه ستان گرددم	جز کرگس و زاغ هیچکس اینجا نیست
ذات هر چند مصدر را فعلست	هشدار که هیچ نیست قیل و قالست
در آینه رمزیست اگر دریا بی	یعنی ز خود آنچه دیده می تمثالست
ذاتی که سمیع یا بصرش نامست	گویند که ذوالجلال و الاکرامست
گر «بیدل» ما چشمی و گوشتی دارد	آن معنی خاص ازین عبارت عامست
ذوق کرمی اگر هوس ما یل تست	صد باغ و بهار فرش آب و گل تست

چند بن در اعتبار دارد فردوس	ز انجمله یکی گشاد دست و دل تست
رفتیم وز نقش پاشانی با قیست	گشتیم و غبار و پرفشانی با قیست
هر چند بخاک محو شد پیکر ما	از سنگ مزار سخت جانی با قیست
روزیکه جسد و قار خود را دریافت	دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت
مشت خاک فسرده آهن گردید	آهن آئینه شد و تماشا دریافت
رنگ دو جهان گردش جام عنقا است	شور و من و ما نیست پیام عنقا است
از چرخ مگوی و از زمین هیچ پرس	آن خاتم و این نگین نام عنقا است
زین حرص که بی قناعت ساخته است	وز هر طرف گرفتگر دطمع تا خسته است
غیر از ذلت دگر چه خواهی بردن	آئینه آبر و صفا با خسته است
ز برو هم ساز خلق عشق و هو میامت	فهمی کن اگر بدانشت دسترسی است
عالی و دنی ترا نهاده از دلیک	آواز د بر تا بگاو فرق بسی است
زین حکم قضا که بر تو و من زده است	عالم همه خاشاک بگلخن زده است
با عشق غیور کس چه تند بپر کند	دامن زده آتشی بخرمن زده است
زا هد که به وهم خلد و اعراف گمست	زنگار دلش بظواهر صاف گمست
سرچنگی تا براری از تو ویرش	در شانه خضاب ریشند اف گمست
زین رنج و ملالی که نمیدانم چیست	بیدل من و حالیکه نمیدانم چیست
عمریست بگردن خیال افتاد است	تشویش خیا لیکه نمیدانم چیست
زین ساز و حشم که مایه خیره سر است	بر درویشان ستم ندامت ثمر است

ای انجمن آرای خس و خاری چند      با آتش کاوش تو پر بیخبر بست

زین محفل هر که هر چه را دارد دوست      هر چند بود زشت بچشمش نیکوست  
بر خواجه ز جمع مال و ز خورده بگیر      نعم البدل عمر تلف کرد : اوست

زین یاران گروفاق خواهی آموخت      بیر بطلی اتفاق خواهی آموخت  
هر بار که بهره گیری از صحبتشان      حرفی چند از نفاق خواهی آموخت

زین لعمه که از حقیقت احمد تافت      عالم سرموئی ننوا نست شگافت  
هر چند سراغ سایه او کردند      فطرتها غوطه در عدم خورد و نیافت

زینسان که جهان بیخبر از اصل منی است      نی غفلت عالی و نه تقصیر دنی است  
مانیر و فهم خود نبردیم اثر      اینست دلیل آنکه الله غنی است

زین بحر که طوفانکده ما و منست      خلقی گرم تلاش بردزدن است  
کس نیست که دوش غیر گیرد بارش      هر موج پل گذاشتن خویشتن است

زین بحر جهانی خطرا ندیش گذشت      آسوده همین کشتی درویش گذشت  
محو است کنار عافیت بی تسلیم      باید نفسی پل شد و از خویش گذشت

زین یاس که طبع عجزنا کم برداشت      نتوان مژه چون ریشه تا کم برداشت  
هر چند بپا آبله ام دوش دهد      میباید که آسمان ز خا کم برداشت

زین باغ که یک قلم فریب نظر است      وز هر رگ و ریشه صد تعلق ثمر است  
رنگ هوسی نشد حنا ی کف پا      دست آئینه پشت پای صور است

زاهد میگفت کسب تقوی دین است      شیخ آئینه بر کف که سلوک آئین است

دیوانه ما بر غم این بیخبران	عریان گردید و گفت مردی این است
زین ناز که درد ماغ لاریب منست	هر رنگ که جاوه میدهد عیب منست
والله که بر نیارم از پردۀ غیب	تا او نکشد سری که در جیب منست
زین بحر که طوفانکده بی ادراکیست	هر جزو جنون شیفته بی باکیست
یکقطره اگر بگرددش آرنند سرش	صد موج مقلد گریبان چاکیست
زین بحر که یکسر نفس کوشش سوخت	آسان نتوان کام تمنا اند وخت
چون موج گهر تاد لکی جمع کنی	یکسر بهزار جیب میباید سوخت
زین هستی اگر دماغ پیرائی هاست	ر سوائی پیش خویش برپائی هاست
ای مور جنون خود نمائی مفروش	عجز و پرواز اینچه رعنائی هاست
زین فتنه کز افسون املها بر پاست	خاکی بطپش رفته طوفان هواست
جمعیت حال نیز مستقبل شد	امروز ندانست که فردا فرداست
زین تخم ند امتی که دل کاشته است	یأس فرصت خرمن افباشته است
هراشک گداز سعی چندین نفس است	شبیم سحری را به قفس داشته است
زان تب که گماشت در مزاجم غم دوست	وز شعله عافیت گدازی که دوست
هر گاه کنند امتحان نفسم	آئینه چو تبخاله نیندازد پوست
زینگونه که سازنو تلاش آهنگ است	امید فراغ از تو بصدف سنگست
هر چند که ریشه سایه ایجاد کند	آئینه خواب را حش در رنگست
زین نور که در شجاعت از گردون ریخت	حیرت همه سو آئینه مجنون ریخت

تا می چکد از شیشه پری بیرون ریخت	مهناب چه سحر داشت در عرض صفا
غافل مگذرا گرز هوش اثر یست	زین بزم که عبرت گزینی پا و سر یست
در خانه آئینه نه با می نه دریست	حیرت راه تمیز بستست اینجا
بیر لنگ حقیقتی بد ریخته است	زین گفتگو که خیر و شور یخته است
عناقا بزبان خلق پر ریخته است	گوشی و اکن رموز حیرت دریاب
هر کس دارد سر قافل فردا است	زان داد و دهش که سیم و زر پرورداست
عریانی زن فسون باه مردا است	رم آسان نیست از رجوع دنیا
دایم طرف مزاج سرکش شد نیست	زها د کمال شان مشوش شد نیست
فر داهمه را طعمه آتش شد نیست	زین سوخته های مطبخ جهل مپرس
هر رنگ که پر گشود دیگر بکجا است	زین باغ هوس که یک قلم وحشت زاست
چون قلقل شیشه الو داع صهبا است	بر نغمه ساز عیش اگر گوش نهی
زین حرف و صوت راه معنی شق نیست	زاهد ذکر ت جز با گهی ملحق نیست
حق حق فهمید نیست و جز تق تق نیست	چون سبزه بقدر ژاژ خواهیها یت
جز در عدمت راه تماشا تنگست	زین یاس که وحشت کمین آهنگست
ای آینه شررها یت رنگست	از خانه برون پانگذاری زینهار
حیف از تو که فهمت ره تحقیق نجست	زین باغ هزار رنگ خار و گل رست
اینها تعبیر خو بی و رشتی نصت	دین و دنیا شنیده بی چشم بمال
آوارگی آب رخ آسودن ریخت	سودا از بسکه برق در خرمن ریخت

پایم یک عمر ضبط رفتار نداشت	اکنون چو حباب آبله ام دامن ریخت
ساز و حشت حقیقت ساکن نیست	ظاهر هر چند پرزند باطن نیست
گوهر دو جهان بگفتگو خون گردد	حرفی که بخامشی رسد ممکن نیست
سرماینه هر خمار و مستی کرم است	پیرایه هر بلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستیست	این است دلیل آنکه هستی کرم است
سرماینه کسب فضل جز غوغا نیست	هر جا غوغاست عافیت پیدا نیست
گر طبع توازی بحث و جدل دارد ننگ	در مدرسه کم رو که حیا آنجا نیست
سورشته اخلاص اگر محکم نیست	این معتبر سلسله آدم نیست
بر معجزه گر حصر عقاید باشد	غیر از ایمان یا سدو عالم نیست
سرماینه لاف بی زرو مالی نیست	پروا از آثار بی پرو مالی نیست
کروفر خاکی را متلا میجو شد	آروغ نفیر معده خالی نیست
سازمن و ماگزافی و لافی نیست	اما نظر آئینه صافی نیست
چون صبح ز فرصت نتوان عاقل زیست	در کار گه نفس کفن بافی نیست
سورشته تحقیق ز بس باریک است	دور است ز فهم هر چه پرنزدیک است
معذوری اگر ز خاک غافل باشی	ایشمع خیال پیش پا تار یک است
ستر عورت که فرض بر مردانست	جای خبث است کز کمر تارانست
سرتا قدم زنان از ان میپوشند	کاین ننگ ز عضو عضو شان عریانست
ساز آئینه دار شوخی آهنگ است	تمهید شرر گر می طبع سنگ است

صافی خواهی کدورتی سامان کن      بیرنگی هم حقیقتی از رنگست

سرتاسرا بین بزم بها رنگهست      از دل تا دیده بیقراری رنگهست  
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد      در رنگ پریده هم غبار رنگهست

سودای مطول تو پر مختصر است      اما فکرت ز سیر خود بیخبر است  
ایشمع فسانه امل کویته کن      هرگاه رنگت شکست شامت سحر است

ساز هستی همین هوا در قفس است      اینها طمع بضاعت یا بس است  
هر چلد به تیغ آفتاب آئی پیش      خونی که از زخم صبح جوشد نفس است

شب طایر من بدام دل کاری داشت      پر می افشا لدناله زاری داشت  
دیدم که بدو قهقهه می آید      هرچاکه قفس گشاده منقاری داشت

شعرم که بصد زبان فرود آمده است      در چندین وقت آن فرود آمده است  
توریت نبود تا بگویم که همه      یکبار از آسمان فرود آمده است

شه بیتاب سریر و چنبر و علمست      درویش بفکر پنبه دلق خمست  
چرخ خاک شدن مرکز آرام کجاست      خواب همه در سایه نقش قدم است

شوری که بساط کن فکان داشته است      در سال خموشی آشیان داشته است  
ای بیخبر از زمزمه پرده راز      کام عدم اینقدر زیان داشته است

شام آمد و کار داغم از سوز گذشت      خون شد دل و از چشم غم اندوز گذشت  
فردا بامید چه هوس باید زیست      آن وعده دی که بود امروز گذشت

شخصی است حقیقت تنزه مرآت      گلکرده درین چمن بصد رنگ صفات

فول فعلی که مشعر خبر و شراست	زان شخص مدان غیر ظهور خطر اٹ
شخص کرم از بسکه صفا کیش تراست	زاندیشه آب رخ درویش تراست
رسوائی احتیاج کس نتواند ید	آ نرا که سخا بیش حیا بیشتر است
شادی که مداومت کند جز غم نیست	سور از حد فزون کم از ما تم نیست
هر چیز با عدال میاید و بس	گر آب ز سر گذشت از آتش کم نیست
شور سودا نغمه مضرا ب پرست	جولان جنون نازشکر خواب پرست
آ شفنن دل بهار شوقی دارد	در خورد شکست شیشه مهتاب پرست
شخص واحد کشیده جام کثرت	یعنی شده مشهور بنام کثرت
دریا موج و کف و حباب و آبست	زین بیش مرو بفکر خام کثرت
شخص هوس آندم که ز جولان پا بست	ابرام افسر دورنگ استغنا بست
یعنی چوکف طمع بهم آوردی	لب نیز در سوال مطلبها بست
شه آئینه تجملش در پیش است	درویش ز تجرید خطا اندیشست
در هر صورت گدای استعدادیم	اینجا همه را چشم بدست خویشست
شمعت جام خمش نگاهی نزده است	بر سیر بهار صبحگاه می نزده است
ای بسته بخود تصور رنگ حنا	این برق هنوز بر سیاهی نزده است
شرم از بنیاد ما جز آداب نخواست	وز پیکر ما عجز تب و تاب نخواست
گر آب غبار خاک چید از تریاش	خاک از خشکی روانی آب نخواست
صبح پیری شمع اجل را شامی است	اینجا هوس عیش خیال خامی است



بر دوش شگوفه جامه احرامی است	موجشست سفید فکر جمعیت چند
از شرم تغافل مژه پوشیده برفت	شا کر خان دامن وفا چیده برفت
از محفل رفت لبک از دیده برفت	آئینه بدست اوست ز اشکم شب و روز
در لاله سیاهی سویدای منست	صحر اگر دلدل طپش زای منست
مست از قدح آبله پای منست	آن ریگ روان که رقص شوقی دارد
شام ابد آثار غبار نفسی است	صبح از لبت سیر شگاف قفسی است
با قوه فطرت تو این رنگ بسی است	ای بوقلمون کارگاه نیرنگ
صد صبح بیاد از جگر پاره ما است	صد چرخ بچرخ از سر آواره ما است
اشک انجمن ثابت و سیاره ما است	از دورمه و مهر فراغی داریم
گل کردن جوهر حیا در قفس است	طاقت چندانکه مائل پیش و پس است
این آئینه در رهن گداز نفس است	هر جا عرقیست عجز می خواهد و بس
کز شور تونه طاس نگون افتاد است	طشت توزیام کاف و نون افتاد است
تجدید تو از حصر بر و نافتاد است	در هر لفظی هزار گل موج زنی
پیچیدم و گفتم بنویسم بر دوست	طاو ما رمحبتی که دل نقطهء اوست
از شادی و وصل او نگنجید پیوست	چون غنچه ز شوق خود بخود وا گردید
چون شعله همان غیر تب و تاب نداشت	طبع سرکش که رسم آداب نداشت
هر جادیدیم سایه جز خواب نداشت	راحت وقف فتادگان میباشد
از جهل مرکب انمخابش زده است	طبعی که جمال بی نقابش زده است

نیل بد نش جز بفنا گم نشود	چون سایه کسی که آفتابش زده ات
طبعی که گل لطا فتش در چنگست	چون آب روانش ز کدورت ننگست
سامان حسد در شتی نمی میخواست	مغز بست شرر که استخوانش سنگست
ظلمت هر چند زنگ صد چشم و دلست	پیش نور از سفید گشتن خجلست
در حضرت عفو تا کجا بالذجرم	زینجا است که شخص معصیت ملغول است
عیش و الم و فکر گل و خارم نیست	جهل و خرد و ظلمت انوارم نیست
از ظاهر و مظهر خیا لم مفریب	من عیب خودم با این و آن کارم نیست
هالم صید تو هم نقش پر است	اما زنجیر گردن دل دگر است
پیدا است که در بزم گرفتار است	طوق قمری حلقه برون در است
هالم همه کارخانه استغناست	اینجا تفریق ذات و فخر خطاست
گر در یا بی گدا که و منعم کیست	با هیچ کست غیر ادب نایدر است
هالم وحشت سرای خاص و عامست	اینجا قیدی دگر خیال خامست
در خانه زین کدام دیوار چه در	هر سو نظر افگنند پشت با مست
هالم که پراگنده چند بن تگ و پوست	نامنظور تو هم زشت و لکوست
روزی و شبی در پی هم مبتلازد	اینها اثر گرذ چنونتازی اوست
عشرت که بهر بساط سازش دگر است	چون ساخت بیأس امتیازش دگر است
هر چند بد هر مصر فزنگ بسیست	در کارگاه شکست نازش دگر است
عمری دل غافل از کذابی که نداشت	میگرد تلاش انتخابی که نداشت

آخر در مکتب خیا لیکه نبود	حیرت ورقم شست بآبی که نداشت
عالم بحساب کم و بیش افتاد است	در پیچ و خم ملت و کیش افتاد است
گر پس رفته و گر به پیش افتاد است	هر کس به و بال طبع خویش افتاد است
عیبی که هنرهای غرور آئینی ست	گلکرده خود نمائی و خود بینی است
آسان نتوان بخاک هم پوشیدن	فغفور هنوز در شکست چینی است
عمریست بغیر معی جان کا هم نیست	جز با د نصیب دست کو تا هم نیست
یعنی چو نفس بر آستان دل تنگ	مینالم و هیچ در درون راهم نیست
عارف که ظهور را فت الهی است	چهدش ایثار نقد غفلت کا هیست
در طبع نبی دعوت اصلاح امم	گلکردن شرم چو هر آگاه هیست
عالم ورقی ز دفتر انسا نست	گردون دودی ز معجز انسا نست
آن دانه که هست شاخ و برگش بجهان	گلکرده ز چیب ثمر انسا نست
عجزی بکمین ساز هر کس و فر است	گر خورشید است خاکش شامش بسراست
خاکسترت از شعله برون آمدنی است	این ابر ز زرین نمد آستر است
عالم بر وضع یگد گردارد زیست	زین ره تحقیق هر یک از هم مخفیست
رسم تقلید تا نگر دد معدوم	روشن نشود که آن چه دارد این کیست
عالم که بوضع خود سری مسرور است	در شیوه غفلت حسبی مجبور است
باز آمدن مهدی و عیسی اینجا	از تجربه مزاج عرفان دور است
عیش این باغ مرغ وحشت قفسی است	صبح طربش گرد خرام نفسی است

آن لغمه که وقت خنده دارد آواز از قافله شکسته رنگان جرسی ست

عالم چمن رنگ و فای پذیراست بر روی هوا انجمن تصویر است  
از عاقبت کار من و ما در یاب کاینها همه از خواب عدم تعبیر است

عمریست سرخمی بزبانوی منست از فکر گداز آب در جوی منست  
در مرگ کسان ما تم خود میدارم بر هر که بگیریم اشک بر روی منست

علم و هنری که خلق غافل آموخت در معنی بهر خود قیامت اندوخت  
جو هر دو دیست خفته در طبع چنان زان شعله که خواهد آخر کارش سوخت

عارف که دماغ آگهی افسر اوست هستی و عدم سواد فرما نبر اوست  
آنرا که قضا افسر شاهمی بخشید در هر کشور که ره بر د کشور اوست

عیب و هنری که خالصه ما و منست در کسوت فقر بیشتر موج زن است  
آئینه موزونی و ناموزونی بر پیکر شخص زندگی پیرهن است

عالم همه یکجلوه ذات احد است اینجا نه هیولانه صورتی جسد است  
کثرت آثار چشم واکردن ماست این صفر چو محو شد همان یکمعد است

عدل رحمن که هر کدش محرم نیست تهمت کش امتیاز بیش و کم نیست  
از بسکه مساویست بد و نیک اینجا نعم البدل مور سلیمان هم نیست

علم و فن ما حرف زبان عرقت خجالت همه وقت ترجمان عرقت  
چون سبجه اگر اوج و نزولی داریم یکدست شمار زبانه عرقت

عمریست درین انجمن از فطرت سست دارد خلقی میان بموزونی چست

اژ بس همه جا غلغل سا ز سخست	بر گوش نمب خورد یگ آهنگ درست
عجزو طاقت تسلی انشا بود است	نومیدی ختم جستجو ها بود است
هر کس اینج از منزلی یافت سراغ	دید یم همه آبله پا بود است
عالم غرض آلود جنون من و ما است	اینجا عشق هوس نبالوده کجا است
فرهادی و مجنونی اگر میشنوی	خود اینهمه لیست حرف و صوت شعر است
عرض اثر من نفس سرد بست	آئینه من این دل پرده بدست
میباشی یاد از سراغم قانع	از عمر که رفته اینقدر گرد بست
عبرتها چشمکم بسود ازده است	تا گرد من از خانه بصحر ازده است
چون شمع آسان نهجسته ام زین محفل	بر هر عضو من آتشی پازده است
عالم همه محو ظاهر یکدگر است	نیرنگ پس پرده کرا در نظر است
زین ساده دلان معنی تحقیق مپرس	آئینه مقلد بساط صور است
عید آمده هر کس پی کار خویش است	مینا ز داگر غنی و گردد رویش است
من بیتو بحال خود نظر ها کردم	دیدم که هنوزم رمضان در پیش است
غفلت زده را ز جهل و اماندن نیست	از نسخه عمر عبرتی خواندن نیست
گر خانه شود تمام طوفانی دود	در دیده روز آب گردیدن نیست
غفلت بر ساز آگهی پیچیده است	زنگار حقیقت صفا پوشیده است
اخفای حقست آنچه دارد باطل	هر جا کجی ایست راستی در دید است
غیر از دل گرم در جهان شمع نیست	این غمکده را بدود مان شمع نیست

آه من و تست محفل آرای سپهر	جز تیر بخانه گمان شمعی نیست
فریاد که در خاک عبرت یزاست	هنگامه عمر سخت کلفت خیر است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست	هر سورم آهوی غبار انگیز است
فطرتها بر جنون نگاه افتاد است	کاین خلق بر نیج عمرگاه افتاد است
بعبرت نیست وحشت موج ز بحر	در منزل عالمی بر آه افتاد است
فطرت هر جا نقاب دراک شگافت	جز حسن عمل ز هر چه سر ز در و تافت
بی بهر بود طبیعت از حاصل علم	گر ملفع از فعل بدش نتوان یافت
فریاد که خود داریم از برنگذشت	عمر پرواز جز نه پر نگذشت
ضبط نفس آخر چو گهر خاکم کرد	آبی که ز سرگذشت از سر نگذشت
فهم گل و مل تخیل جوش و پرست	درس توو من خواب فراموش پرست
خواهی مستی خیال کن خواه خمار	این نه مینا خلایش آغوش پرست
فهمی نگما شنی حما بت با کیست	تعلیم خط و درس کتا بت با کیست
گفتی همه اوست چشم بگشا و بین	ای عالم جا هل این خطا بت با کیست
فریاد که ما را بحقیقت ره نیست	سر رشته نو میدی ما کو ته نیست
مردیم و ز فهم خود نبردیم اثر	از ما غیر خدا کسی آگاه نیست
فطرت هر چند عافیت تلقین است	غفلت غوغا پسند کفر و دین است
خود بینی نفس دون جنو نهاد ارد	سگ آئینه دیدست تماشا این است
فریاد که از طبیعت چهل پرست	آگاه هی نیز عهد غفلت نشکست

چون مخمل از افسانه شورد و جهان	بیدار شدیم و خواب ما چشم نبست
فطرت آنجا که مایل کد شده است	آثار کمال مرد بیحد شده است
غافل مشو از ترقی بعد الموت	رفتست سخن درو یکی صد شده است
فهم بشری گر چه کمال انجا مست	در کینه علی سعی خیال خامست
جز عجز آنجا نمیتوان بردن پیش	کان عالم ذو الجلال والا کرامست
فریاد که بر من ستم غفلت رفت	دور از عدم قیامت خجالت رفت
گفتم نظری واکنم و برگردم	تا چشم گشودم اینقدر مدت رفت
فریاد که امروز کسی با ما نیست	گردی ز سراغ خرمی با ما نیست
یاران موافقی که با هم بودند	رفتند آنجا که هر که رفت آنجا نیست
فریاد که آن طلسم نیز ننگ شکست	ساز طرب تحیر آن ننگ شکست
فرصت چمنی در نظر آراسته بود	مژگان برهم زدیم آن رنگ شکست
فکرد وئی از نشئه وحدت دوریست	محتاج چراغ بودند بی نور یست
منت کش غیردوش اسلغنا چند	گر خود همه باده میکشی مزدوریست
فهمت که بجاده یقین ساکن نیست	بی جهل آگاهی تراها من نیست
غیبت میخواست اهدا بن حضوری که تراست	ناکرده سفرز کعبه حج ممکن نیست
فطرتها ز بسکه ناتمام و خامست	در برم وصال مژده پیغامست
گر جوهر فهم (نحن اقرب) باشد	پیدا است که نشئه ولایت عامست
فرزانه بلا فخر و دستائی گرمست	مجنون بترانه هوایی گرم است

ریگ این دشت تا نگشت غبار	هنگامه سعی ژاژ خوانی گرمست
فریاد که دل بفکر تمکین کم رفت	منزل بغبار جاده مبهم رفت
افسون تخیل از شهو دم واداشت	گفتم اوئی که از نظر این هم رفت
فغفور که بزم طربش خوانه داشت	صد کاسه بدور نعمت دنیا داشت
امشب بزبان موی چینی میگفت	این بود شکستی که کلاه ما داشت
فردا که شود بعرصه آما لیت	هنگامه گر خلد و جحیم افعالیت
گر کار تو با حقست در فردوسی	ورباخویشست وای بر احوالیت
گاهی غم آب و دانه میباید گفت	گاه از عیش و ترانه میباید گفت
تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت	تا خواب همین فسانه میباید گفت
گر حاصلها بکام تقوی می رست	از خشکی برگ تاک مینا می رست
وروزی کس مزد تردد میبود	از بیضه زاغ جمله عنقا می رست
گر بر تحقیق این بهارت نظریست	هر سبزه زبان شرح و بسط دگریست
در پرده گوش گل و چشم نرگس	آرایش کارگاه سمع و بصریست
گر مایه سعی مرد اسنغن نیست	کس چاره گر تعلق دنیا نیست
همت این بار تا تواند برداشت	دوش دیگری قوی چو پشت پانیست
گردون که بشکل منقاب منظره ایست	روزانه نمود پاس و شب مجمره ایست
کس صورت و معنیش بیکحال ندید	بی شایبه دستار سر مسخره ایست
گردل سامان عبرتی می اند وخت	برز حمت اسباب نظر کم مید وخت



سر تا قدم خام خیا لان هو س	چون شمع د ماغیست که میباید سوخت
گرد ر تعظیم خواجه د ننگ آمده است	از جوش زرش قافیه تنگ آمده است
بیچاره گران خیز نبا شد چکند	سر تا پایش بیز سنگ آمده است
که در حر مست شو ر استغفار ت	گا هی درد برداغ تشکارت
از هیچ الم میکشی و هیچ نه ئی	لعنت بخیا ل سبحه و ز نارت
گر چهره اعتبارا فروختنی است	بر ماتم کار خود نظرد و ختنی است
چون شمع فگند است قضا در بر ما	رختی که سیه کردنی و سوختنی است
کفر و دینی که نیک و بد مایل اوست	افعال آئیند حق و باطل اوست
در طینت هر که یابی آثار صلاح	میدان که شفاعت نبی شامل اوست
گر تحقیق است الفت و گرتلیس است	بکرنگی اوستا د این تدریس است
شرط جذبات غیر جنسیت نیست	آهن بی شبهه ر ننگ مقنا طیس است
گر ریشه کنی خیال تخمشن وطنست	ور تخم همان بریشه اش انچمنست
ای تجدید آشنای آثار قدیم	هر طرز نوی که میثراشی کهن است
گرد ل بتا ملی کند موصوفت	آ که گردی ز خلقت ما لوفت
اعضا فرش و لباس هم میا شد	تا غنچه نخسپی نشود مکشوفت
کو تاب که سر ز پا توانم برداشت	با دست که بر د عا توانم برداشت
با این عجزی که ساز بنیاد منست	کو هم همه گر صدا توانم برداشت
گر طبع سلیم قابل تفهیم است	انسانست آنکه مقصد ر تعظیم است

ابن کعبه که مرکز سجود من و تست	تمثال و حضو ردل ابراهیم است
گر نشسته دستگاه فقر تو رساست	از هر چه جزا و ست رنج مخمور بهاست
ای ذات پرست از فصولی بگذر	اللهی را رحیم و رحمن چه بلاست
گر فطرت ناقص بلد آدم نیست	در سعی و زاجش از حقیقت رم نیست
چون مانی و بهزاد را باب کمال	صور تگری از رتبه معنی کم نیست
گر هست جماد آینه ات در زنگست	ور نامیه شوق تو بعوض ر ننگست
حیوان آثار ناشناسانی تست	ای ر مز عیان ایالچه بلا نبر لنگست
گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت	میدان یقین که سر کشی کم میداشت
از صجده هیچکس نمیکردا با	گر شیطان صحبتی به آدم میداشت
گر سعی طلب سیر هوس را برنگست	عالم همه باغ و راغ کشک و ارنگست
و ر طالب سر منزل تحقیق خودی	هشدار که کعبه هم بیابان مرنگست
کو قطره چه بحر اشک میخواره اوست	کو ذره چه گردون دل آواره اوست
با آنکه بروست ز گلزار خیال	هر جا ر نگیست تاب رخساره اوست
کو سر که چون نقش پاکنم پی سیرت	یار ننگ که گردم ز هوس گرد سرت
آینه چه دارد از سرو برگ قبول	جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت
کسب علمت گر همه افلاطونی است	غیر از تعلیم معنوی بیرونی است
عرفان دگراست طبع موزون دیگر	هر چند که آن هم اثر موزونی است
گر کعبه طواف هوس پرواز است	از دل میگذر که دل مقام ناز است

آئینه پرستی ز همه ممتاز است	و ر ذوق عبادتی کشد دامن شوق
در حضرت بیخواست نگنجد کم و کاست	کار همه از عالم بیخواست رواست
در یای کرم همیشه مواج عطاست	گووهم بوهم و خیر و شر داغ شود
در هر سرش افسانه چندین غوغاست	کیفیت قهوه کز جهان سودا است
این شربت خا نهایی ماتم چه بلاست	و رنگ و طعم و حلاوتش داغم کرد
و ر تمیز بست تاب تجویزی نیست	گفتی چکنم جو هر تمیزی نیست
چون وانگری جز چکنم چیزی نیست	هشدار که هر چه کردی و خواهی کرد
روزی دوشناط عاریت مفت بقاست	گفتی با این جوارحم بیکم و کاست
دست و سرو پا و چشم و گوش تو کجاست	ای هیچ و دیعت شمر و هم و جو د
میاید شرم یکدگر دداشتنت	گر هست بر احباب نظر دداشتنت
حیفست بشوخی مژه برداشتنت	از پیش تو گر کسی خجل برخیزد
جیب تحقیق کار بشگافتن است	گر رشته امن و عافیت تافتن است
گم کردن خود در خور خود یافتن است	بر خود مگشا چشم که چون شمع اینجا
آئینه فطرت غنا پرورد است	گر طبع تو از غیر معارف سرد است
نقاب گنجهای باد آورد است	خوش باش که غور سخن اهل کمال
نامبتدال است آنچه در عالم نیست	گر نسخه هوش از جنون برهم نیست
بهر خجلت یا دتهجی کم نیست	آنرا که ز تقلید سخن دارد عار
زیر و بم نو بت هوس پیمائی است	کوس و دهل و جاه و چشم غوغائی است

الله خروش لشکر تنها بی است

غافل مشو از فقر که آنجا همه کس

هشدار که باشکست عزت طرست  
بدر آئینه پرداز کمال کافست

گر طبع تو در تلاش فخر و شرفست  
جز عرض عیوب نیست سامان هنر

شمع آتش از چه بر فراغش زده است  
بوی دل چاکه بد ماغش زده است

گر عشق نه چشمکی ز داغش زده است  
گل کا بنهمه از خاکت برون می آید

و را در باری دایمل آزار دلت  
تا شرم کنم ز هر چه در کار دلت

گراقبالیست صبح گلزار دلت  
در عالم امر (بیدلم) خواند قضا

جمعیت شوق همه وقت و همه جاست  
ترک دنیا کم تلاشی دنیا ست

گر در طبع تو خفت حرص و هواست  
قانع بودن حضور فقر است اینجا

بر مجلس اشراف نظر دوختنت  
فرختنی که بد تراز سوختنت

گر فکر چراغ عزت افروختنت  
ورنه شمع بساط دو نان دارد

نامت ز صحیفه مروت پاکست  
تار نفس شعله همین خاشاکست

گر طبع تو در شیوه کین بیباکست  
پوچست بنای اعتبارات حسد

عیش و الم افسانه آگاهی کیست  
عشقست بهر رنگ که میباید زیست

گر صبحی خنده زد و گر شمع گریست  
نفست بهر وضع که میباید بود

تا منفعلی پرده آثار حیا ست  
اظهار عرق رخنه دیوار حیا ست

گر سعی جفا جوهر اسرار حیا ست  
بر جبهه شرم غیر خشکی مپسند

یا طبع بفقر سرخوشی مسرور است

گپر همه دم قناعت منظور است

اظهار عنایت از مروت دو راست	گر آگهی از مزاج ارباب کرم
بیرون خیال اینجهان داشته است در گردش رنگ آسمان داشته است	گر هستی فرصتی گمان داشته است چون عمر شارسل و ماه او هام
ورکوه شگافی زروسیم و طلق است هرگاه تعاقش نمودی خلقت	گر پنبه نظر کنی قبا و دلق است حق محسوسست لیک بیو هم تمیز
کس عارف اگر نداند تنگی نیست آبی که بگل رسید بیرنگی نیست	گر صالح ترا با جدل آهنگی نیست تغییر حیا مده با ظهار کمال
حاشا که کرم سراز کسی برزده است دون طبعی شاعران برین دزده است	گر خلاق اینست کز عدم سرزده است تا بر ممدوح خود فسونی خوانند
یا محرم کار فضل و طور کرم است از مستی ها مپرس دور کرم است	گر طبع ر سا قابل غور کرم است مشت خاکم چمن دماغست امروز
خط پر کار و راستی ممکن نیست ظا هر ها غیر نتیجه باطن نیست	گر در نظرت غبار دل ساکن نیست از وضع سپهر جز کجی چشم مدار
تا ظلمت داغ لاله ها سوخته است عالم همه یکچهره افروخته است	گلشن برق تجلی اند و خته است مهتاب امشب چه باده می پیماید
صد شبهه دلیل دانش و فرهنگست در معجون تو جزوا عظم بنگست	گر نسخه هستیت با ین نیرنگست حکم و هست غالب ساز حواس
د رگوش تو خفت کش بسی تا یر است	گرو عظیمان کوس جهان تسخیر است

همواری طبع فرصتی میخواست	پیر ادب ارشاد جوانی پیر است
گر ذکر صفات و گریبان ذات است	نی تفهیم مدعا و نی اثبات است
بیکاری فطرت نمیخواست	شعرم بکسر سوانح اوقا است
گر هوشتامل نظر پیچ و خم است	شک تا یقین تمامت یکقد است
حق میطلبی دعوی باطل بگذار	بر گشتنت از دیردلیل حرم است
گاشن بنوای موج رنگ آمده است	مخفل بخر و شن و چنگ آمده است
هر سو دیدم شکست دل مینالد	این شیشه چه مقدار بسنگ آمده است
گر بیکاریت جهد و گرآ زرم است	تمهید عرق ریزی شخص شرم است
مجبور آنجا که اختیار اندیشد	هنگامه (ر بنا ظلمنا) گرم است
گرداملت بر بجنونی افراخت	کز مرگ گذشت و طرح محشر انداخت
مشکل که عنان تو قیامت گیرد	آنجا چورسی پیشتر که خواهی تاخت
گر شور جنون بود بدبوا نه نساخت	و رند بیر و خرد بفرزان نساخت
خلقی بغبار زندگی رفت بخاک	با طبع کسی هوای این خانه نساخت
گر عافیت را هب را صلاح است	تدبیرد وین مرحله ات مصلح است
بی قاعده و سلوک عزلت مگزین	ساحل خطر کشتی بی ملاح است
گر طبع نه مفتون هوا و هوس است	نادان بودن صفای وقت تو بس است
سامان کدورت مکن از کسب کمال	در آئینه جوهری که دیدی نفس است
گر آئینه تمیز دزد است تو نیست	سر رشته جهل نیز در دست تو نیست

استعدا د است آنچه سرما به تست جز دست تو هیچ چیز در دست تو نیست

گر ریشه‌ئی از دبدل کاشت نیست با ید چون سرمه تو تیا گردیدن  
چند بن خرمن گد از انباشت نیست آنرا که دماغ ناله برداشت نیست

گر آگهی تو محرم رازی نیست مژگان خواهی ببند و خواهی واکن  
ور نه غافل کار هیچ غمازی نیست در بست و گشادا بن درآ وازی نیست

گفتم قد تو گفت خمست اندازت گفتم چشمت گفت نفس گیر خموش  
گفتم زلف تو گفت بشکن سازت از سرمه هنوز غافلست آوازت

گر صبح نفس در نفست دزید است این باد که گشت در دماغ تو گره  
ور چرخ بقدر نگهت بالید است بر هر چه خیال میکنی پیچید است

گر ذوق جنون حرص پروردن نیست از استعداد شرم میباید داشت  
صبری که نصیب خوشه چین خرمن نیست دست از سامان و اشد دامن نیست

کاری نکنی که جرأت بد مستت ننگست که در عرصه عبرت کیشان  
در رنج ندامت فگند سر پستت زخم دندان رسد به پشت دستت

گر اهل صفا را بسخن کاری هست یعنی مانند شیشه‌ای ساعت  
بصوت و صدا خروش اسراری هست با هم بزبان سرمه گفتاری هست

گردون چتر بهار پیرایه کیست عمریست که دست سایه اش بر سرماست  
ابر کرم امید سرمایه کیست این نخل پیا فتاده سایه کیست

گردون باشی خوشست میل خاکت خاک کی اولی است کوشش افلاکت

زنها ر بخویش در نمائی که مباد	گردد افسرده همت چالاکت
گر حق طلبی سنگ بیاطل زدنست	بر وزن اعتبارها گل زد نیست
پادردامن بشکن و سر برزانو	این صورت حلقه بر در دل زد نیست
گردون مه و مهر و ثابت و سیار است	در یا کف و موج و چشمه و انهار است
ای بخبر از کار گت یکتائی	آنرا که تو یکشمرده ئی بسیار است
گر جوهر و ارستگیت پرده دراست	آئینه اسرار شکو هت ببر است
هر دانه که وارست ز زندانگه خاک	زان پوست که افکنده کلاهش بر است
گر خصم با نبوهی لشکر شاد است	مانند سحر طلسم بی بنیاد است
انبار پنبه اند این بیمغان	جمعیت شان ز یک شرر بر باد است
گر چشم رموز آئینه ات حق بین است	یا شخص شعور قابل تحسین است
اشعاری میکنم حقیقت در یاب	مجمال آن و مفصل او این است
کلکی که برات جنة و ناس نوشت	اخفا تحریر کرد و احساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا	سر منزل جمعیت انفا س نوشت
لبیک با من رهبر حاجی نیست	نا قوس بجز ناله محتاجی نیست
بیدل تو بآئین خموشی خوش باش	خارج زینطور هیچکس ناجی نیست
لبیک نوای کعبه احرار میست	نا قوس نواز دیر جوع عامیست
اینجا چه حقیقت و کداست اخلاص	بر هر دری از حلق و شکم ابرامیست
مارا اظهار از دل گرهوس است	در رنگ شکسته صورت ملتمس است



واسوختگان زبان خاصی دارند	پرتو تفریر و شن شمع بس است
ما را که دماغ کثرت آرا نمی نیست	جزو حلت صرف ساز پیدا نمی نیست
دل بر زخ شهود یکتا نمی نیست	در آینه خانه جای تنها نمی نیست
مستان شمع نشاط خاموش شده است	وز ظلمت شب سحر فرا موش شده است
باقهوه بسازید و بهم نوحه کنید	در ماتم نشه می سیه پوش شده است
میگویند آنچه راحت ساز بقاست	بی آزادی خیال پوشست و خطاست
غافل که بنای اعتبارات وجود	هر جا بر پاست از تعلق بر پاست
می بینی نقش دهر بر طاق هو است	میگوئی هر چه هست اسباب فناست
با این همه چشم از خرد آگاهی نیست	ای کور هزار چشم چشم تو که هست
ملک قدرت که گیر و دار آنجا نیست	اندیشه اسباب دچار آنجا نیست
چون انجم و ریگ و گوه و شبنم و اشک	هر جا گری فتاد تار آنجا نیست
منعم که بسا مان غنا مغرور است	گر با تو تواضع نکند معذور است
خاصیت جاه این تقاضا دارد	تا سر بهو است خم ز گردن دور است
منعم خود را بحر صرور دو گذشت	در ویش قناعت بکف آورد و گذشت
مهمان کریم بود خلق موهوم	هر کس بهوس فضولی نمی کرد و گذشت
ما و آئین خود سری ممکن نیست	جز شیوه عجز گسری ممکن نیست
هر جا هستیم سر بهجیب ادبیم	چون گوهر بآب مائری ممکن نیست
مخدوری چیست کلفت سستی تست	وبرانی کو بلند ی و پستی تست

هر که بتا مل نگر بی هستی تست	آن مطلب نایاب که داغ دارد
و عظار همه زندگیت داغ دل اوست	منعم از بس غرور زرحا صل اوست
چون آتش چرب شد نفس قاتل اوست	بر میگردد ز جا ه طبع سرکش
کاشانه تهیه‌ئی ز اسباب نداشت	میخانه حضوری از می ناب نداشت
ور نه دریا هم آنقدر آب نداشت	بیحوصله نیست گوهر قانع ما
بگشائی چشم گلر و شد چمن	مژگان بند می محو شود علم و فتن
این زنگ صفاست خلوت و انجمن	ای آئینه تحیر کون و مکان
از شاهد عیش قلقلش پیغامست	مینا که بصید گاه عشرت دامست
هر موج میش خط جبین جا مسیت	هر قطر آن ستاره مخموری
در هیچ امری بجز فضولی کد نیست	مارا که سرو برگ قبول ورد نیست
دامن چیدن بشر طدامن بد نیست	اسباب کجاست تا تجرد ورزیم
گاهی بهوس که بنفس پا مالست	ما دام که سعی دل بقا اقبالست
آئینه خاک عافیت تماثلست	تدبیر فنا صیقل دیگر دارد
آئینه انوار ز ظلمت صافست	محو معنی ز نقش صورت صافست
در دهمه در عالم حیرت صافست	دیدیم بهجام دیده قر بانی
مینا زده ام بسنگ مستی این است	محموم بگمان یقین پرستی این است
ردعه مم قبول هستی این است	زین رنگ چه نغمها که در سازم نیست
شور نفس از بی نمکی ما یده داشت	مو هو می من ما و من زایده داشت

هستی چقدر جنون بیفایده داشت	زین وضع فضول انفعال عدم
صاف بیدرد و باغ بیخاری داشت	معذوری مانده ننگ و نی عاری داشت
کار نا کرده مزد بسیاری داشت	از قدرت اعمال خجالت چیدیم
میالمد و داغ کا هشتم نشو و نماست	میسوزم و افسردگی من برجاست
سر تا پایم ز جوش اشک آبله پاست	چون شمع کجاروم ز بزم کا مشب
جز زوزه پرده یکتائی نیست	ما و من خلق یا وه پیمائی نیست
رنگ و بوئی که دارد اینجائی نیست	هر جنس گلی کز چمن غیب مید
سیمرغ همان خیال بال مگس است	مارا که حصول زندگانی هوسست
گر خود باد بست مفت ساز نفس است	از خویش بهر چیز قذاعت داریم
حال فقر اش سخت نا منظور است	منعم که بسامان غنا مغرور است
کز چشم بخاک نفگند معذ و راست	آنرا که ز خلق بر کشیده است فلک
تا از بد بیضا اثر نور گرفت	موسی شرری ز آتش طور گرفت
آن د ارعصا بود که منصو ر گرفت	برخواستن از بسا طو هم آسان نیست
گر معنی عافیت بفهمد نیکوست	منعم که بد ستگاه جاهش تگ و پوست
غافل که همان کلاه خصم سراوست	بالیدن شمع از کلاهست اما
عزمی که غباری زنگ و تازش نیست	ما و سازی که هیچ آوازش نیست
مضمون تابسته نیست آوازش نیست	ازو هم تعلق ای نقد ر میا لیم
آن نغمه نیاورد که با ساز نسوخت	مجنون که جزا انجام در آغانسوخت

آشفتهء عشق و لاف هستی غلط است      آتش به پری نزد که پرواز نسوخت

ما را کی نقش مهر کین در نظر است      یا آئینه شک و یقین در نظر است  
زین دید که محفل من و مادارد      و ا دید نگاه واپسین در نظر است

محویت علم و فن کمال دگر است      بر بستن لب ساز مقال دگر است  
در عالم مشا طسگی استعنا      آئینه نداشتن جمال دگر است

موضوع شکستی چه ملا یم چه درشت      آتش زده ضمحه را کجاروی چه پشت  
خوش زی چندی که مهلت در نظر است      آخر فلکت بحال بدخواهد کشت

ما یمود و چشم چون دو نقش پایت      مشتاق خرام آمدن انشایت  
هر چند ز دیده میروی همچو نگاه      یارب ز تو خالی ننماید جایت

موجشت سفید طاقت از ناب نشست      گرد هوسی که بود در آب نشست  
عمری مو هو م در تلاش من و ما      از بسکه نفس سوخت بمپتاب نشست

معذوری اگر دلت جنون آورد است      حرص و حسدی بچاند و چون آورد است  
آخر تو همانی که ز نه پردراز      بیحو صلیگهات برون آورد است

مارانی بوری با نه مخمل با فیت      بی فقر و غنا بساط مطلب صافی است  
محو دیدار بر تکلف چه تند      در خانه چشم فرش حیرت کافی است

منعم که با وج خود سری تاخته است      خود را بخیال متهم ساخته است  
گر نیست بحال دور گردان فطرش      این کور دل از چه گردن افراخته است

ما را هر چند آئینه داری عاریست      وحدت بخیال مصد ر آثار یست

خود را بر خود و انمودن گاریست	گر دوشی داری اندکی فهم گمار
در آیش همان در طلب درویشست عیب تو بجستجوی جنس خویشست	ملعم تفتیش منعمش در پیش است ای جو یای عیوب مردم هشار
در منظر بینا زیت شاهی هست عید تو حضور لی مع الهی هست	میل دل اگر تجمل جاهی هست خوشباش که امروز باقبال ازل
تسلیم حضورت رقم پیشانی است این دست دعاها مژده قربانی است	مارا که ادای شکر حق ایمانی است از بسکه هلاک طرز اخلاق تو ایم
در بزم ادب نظر بتعظیم دلست هر چشم زدن سجده تسلیم داست	مارا که طریق عجز تسلیم دلست یعنی بحضور و غیبت مژگان و ار
حسرت بگمان رنگ و بو گلچین است حرفی که بفهم راست ناید این است	نیرنگ خیالات بهار آئین است بیساز خروش صد جنون آهنگیم
گل خون طراوتی که دارد بهلاست بر هر چه نظر کنم نگه منفعل است	نخل این باغ یکقلم با بگلست شبنم صفت آب چون نگردم (بیدل)
آما ده ز فیض عالم بی سببی است از یکد گرا اینقدر چه خفت طلبی است	نان و آبیکه روزی شیخ و صبی است ای بیخبر احتیاجها این همه نیست
طوفان بهار دامن ناز شکست نشکست پری که رنگ آئینه نه بست	نقش آدم بهر بساطیکه نشست از پیکر حیرت چمن این طاء و س
رنگ صد گل عبارت وضمون بست	نقاش ازل که نقش نه گردون بست

تا آن که بدل رسید و مشت خون گشت	زینجمله تلاش آرزوئی دردی داشت
بر چهره اعتبار خلق آبله است	نا همواری ز بس غرامت صله است
هر جا گر هیست خارج ساسله است	دیدیم بر بط تار و پود کرباس
نتوان بغر و رشو کت آئینی بست	نقشی که شکست و فگک مسکینی بست
مو این همه رشتهاش بر چینی بست	فغفور جز آهنگ حزین هیچ نداشت
از خوان فلک نمیتوان سیری جست	نا کرده کمر بخفت و خواوی جست
بی ذله کشی نان کسی نیست درست	هر چند پرد با وج عزت چو هلال
خامشی نیز همین پرده ساز سخنست	نهمین صورت و صدا پرده ساز سخنست
که حقیقت زاسیران مجاز سخنست	چشم کوتا بتامل نظری باز کند
خود را لوح نقوش امکانی یافت	نقش کلی چو ر مز تحقیق شگافت
یعنی که ز سر نوشت نتوان سرتافت	آئینه تسلیم و جلا داد خبر
نی نقد نه جنس شور بازار این است	نی جام و نه می عالم خمار این است
محبور تحیریم دیدار این است	مارا آئینه کرد و چیزی ندمود
خورشید متاع خانه خویش بس است	نقد طربت طبع غنا کیش بس است
اجناس هوس ترک کم و بیش بس است	دل روشن کن که زنگ اسباب ترا
چون وانگر ند عالم بیکار بست	وحدت هر چند خلوت اسرار بست
بامن سودای کوی چه و بازار بست	من و اله کثر تم که دلدار مرا
جز پاس مرا تب ادب خواهی نیست	وضع عقلا حرکت اکراهی نیست

تا آ نکه به جاس آ دم کل با شد      خا ر بدن سر جو هر آ گاه ی نیست

و هم هستی که بند و بست تو ازوست      آرام ورم بلند و پست تو ازوست  
ما نند حباب در محیط تحقیق      موجیست که تعمیر شکست تو ازوست

واجب اشعاری از شناسائی هوست      کارا نرا تحقیق عقل کلی شده پوست  
وین جرم لطیفی که تود هر ش نامی      آ ئینه آ ئینه آ ئینه آ و ست

ویرانی هر بنا ئی آ با دی آوست      نو میدی هر دل غم آزادی آوست  
آ نسوختنی که نقش خا کستر بست      کیفیت ما هتاب ایجا دی آوست

وضع مردان خلاف دستور ی نیست      کار همت رهین مزدوری نیست  
میراثی تقلید غنائتوان زیست      زین چینیه چه سود دفعوری نیست

واما ندگی طلب بکینم گره است      افسردن طبع بر جبینم گره است  
بی موجی و قطره دار داند و گهر      از رشته بریده ام همینم گره است

دین وقت شریفی که بکیش تو گذشت      خلد آنچه بوصول کم و بیش تو گذشت  
نا حشر ذ خیره حیاتم کا غیست      عمر نگذشته ئی که پیش تو گذشت

هنگامه حرص خواجه بر یک نمط است      جمعیت خا طرازم از جش سقط است  
هر کس چشم خود راز دوس سیر نکرد      پر کردن کاسه گدایش غلط است

هر کس همت بگو شه فقر گماشت      جمعیت دل غنای جاوید انگاشت  
قانع غم ا نفعال حاجت نکشد      گوهر نم خا رج نواند برداشت

هر چند طبیعت بجزون بیتا بست      ا فلا س د لیل طر ق آ دا بست

از بیسایا فی اشک با مژگان ساخت	قلت چو گهر ضبط عنان آست
هر که سر هر موی تو طوفان علمست	بر عزم خرام سر کشید ن ستمست
گر مقصد نا ز صید د لها با شد	عمر زلفت دراز مژگان چه کمست
همت هر چند تیغ جهد آخته است	در پیش دنا ات سیر انداخته است
جا نیکه تلاش پستی آید بمیان	سنگ از تگ با د بیشتر تاخته است
هر چند بجز شغل گداز اینجا نیست	خامیم هنوز پختگی پیدا نیست
نا محرم عمق این محیطیم چو شمع	آبیکه ز سر گذشت زیر پا نیست
هر کس گامی براه حیرت برداشت	چون آینه در نقش قدم بسر داشت
عمریست ز مینگیر چو موج گهریم	پا لغز صفا ی دل عجب لنگر داشت
هر چند نفس بصد خروشم دالست	اما چکنم ز بان جرأت لالست
چون شمع از ان تبی که در دل دارم	تا ناله بلب میرسد تبخالست
هر موجودی که از سما تا سمک است	هستیش بصورت عدم مشرکست
معجرو حی شبهه صحت از امکان برد	این صفحه خطی که دار د آثار حکست
هستی جز جانتکنی و جان خوردن نیست	از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
در خلق برون خلق بودن غلطست	صحبت با زندگیست در مردن نیست
هجران تو کز یکد گرم ریخته است	یک اشک ز پای تا سرم ریخته است
در یاب که مانند نگاره شبنم	در دنده تر بال و پر ریخته است
هر صورت و معنیئی که مرقوم شماست	آن سوی تصورات و معلوم شماست



ای بیخبر آن ز خو دخیب دارشوبد	حق آئینه خیال موهوم شماست
هر چند نفس غبار دامنگیر است	بالفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی مار نگذ تعلق نگرفت	تصویر ناله ناله تصویر است
هر تیره درونی که حسد شامل اوست	بر تهمت پا کان نظر باطل اوست
رو پنبه بسقف خانه آویز بیدین	دو دیکه ز شمع سر کشد مائل اوست
هر کس بگداز دل کدی داشته است	از عالم راحت مددی داشته است
جمعیت اخگر تله خاکستر اوست	آئینه ما هم نمدی داشته است
هر طبع دنی غرور معراجی داشت	هر آبله جام دعوی تاجی داشت
هر رشته که تافت پنبه زار هستی	دیدیم زه کمان حلاجی داشت
هر چند بد اغ سوز دل مجبوس است	و زاشک همان گداز دل محسوس است
در آبله شکسته هم دل میساخت	این شمع جنون را چقد رفا نوست
هست از اثر عافیت خود کامت	بی باکی جولان جنون احرامت
هر گه بز مین تفته افتد سر و کار	باید بر انگشت شمر دن گامت
هر چند خیال بپوچ نکرد نا فراشت	خلق از تقلید مغز فطرت پنداشت
زان پنبه که جست از کمان حلاج	هر شیشه که دیدیم گلی بر سرداشت
هر چند خرد را بفزون خواهی یافت	در کار گز عشق زبون خواهی یافت
کلک نقاش اگر همه کوه کشد	در ناله کشید نش زبون خواهی یافت
هر چند جسد ما به غفلت نظر یست	تدبیر گدازش از یقین صرفه بر یست

سنگی که مزاجش از لطافت دور است	چون شیشه بچلوه آمد آغوش پرست
هر سرکه خزیده قفای را نوست	آئینه ا قتباس کنج را نوست
مه دیده از هلال غافل نشوی	این چشم گشا دگره آن ابروست
هرگاه به بقید چند و چون آمد نیست	جز کاستن آخر چه فزون آمد نیست
چون ناخن و مو به تنگدای هستی	با لیدن ما ز خود برو ن آمد نیست
هر کس نفرت ز مردم دنیا داشت	بیشایه عیش جنت الما و ا داشت
(بیدل) من ازین طایفه پیش از عزلت	صحبتها دیده ام که لعنتها داشت
هر جا پاس مروت یکد گراست	از عجز فسرده طاقت یکد گراست
مختار شو به بین که این شرم و ادب	مصروف کمین غارت یکد گراست
هر دل که بر و پرتوی از عشق نداشت	هستی چندین شکست بر طبعش بافت
زینجا ست که تا کوزه بر آتش نپزند	از آفت آب ایمنش نتوان یافت
هر کس بی بقصدی عنان داشته است	جهادی - رک را متعاند داشته است
از دنیا جستن و ز عقبی رستن	قصیر همت دوندان داشته است
هر چند نفس بال و پر جهد شکست	یک برگ گل از طرب نیاورد بدست
بعد و رگدشت عمر ازین عبرتگاه	فرصتها بود کم حنا رنگ نه بست
هر چند این دشت جای سامانی نیست	وز صیده را دگرد برها نی نیست
از دیده ا نظار غافل نشوی	خمیازه دام بی چراغانی نیست
هو شی که ر مو ز فهم چند و چونست	داند کای پس از چه ره مطعونست

یعنی آنکس که حضرت انسا نرا مسجود تصور نکند ملعونست

هر جزو محقری که پیش تو رداست  
پشم چندی که میدهی بر بادش  
در عالم اتفاق عزت سندا است  
چون پیوند بهم گلیم و نمداست

هر دیده که عبرتی نگیرد کورا است  
رختی که تغیر نپذیرد کفن است  
هر شهید که لذتی نبخشد شوراست  
آنخا نه که تبدیل نیا بدگوراست

هر نور که ماه در ورق داشته است  
از چرخ چکید تا بپای تو رسید  
سامان نثاری بطبق داشته است  
این جبهه چه مقدار عرق داشته است

هر چند تمیز کفر و دین معیوبست  
گر کعبه و دیر بر سر هم شکنند  
منظور اگر توئی همه محبوبست  
از جنگ و سنگ آنشم مطلوبست

هر چند خرد بصنعت خود فردا است  
نقاش بزور کلک خود مینازد  
در محفل عشق کارش آخرسرد است  
گردامن او کشد ز دستمرد است

هستی که بتدبیر فنا سامان داشت  
سختی ها چید جبهه تا خاک شد یم  
در هر نفسی خراش صد سوهان داشت  
جان کندن ما چو آسیا دندان داشت

هر چند امر و زخمر من اقبالست  
عمریست کمین دانه ما دارد  
فر دایا با دبرد هیا پالست  
گردون که هم آسیا و هم غربالست

هر چند که زندگی سراسر الهست  
گو با دبرد بنای جمعیت عمر  
بر خلق زلفتش گزشتن ستمست  
آنینه صبح را نفس مغنم است

هر چند خرد را روش هموار است  
یعنی بر جاده ادب رفته رست

در شعله آخو آله خط پر کار بست	بقاعده نیست وحشت معجون هم
یعنی سبب فسرده اطواری نیست	هر چند بهار فصل همواری نیست
آ سودگی نی بترک خود داری نیست	اما هر گاه ز د نسیمی ز جنون
گر هست نمودش اعتبار نفست	هستی بنیاد بیمداری نفست
شیر از این کتاب تار نفست	بر باد نویسد ربطا جزای سحر
ساز هستی همین بمر دن دالست	هر چند هوس مست هزار آمالست
رنگ آئینه شکستگی تمثالست	نتوان بطلم ما سلامت بستن
فارغ ز ظلوم و ز جهول افتاد است	هر کس نه پیء رد و قبول افتاد است
غیر انسان که بر فضول افتاد است	وحش و طیر جهان همه با او بند
گل عطر فروخت شمع نورافزا سوخت	هر کس پیء تحصیل کمالی و اسوخت
آه از نفس صبح که پر بیجا سوخت	معراج نفس دلست نیواج سپهر
از کاه و ش حال اهل عجزش حله را بست	هر کس ز مکافات عمل باخبر است
چون آب شود بشیشه ز آتش بترامت	تشویش گداز دلی ما سهل مگیر
هر جا مگسی است حسرت قندی هست	هر طبعی را بحر ص پیوندی هست
این گر به کمینگر جگر بندی هست	غافل مشو از فسون چشم ازرق
مستغنی و انمای پردشمن و دوست	هر چند رسد ز فقر مغز تو پیوست
غیر از آنکس که احتیاجت با اوست	باید ز حقیقت تو آگاه نشود
یا جبهه بغزم سجده دامن شکست	هر چند دل از شوق نثار چمنست

از چشم سفید ما نگر دی غافل	نذر قدمت همین دو بر گنگ سمنست
هر چند غبارم بعدم نزدیکست	سر رشته جا ده نظر بار یکست
موئی پیری فنیها روشن کرد	با این همه شمع راه من تار یکست
هر کس مشتاق هیئت اصل خود است	جمعیت رفع شبهه فصل خود است
جزدوری خویش هیچ مخموری نیست	خمیا زده زخم تشنه وصل خود است
هر چند جوانیت سرا سر تا بست	وز شعله کبر لعبت سیما بست
بگذار که موی پیریش سر د شود	خاکستر خود بر سر آتش آ بست
هر جانب و تاب آستین بر زده است	از جیب تعلق نفس سر زده است
چون شمع نه عیش می شناسم نه هوس	خاریست بپا که آتشم در زده است
هر جا اثر ناز غرور آئینی است	در ش خفت کمین بی تمکیلی است
آن نقش نگین که داشت نام فغفور	امروز نفس شمار موی چینی است
هر جا احکام بینا زی را هیست	نی بر فقر اعتماد فی بر شا هیست
شکر عبرت اگر بجای آر د کس	از مغنمات فرصت آگا هیست
هر جا غم عشق شمع بیداد افروخت	حیرت همه رازبان و دل برهم دوخت
ناموس و فاجه سحر دارد یارب	کاشش به لیستان زد و جز ناله نسوخت
هر چند افسردگی می ساغرما ست	آئینه اسرار جهان در بر ما ست
از ما انجام هر چه خواهی دریاب	این بحر بته رسانده گوهر ما ست
هر نقش کزین طرب سرا جلوه گر است	گازار تصور و بهشت نظرا ست

نارضا فی آئینه و بال صو راست	لحوب وزشت از قصور بینائی ما ست
همت به اصول مدعا نر دیکست	هر چند به یاس سعی ما نر دیکست
با دامن قاتل کف پا نر دیکست	ای خون شهیدان به حنا دست ز نید
اما چه توان کرد جسد در نظر است	هر چند دل از یاد فنا بی خبر است
میگو ید فهم کن همینست سحر است	شامی که چو شمع پیش پامی بنم
و هم آئینه کسب کمالات خوشست	گوش تو جنون غفلت آیات خوشست
خاکت بسراز سیر مزارات خوشست	پر غافل از غنایم صحبت ما
آثار زمین و آسمان چیزی نیست	در عالم فقر من جهان چیزی نیست
جائیکه منم علم و عیان چیزی نیست	معدورم اگر هیچ ندانم (بیدل)
دیگر سر خود بدوش گردن کم یافت	هر خیره سری که سرز حکمت بر تافت
هر چند طپید ره بجائی نشگافت	زین جاست که بسمل قضا جز دل خاک
بار خود را درین بیابان نگذاشت	هر رهروی همت پی جهدی بگماشت
ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت	(بیدل) تو بخاک ناامیدی ماندی
کیفیت فقر روح پرورد تراست	هر چند غنا بکار خود فرد تراست
آبی که سفال میکشد سرد تراست	گو خالصیت جام زرافزون باشد
بر صفحه ما گرد جنون ریخته است	هر نقش که از پرده بر و ن ریخته است
آئینه هزار رنگ خون ریخته است	حیران نظری عرصه گه بسمل کیست
از عیش کتاب عمر را مسطر بست	یار باین رشته کز طربز یور بست

چندان گردد در سا که چون موج محیط	باید تا صبح محشرش گوهر بست
یک عمر غبار شوق طوفانها ریخت	سودات ز سر شور بیا بانها ریخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک	این آبله آب رخ جو لانا ریخت
یکتا نیت از هر دو جهان افزونی است	فیرنگ صفا تا از صفت برونی است
ای کون و مکان رنگ گل اظهارت	آنگاه نیایی بنظر بیچونی است
یکسر ز نگیم تا حواس آئینه است	اینجا همه دم و هم قیاس آئینه است
پیدا می ما بعد فنا خواهی دید	چون شخص برآمد ز لباس آئینه است
یکتا ی حقیقی شمارت این است	حیران خودی آینه دارت این است
اسباب بهانه ایست کو غیر و چه عین	میاید عشق باخت کارت این است
یار ب دل ساده صفحه صورت کیست	چشم آینه دار معنی حیرت کیست
شق قلمی که وقف آغوش منست	خمیازه نویس مکتب حسرت کیست
یار بزمی در دایاغبفرست	از برق طلب نور چراغبفرست
پیرایه چشم ما کن از گوهراشک	بر خاتم دل نگین داغبفرست
یار ب بنیاد من چه حرمان نسق است	کز نقش من آئینه خجالت ورقست
این خون بحل که چون گلم در طبقست	بر دا من هر که میفشانم عرقست
یک عمر خیالم بدرود شتافت	چندین اوج و نزول هستی بشگافت
تا وحشت غیر در نظر جاوه نکرد	تمثال من آئینه تحقیق نیافت
یک ریشه بصد گل علم افراشته است	یک تنم هزار خرمن انباشته است

تنها ئی مو جد خیا لست ا ینجا و حدت سا مان عالمی داشته است

یکم و غم کشمکش درین درگه نیست  
از شانه هزارد رگشود است عذاب  
لیکن زاهد ز نقش کار آگه نیست  
ز ینجا ست که ربش را بجنت ره نیست

یارب چه جنون درین گلستان خفتست  
هر چند که بوی گل ندارد گردی  
کز ششجهش عرصه وحشت رفتست  
تا بال زند دماغ رنگ آشفست

یکر یشه زکشت عجز با ناز نرست  
معد وری تسلیم سرشتان ا زلیست  
جز با مالی ز بخت ناسا ز نرست  
از بیضه مور بال پروا ز نرست

یأس آینه خیال خورسند یها ست  
فر صت پا در رکاب و ما محو طرب  
زخم انجمن آرای سحر خند یها ست  
در خانه زین طر فه حذا بند یها ست

یارب کرم تو بیخیال کم و کاست  
آ ن چیست که فضل تو عطا یم نمود  
سر تا پایم بچود مطلق آراست  
تا با یدم از کسی دگر چیزی خواست

« ث »

این قوم نبرد اخته آ ئینه بحث  
بیفا یده از طلاطم آ باد ظهور  
دل از زنگ حسد پر و سینه ز بحث  
ز حمت کش رسته اند چون کینه ز بحث

ای خفته در آغوش گلت زنگ حدوث  
در محفل شوق تا ز گیها دارد  
بر دل پسند کلفت زنگ حدوث  
ساز قدم و شوخی آ هنگ حدوث

یاران بهو س نفس شمرد ند عبث  
نی برگ عدم بود نه سا مان وجود  
رنج او هام چند بردند عبث  
بیفا ئده زیستند و مردند عبث

« ج »

ای حرص تو و حمل کش تاب و تب موج  
سعی تو پراکنده تراز مطالب موج



دل جمع کن و مانم این تفرقه باش      دندان گهر میگذرد آ خراب موج

ای محمل حرف بسته بر رشته موج      آب تو گسیخته است سر رشته موج  
زین شبهه ات آسایش دل ممکن نیست      گوهر نتوان کشید در رشته موج

ای قدر ترا حصول ظرف معراج      خواهی پیء خرقه کوش خواهی پی ناج  
حق را در هر مکان ظهور خاصی است      در دریایا و امواج امواج

بودیم نه بادین و نه دنیا محتاج      نی با امروز و زنی بفردا محتاج  
موج کر می ز بحر مطلق جوشید      چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

(بیدل) در طبع ظالم شعله مزاج      الفت خشمست و مهرها کینه رواج  
دیدیم دمی که ناخن از پنجه شیر      گردید جدا به چشم زخمست علاج

شاها نخوری بازی جاه شطرنج      مغرور نگر دی بسپاه شطرنج  
شاه آن باشد که دراد بگاه نواز      از شه گفتن رمد چو شاه شطرنج

(ج)

ای مایل دوستی با و هام مپیچ      زین مایه عشرت بهمن نام مپیچ  
تا تحفه و هدیه نباشد بمیان      بردرد سر ناله و پیغام مپیچ

(بیدل) بغرور چهل چون مار مپیچ      تاثیر نگر دی بگل و خار مپیچ  
از نامه انفعال مضنون ظهور      در خط اثر تریست زنها مپیچ

(ح)

ای کرده زوهم جاه سرشار قدح      در خون زن از غرور زنها رقدح  
تسلیم شراب بیخمار است اینجا      سر نه بر روی خاک و بردار قدح

(بیدل) پیریت بر دد رعالم صبح      اکنون نفس سرد تو داردم صبح

این تخم سرشکی که تومی افشانی      کم نیست ز پنبه دانه شبنم صبح

دل بسکه ز هرزه صحبتان می نگرست      تغییر صلاح  
در خواست ز کمالان هنگامه زبست      ارشاد فلاح

یعنی چه عمل فرا بد آب رخ مرد      گفتند ادا بد  
وانگه نقصان جوهر غیرت چیست      گفتند مزاح

زاهد که هلاکست برای تسبیح      چون رشته گرفته است پای تسبیح  
مشکل که رود بچنگ این طفل مزاج      سر جنگا نی ز دانه های تسبیح

زان پیش که با خیال پیوند صبح      واکن مژه‌ئی که بار می بندد صبح  
آغوش نفس و داع فرصت دارد      یاران مغرور آنکه میخندد صبح

هرگاه طلسم خود شکستی چون صبح      زین وادئی پر غبار رستی چون صبح  
تا چند شود حایا سیلاب فنا      دام نفسیست گردهستی چون صبح

هر چند بد هر عیش میبارد صبح      در گلش ما خمار میبارد صبح  
چون لاله ز بسکه فرصت ما تنگست      در شام و شفق تبسمی دارد صبح

«خ»

ای کرده ترا فزون هستی گستاخ      تا کی ز هوس پریدنت شاخ  
در پای تو از گرد نفس زنجیر بست      شرمت باید ز جرئت گام فراخ

ای جوهر خاک را تو نشناخته رخ      دکان خیال چون سحر چیده به رخ  
خواهی فلکی شمار خواهی عرشی      ذوالنون از مصر بود معروف ز کرخ

زاهد از بس فسردهش ساخته شیخ      مشکل که کند علاج طبعش دوزخ  
این مضغه ز مهر برد آتش هم      گرمی افتاد چو بیضه می بندد یخ

(د)

آن قوم که تر تیب سخا را نسقند      یکسر گهر شرم و حیا در طبقند

از رشنه ابر موج دریا پیداست      کا ین فیض طبیعتان طاسم عرقند

آنجا که حقیقت خدائی جوشد      کی رنگ مجاز من و مائی جوشد  
در مرتبه‌ئی که شخص و آئینه یکیست      مشکل که دوئی بخود نمائی جوشد

از مانی عشق و نی‌هوس میماند      خمیا زنه آهی بقفس میماند  
در فکر اقامت از نفس می‌شنویم      حرفیکه به آواز جرّس میماند

ای دنیا دار غلغلت کم نشود      از شیشه عیش قلقلت کم نشود  
از درویشان اگر دعا میطلبی      درد سر کوس و دهلّت کم نشود

آواز کریم را صلا میخوانند      سایل چون دم زنند دعا میخوانند  
یک نغمه شو قست چه فقر و چه غنا      کز پرده هر ساز جدا میخوانند

آنها که حضور ما هوس میباید شد      تنزیه دلیل پیش و پس میباید شد  
ما را نتوان جز بتامل دیدن      آئینه بوی گل نفس میباید شد

استعداد طبیعت حرص پسند      طفلا نه بشیر و شکر م می افکند  
امر و زجنون غیرت پیریهی      با دندان دل ز لذت دنیا کند

اینان که بهار عز و شان می بینند      در پرده رنگ امتحان می بینند  
چون آینه قطره‌های از بحر جدا      خود را دریای بیکران می بینند

آنکیست که خار خار من بردارد      یا زحمت رنگ و عار من بردارد  
یا رب انهی گران آفت دهر      بردوش کسی که بار من بردارد

اهل فضل و کمال بکمر شو مند      کز ناز و نغم کام دل محرومند

فر دوس جهان رحمتت از زروسیم

معلوم شد اینکه جادلان مرحو مند

آتش که جهول خود پرستش کردند  
با هر خس و خوار گردنی می افراخت

وز جام غرور و کبر مستش کردند  
مشت آبی زدند و پسنش کردند

از خشکی جوع معد دتا نخرا شدند  
لذت در اشتهاست نی لقمه چرب

این دوز خیان غافلان و آ شدند  
پس اهل بهشت روزه داران باشند

آتش شوخ که غارت شکیبائی کرد  
گر در هشا سر و زنگه ریخت بچشم

مار اچندی کباب تنهائی کرد  
نقش قدمش مرد مک آرائی کرد

از بس فقر من آ گهی حوهر بود  
زین پهلوی لاغری که چشدهش مر ساد

در عبرت خلق و اعظدیگر بود  
نقشم هر جا نشست بر منبر بود

آند لبر مست خواهدت پیش آمد  
ای سیل بهر طرف روانی خوشباش

آن جام بدست خواهدت پیش آمد  
در یائی هست خواهدت پیش آمد

آخر نازت بعجز و انخواهد ماند  
یعنی چون سوزن از رگت گردن تو

اقبال غرور بر قفا خواهد ماند  
نقش قدمی چند بجا خواهد ماند

آ نراه که سعی نارسایم پیمود  
چون آبله شکسته با دیدن تر

هر چند قدم شمرد جز دست نسود  
هر جا پا میگذاشتم آتش بود

آنی تو که هر حوصله جامت نکشد  
دشت ازل و ابد آن طول و بساط

جز شوق تو هیچکس بدامت نکشد  
چون در گذری به نیم گامت نکشد

آن طایفه ای که آ گهی بنیادند

فارغ ز غم تعلق ایجا دند

چون پرتو صبح از سبک و حیها	در پیرهن وز پیرهن آزادند
آنینه خاق طر فیه جوهر دارد	صورت دگراست و عرض دیگر دارد
میگویند او حق است و ما باطل محض	از باطل حرف حق که باور دارد
آبی که ز موج او تباهی ندمد	غیر از ماهش ز فلس ماهی ندمد
عاصی بنمی اگر ز ند دست آنجا	تا حشر ز نامه اش سیاه می ندمد
آن گلشن نازر نگد دیگر دارد	آن کوه وقار سنگ دیگر دارد
هر چند تبسمش نگار متناست	چین ابرو و فرنگ دیگر دارد
آن اصل بقا که بوی رحمن دارد	هر سو نگر ی جمال تا بان دارد
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان	بی حرکت او نفس چه امکان دارد
ای آنکه سرت شور دوسپا دارد	کسب این را اگر کنی جا دارد
آنینه عبرت تو صبحست و حباب	هوشی که نفس مایه حه سودا دارد
افسوس که نقش مدعا بسته نشد	شیرازه آرزوی ما بسته نشد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم	مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد
انسان که همه نور جلی می بیند	در اصل نظر بیدخلی می بیند
از فرصت عهراگر همه یک نفس است	خود را ابدی و ازل می بیند
آنم که ز درس گاه نیرنگ وجود	در فطرتم اندیشه تشویش نبود
بیدل بیدل سخنوران با ننگ زدند	چند آنکه کشیدند ز غیم بشهود
اینجانه کسی فخر و نه ذلت دارد	قرب و بعدی خیال صنعت دارد

خود را اوگوی طور عزت دریاب	این گفتنت اند کی حقارت دارد
اقبال گرت در نظر خالق کشد	آرد کفن آنکه ز تبت دلق کشد
ای لعبت خاک غره و هم مباش	گردون ببرت گر کشد از خلق کشد
امر و ز نسیم یا ر من می آید	بوی گل انتظار من می آید
و قسست از آن جلوه برنگی برسم	آئینه ام و بهار من می آید
آن شمع شبی خیال فانیوسم کرد	صد پر تو بهر و مه زمین بوسم کرد
مخمور گزشتم سحری از چمنش	خمیا ز بهار پر طاء و سم کرد
او خندانها حقیقت ارشاد نبود	ما و تو همان بغیر اضا داد نبود
بر هم زدم اوراق حساب و جهان	جز من یک لفظ قابل صاد نبود
این علم و فضل خود سر یها دارد	در مکتب تحقیق تر یها دارد
مجهولی را غنیمت تسکین گیر	معا و ماتت در بد ر یها دارد
آخر نقش جهان تبه میگردد	آرایش این بساط ته میگردد
عشق و هوست نفیست از گرمی خون	خون عاقبت کاسیه میگردد
از هر چه بعرضه نمو می آید	یا آنچه بساز گفتگو می آید
گر چشم کنی باز جمالش پیدا است	ورگوش نهی صدای او می آید
این دشت ز جهد کار و آنها دارد	از کوشش رهروان نشانها دارد
یکبار نمیتوان رسیدن یکمال	تا بد ر هلال نرد با آنها دارد
احسن وضعی که در جهان ایجاد	با سنت تقدیر موافق افتاد

آز بدعت اختراع برهیز کنید      معیوبی پنجه است انگشت ز یاد

آنجا که بنا یم استقامت دارد      خار و خس گرد باد طاقت دارد  
با خشکی مغز استخوانی که مراست      گردد سر کو چها طراوت دارد

آن قوم که عضو زاید مردوزند      با الطبع خراش در جگرها فگنند  
هر چند که کارها گشاید زیشان      چون ناخن جمله باب گردن زدند

امروز که عمر آب در جود دارد      خوش آنکه بمطلبی نگا پودارد  
تا هست نفس کمین فرصت مگذارد      این گردد سراغ رم آهودارد

ای حسن ز طره توا عجا ز کمند      وی جاوه ز قامت تو چون نشه بلند  
آن خط که سراز نقطه خال تو کشید      در مجمر ناز سبز گشتست سپند

ابراست بباغ ما طرب میر وید      نظاره ز سیرر فگک گل میوید  
فواره آب چون نوای قمری      با مصرع سرو همسری میجوید

از بسکه غبار ما شکستنها دید      نتوان سر بر هوا بسوی پادید  
چون سایه سودا عبرت آفاقیم      ما را هر کس که دید زیر پادید

آنرا که ادب پسندئی میا شد      در هر صفت ارجمندئی میا شد  
چون آبله پا که ببالد از خویش      در پستی هم بلندئی میا شد

آخر اثری ز آشنا فهم نمادند      بی مهری جوش زد وفا فهم نمادند  
تا ما به ننگ حق گذاری نشود      در مشرب شعر هم ادا فهم نمادند

از تفرقه تا توان گاستان گردید      بیهوده چو غنچه جمع نتوان گردید

صحراست غباری که پریشان گردید

از قید دوس بر او آزاد نشین

هشیار بعرض ناز بیرون آئید  
سر بردارید و گردنی بنما آئید

ای خیره سران که مست استغنائید  
جلا دادا جل ز ششجهت میگوید

در ذره شکسته است جام خورشید  
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

افتادن طشت ما ز بام خور تید  
یعنی ببساط عجز نازی داریم

در پرده صاح دستگاه جنگ اند  
هر جا بهم آید ند چشم تنگ اند

ابنای زمان بیکه نفاق آهنگ اند  
چون مژگان شان تفرقه بهتر کاین قوم

هر سو گذرد سری بسنگی دارد  
پای در باخا رنهنگی دارد

آزادی خلاق عذر لنگی دارد  
رستن ز تعلق چه خیا است اینجا

دانی که چگونه کیف و کم پیدا شد  
خود را دیدیم تا عدم پیدا شد

آندم که حقیقت قدم پیدا شد  
ما را او دید هستی آمد بوجود

تصدیق و سلامت بخودشان گفتند  
حرفیست که با پنبه بگویشان گفتند

انکار و جدل بخود فروشان گفتند  
آن معنی راحت که جهان طالب اوست

در هر جزوی برنگ ککل جاوه نمود  
و آن دانه بهر میوه بینی موجود

آن ذات خفی که نیست غبرش مشهود  
زان گونه دو صد میوه دهد یکدانه

خون گشت جزا فسون عمل گوش نکرد  
این شام چه شمعها که خاموش نکرد

افسوس که دل تهیه هوش نکرد  
این رنگ چه جلوها که در پرده نسوخت

سر ما به خجلت و پشیمانی شد

اسباب و صول هر چه امکانی شد



یاران بهوس گز همه الله شد ند

«بیدل» تو مشو جز آنکه نتوانی شد

آنرا که در اصل کار آفت باشد  
زین رنگ هوس که سازو برگ هستیست

سیر چمن فرع چه عشرت باشد  
گل بر سر مادت ندامت باشد

ای کهنه خیالان که با ند از نوید  
هنگامه مرده ها در اینجا گرم است

یعنی پیء شهرت طلبی هرزه دويد  
تا چشم کسی باز شود سرمه شود

آخر ز بر ما دل خرم گم شد  
مشکل که دیگر توان نمودن ما را

سر ما ین مقصود دو عالم گم شد  
یک آن ینه داشتیم آنهم گم شد

آنجا که توقع سرو سامان باشد  
تا مر تکب شکایت کس نشوی

تشویش هزار سود و نقصان باشد  
باید غرضت بطایق نسیان باشد

ای برده ز قصرو جاه بر چرخ کمند  
تعمیر فر و تنی کن و ایمن زی

در مهاله که تا چند نشینی خور سند  
آفات بسیست در عما رات بلند

انسان مشکل که جای خود بشناسد  
مدتها چشم بر تا مل دوزد

یا مقصد و مدعی خود بشناسد  
تا صورت دست و پای خود بشناسد

آنرا دان رخت ناز در بر کردند  
جستند حریفان چو سپند از محفل

خود داران رخت یاس بر در کردند  
ما را داغ کنار میچدر کردند

از عشقت اگر آب بجو خواهد بود  
آنرا که دل از وسوسه غیر تهیست

شک عین جنا بت و ضو خواهد بود  
هر چند که من گل کند او خواهد بود

ای کرده بفهم اول و آخر کرد

کارا چه اعانت است و این را چه مدد

باد همه باد گیر و خاک همه خاک	زین بیش بدان حقیقت جان و جسد
آنرا که غرو و هرزه جولان گیرد	جز عجز کسی نیست که دامان گیرد
طاقت یکجا نمیگذار د ما را	کاش آبله نی زمین بداند آن گیرد
آن کیست که ناز بر تحشم نکند	خو در بغر و مال و زر گم نکند
ختمست بهمت تو ا عجا ز کلیم	فرعونت اگر رجوع مردم نکند
ای شیشه سازه نفس عجز کمند	بر اوج کمال تهمت عجز مبنند
این فطرتها که بر فلک میتازد	گرد هو سیت از کف خاک بلند
آن قوم که غمز دای اعیان باشند	با الطبع کباب جو دوا حسان باشند
برخویش شکست رنگ بندند چو شمع	تا بر سر انجمن گل افشان باشند
آنرا که نفس صبح قیامت باشد	مهلت ستم تیغ ندامت باشد
منظور طبیعت تو گر نفرین نیست	باشمع مگو سرت سلامت باشد
آنجاوه ز پرده تا بر و ن میجو شد	از آئینه های پرده خون میجو شد
در دیده عشاق ز شرم نگهش	نظاره چو اشک سرنگون میجو شد
ا ثنا عشر آفتاب معنی بودند	فارغ ز کسوف نقص دعوی بودند
بر جاده سنت نبی شان ره بود	بی کذب و نفاق جمله سنی بودند
آخر بارهوس خمت خواهد بود	افزون طلبیها ا لمت خواهد بود
بر قسمت خویش گرتو قانع باشی	گردون هم ت کجا کمت خواهد داد
از وضع ادب هر که کند رم لغزد	هر چند محیطست چو شبنم لغزد

رو موج گهر شوز خطا ایمن باش      پائی که بدامنش کشی کم لغز د

از عمر تسنای و فائتوان کرد      تمکین طمع از موج هوانتوان کرد  
در زیر فلک فرصت آگاهی نیست      در خانه دود چشم و انتوان کرد

این خالق دنی بار جمندی نرسند      چون و چندی بیچون و چندی نرسند  
هر چند هزار ساریه بر هم چینند      هر گز سرموئی به بلند ی نرسند

از سار هستی هوسی آب نخورد      زین گلشن نیرنگ خسی آب نخورد  
چشم طمع از سراب امکان بردار      کز چشمه آئینه کسی آب نخورد

آنها که کمال فضل یا ور گردد      اوراق گزند طینتش بر گردد  
آب دریا با نهمه شور رها      شیرین گردد دمی که گوهر گردد

او تا چه قدر بضبط دل پردازد      گو تا چقدر بضبط دل پردازد  
از حلقه زلف دام موئی دارد      مو تا چقدر بضبط دل پردازد

آزادان جاه و مال پیدا کردند      خا موشان قیل و قال پیدا کردند  
از بسکه زعافیت کشیدند آزار      این بیخردان عیال پیدا کردند

انسان که بصدرنگ ۱۰۱ دارد کد      مجبوری طینتش بعدرست بلد  
باریش چه احتیاج دارد زاهد      نقاش زازل میکشدش تا به ابد

آدم زادی که معتبر میگردد      بعد از عمری ثل پدر میگردد  
تحصیل کمال جهلا این همه نیست      خر کره بیکد و سال خر میگردد

امروز جماعتی غرور آئینند      بر مردان خورده گبر زیب و زینند

فردا که با متحان سروکار افتد	چو بین تیغ و نیا مک ز رینند
آن سفله کز اعتبارد نگش کردند	تبدیل ملامت به سنگش کردند
با قطره بیدو قرچه حاصل ز گهر	در دل گرهی داشت که تنگش کردند
انسان گرجاه و مال خود میخواست	جمعیت بیزوال خود میخواست
این عاشق زراصل بنایش خاکست	خاک انجام کمال خود میخواست
آنها که بتو فیق قدم میسپردند	جود دل شب مفت اما ن میسپردند
یعنی خاق حربص پرگر سینه است	خود را منمای تا بچشم نخوردند
آسان نه برو نم از حجاب آوردند	یابی تشویش واضطراب آوردند
چون اشک چکیده دست شستم از خویش	تا اینقدرم بروی آب آوردند
این بزم نه مخمور نه مستی دارد	نی ساز بلندی و نه پستی دارد
کثرت سرو و برگ حسن یکنائی نیست	آئینه تحقیق شکستی دارد
آنگاه دلانی که فراموش خودند	عاجز نفس از تعاق هوش خودند
زین درد که میکشند با ر هستی	یکسر چو حباب آبله دوش خودند
آخر شر و فسرده ام سرکش شد	جمعیت دل ر می و مجنون و ش شد
این ناله که برق خانمان را زاست	در سینه نفس بود چو جست آتش شد
ای ننگ ظهور از توجه ذلت دیدند	کز وضع تو اینقدر تنفر چیدند
دنیا که ریا حین کده فردوسی داشت	تا جای تو شد مزبله اش نامیدند
از خشک و تر آنچه بی تعب حاصل بود	دیدیم که حرص بشرش آکل بود

از حرمت فیل سالی پر سیدش	رندی فرمود گشتنش مشکل بود
آخر نمکت فلک بجل خواهد کرد	رقص هوس تویی دهل خواهد کرد
باز بچه هسنت کمینگاه فناست	از قامت پیری کچه گل خواهد کرد
آغا ز نفس که عمر کا هی دارد	بر انجام همان گواهی دارد
داغیکه چو شمع با یدم فردا دید	امشب در پیش پای سیاهی دارد
آنکس که جبین سجده فرساده دارد	گر منظور کرم بود جا دارد
خاکست نظرگاه فروغ مه و مهر	آئینه تسلیم اثرها دارد
آنرا که خیال حسن یکتا کردند	از واسطه دویی تبرا کردند
دیدند که جلوه پرغافل نگه است	آئینه شکستند و تماشا کردند
از کسوت فقر تا غبار بخته اند	بی برگیء ما بصد نواری بخته اند
چون فاخته بال و پراستغنا یم	سنباب هم از پیکر مار بخته اند
از هر چه دوباره با خبر میگردد	دل سرخوش با ده اثر میگردد
ابن جمعه و شبههائی که می آید باز	رنگی از عمر رفته بر میگردد
آن فیض که نخل بی بران را بردارد	در خور دماغ هر یکی ساغر دارد
آرایش جنت بز و گوهر کرد	هر جا هوسی بود در آنجا سردارد
این خلق آن به که نام نیر و نبرند	تا خجالت سرکشی بزا نو نبرند
اینجا همه وقت رشته عجز رساست	بالیدن ناتوانی از مو نبرند
ای قوم غریب نی بزرگیدنه خورد	دلهای شما را چه تعین افسرد

با ید بر حال یکد گر رحم کنید	آ خر همه را به بیکسی با ید مرد
از وصل تو تا کی د گری شاد شود	ویرانه غیر از تو آ با د شود
مپسند که لخت جگر مشتاقان	از شعله آ ه کا غد با د شود
آنجا که خرام تو رسائی میگرد	حسرت انداز جبهه سائی میگرد
زان بوسه که نظاره پائی میداد	مژگان ورقی چند حنائی میگرد
آ خر دل نا امید مضطر گردید	با خاک ز بیکسی بر ا بر گردید
گفتم که بسر سایه کند مژگانش	برگشت چنانکه سایه هم برگردید
انسان هر چند ذوق فزون مییابد	محتاج هزار چند و چون مییابد
جز سجده باین وضع نمی آید راست	موج عرق شرم نگون مییابد
آ نروز که آ ئینه ما روشن شد	خجالت سرو بر گش را ز پوشیدن شد
یعنی جو حیا ب شرم عریانها	چندان عرق آورد که پیراهن شد
این بحر که شور فرد و اوجی دارد	نی عرض حضیضی و نه اوجی دارد
طوفانیء پاس است دلی چند اینجا	کشتی های شکسته موجی دارد
این فضل سر عقل نگون میخواند	آ ئینه دوش غرق خون میخواند
پیدا است ز گلگردن اسرار چمن	کاین محشر رنگ و بو چون میخواند
آ هنگ جلالی که بزمش زیر شود	چون وانگری جمال تا ثیر شود
آن باد شعله گون که دارد خورشید	در ساغر ماه چون رسد شیر شود
آنکس که شعور آئینه او گردید	از الفت این و آن بیکسو گردید

چون خواب ز دیده رفت به او گرید	از خاق کنار شاهد آگاه هست
یادیده که از شوق تو بید خواب نشد	از درد تو کو دلی که بیتاب نشد
گزدیدارت جدا شد و آب نشد	خاکستر از آن به چشم آئینه زدند
تا بیمغزت نیاز داز پرده پدید	ای اصل گهر بوج نخواستی بالید
فر به مشو آفت در که باید ترکید	بر قطره چه و اشکافت تمهید حباب
منقاد و سرا و فگند: یکدگر ند	این یاران که بند: یکدگر ند
چون عضو بریده خند: یکدگر ند	هرگاه دمی زهم جدا گرید ند
بی پردگی گدا و شه خواهد بود	آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود
ور چشم گشایم او نگه خواهد بود	گر من بدر آیم او نفس خواهد زد
بی همت و بی غیرت و بیدرد شود	از صحبت جز مردنا مرد شود
یک غوطه چو در آب زند سرد شود	صد سال اگر شعله فروزد آتش
و حشت بشکستن قفس با یدد ید	آزادگی از ترک هوس باید دید
در کوچه نی گرد نفس با یدد ید	از خویش برون شدن شکوه هستی است
شور معنیت هزاره خندی دارد	اوج سخت جنون کمندی دارد
گری که نجسته است بلندی دارد	زنها رخموش با سوز مثنی خاک
سرد و سرکار معنیء مطلب کرد	آنرا که هوای عشق گرم تب کرد
لیلی بود آنکه روز مجنون شب کرد	شیرین آخر بکوه کن حلوا داد
آهم بجگر بال فشان میرقص	اشکم بنظر قطره زنان میرقص

تا نام تو میبرم ز بان میر قصد	تا یاد تو میکنم دلم میبالد
بر شمع خیالت آستین خواهد زد	آن بروی ناز فال چین خواهد زد
آخر آئینه بر زمین خواهد زد	پر وای نمایشای خودش آنهمه نیست
شیرازه دهد بیاد و اجزا گردد	آن نسخه که حرف عشقش املا گردد
ترسم که عقیق سنگ سودا گردد	نام مجنون نمیکنم نقش نگین
در فقر و فنا سست روش میا شد	آنکس که خور و خواب منش میا شد
تبغ بی قبضه کم برش میا شد	قطع هوس از ثبات همت خواست
از صحبت اغنیات باید و اچید	ای فقر گزین درین بساط تقاید
خواهد بالیدن و تو خواهی کاهید	ورنه هوس از سیر قماش زروسیم
در عالم برق فال خرمن زده اند	آنها که ز جاه بر شگفتن زده اند
اینجا سر خر مگس بر و غن زده اند	بر نعمت و ناز غره بودن شو مست
اوراق تمیز معنوی برگردید	امروز که عالمی سخنور گردید
کز غلغل شعر گوشها برگردید	چرا در اگر سخن بر افتد از اوج
نی جبه و نی جامه نظر میاوشد	آنکس که حیاش پرده در میاوشد
چشم از مژه خرقه دگر میاوشد	از کسوت شرم هیچکس آگه نیست
مطلوب شه و مراد درویش آرند	از غیب مگو همین کم و بیش آرند
به زانچه تورا ضی بشوی پیش آرند	هنگامه همت از مائی گرم است
با دی بتخیل نفس میخندد	اینجا بی عشق و نی هوس میخندد



بر ساز گرفتاری اوضاع جهان	چون صبح بصد دهن قفس میخندد
آن شور و شری که خلق مضطرب دارد	از تمکین جوی آن که باورد دارد
لاف من و مانجو شد از اهل کمال	دریای محیط موج کمتر دارد
انسان بخيال خود نگرید چکند	بر ساز کمال خود نگرید چکند
گردون خود را می که بیند کف خاک	از یاس بحال خود نگرید چکند
از حادثه تا بنای ما ابر شد	پستی بالید و آسمان منظر شد
امر و ز غبار ما سحر ها دارد	پر میکشد آن شعله که خاکستر شد
او هام که نقش <del>منقلب</del> عنوانند	در پرده از دل مگو شایانند
تمثال قفا مبخور د از آینه ها	پیدا است کز آنجاش برون میرانند
انسان با خاک تا برابر نشود	هموار فی طینتش میسر نشود
بر معنی نامشانند کی فهم گمار	افعال بشر بخیر منجر نشود
آنی تو که رنگت همه بومی آرد	من گفتن تو پیام او می آرد
در چشمه آفتاب آن آب که نیست	پیشانی از عرق بجو می آرد
آنم که طپیدن دلم کم نشود	سعی طلب از آب و گلم کم نشود
هر چند چو شمع از مقیمان باشم	سر رشته ره بمنزلم کم نشود
این آرد که شکل نان به تمثال رساند	تا جسم لطیفی پر و بال رساند
اول ز حریر چرخ اطلس بگذشت	آنگاه خود را بهفت غربال رساند
این قوم زهر کجا بهم می آیند	مطعون هزار کیف و کم می آیند

گر نیست جنون راهبر فطرت شان	بهر چه برهنه از عدم می آیند
این بار که دوش خاق بر میدارد	از بهر دها ن و حاق بر میدارد
مزد هر یک لقمه‌ئی چند است اما	شه ملوک و فقیر دلق بر میدارد
اقبال خسان گر همه شاهی آرد	مستعمل خلقت و تباهی آرد
پا مال هوس چو آتش رنگ حنا	ز و داست که میرد و سیاهی آرد
آنها که حضور فیض ازین در بردند	سر نذر و فادل بدر بردند
کردند رعایت مقامات قبول	در هر محفل چراغ دیگر بردند
آزادی اگر چه رهبر قافله بود	کم ظریفها مقید آباء بود
استعداد جهان صورت دیدیم	وضع آئینه تنگی و حوصله بود
آن نو دولت برگ غنا پیدا کرد	هنگامه نا ز کبر یا پیدا کرد
شوریده سرش ز غلغل کوس دهل	پوشیدن کفش نو صدا پیدا کرد
این دشت غبار نمکینی دارد	رنج آسایش آفرینی دارد
ناشوق نگردد از تگ و پوما یوس	هر خار بنش تر نجبینی دارد
آن چار خلیفه رسول معهود	کز ابجد و ضعیفشان عشر شد موجود
بی نقطه شک بذات یکتای نبی	چون جمع شدند یا ز ده چهره گشود
آنها که درین میکده صاحب نظرند	فارغ ز خمار و کلفت و درد سرنند
بر سر خوش تحقیق پیما حسرت	خمیا زه کشان حلقه بیرون درند
آن قوم که بر مزاج هم سم باشند	آن به که قریب یکدگر کم باشند

اسم همسایگی با ین شرط خوشست	کاینها با ید بسایه هم با شنند
این بحر که گوهر بطبق میریزد	لبریزی ظرف مستحق میریزد
در آرزوی آنچه نهی قابل آن	گر لب و امیکنی عرق میریزد
این خام توانگران گرانصاف کنند	تقلید چرا د سنگه لاف کنند
هر گز نرسد براحت مسند فقر	اطلس هر چند بور یا باف کنند
آن با ده که امتداد دوران ریزد	جز سنگ چه در جام حریفان ریزد
کز سختی ایام گوارا نگرفت	ناچار ز سال خورده دندان ریزد
ای پیران ظرف طریبی ساز کنید	چندی بحیل جوانی آغاز کنید
ز ان ریش که از خضاب میگرد درنگ	هر موقلم مصور ناز کنید
اشکم هر گه بیاد کوی تود و ید	افسون تا ملی عنان نش فکشید
تا گشته گره بر مژه از دیده گذشت	زان پیش که نقط گل کند خط گردید
امشب نظاره هر کجا می بود	از نستر ن صبح سمن میر و ید
ا ز سیر سپهر مگذرو مهتابش	این شیشه بی روی پری میشود
ای لعبت خاک با همه نورشهود	از تو نتوان کدورت و هم زدود
هر چند در آفتاب بنشیند شخص	هشدار که سایه در بغل خواهد بود
ای مغروران که مست تخت و کله اید	با درویشان چرا حقارت نگه اید
در ماوشما جز این چه پست و چه بلند	ما خاک شهیم اگر شما باد شه اید
این جنس تعلق که جها نش دارد	چشمی که نه بسته می دکانش دارد

تبیغی که کند قطع دو عالم اسباب	گرداندن رنگ تو فسانش دارد
افسون محبت نگه گرم که بود	رافت می پیمانه آزر م که بود
ردم نه پسندید باین ز شتیها	آئینه رحمت عرق شرم که بود
این بزم جنون که ناز نینی دارد	غوغای قیامت آفرینی دارد
پرد رفکر نوای منصو ر مرو	هر پشه برای خود طنینی دارد
از لعل تو شور سخنم قند کشید	صبح نفسم بآن شکر خند کشید
نقاش خیال نقش پیراهن من	جز دامنانت نیافت هر چند کشید
این اعیانی که پیش خود جلوه گرند	از صورت حال یکدگر بیخبرند
بر عارف عبرت نیست تمثال فروش	ورنه همه آئینه غفلت نظرند
این ساده دلان برده از عیش نوید	بر فسق فگنده اند دام امید
چون صفحه نا نوشته دارند همه	چشمی که براه روسیا هیست سفید
ای خواه غرورت آنچه دوسر دارد	سودای حریر و جامه زردا رد
از گرده نیستی آگاه نهئی	پیراهن ناز رنگ دیگر دارد
از عشق دل تو منحرف کیش آمد	کاژا رشکوکت از یقین بیش آمد
آنکس که ز آفتاب رو برگرداند	جز سایه چه خواهد شد دگر پیش آمد
آن ساز که پرده ظهورت دارد	چون نغمه ز فهم خویش دورت دارد
تمثال جوارح و قوی آئینه است	گردیابی که دل چه صورت دارد
آئینه جنون نقشم آورد بیا د	از جوهر چاک ز دگر بیان فولاد

با ری آفتاد برنگین از نامم	کز پرد کھسار شنیدم فریاد
اقبال رسا بعجز همسر باشد	تا قند حلاوت مکرر باشد
در نیشکر از بند دگر ممنا زاست	شیز بینیء بند ی که فر وتر باشد
اخلاق دمی که مایه ننگ شود	ناچار قوافی حیا تنگ شود
چون آب برودت هوا بیند بیش	خود را در خویش دزد و سنگ شود
از بس کلف هوس فرا هم گر دید	دل مرجع خوب وزشت عالم گردید
این آئینه را سعی نفس کرد سیاه	تاجا مه کعبه اش مسلم گردید
این باغ بهر جا گل و ریحان دارد	رنگ و بوی شکسته دامان دارد
کم فر صتی و عمر بهم ساخته اند	رم از آه ور مد چه امکان دارد
آترا که بفهم نیک و بد ره باشد	یعنی زافات صحبت آگه باشد
از نیکان نیز با بدش کرد حذر	شاید که بدی در آن کمینگه باشد
آ نجاه پرست معرفت خواه نشد	محرم نظر حقیقت الله نشد
در سایه پروازهما رفت بخاک	از (بیدل) بی بال و پر آگاه نشد
از رفیع دوئی الفت دیرینه نماند	شد محو نشان مهر چون کینه نماند
در رنگ کدورت اثری داشت صفا	ز نگار دمی که رفت آئینه نماند
آترا که دناأت سرو سامان باشد	اقبال هما مایه حرمان باشد
از طبع گداشغل گدائی نرود	هر چند مقیم در سلطان باشد
ای پیکر لرزنده ترازو عشه بید	جر یأس به پیریت چه طاقت چه امید

فاموس بنای عمر بر باد مده	جاروب در خلق دکن ریش سفید
امروز که پیری و قدت خم دارد	فرصت ز سرو برگ املرم دارد
ز نهار ز پاس دل نگر دی غافل	این طاق شکسته شیشه‌ئی هم دارد
از باطل آنکه فهم حق خواهد کرد	جیلپی که پدید نیست شق خواهد کرد
بر معنی تهمتست آرایش لفظ	از شیشه مگوپری عرق خواهد کرد
آزادان شوق پر فشانی دارند	نی جهد یقینی نه گمانی دارند
تیرند اما بعصرگاه تجرید	زین نه هدف آنطرف نشانی دارند
آن کیست که د بدن منش تر نکند	یا بر حالم ند امتی سر نکند
زین شرم گنه گرم بدوزخ فکنند	آتش عرقی کند که کوثر نکند
ای سوخته خرمن بهوسها در بند	بر دوش فنا محمل عبرت بر بند
زین قلزم شعله موج تا در گذری	بر خیز چو اختر پل خاکستر بند
ایکاش ز مانه را بدل پیچد در د	تا آب دهد بر عرق غیرت مرد
کاین محفل را از دم افسرده دلان	عمر یست فرو گرفته است آتش سرد
آنکس نگهش نقاب مژگان ندارد	تاخاری از احتیاج دامان ندارد
اینجا از آستین نیا ید بیرون	دستی که چهار جاگر بیان ندارد
آندست نگارین که دلش باد سپند	فنگست ز شفقت عزیزان پیوند
یعنی ز حنا لباس ماتم پوشید	تا بر سرخون بیکسان سایه فکند
آنکس که حیا د لیل راهش باشد	از اکثر آفات پناهش باشد

چشمی که به پیش پانگا هش باشد	گمتر چند غبارا بن دشت هوس
آه از تو که فهمت غم تحقیق نخورد	ای صاف حقیقت تو ز حمنکش درد
تا بهره ز خاک مردها خواهی برد	از صحبت زندها چه حاصل کردی
تا پیش ضعیفان خم باز و نکشد	آن به که هوس بلای نیرو نکشد
آن سنگ که مو کشد تراز و نکشد	هشدار که چون خامه نقاش اینجا
نشید ز منقار دل آواز بلند	آن بلبل شاخسارا نداز بلند
از بیضه فرسته کرد پر و از بلند	زان پیش کز (ارجعی) صفیرش خوانند
جمعیت ذات و صفت می خواهند	آن قوم که در دعای این درگاهند
فرزندان با تو چون عیال دهند	خلقت عیال حق بملک جاوید
شد جاوه مقابله مبارک باشد	ای آینه منزلت مبارک باشد
بیدل اکنون دلت مبارک باشد	آمد ز سفر کسی که دل با او بود
با جوش عرق نشست از تاب و چکید	آن شور نبی که گشت سیماب و چکید
در دل گره نبی بود که شد آب چکید	از گرمیهای صحبت اهل نفاق
سر تا پایم حضور شکر آینه چید	امر و از شفقت کرامت تمهید
کز لطف لباس کعبه ام پوشانید	این شال سیاه سایه دست بود
خورشید ز رنگ رفته زرمیارد	آنجا که ز جود تو اثر می بارد
کز سایه دست تو گهر می بارد	ای ابر کرم رشحه چه اعجاز است این
کم فرصتیت مدام لها زانید	ای آنکه ز طبع غم فردا زانید

باری تو همین صفت بجا آوردی      فرزند ی آدمی که حوازا نید

از خیل و حشم بجاه مغروری چند      عظمت دارد بچشم معذوری چند  
بر جای بلند ی بنشین و دریاب      با هم جوشیده جا بجا موری چند

بیدل) هوس عافیت آزارم کرد      خود داری عاقبت گرانبارم کرد  
در ضبط نفس نبود جز کلفت دل      پیچیدن این رشته گره دارم کرد

بیدل لب حرص بیحیا بسته نشد      راه طلبی که داشت وابسته نشد  
پشت و شکمش در ته نان گشت نهان      اما دهنش چو آسیا بسته نشد

بیدل گر خلاق محرم کار شوند      چون سایه بپای تو نگو نسا رشوند  
زین لفظ که از نسخه وضعت گل کرد      معنی گردد ندانگر خبرد ا رشوند

بیدل رننگ عیشت شکستن دارد      مضمون تو آن نیست که بستن دارد  
ای نقش خیال خا نه مو هو می      گردیکه نداری چه نشستن دارد

پرواز غروری که تو و من دارد      گروانگری عبرت دیدن دارد  
پروبی اصلت شوخی عالم رنگ      طاءوس بروی آب روغن دارد

بر لوح تحیر رقم گفت و شنید      حرفی جز کاف و نون نگردید پدید  
از خواندن این دو حرف اسرار دو کون      فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید

بایا س آنرا که عهد بستن باشد      از پیچ و خم و سوسه رستن باشد  
نخچیر مراد صید اقبال رساست      گر چین کمند کس گسستن باشد

بیدل فرصت کفیل تدبیر نشد      بشکست دل و قابل تعمیر نشد



بر جاده عمر کس اقامت ننمود	این ر شنه ز کو نهی گر هگیر نشد
پیری آمد تر ک هوا با ید کرد	شب رفته تهیه دعا با ید کرد
چشمی بسر شک آب میبا ید داد	حق نمک صبح ادا با ید کرد
پستی ناداده عرض معراجی بود	کشکول نگشته جلاوه گر تا جی بود
از خلوت بینیا زی بحر کر م	هر موج که سر کشیده محتاجی بود
با غم صدر رنگ و بو نشان خواهم داد	بحرم صد نهرو جو نشان خواهم داد
ایطالاب راز غافل از من نشوی	آخراو هم بتو نشان خواهم داد
با خلق مگو هرزه چرامی آئید	یا بهر چه مبر و ید یا می آئید
از بس هر یک بخود سری مرد که ایست	توان پر سید از کجا می آئید
پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند	با ید طرر سخن بنرمی گرد اند
موسی هر چند بدم فرعون نداشت	پیغام حقش همان باداب رسا ند
بد طینت جیب عبرتی چاک کند	تا چاره غفلت هو سنا ک کند
محتاج حضاب نیست گرزنگی پیر	با مو عرق جبین خود پاک کند
بیدل تگ و تا ز عالم آشوب چه بود	زین عشق و دوسر زشت چه و خوب چه بود
خلقی در سعی جستجوها زد و رفت	معلوم کسی نشد که مطلوب چه بود
(بیدل) دلت آخر زمی و نغمه چه دید	کز تو به حصول مغفرت اندیشید
ای کم همت ز معصیت ترسیدی	بر رحمت ماند و ختی چشم امید
پیری که سرت بخم شدن می بندد	بر طاق بنای تو شکن می بندد

این موکه سفید میکنی هر روزش	آخرد رگر دنت کفن می بندد
(بیدل) چندی هوس نو ردم کردند	سرگرم تلاش سرخ و زردم کردند
آخر از شرم هستی بیجا صل	چون آب بخاک شور سردم کردند
باقدد و تاهر که رهی می سپرد	د ر هر قدم آفت دگر می شمرد
ای پیوان گو شه گیرایمن با شید	تا پیشانی به پیش پای نمی نخورد
بوئی بفسون غنچه ئی سودا کرد	آزادی رفت و قید رنگ انشا کرد
یارب نشود رشته کس عقده پسند	ما را دل بندهء تعلقها کرد
(بیدل) نه هنر نه عیب باید آمد	یکساعت سر بجیب باید آمد
تا گویمت اینقدر که خود را دریاب	عمریست مرا از غیب باید آمد
بیمغز ز علم فهم سامان نشود	از کسب کمال باب عرفان نشود
شیراز هزار نسخه گرسازد جمع	در مکتب تحقیق سخندان نشود
بی انصافی که در شیطان فهمید	از نسخه هر کمال نقصان فهمید
بحث خرمما نوشت از علم حدیث	منسوخ آيات ز قرآن فهمید
(بیدل) بوقارتو بر ابر که شود	غیر تو مقابل تو دیگر که شود
بر گردن سجده ات گران سنگ افتاد	ای خاک ضعیف با تو همسر که شود
بیمایه بکس سود و زیان ننویسند	تحقیق بهر وهم و گمان ننویسند
دل مرده بنام صاحب حس نشود	بر قلاب خشت حکم جان ننویسند
(بیدل) نم فیضی که ز گردون ریزد	در خاک ز طبع خست افزون ریزد

هر آب کزین مشرب به ریزد کف تو	چون پنجه فشردی همه بیرون ریزد
(بیدل) دل ما عافیت آگاه نشد	آزادی بود کام دلخواه نشد
تا سبحه کشید کار ز نار آخر	با این همه عقده رشته کو تا ه نشد
بر گوش تو قلقلی زمینا نخورد	کاندیشه به پیغام پری و انخورد
چشمی که گشائی بتا مل بگشائی	تا از مژه رنگ جلاوه ئی پانخورد
بد طینت اگر گردد فسادا نگیزد	جز بر بنیاد امن خود نستیزد
مانند عروق ممتلی دهمه جا	خونش هدر است هر که خواهد ریزد
پیری که شگوفه اش بهاری دارد	آرایش باغ انتظار دارد
باموی سفید تو ام رفتن باش	این پنبه در آستین شراری دارد
بنیاد یقین گراستقامت باشد	او هام چرا خیال خامت باشد
امروز تو دی کننده فردا هست	هر چند که فردای قیامت باشد
با کوفری که التفاتی دارد	بی تمیزی و بی ثباتی دارد
فیل واسپ و پیا ده و شاه وزیر	بر عرصه شطرنج براتی دارد
بیمغز سری تکبری پیدا کرد	کرو فر با یسنغری پیدا کرد
بر کوس و دهل گذاشت بنیاد کمال	از نفخ شکم قراقری پیدا کرد
پیشانیء محتاج اگر نم ریزد	با ید ز حیا بر مژه ات خم ریزد
پامال میخواه آبروی دگران	تا آب رخ تو پیش کس کم ریزد
پاس نفس آنکه آبرو میداند	کیفیت آن بر و فکرو میداند

شوخی نکند خو دسری از اهل حیا	موی مژه مقدار نمود میداند
باید رخت از کینه فروزان نشود	تا خانه تمکین تو ویران نشود
گر سنگ آتش نیارد از پرده برون	ند بیرگد از شش بکس آسان نشود
«بیدل» ما را غم تو مضطر دارد	عجز و امانده این چه لنگر دارد
ایکاش دمی چو آه افسرده بدل	بار تو ز پا فتاده بی بر دارد
«بیدل» اگر از خودت خبر خواهد بود	تشویش هزار درد سر خواهد بود
جائیکه من و تو جلوه گر خواهد بود	در عالم ماجای دگر خواهد بود
«بیدل» چند بر تو نفس سوخته اند	کاین شعله بیان کلامت آموخته اند
ایشمع ز پر تو تواندیشه گداخت	گویا بگدازد لبت افروخته اند
پیری هر گه ز موسوادت ببرد	جو لان هوس به که زیادت ببرد
چون شعله که آشیان بخاکستر بست	چند آن بنشین بجای که با دت ببرد
باطن دل و ظاهرش بدن میگوبد	می شیشه و خلوت انجمن میگوبد
هشدار که آن جان جهان تنزیه	اوستی است که هر کسبش من میگوبد
پیری بر زنگی شبیخون دارد	صد طول امل کمند افسون دارد
آئینه خواب غفلتم قد و تاست	دیوار خمیده سایه افزون دارد
«بیدل» لقبم کسی شمارم گیرد	گر غنچه در آغوش بهارم گیرد
از یاران التماس من تکرار بست	تا نام محمد (ص) بکنارم گیرد
با هیچکس آن نجاو ه تبسم نکند	تارنگ بقای خویش را گم نکند

بر عشق غیور نیک و بد یگسا نست	آتش تفریق عود و هیزم نکند
(بیدل) قومی که جان و دل تسخیرند بر سایه کی آبروی خویشید دهند	بنگر که چه مقدار کرم تا نیرند بی برگی آوری چمن بپزند
(بیدل) شبگیر عمر بیمر کب شد زین پیش دواسپه تا کجا خواهی ناخت	از موی سفید گشته روزت شب شد ادهم ابلق برآمد و اشهب شد
بینا مشکل که رنج کو را نخواهد آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام	یا خضر زره دورئی دوران خواهد حیفست که پامالی موران خواهد
(بیدل) در امتیاز این و آن بند سهاست عبارات پریشان نظری	چشم از تحقیق عاقل و نادان بند ایسر خوش مضمون حیا مژگان بند
(بیدل) گر خلق نیک و یابد گوید ما را ز ادب شنیدن و تن زد نیست	خواند سبق قبول و بارد گوید گویاست کسی که هر چه خواهد گوید
(بیدل) دل شوق پیشه‌ئی داشت چه شد کس نیست سراغ غنچه از گل پرسد	تخمی تب و تاب ریشه‌ئی داشت چه شد کاین طاق شکسته شیشه‌ئی داشت چه شد
بعضی ز هوای می و گل میگذرنند (بیدل) ز انقوم بایدت کرد حذر	بعضی ز ورع بذوق مل میگذرنند کز آب رخ خویش پبل میگذرنند
(بیدل) ما را میل تماشای تو بود صد حیف که با هزار افسون نیاز	کز غیب رسیدیم با قلیم و جود استغنائی تو چشم بر ما نگشود
(بیدل) سحرم نسیمی از شوق وزید	سر تا پایم بهشت نا ز آینه چید

اکنون نه بها را میشنا سم نه چمن  
رنگ دگرم گر دکه خواهد گرد بد

بعضی بخیال انفس و آفا قند  
آئینه را ز عالم ا طلا قند

(بیدل) جمعی که مرا میخوانند  
کز بهر تود بگران دعا میخوانند

(بیدل) جمعی که صاحب عرفا نند  
تا بیخبران کلام شاعر دانند

پیری آنجا که عجز تعمیر آید  
پیوسته زخا نه کمان تیر آید

بوئی ز وصال اگر میسر گردد  
یار با بن رنگ رفته کی برگردد

با ساز تعلق اگر ت کار نماند  
چون رشته بیا نماند رفتار نماند

(بیدل) ز هوس دست کشیدن دارد  
آئینه بهر جا ست ندیدن دارد

پیری ورق نشو و ما بر گرداند  
خطرفت بجای او رنگ مسطر ماند

بیخواست رموز مقتضیات وجود  
از پرد چشم میزند موج نمود

مشکل که شود و وضع بیداری خواب	بر کس در آگاهی و غفلت مسدود
بگذر ز کمین شور طبعان که مباد	کارت کشد از ساز حلاوت بفساد
هر شیر لطیفی که پنیرش کر دند	از خود ز نور خا نها کرد ایجا د
(بیدل) نو و چشمی که بدیدن نرسد	گوشی که به تحقیق شنیدن نرسد
ز فهار بنهم خویش ز حمت نکشی	جز ما کس را بخود رسیدن نرسد
(بیدل) میایدت بیاری جو شید	کز وصلش دوریت محالست و بعید
ورنه این دوستان وحشت اسناد	عضوی هر روز از تو خواهد برید
باشاه آ نکس که ا لنجایش باشد	تعقیر مقرر بان خطایش باشد
حق را تو چه تعظیم بجای آوردی	تا پیش تو قدر او لیا ییش باشد
بر مرد فروغ هوش اگر در تا بد	بر فرصت جسته آ نقد ر نشتا بد
حال تو ز بس رو بقفا افتاد است	ما ضی همه مستقبل خود میاید بد
پیری بنیاد ز ندگی بر هم زد	اعضا خشکی گرفت و مژگان نم زد
دامن بر چشم تر فرو هشت ا برو	چون خانه کهنه ئی که طاقش خم زد
بر هر رنگی که دیددمژگان واکرد	مستقبل آن بطبع ما ضی چا کرد
ما خود نرسیدیم بکیفیت عمر	حسرت رو بر قفا تما شا ها کرد
(بیدل) اینجا سخنوران بسیارند	ما سخت کمیم و دیگران بسیارند
اما چیزی شنو که عبرت گیری	مداح غرور شاعران بسیارند
بادل گفتم حیف نزد دور جدید	آن تشنه صحبت نی و چنگ و نبید

نا لید که آن جمله تو بودی اما	رفتنی جا نیکه باز نتوان گرید
بعضی هوس گوهر و افسر کردند	جمعی بکلاه نمیدی سر کردند
نی افسر مانند بی کلاه آخر کار	مردند زیاس و خاک بر سر کردند
بر یاس زدیم از امل آثار نماند	تا سبجه گسیختیم ز نار نماند
دل بود حباب دار زندان نفس	این عقده چو باز گشت آن تار نماند
پرواز سپند آتش میخواستند	چو لان فسرده ابرشی میخواستند
بخرام تو هم که ناتوانان ترا	از خود رفتن عصا کشی میخواستند
(بیدل) بجهان رنگ غفلت پرورد	واگردن چشم این چه قیامت آورد
چون شبنم محویم و خجالت باقیست	عبرت عرق جبین ما خشک نکرد
(بیدل) مشق ندامت آثاری چند	بر معنیء خویش فهم نگماری چند
فرصت چون خامه صرف لغزش کردی	ای خجالت تحریر سیه کاری چند
بر وضع جهان نه آن نه این میگرید	هوشی که فتنه تیز بین میگرید
چشمی مالیده ام در بن عبرتگاه	چون شمع هلو زم آستین میگرید
بنیاد هوا بچاره محکم نشود	از لب بستن رم نفس کم نشود
زان عقده که چید رشته سالگره	آشفته گی عمر فرا هم نشود
(بیدل) نفست ز منزلی می آید	پیچیده بگرد محملی می آید
از وادی جسم بی تا مل مگذر	زین خاک سیه بوی دلی می آید
بر معنی نازک نتوان مستی کرد	یا ناز رسائی وزیر دستی کرد



موی چینی درین جنون خانه لاف	چندانکه بلند شد صدا پستی کرد
بیمغزان زور بر زبان بیش کنند	تا صیقل طبع خود سری کیش کنند
مانند چراغی که ندارد دروغن	با ید هر دم فتیله اش پیش کنند
با جوهر قدرتی مشابه گردد	تا که بر خویش بالدمه گردد
تخم آب و غبار باد و آتش خاشاک	هر کس چیزی خورد که فربه گردد
(بیدل) گر عیش و گرغمم میبالد	دل تو ام آن عیش و الم میبالد
از انجمن آبله ساغر زده ام	مینای من و باد بهم میبالد
بزه که مزاج دون مسلم باشد	مشکل که لباس عفتش فخر باشد
بسیار با متحان رسید است که سگ	آنرا که زبون یافت برو میشاشد
پیری رقی زد که قلمها خوا بید	قامت گردید خم قدمها خوا بید
اکنون ز حواس استقامت غلط است	بشکست سپاه چون علمها خوا بید
(بیدل) نفست کز و شرر بیخته اند	از پرده نا سوز جگر بیخته اند
منت کش گردون مشک نشوی	خاک تو بغربال دگر بیخته اند
بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد	سر بیسرو پاست تا پدائی نرسد
سیر زانو رسائی فطرت تست	بی حلقه شدن کمند جائی نرسد
بر بجاده شرم اگر سبک سرگذرد	آن نیست که بی تأملی درگذرد
هر چند فر و نمیرود پنبه در آب	چون تر شود اندکی بلند گردد
بد طبیعت اگر صلاح ور میگردد	مکر و هیش آن نیست که بر میگردد

از غسل و وضو چه سود نا پا کانه را	سگ چون تر شد پلید تر میگردد
بر بد گهرا مداد تنیدن نسزد	از تر بیتش فسون د میدن نسزد
شمشیر که جز کینه کشی سازش نیست	صیقل زدن و فسان کشیدن نسزد
(بیدل) ز تو گر تأملی می آید	در ساغر تحقیق ملی می آید
دل را در یاب باغ و بستان تاچند	زین آبله هم بوی گلی می آید
(بیدل) همه گراشک روانی دارد	دل در قد مش جگر فشانی دارد
از هر که جدائیش دلیل المیست	آهنگ و داع سخت جانی دارد
باز از من و تو اثر کجا خواهد بود	داغ دل و چشم تر کجا خواهد بود
شب تا بسحرز درد میگرید شمع	کاین سوختنم دگر کجا خواهد بود
(بیدل) ز غیر تو ندامت دارد	با خویش ز عالمی قناعت دارد
یار بمرسان نصیبه حاصل او	زان کشت که نیم دانه منت دارد
(بیدل) ره تبعیت این قافله بند	بنشین و در تفاوت وفا صله بند
سعی طلبت مباد باطل گردد	منزل دور است و محمل آبله بند
بر اهل کمال قدر دان میگرید	در یاد زمان فیض شان میگرید
رفتند سخنوران و هر جا قلمیست	بر معنی لفظشان همان میگرید
بر هر رنگی که دختی چشم امید	اوضاع تو گردد بهمان رنگ سفید
بر مجنون از تصویر لیلی ریخت	بخت سیه و بوی سرو ساینه بید
پیریت دوروزی که نفس میسپرد	در پرده رخت خجالت میسپرد

تا شهیر ت کند بمرگ آخر کار

اول ز سرتو رنگ مو میستر د

باری که فلک بگردن ما افکند  
گرسوختنی بود و گرافروختنی

همت برداشت طاقش و افکند  
شمع آنچه بسر گرفت در پا افکند

(بیدل) که نه کلفتی نه رنگی دارد  
خاکش چو سحرگر همه بر باد دهند

خورسندی طبع گل بچاگی دارد  
هنگامه حسن نیرنگی دارد

بدگو هر اگر نبات و لوزینه خورد  
هر گز نکند غیر کدورت ظاهر

از تیره دلی همان غم کینه خورد  
هر چند که رنگ آب آینه خورد

(بیدل) گر نامه روان خواهی کرد  
ورنه مضمون انفعاله مراست

نوشته نیا زد و ستان خواهی کرد  
گر بنویسی خشک چسان خواهی کرد

بی حس گر کرد علمی احساس چه کرد  
دل مرده بحر ف عشق بالید چه شد

امید چه مژه دادش و یاس چه کرد  
مردار در آفتاب از آما س چه کرد

بهر خلل دین رسول معهود  
باید این فرقه را تصور کردن

جوشید خوار و روافض زیهود  
مانند مرض مفسد اصلاح وجود

(بیدل) پیری حجاب هر مطلب شد  
از هر زنگاه می مژه بر بند و بخواب

طاقت کرم و داع تاب و تب شد  
ایشع سحر د میدر و زت شب شد

پیری آخر شکست من خواهد داد  
ایمن نیم از هجوم موهای سفید

نان داغ دل و جامه کفن خواهد داد  
این پنبه مرا بسوختن خواهد داد

(بیدل) هر کس ز حالت آگاه شود

صاحب ر مز حقیقت الله شود

عمر بست که ما گدای خویش خواندیم      تا هر که گدای تو شود شاه شود

بر بخورد چیدن همان قدر گیر بستند  
استیلا رسا که چنگه ادبار است      کز خجالت سر نباید تپش افکند  
بستی طرفست با عما رات بلند

بنیاد جسد کاش نگون سا را افتد  
انوار یقین در خور رفع من و ماست      تا آئینه بی تهمت زنگار افتد  
بر سایه فتد هر چه زد یوار افتد

(بیدل) هوست نعل در آتش دارد  
گر هوشی داری از تعلق پاکش      کز سر تأملت در مشوش دارد  
عمر بست نفس همین کشاکش دارد

(بیدل) گر محرم تو پیدا نشود  
بینائی برد غیرت ما از خلق      باید دلت آزرده زد نیا نشود  
تا سویتو چشم غیر ما وانشود

پیری آمد نشاط جا خالی کرد  
زین شیشه سر نگون پری منفعلست      امید آغوش بر فنا خالی کرد  
مارا قدخم گشته ز ما خالی کرد

باید دلت از لهو و لعب کنده شود  
گر مسخره بساط آداب نهی      تا حرف تو باوقار وارنده شود  
حیف از تو که لب گشود نت خنده شود

بیداران نا ز کجکلاهی کردند  
از طبع فسرده کوکیم خفت بخاک      مژگان گشوده چتر شاهی کردند  
چندانکه لحافش از سیاهی کردند

(بیدل) چندی ز در سن هوشم رانندند  
باری دوسه روز در دستان خیال      بازم راه نفس بدل گردانند  
یا زان این شکسته وهم نظم دادند

با نوان مهتابان ز سفر می آید  
ساغر در دست و گل بصر می آید

ای دیده بخود ببال گان مایه ناز	دل میرود و جان بنظر می آید
پشمیکه فقیر موی میشش نا مید	منعم سنجاب و دانه کیشش نا مید
دیوانه ما بکند و بر بادش داد	زا هد همه جمع کرد و ریشش نا مید
(بیدل) شاه زمانه ما آید	جمعیت جاودانه ما آید
برخیز که بام و در بنور انبازیم	خورشید کرم بخانه ما آید
(بیدل) شب عید اینچه تصنع دارد	وضع کرم کرا تیع دارد
پر چرخ بر او سیر کن شکل هلال	خان دوران با تو تواضع دارد
(بیدل) که دکان وضع تمکین واکرد	کفر ست اگر گویش استغنا کرد
از رشده خجالت سحاب کرم	گردش نتوانست سری بالا کرد
بیدل که دعای جان نثاری دارد	با صحت ذاتت سروکاری دارد
یار پنهان زد بگلشن عافیت	زان رنگ نسیمی که غباری دارد
تا مزرع سبز آسمان خواهد بود	تاخر میء باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشه برون خواهد داد	شکر کرم تو در زبان خواهد بود
تا جود زد ست تو پیام آور شد	برق افکن هنگامه بحرو بر شد
یا قوت شد آتش و بمعدن افتاد	گوهر عرقی کرد که دریا تر شد
تا فضل و هنر آینه پرداز نشد	اقبال درش بر وی کس باز نشد
فولا در آهن شرف از جوهر یافت	بیعلم بجنس خویش ممتاز نشد
تا شخص ضعیف ما جگر پیدا کرد	طاقت اثر عجز دگر پیدا کرد

با لید دم تیغ سپر پید ا کر د	یعنی چو هلال در کف جرأت ما
دست نه سنگ آستینها دارد	تخم ندیده ات زمینها دارد
دا من نکشیدن تو چینها دارد	ای نقاش تصور آبا دادا مید
وز باغ هوس سیر نمو خواهی کرد	تا کی بهمان پوچ رو خواهی کرد
آ خر دم واپسینش بو خواهی کرد	گلچینی آئینه ندارد رنگی
جمعیت ساز فقر نتوان فهمید	تامیل فنا نگر داز طبع پدید
باید سوی خاک گوش خوا باز و شنید	هر جانی بور یا شود نغمه طراز
فا محرم اسرار الم باید بود	تا کی بنشاط متهم باید بود
گاهی د و راز بهشت هم باید بود	اینها شرف سلسله آدم نیست
هر گز نشد اینک روزم از شب گذرد	تا کی عمرم بفکر یارب گذرد
در دل خلد آن ناله که از لب گذرد	زین دشت و دری که بیتونگم دارد
گاهی سودای کشت و راغت باشد	تا چند گهی هوای باغت باشد
گر جمع کنی ملک فراغت باشد	دل را که پراکنده باغ و راغت
نقا بی ریشه خرمنی پید ا کرد	تفتیش نفس ما و منی پید ا کرد
چون پر تو شمع دا منی پید ا کرد	هر گرد که از سیر گریبانم جست
آگاهی بینا ز کیف و کم بود	تا ساز ترا نه دوئی مبهم بود
از هجر شنیدیم که و صلی هم بود	بکسیختن تار نواها دارد
معنی بحقیقتی که دارد نرسید	تا وضع صور آئینه در پیش نهچید

بنی جسم ز جان ناز تعیین ند مید	گل رست که نوبها ربر خود نالید
تا مرکز مایه حلاوت ند هد	سعی پر کار بوی راحت ند هد
یارب بر دل که عالم آواره اوست	حکمی که به (بیدل) توز حمت ند هد
تا نام اثر به نیستی ضم نشود	آشفتنگی ساز غنا کم نشود
مادام که حرف چینی آید بزبان	موی سرفه فرو فر اهم نشود
تا در کف نیستی عنانم دادند	از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع سراغ عافیت میجستم	زیر قدم خویش نشانم دادند
تا پیکر من ز ضعف باخم جوشید	فرق سرو پا ز یکدگر کم جوشید
اکنون نه غم قیام دارم نه قعود	محراب و مسجد هرد و باهم جوشید
تا چند توان راه قیامت طی کرد	وارست آن کس که رخس هستی پی کرد
عمریکه جهان داغ عنان داری وست	مارا با تاز یا نه بایدهی کرد
تا کی دلت از سعی مشوش میرد	عجزی سر کن که طبع سرکش میرد
تسلیم و فاعذاب دوزخ نکشد	چون گبر مسلمان شود آتش میرد
تا آینه نمویا غ آثا ر آورد	اسرار قدم جمله با ظها ر آورد
اصل و فرعش غیر حقیقت ننمود	مولی گل کرد و انبیا بار آورد
تا شاهد ذات سیرا سمار دارد	شوخی یکسر حساب بامدار دارد
آئینه و شخص محو نازند اما	مو هو می تمثال تماشا دارد
تا نیستیم پیرهن جان پوشید	چشم همه کس کسوت مژگان پوشید

شرم بیداری اینقدر غفلت ریخت	عرانی من دید که مکان پوشید
تا کی جولان و هم وطن خواهی کرد	سیر صحرا و گشت چمن خواهی کرد
فرداست کز بن غبار بیهوده تلاش	در پروازی دگر وطن خواهی کرد
تا سرو تو ما بل گلستان گردید	هر سوچشمی ز گردش رنگ دمید
گر حیرت نیرنگ خرامت این است	از شعله جواله توان نرگس چید
تا مرد بر نگ لعل دل خون نشود	در ملک وفا قیمتش افزون نشود
هر سنگ طبیعتی نگر دیا قوت	هر قطر نه آبی در مکنون نشود
تا جان و جسد بهم حلولی دارد	نبض تو همان طبع ملولی دارد
ای موج گهر با گره دل خوشباش	کوتاهی رشته تو طولی دارد
تشویس طمع بصد هدایت نرود	این رنج بحرف یا حکایت نرود
بر دار دل از خلق که بی قطع امید	از طبع تو علت شکایت نرود
تا طبع تو کمتر غم اخلاط خورد	گر مثقالش غذاست قیرا ط خورد
چون موج گهر دانه همان نخمه کشت	هر چند که پیش پا با فراط خورد
تا کی ز خزان غرور میباید دید	ز نگی بلباس حور میباید دید
نادیدنی وضع جهان بسپار است	این خواب بچشم کور میباید دید
توفیقی اگر در اهل عالم می بود	غیر از وضع صلاح ماتم می بود
اینجا تقوی گرا عتباری میداشت	بعد از رمضان عید محرم میبود
تا جو هر تمیز نگر دید پدید	از تحقیق تو شبهه ثنی سر نکشید



حق و باطل صنایع آگاه نیست	در بر تو شمع سایه از شخص د مید
تا استعداد دوش سامان نشود	از جهد کسی صاحب عرفان نشود
صد سال اگر حلقه زندبرد چشم	اندا ز نظر نصیب مژگان نشود
تا تهمت اختیار بر من بستند	درهای امید آرمیدن بستند
رفتم که کنم درازپائی بهوس	چون ریشه دوید نم بگردن بستند
تا لعمه ذات پر تو افکن نشود	استعداد جهان مبرهن نشود
آفاق پراست از هجوم ذرات	بیخو رشید این دقیقه روشن نشود
تحقیق ز سازه ما معین نشود	زین نقش بجزو هم مبرهن نشود
آتش ننشاند آب ما چون یا قوت	وز آتش ما چراغ روشن نشود
ترک وطن آنکس که غنیمت گیرد	مشکل که تعلق دگر بپند یرد
آتش پس از آنکه جسته باشد از سنگ	مسدود دهر طرف که شد میمیرد
تا کی تشویش بر تصور بندید	خرد در کهدان واسپ با خربندید
هر کس مرد تعلق مطلق نیست	اشتر داران زانوی اشتر بندید
تا کی باید بدوق راحت خون خورد	یعنی تله با رمنت خلاق افسرد
هر جا مژه بسته ایم خواست آنجا	در سایه دیوار کسی نتوان مرد
تا کس یک عمر فشر کند نخورد	مشکل که بیانش اطعمه رد نخورد
از عالم آیات زبور است اینجا	آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد
تا عقل بفکر خود گریبان نی کرد	هر چند وجوب بودا مکانی کرد

گر دیدنگون و مشق نادانی کرد	یعنی چو قلم بکنه معنی برداخت
یادیده در انتظار مضطر گردد	تا کی با مید دل مکدر گردد
قاصد رنگی نبود تا بر گردد	بردست بیدار ببخودی پیغام
تنزیه تجلی کماهی دارد	تشبیه بهر کجا سیاهی دارد
هر چیز که کونی است آهی دارد	از گوش سمیع و خواه از چشم بصیر
وزهر خس و خار رنج ناکامی برد	ناکی بهوس خاک سفر باید خورد
ای هرزه قدم نشسته هم خواهی مرد	با این تنگد و جان کنیت پرر سواست
خلاق عاجز بمدعائی نرسد	تا خواهش حق با قضا ئی نرسد
جهد یست که حکم آن بجائی نرسد	شیطان در کیش محرمان تقدیر
رنگی که دهند عرض بو میگردد	تحقیق چو حرف گفتگو میگردد
تا من بلب آورده ام او میگردد	در خانه منم لیک ز تعجیل نفس
می حلقه بگوش از خط ساغر دارد	تا کام تمنا زلبت بردارد
آهست آن رشته ئی که گوهر دارد	بیوصل بنا گوش تو هر جا دیدیم
یا عشوه نوبهارودی باید خورد	تا چند فریب چنگ و نی باید خورد
کج شد قدح اکنون غم می باید خورد	قامت خم گشت فرصت عیش کجاست
دل شیفته دیرو حرم میباید شد	تا نور یقین بشبهه ضم میباید شد
پروانه شمع روز کم میباید شد	در عالم تحقیق چه عشق و چه هوس
از باد کشی چهره نمی افروزد	تا دور اثر نیشه نمی اندوزد

آتشعله که شمعی بفروغ آرد کو      هر کس بتو هم نفسی میسو زد

تقلید ز هر چه رنگ میگرداند      جا بر صد طبع تنگ میگرداند  
غلطیدن یک سنگ ازین کوه بلند      پهلو ی هزار سنگ میگرداند

تا همسفران موافقت آهنگند      دلها بیو هم منزل و فرسنگند  
هر گاه وفاق شد عیان تاب وفا      در هر راهی که پا گذاری سنگند

تا پای طلب بدامن دل نرسید      هر چند ز خود رفت بمنزل نرسید  
هشدار کزین محیط گم گشته کنار      جز موج گهر کسی بسا حل نرسید

تا کی غم مال رشنه ییت بندد      ز نگار هوس راه صفا ییت بندد  
این رنگ حنا هیچ ندارد (بیدل)      جز آنکه دور و زدست و پایت بندد

تا وحشت من گردد کمین میشکند      حیرت پر عنقا بز مین میشکند  
ایصبح تو هم بجیب شبنم میتاز      چین داما نت آستین میشکند

تحقیق بسعی غفلتم افسون کرد      تدبیر یقین جگر بجهلم خون کرد  
آئینه شکستم که دوئی گردد محو      کثرت بالید و حیرتم افزون کرد

تا ناله کنم بسا زم آهنگ نبود      جز قافیه دم زد نم تنگ نبود  
تا پیش روم ادب سر را هم داشت      تا بر گردم آنقدرم رنگ نبود

تا دل ز نفس برگ تو کل دارد      سامان غرور صد چمن گل دارد  
چندانکه ز تخم ریشه آید بنمو      اظها را تا قه تجمل دارد

تحقیق ز اشکال تو هم گردد      دریا کف و موج ازین تلاطم گردد

ا ز عالم تشبیه نتره مطلب      چون سنگ صنم شود صمد گم گردد

تا دم زده ئی پیام او می آید      در یاب کزین رنگ چه بومی آید  
شور نفس آمد آمد شخص فناست      از من گفتن حذر که او می آید

تحقیق آتش در انس و جان میفکند      جز حق همه را بلامکان میفکند  
در یای محیط هر چه در وی فگنی      گر خود گهر است بر کران میفکند

تا دیده به نیرنگ خیالت و ا شد      پیمانها و هام یقین پیدا شد  
حیرت در طبعها کدورت نگذاشت      آخر زین می سفال ما مینا شد

تا بال گشوده ئی قفس میشکند      تا دم زده ئی ساز هوس میشکند  
چون کارگه حجاب مینای ظهور      چند آن تنگست کز نفس میشکند

تا شرم طلب و داع ما و من کرد      ضبط نفس آئینه دل روشن کرد  
بی معجزه ئی نبود تمهید حباب      خاوشی را چراغ مار روشن کرد

تا کک از عرق سعی چکیدن پا کرد      می شد بخم و گام رسیدن واکرد  
از خم بقدرح از قدح آمد بد ماغ      این آبله پا طرفه دیدنها کرد

تا چند طلب رنگ قرارت شکند      یا و عده بگردانتظار شکند  
آن شیشه که در طاق تو قعداری      بر سنگ انداز تا خمارت شکند

تا مکن کوهی شد و بسنگم نکشید      حیرت بدآمل در نگم نکشید  
تا پیر خرد ز وحشتم رفت بگرد      نقاش آخر عیان ر نگم نکشید

مرد ایمن ز گرد ذلت با شد      باید خاک جناب عزلت با شد

آنکس که کند خانه اش از خانه بدر	دیگر بکجا صاحب عزت باشد
تار ننگ کمال بوی از نقصان برد	شب جوهر عزت از مه تابان برد
هوی چینی دمی که گردید بلند	فغفور ز چین رخت بهندوستان برد
جولان برم ز خویش جستن نرسد	طاقت بخم ز پا نشستن نرسد
هر چند کنی رشته امید را ز	هر گز بر سائی گسستز نرسد
جمعی ز بها رعیش نقد آئینند	آئینه بد ستند و چمن می بینند
جمعی بخيال می نشانند نهال	تا صبح قیامت مد و گل چینند
جمعی بغرو رخلد و رضوان زده اند	جمعی بجنون کفر و ایمان زده اند
از وهم پرست چارسوئی امکان	این ننگ متاعان بچه دکان زده اند
جمعی که بکسب علم و فن فا زیدند	در عالم فضل نا قبولی دیدند
چون بط همه تر دماغ سودای شذا	رفتند به بحر و خشک بر گردیدند
جمعی پی تحصیل و هنر می آیند	جمعی به تلاش سلیم و زر می آیند
بر قصر خیال نردبانهای هوس	می چینند آن قدر که بر می آیند
جمعی که کم و بیش برون آمده اند	یعنی شه و درویش برون آمده اند
توان کردن بسر کشی تهمتشان	کاینها همه از خویش برون آمده اند
چون نور حیا فسر دگی خرم کرد	باید بوداع زندگی شیون کرد
هر که روغن نما ند در بار چراغ	آتش افزو دو خانه را روشن کرد
جمعی گفتند با علی ای همه جو د	از بوبکر و عمر یقینت چه گشود

فرمودا بدو ستان در بن آئینها	جز حضرت عدل مصطفی هیچ نبود
جمعی بجنون معلم اسرارند	جمع دگر جز وکش تکرارند
در خواب عدم خیال بندان وجود	از هز یا نهایی یکدگر بیدارند
جمعی غافل ستمکش نباتند	در راه امید مرگ مردم ماتند
جمعیت حال شان چه امکان دارد	کاین بیخردان منتظر آفاتند
جمعی که درین بزم تأمل سخنند	از غنچه نقابت بر گلستان فگنند
تعبط نفسی نکر دشمنت روشن	تا دریا بی که خاشاکشان انجمند
چون حرص آمد حضور دلخواه نماند	جمعیت فقر و شوق آگاه نماند
در گلبه درویش یقینت با شد	تا شاه قدم گذاشت الله نماند
جائیکه طیب عشق در مان دارد	تسکین کس از غیر چه امکان دارد
گر مست بساط اخگر و خاکستر	هر داغ بجیب خود نمکدان دارد
جاه و مالی که در رهت خار نشاند	باید بسهولت از بر خویشش را ند
چون بیش شد این خار بدامانت جمع	ز حمت بینی دمی که خواهی افشاند
چندی حلاج لاف ریش و فش زد	آخر بقلندری میء بیغش زد
یعنی از کارگاه پوچ او هام	آن پنبه که اندوخته بود آتش زد
جائی خود دیت ناز حقیقی دارد	جائی آثار کبر و دعوی دارد
در هر صورت از خود نباشی غافل	این لفظ هزار رنگ و معنی دارد
جمعی که غرور جاه و سر دارند	ذوق فضل و کمال کمتر دارند

این بیخردان را ز معانی چهره سد	کز قرآن سیرجد و ل زردارند
چون شخص به پیش خود دعیا نمیکرد	سا مان بقای انس و جان میگردد
هر گه خود را از چشم خود میپوشد	عالم همه در فنا نهادن میگرد
جمعی که غبار هوس از دل راندند	بر آب سبک چو باد محمل راندند
آن قوم که حرص بارشان سنگین کرد	در خشکی نیز ناقه در گل راندند
جائی که کرم ما ید خود کشد	حیفست که بخل برد ما غ تو زند
گرد رطبع تو جوهر انصاف است	بر فعل کرام غبطه یابد نه حسد
جنسی که بخلاق ما یه سود شود	جائی نتوان برد که مردود شود
بر بی باکان فساد شرم مخوان	آبیکه بر آتشش زنی دود شود
چون موج آنکس که پای در جهل فشرده	زین بحر بجز شکست خود پیش نبرد
بیکاری اعتباری مفتی دارد	آرایش و قمر مزدا بیکه فسرده
جز وجد طلب نشه ادا را کندید	جز سعی عروج ریشه تا کندید
همت ز تلاش و انما اند هر گز	کس چهره گردون ز عرق پاک ندید
چند آئینه صرف زنگ میباید دید	مینای پری بسنگ میباید دید
حیفست به تصویر هوس پردازیم	خود را بیرون زنگ میباید دید
جمعی که بسکه چون درم نامورند	ممتازان جهان بی پا و سرند
روها بخرایش منقلب ساخته اند	ورنه یکسر همین مس و سیم وزرند
چند آنکه بدل گرد نمناست بلند	شور طلبت از همه اعضا است بلند

همت پستست ناله هر جا است بلند

خاکی شوو سرمه بر لب خواهش ریز

تا تخم کدورت تو خرمن نشود  
باری آن کن که دوست دشمن نشود

جهد یکه دل کس از تو بد ظن نشود  
گرتوانی دوست کنی دشمن را

شکل افش ز شرم فون میگرد  
موتی که باند شد نگو فون میگرد

چند آنکه تعینت فزون میگرد  
با کسوت عجز سرکشی منفعالی است

چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد  
جز باد نه پیمود بجز خاک نخورد

جز غصه کسی زخوان افلاک نخورد  
تیر یکه بخانه کمان شد مهمان

جز ساز سفر وضع دگر نگزیدند  
سرتا قدم خود بکمر پیچیدند

جمع یکه غبار دشت امکان دیدند  
یعنی چون گرد باد ازین وحشتگاه

پرواز غرور عمر پر میریزد  
سال و ماه و خاک بسر میریزد

چند آنکه فلک شام و سحر میریزد  
زین شیشه ساعت آنچه داری بنظر

از طینت سست و فطرت مهمل زد  
چون تافته شد رشته بی بر مغزل زد

جهدی که قدم بر عمل مختل زد  
سعی کمال نمی تند جز بمعاد

اوضاع زمانه وحشتش سنگین کرد  
آخر این شیشه را پری سنگین کرد

چند آنکه دل آرزوی آن و این کرد  
امشب بخیال تو زحیرت و اما ند

اظهار عرق دارد و خون میریزد  
نامحسوس است آنچه برون میریزد

جهد تو که رنگ چند و چون میریزد  
از تنگیء غربال مسامی که تر است

پهلوی تو از خویش میگرد

چند آنکه تعینت قوی میگرد



فر د است که امروز تودی میگرد د	ای غره جا ه اند کی چشم بمال
جز نهمت نیست آنچه بر خود بستند	جمعیکه بقدرت عمل تر دستند
یاران بفضولیء طبیعت مستند	حکم تقدیر کارها دارد لیک
آزاد و غنا طبع و طرب سامانند	جمعیکه به همصحبیت شایانند
هر روز غم حاجت دیگر خوانند	زان فرقه حذر کن که پیء تشویشست
چشم از ناموس جزو کل می بندد	چون گردنت افلاس بغل می بندد
لب خشکیء احتیاج پل می بندد	تا آسان بگذری ز آب رخ خویش
وحشت بوئی بهار د بگرد دارد	چون پیری و ننگ موزمور دارد
نخل خم گشته تیشه در بردارد	با قد دو تا قطع امید آ نهمه نیست
امروز هلاکت عشرت فردا یند	جمعی بخیا ل طال لب عقبا یند
نا منفعل توقع بیجا یند	از بسکه تمیز نیست در طینت شان
بو خواهد رفت ورننگ خواهد گردید	جولانگه ناز و ننگ خواهد گردید
آخر همه صرف زنگ خواهد گردید	این آب که در آینه هامی بینی
بر چون و چرا و ما و من کو شیدند	جمعی از ملک بینشان جو شیدند
خود را از شرم در کفن پوشیدند	دیدند که باز در عدم باید رفت
زیر گردون کمین آفت دارد	چندانکه کسی برگ فراغت دارد
پائی بر کاب استقامت دارد	با وحشت ساز کن که در خانه زین
بزم یکشمع و جام یکمل دارد	جمع اجزاء که صورت کل دارد

هر گاه چو سبحه فرد فردش خواندی	هر دانه که بشمری تنزل دارد
جز خاک شدن کیست فتور اندازد	کز طبع د رشت ماغرو را اندازد
مدتها آسید فلاخن گردد	تا سنگینی زخویش دور اندازد
جمعیه و جو در اعدم میگویند	حرف اثبات و نفی کم میگویند
آنرا که توانگشت شهادت خواندی	انگشت زینها را هم میگویند
چشمه بکه نما شانی آثارا مد	ناچار بحیرتی گرفتار آ مد
آینه بهر کجا نمود آرا مد	سر بر زانو پشت بد یوار آ مد
جاه آنچه ز نام با نشان می آرد	رسوائی حرص در میان می آرد
فغفور بنام هم ندارد آرام	چینی همه جاش مو کشان می آرد
چون حوصله از طعن و سقط تنگی کرد	تن زن که ره حرف و نقط تنگی کرد
طو مار شکایتی که پایانش نیست	شد مهر دمی که جای خط تنگی کرد
جز مرگ علاج بد خصالی که کند	ندبیر جان هر زه نالی که کند
بی قطع نفس شکوه پرستیم همه	از مادل ما پرست خالی که کند
حق عرض تجلیات مستور ندارد	تا انسانرا و دیت نور ندارد
مستی بظهور نامد از باد عشق	تا باغ قدم جاوید انگور ندارد
حرصت اگر آرزوی شانی دارد	روشنگری دل امتحانی دارد
روآینه پر داز که در بحر صفا	هر قطره بدامن آسمانی دارد
حسنش آنجا که رنگ بستی دارد	بنیاد کلاه گل شکستی دارد

با این تمکین که قامت آرائی اوست	بر خواستن فتنه نشستی دارد
حیزان که چراغان حیا پف زده اند	بامردان ساغر تخلف زده اند
ننگ بیغیرتی بر اینها چه زند	عمر بست که بردر تصوف زده اند
حرف و صوت غبار ره میگردد	آئینه زدم زدن سیه میگردد
خاموشی مایه شهو داست اینجا	گر سر مه خوری نفس نکه میگردد
حیف است بلهوسعی کس درگیرد	یا صحبت عشق با هوس در گیرد
همت چو بخود چیند از اسباب جهان	رحمت بر آتش که بخش درگیرد
خود را از خلق هر که پنهان دارد	از عمر ابد ذخیره می افتد دارد
یعنی هر چند رفته باشد بعد م	چون خضر کسش مرده نمی پندارد
خلقی رننگ بهار خود می شکند	کو غیر جهان غبار خود می شکند
هر سنگ که با شیشه ستیزی دارد	آئینه اعتبار خود می شکند
خلقی بفسون حال خود میر قصد	در انجمن خیال خود میر قصد
گلگشت بهار رننگ بی و جندی نیست	طاوس چو دید بال خود میر قصد
خلقی طور صفات و اسما فهمید	از وحدت و کثرت انجمنها فهمید
آن مصطلحات مبتذل گشت کهن	اکنون باید معانیء ما فهمید
خاکت که فسون باد خود کاش کرد	باید بتأمل اندکی رامش کرد
آدم زین پیش سر بگردون می سود	جبریل پری زد و با ندامش کرد
خلقی بی پروا از هوس میگردد	مہتاب کنان شعله خس میگردد

ما آینه مشربان خموشی نفسیم	صیاد صفای دل نفس میگردد
خشکی نرو در خاک و حشتا زباد	آبست و تری آتش و برق بیداد
ناموس ظهور سخت دامنگیر است	برگردن هر که هر چه افتاد افتاد
خوبان که ره طبع مشوش زده اند	دست مژه هر نگه بترکش زده اند
چون شمع گداز تا کیم آب زند	تدبیر کمست و درم آتش زده افند
خاک آدم بخچلتی سودا کرد	درنم خوابید و راه جهدی واکرد
یعنی گل خسپیده برانگیخت غبار	چندانکه هوا شد و نفس پیدا کرد
خود کای برد ماغ ما و من زد	جمعیت دل رفت و ره شیون زد
امید رهایی از جنون داشت پدام	بر آتش ما چاک نفس دامن زد
خلقی به ندامت تو هم فرسود	کز ما کارد گر نیا مدبوجود
کس نیست بپرسد که ازین شت خاک	آن کار نکرده غر تسلیم چه بود
خلق آن نبود که گر قدم فرساید	بیحق ره هستی و عدم پیما ید
پیدا و نهان غیر درین مرحله نیست	با او بود کسی که با او آید
خاکست که صد درسی جنون میخواند	از سر مه هزار ناله میرو یا ند
یک صفحه ساده این همه نقش فریب	این بیرنگی چه رنگ میگرداند
خامش نفسی که طبع موزون دارد	صد غنچه بهار از دل پر خون دارد
تسخیر پر یزاد سخن آسان نیست	ابنجان نفس سوخته افسون دارد
خورشید که شمع روز می افروزد	داغست که بر دل فلک میسوزد

عربا ئی بحرهم جز این نیست که موج	هر جا چا گیت بر تنش میدو زخ
خامش سازی که نبش مضرا ب نخورد	بی گو هر رشته ئی که او تاب نخورد
فانوسی و شمع اعتبار آسان نیست	یا قوت بغیر خون شدن آب نخورد
خلاتی بغبار دشت امکان گمشد	ساغر بکف و گل بگریبان گمشد
ای شمع خموش فکر پر تو تا چند	روز همه کس درین شبستان گمشد
خلقی بفسون تا ز گیهای امید	چون شمع قدم فشردد در رنج شدید
غافل که بکارگاه تغییر هوس	تا رنگ زرخ پرید سیلی گردد
خون شد نفس ولدی بفریادند	غم نیز مرا دلدل نا شادند
عمر موهوم در فراموشی رفت	مارا آخر کسی ز مایادند
خوبان که بهار عالم اظهارند	هر چند ز چین و چگنل و تارند
از حسن فرنگ اینقدرم شد معلوم	کاین دوزخیان بهشت دیگر دارند
خاکی افسرد صورت زر بستند	دودی پرواز سوخت اخگر بستند
اسرار غنا ز فقر ما پنهان نیست	بر قطره گشود آنچه بگوهر بستند
خاک عدمی چو گل عیان خواهی کرد	تا در خود قدرتی گمان خواهی کرد
هر چند که مختار دوعالم باشی	کاری که نکردی همان خواهی کرد
خود داری تا کجا بخود دل بندد	تا نقش خیال آن شما بل بندد
سرو تو گراز چمن خرامان گذرد	دیوار بدوش سایه محمل بندد
خمخانه بهند اگر همه کم باشد	برصد می شیراز مقدم باشد

تا با ده و نغمه هر د و با هم با شد	نی آب دهند جای انگور را اینجا
گرد سر کوچه وفا خواهد بود	خاکم همه گروقف هوا خواهد بود
گر آب شوم موجد عا خواهد بود	از بسکه بضاعتم نیاز و عجز است
در سایه برق بید ریغ آمده اند	خصمان همه گر هجوم میخ آمده اند
چون موی باند ز بر تیغ آمده اند	این گردنها که سرکشی برده بچرخ
از ما خبری نمیدهد غیر سجود	دوریم اما بحکم تسلیم و جود
مارا بخاک چهره میداید سود	هر جا خورشید بی نقابی دارد
خوش باید بود و عیشها باید کرد	دل محو جناب کبر یا باید کرد
جز آنکه دعا های شما باید کرد	(بیدل) کارد یگر ندارد اینجا
بر جا ده غیر خط کشیدن باشد	در وادی عشق اگر دویدن باشد
هر جا برسی بخود رسیدن باشد	ما و سفری که همچو خط پر کار
فعل بد خویش را بدر باید کرد	در کوی دل آرام گذر باید کرد
در روی رخ بار را نظر باید کرد	آنکه شوق با صفا باید داشت
فرداست که لطف بیشمار دارد	دلبر کامروز از تو عاری دارد
با خویش هنوز جاوه کاری دارد	ای آینه اندکی دگر هم صبری
حیران خیالم که چه می باید کرد	در سعی وصال تو و من عمر نور د
ای نور نظر بسوی چشمم برگرد	بال مژه پرواز ندارد هیئات
یعنی در رزم محو خلوت نشود	دانا تهمت کمین غفلت نشود

تا کی خواهی چشم ز عالم بستن	کثرت بتکلف تو و حدث نشود
در گدیه اگر طبع گدا میکاهد	بهر روزی مگو چرا میکاهد
با آنهمه دستگاه مه نیز اینجا	در حسرت نا شب چها میکاهد
دل دعوی خورشید نگاهی میکرد	سرسامانهای کجکلاهی میکرد
آخراز سیر پیش پا شد روشن	کز دور چراغ ماسیاهی میکرد
در خلق چگونگی حفظت قند شود	یا چین جبین تو شکر خند شود
اینجا همه عمر پا بدامن شکنی	ناخا طرموری ز تو خورسند شود
دریاست که طبع موج پیمادارد	گر قطره فسر دگی کشد جا دارد
هر چند که ما بوهیم خود کهنه شدیم	احسان قدیم تو نویها دارد
درویشان سر بر آستان کر مند	بر رنج معاش میهمان کر مند
زین بیش کراست دستگاه تعظیم	کاینها همه روزی خوار خوان کر مند
در محشر اگر رسیدنی خواهد بود	جوش گل و لاله دیدنی خواهد بود
دو زخ با آن هجوم دود و آتش	یک تنبا کو کشیدنی خواهد بود
در ساسلهئی که علم بر پا دارد	نیرنگ تجا هلی هم ایما دارد
آن شخص که سامان تو و مادارد	من کیستمی نیز مهیا دارد
در جمع جهول رهنمائی نرسد	کز شور طبایع بیلائی نرسد
رنج اصلاح جنگ کوران نبری	تا چشم ترا سر عصائی نرسد
دلها از هر که شاد و خندان باشد	بیشک مقبول فضل یزدان باشد

مردود ابد شناس ملعونی را	کز وی خلق خدا هراسان باشد
در آینه فنا بقا با یدد ید	در پیرهن تار صدا با یدد ید
در جلوۀ خلق ره بحق با یدبرد	در صورت بادۀ نشه را با یدد ید
دی عشرت بیدرد سری بود چه شد	پهلوانی بود و بستی بود چه شد
خواب آهنی را آشیان داشت کجاست	آن بیضه که بالین پری داشت چه شد
در هر راهی که مقتدا می ایستد	پیرو بی اختیار و می ایستد
سیلاب بهر کجا سرش خورده بسنگ	هر موج که باشد بقفا می ایستد
در عالم اعتبار ننگ نمود	خلقی بخیا ل زهد و تقوی فرسود
غافل که همین شهوت و حرص و هوسست	گلهای بهار مقتضیات و جود
در خالق ز اخلاق جز افسانه نماند	آثار تمیز خویش و بیگانه نماند
از سر شکنیها همه را چون شطرنج	یک خشت بد یوار و درخانه نماند
در عرصه کون بر دباران دگرند	خالقست هوس تا ز سواران دگرند
معنی تحقیق دان و تقلید صور	مردان دگرند و ریش داران دگرند
دل تا گردی ز شبهه درماند ید	در عین وصال ذلت حرماند ید
موگر شبخون بر د بطیع چینی	در چین روز سیه هندوستان دید
در فقر غرور طینت دون نرود	ناز جاهش بهیچ افسون نرود
از باده اگر تهی شود ظرف سفال	بوی میش از دماغ پیر و نرود
دانا بهمین صوت و صدا میگویند	اکثر با اشارات و ادا میگویند



بیکام وزبان هزار حرفست اینجا	آئینه بر وی تو چها میگوید
دردیده امتیاز ارباب شهود	تا نسخه گشو در مزدربای وجود
با گوهر دل رام نشد موج نفس	این سکنه پل گذشتن مصرع بود
دل بیخبر از غنا نگردد چکنند	خاک در هر سرا نگرده چکنند
عالم ز فضاوی کرم لبریز است	این کم همت گدا نگرده چکنند
دل را چه امید دام تسکین گردد	تا تلخی انتظار شیرین گردد
در حسرت عمر رفته ز حمت نبری	این نیست چمن که باز رنگین گردد
درد و زخ سا لها اگر صبر کنند	یا آنکه وطن در آتش گبر کنند
نبود چو عذاب بی که گروه مجهول	بهاوی مرده جوف در قبر کنند
در فقر و غنا آنچه عیان میباید شد	دوری زمین و آسمان میباید شد
یعنی ز مکان فخر شهان میباید شد	درویش شرف بخشش مکان میباید شد
در ویش بهر کجا تبسم دارد	دل بر گل فردوس تقدم دارد
نومید ز فضل حق نگردد هرگز	بر (بیدل) هر که ترحم دارد
دل مرکز پرکار و فامیاید شد	منت کش طور آشنای میباید شد
یاران هر چند سر بگردش دارند	پای همه بر دیده ما میباید شد
دانا هر جا بسعی احسان کو شد	بر آدم نا ز کاه و جو نفرو شد
گر جود کنی موقع آنرا بشناس	ز انسان مگشا دست که چشمش پوشد
در فکر گزند کس اگر خواهی بود	از درد مآل پر حذر خواهی بود

ای دندن نیز کرده برهر کف دست      از پشت دست باخبر خواهی بود

در انجمنی که آن طرب ساز آمد      شمعش بصد آفتاب گلپا ز آمد  
جای می زنگاهش بچمن گردانند      طاء و وس خرامید و پیر و از آمد

دلکش صوتی که نغمه اش میخوانند      یاران امروز در دسر میدانند  
صحبتهای گرم از نفس معکوس است      کم نیست که مطرب نی قلیانند

دی داشت بهار عالم عبرت خند      ریحا نکرده های خاق رأفت پیوند  
امروز گلی کزین چمن میباید      رنگش همه آتشست و بوها همه گند

در هر کارت سعی و مسط میباید      تا با هم قدرت و عمل جمع آید  
بیحسی محض است غرور افراط      ناخن چو بلند شد گره انگشا ید

دی شوق چمن زخا نه بیرونم کرد      گل سحر میدو لاله افسونم کرد  
نرگس آخر بعبرتم سوخت جگر      این صبح خزان بهار مجنونم کرد

د نیاز حمت گرای اسباب نبود      عقبی رنج خیال را باب نبود  
قابل تحریر این دو لفظ هز یان      دیدیم بجز سیاهی خواب نبود

در تخم غرور ریشه در میشکند      یک آبله گرد صد سفر میشکند  
چون اخگر بست شعله و حشته سوخت      پر و از بوضع بیضه پر میشکند

در پیری هرزه بال و پر نتوان زد      جز در دامن فال سفر نتوان زد  
با قد خمیده شرم دارا زابرام      یک حلقه بصد هزار در نتوان زد

دنیاست که گرتازه دماغت سازد      چون گل جگر خسته ای اغت سازد

ما نند هلا لی که شود ماه تمام	ز خمت بیهی رسد که داغت سازد
دل به که ز نقش طور ها ساده شود	تا از قید تو هم آزا ده شود
و اما نده ئی چند رهنمایند اینجا	چون نقش قدم که موج ز دجاده شود
دی صید من از یاس در ناله گشود	صیاد بنا ز جام لطفی پیمود
گرداند بگر دسرو آزاد م کرد	بر دام همان حلقه د یگر افزود
در بزم ادب عرض حیا نتوان برد	هر چند بود نام دعا نتوان برد
تا سرمه به چشم یار رنگی دارد	قاصد آنجا پیام ما نتوان برد
در گلشن سر و اطراوت پرورد	در صحرا بید را فراغت پرورد
ما بی ثمران نه سرو بودیم و نه بید	ما را نم جبهه خجالت پرورد
دنیا داران که فکر خامی دارند	در کبر و غرور وضع دایمی دارند
دیدیم که این سنگد لان همچو نگین	از چین جبین خویش نامی دارند
در مزرع دهر هر که جانی دارد	از در دگر سنگی فغانی دارد
اظهار تبسم چه خیالست اینجا	پیدا است که گندم لب نانی دارد
در عالم جهد هر که بیدتاب شود	آن نیست که هم جوهر سیما ب شود
کیفیت تحقیق ز تقلید مخواه	آتش کش نیست شیشه چون آب شود
دل از تب و تابی که نفس بیرون داد	چندین اثر عیش و الم کرد ایجاد
چون قفل فرنگ ازین طلسم حیرت	در رهن کلید است چه بست و چه گشاد
دهر آنچه ز کاشانه بیرون ریخته بود	گردد دل دیوانه بیرون ریخته بود

هر جا دشت و در تماشا کردیم	از تنگیء این خانه برون ریخته بود
در بزم خموشی آنکه واصل گردد	جمعیتش از زمانه حاصل گردد
تمکین نسیم آینه دارد ز جباب	چون تار نفس گره خورد دل گردد
در خلق گراختلاط پیدا گردد	خصمی تهمت گر مدارا گردد
در توام بادام ره الفت کو	دلها مگر از فشار هم وا گردد
دریا آتش ز جوی دل میآید	صحرا گردش ز کوی دل میآید
این خون فسرده تا کجاء اردجوش	از (بیدل) نیز بوی دل میآید
در عالم حیرت چمن گفت و شنود	گر ما بودیم و او نمودیم چه سود
ای بیخبران مفت تماشا شمرید	گسل کردن آب و رنگ و همی که نبود
در صحرائی که وحشتم میداند	هر که دامن شوق می افشاند
جز نقش قدم هیچکس مهره نیست	او نیز بهر گام ز من میباید
در مزرع دهر عجز ما کاشته اند	نومیدی سعی ما رسا کاشته اند
کس نیست که کاری از کفش بگشاید	یکدست درین دشت حنا کاشته اند
در ویشان کز حضور مطلق سیرند	آزاد ز کبر و فر شاه و میرند
بر فخر کمال و آبروی عزت	سینا ز اگر بخد مت پندیرند
در کشور ما که خرمی کم دارد	راحتها رنج سور و ماتم دارد
جز شیرند بدند صلاح و لو د	یعنی که هوای زندگی سم دارد
داغ از لی بحرف و پاسخ نرود	نقش این سیلی غم از رخ نرود

در نسخه سرنوشت حکم ممکن نیست	از ماه گلف بصد ثنا سخ فرو د
در پیریم آخر بنه با را مید	اعضا درهم شکست چون سایه بید
از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت	مژگان یکسر چو جاده گردید سفید
دی شوق بخون طپیده بر مضطر بود	اندیشه کباب حسرت د لبرام بود
امروز بهار کرد استقبالم	در رفتن دل آمدن د یگر بود
دل گر همه یگر یسه نفس کاشته بود	زان خرمن ناز نسخه برداشته بود
هرچاک ز پیراهن مجنون سحریست	لیلی چقدر تبسم انباشته بود
در مجلس وهم بحث ملائی چند	از هم میرد پیش دعوائی چند
مستان جان بساط فطرت چیدند	بر سنگ زدن جام و میثائی چند
در تاجر به گاه عالم صلح و نبرد	همت حل کدام مشکل که نکر د
جهدانسان برین بیاید و رنه	گردون نیز بر زمین می آورد
دی جمع شد ند جنس انعامی چند	چیدند بساط پختگی خامی چند
شعرم آنجا قبول تحسینها یافت	رنگین کردم زبان لب بامی چند
دل گرهوس چشم گشودن دارد	پیش نظر است آنچه نمودن دارد
آنینه فکر هرزه بردازده	سیر زانو همین غنودن دارد
دل تا سودای فردوز و جش نکشد	آفت بسرا زلزله فوجش نکشد
یعنی ندرد خیمه آرام حباب	گر سعی هوا طناب موجش نکشد
در ویش بهر کجا قدم بگذارد	آفت زانجا رخت اثر بردارد

بر خلق یقین دان که سحاب رحمت	در صورت گرد مسکنت میبارد
دوش این دل خون چکیده پهلوی تو بود	وین دیده حیرت زده بر روی تو بود
آواره سری که این زمان در بدر است	روزی دوا زین پیش بز انوی تو بود
در حشر گر آمد و شدت خواهد بود	عرض اعمال لا بدت خواهد بود
ای امروز تو صرف نیک و بد خویش	فردا هم کار با خودت خواهد بود
دل بسکه خیالت بنظر میدارد	حسرت همه و قتم نه پر میدارد
خاکم پس مرگ اگر غبار انگیزد	امید نگاهی مژه بر میدارد
در دا که دل از شغل هوس جمع نشد	پرواز جزون بضبط کس جمع نشد
مردیم و غبار طیش از پا نشست	در خواب هم اجزای نفس جمع نشد
دل را مگر از شکست پرواز رسد	کز ساز طرب بگو شم آواز رسد
این مشت استخوان شود نذر هما	تا خاک فسرده ام پرواز رسد
در خلق که کار زبردست بلند	هر جا ست باندی سر پست بلند
اینجا چند آنکه گردن افراز بها ست	انگشت ز بنهار هستیست بلند
در مصطفی که عبرتش صها بود	دوران نشاط گردش سرها بود
پیما نه ما چو شعله جواله	گلگردن یک خط هوا پیما بود
در سایه شیر هر که مسکن گیرد	خوس و بوزینه اش چه دامن گیرد
مگد راز حب آل و اصحاب نبی	گور فضی و خاریت دشمن گیرد
در ترکیبی که شخص انسان دارد	هر جا نگر ی بند نمایان دارد

بیم رنگ آسودگی چه امکان دارد	آنرا که قضا باین قدر بند سرشت
رنگی ز تمیز آینه پر دا ز نشد	در خلق نوای عبرتی سا ز نشد
ما سر مه شدیم و چشم کس باز نشد	از بس همه جا انجمن کوران بود
حمداست و ثنا زبان اصحاب خلود	در خلد برین رسول اکرم فرمود
یکسرفحش و غریب و سب خواهد بود	هر گاه سخن اهل جهنم شنوی
کز وضع تکلف بخود اید اندهد	دل بهر کسی تن بمدار اندهد
از خویش تهی تا نشود جا ندهد	یعنی که به هیچ نقش ما نند نگین
وز کار که حرص و امل یکسو بند	در پیش کسانیکه فنا عت جو بند
آن کار که دست بسته اش میگو بند	جز دست بخدمت هوس بستن نیست
درد و رطلب دام کبوتر گردد	دل تا کی از انتظار مضطر گردد
جای قاصد مگر ورق بر گردد	عنوان امید نیست مکتوب ترا
(بیدل) تو مینداز ما تنها بود	دلبر هر چند دشت و در پیم بود
هر جا قدمش بود سرم آنجا بود	من سایه آن سرو و خرمان بودم
حیرت بر ششجهت کنارم و اگر د	دایر هر گاهم از سفرایما کرد
عالم همه در خانه چشمم جا کرد	تا گرد سر اغش نرود از یادم
کیفیت ذاتیش عیان میگردد	در هر صفتی که کس نهان میگردد
پا گر همه سر شود همان میگردد	غلطانی گوهر از خواص موجست
وز خاک شدن بساز صبر آميزد	دل شوری نیست کز جنون پرهیزد

این فتنه سپند یست که در آتش هم	هر چند ز پا نشا نیش بر خیزد
دو ن فطرت اگر پایه قدرش افزود	گردون برخش جز در خواری نگشود
چون آبله دیدیم سر بیمغزان	هر چند بلند شد ته پا فرسود
دی ممتحنی آتش و خاک کی ضم کرد	تد بیر مزاج و اختلاط هم کرد
نی آتش پست گشت و نی خاک بلند	اوشیطا نش نهودا ینش آدم کرد
دل زخم طلب چند بتن بردارد	آئینه غم سخن زدن بردارد
دستم بشکست در نه بار دعا	یارب که دعا دست زمن بردارد
دی سرخوش شوق باغزلخوانی چند	گشتم مهمان زهد پیمانی چند
دیدیم شور برودت آهنگی داشت	از سبجه بهم خوردن ندانی چند
دیوانه گریست جغد فریادی شد	کاین مرحله چشم زخم آزادی شد
یعنی و پرا نه نیز از تهمت کنج	پر شد چند آنکه فنک آبادی شد
دل را با آنکه طبع بیغش دارد	خاصیت اسباب مشوش دارد
ماهی زان خاها که در بیکراوست	هر چند در آب خوابد آتش دارد
دل از هوسی چند جنون نشا کرد	گاه باغم و گاه با طرب سودا کرد
آخر ما را بچار سوی او هام	شرمی که نداریم چنین رسوا کرد
روحی اما همین بدن باید دید	انوار یقین بوهم و ظن باید دید
ای آئینه محیط چندی بخیا ل	خود را چو حباب پیرهن باید دید
رمز مستور ساز پیدائی کرد	ایجاد مرانب شناسائی کرد



سمع و بصرا امروز مصور گردید	آن معنی ذهن خارج انشائی کرد
روزی که قضا از خاکیان جست سجود	از آینه نمود ما رست سجود
چون سایه ز خویش تا گمانی داریم	از جبهه ما نمیتوان شست سجود
رمزی که نهان در تو و من میبا شد	محرم نظرش د قیق فن میبا شد
چشمی پیدا کن از دماغ یعقوب	یوسف در بوی پدر هن میبا شد
روزی دوازین پیش بگزار امید	خونم پامال حسرت او گردید
از هر عضو کانون بخود میبالد	چون برگ حنا ز ار صدر نگشاید
ربط همه کس طبع دژم میگسلد	شیراز عیش مغنم میگسلد
از سستی بکرشته که دماشاد بست	چون سجه هزار دل زهم میگسلد
روزی که دماغ جستجو پیدا شد	در دیده گشاده و پیدا شد
آنگاهی آخر از خودم دور انداخت	تا من بحیال آمدم او پیدا شد
زین ورطه نه کم نه بیش میباید برد	نی نوش هوس نه نیش میباید برد
ای سعی تو ناگزیر و سع طاقت	حکم مقتدر و پیش میباید برد
زین شعبده ها که چرخ مینا دارد	گردیدن رنگ ما چمنها دارد
که طفلی و گه شهاب گاهی پیری	بازی گرئی عمر تماشا دارد
زین خوان بعضی گرده گاوی خوردند	بعضی ز موس خلال گاوی خوردند
نعمتها بر کراهت و نفرت داشت	مردان اینجه قسم پلاوی خوردند
زان نور عیان که حسن لایلا دارد	صد شعله چشم بندی ما دارد

(بیدل) اینجا کجاست محمل چه نقاب	شرم بی پر دگی عرقها دارد
زان معنی نایاب که فطرت خم دید	نی آدم فهم کردنی عالم دید
نامی بخیا ل ماسیاهی دارد	از موی میان کسی سپیدی کم دید
زین بحر بهر موج چها پیچیدند	هر قطره بصد گهر مقابلی چیدند
تا آینه حباب را پر دادند	بر روی هوایی عرقی مالیدند
زردار اگر راه خطا می پوید	تقدیر همان رضای او میجوید
زینجاست که هر چند بود خون شهید	از دامن قاتل آب زر میشود
زین بزم نه شام و نه سحر میگردد	عمر تود واسپه از نظر میگردد
چون شمع مباحش غره کوکب بخت	ای بیخبر آتش ز سر میگردد
زاهد که بمیکشان سرکین دارد	چندین مستی بسا ز تمکین دارد
آن پنبه که از شیشه برون میفکنند	این فتنه خوا بیده بیالین دارد
زاهد که بمیکشان تخلف دارد	بر اسلا مش کفر تأسف دارد
عمریست که از عقیده باطل او	شیطان در ملک حق تصرف دارد
زین گل که بهار تو و من چهره گشود	نی عشق و هوس نه عالم و فن چهره گشود
چندی گرد نفس طپش می پر داخت	چون صاف شد آئینه کفن چهره گشود
زین درد سری چند که ابن الغر ضمند	بگریز که جوهر جنون را عر ضمند
تا رد فکری شفا نیابی کاینقوم	چون لقمه ناگوار یکسر مر ضمند
زرداران دست و دل زهم باز کنید	روزی دو بدام عیش پر واز کنید

فرصت از دست میرود ایثاری	پیش از کشتن بخون بها ناز کنید
زین بزم نه آثار و نه اعیان جو شید	نی جهل ترا وید و نه عرفان جو شید
نیرنگ صفات و ذات امکان و جوب	از عالم بیکاری انسان جو شید
زین شرم که (بیدل) ز فراق جان برد	یعنی نگذاخت از خود از درد نمرد
آئینه اگر از عرقش آب دهند	از دامن تمثال توان ابرافشرد
زبانگو نه که هر بیشه پلنگی دارد	یا هر دریایا بیدر فتنگی دارد
بر صاحب تسلیم نبازی دم تیغ	این شکل کمان نیز خدنگی دارد
زینسان که سرت گرد سران گردد	دشوار تو آن نیست که آسان گردد
سیری چون آسپا نبینی هر چند	اجزای تو جماعه صرف دندان گردد
زان دست که (بیدل) بدعامی بندد	تا حسن قبول آینه هامی بندد
آن نقش که درود یعت سجده اوست	گل بر سر آستان مایمی بندد
زاهدگر گوشه گیر داز نیک و ز بد	تا سینه ز گرد کین مردم بندد
با ورتوان کرد که این فتنه هنوز	از سبجه هزار دل بهم میکوبد
زاهد که بقیش بگمان میلرزد	چون دعوی لاف امتحان میلرزد
درعین صواب هم خطایش باقیست	تیر کم مشق بر نشان میلرزد
زان عذر که پای لنگ بر میآرد	راحت بهزار سنگ بر میآرد
چون موج گهر قافیه جولانت	یک آبله نیز تنگ بر میآید
زین همسبکان مکتب گفت و شنید	جز نقطه شک دیگر چه خواهی فهمید

تا با تو نشسته اند داغ جگر ند	چون برخیز ند ز خمها با ید چید
زین رمز که ماه بیکلف کم با شد	عبرت میفهمد آنکه آ دم با شد
یعنی در پیش پای سیا هی دارد	هر چند چراغ آسمان هم با شد
زین جوهر قدرت که زبانت دارد	تحقیق صداقت از بیانت دارد
حیفست شوی مصدر پرواز خطا	جبریل پری در آشیانت دارد
زاهد بشکست چنگ و نی میآید	مست و بیباک و شعله پی میآید
زین فتنه مخواه جز نسب نامه ناک	اینجا از سبزه بوی می میآید
ز آن خط که طراز علم و علامه کنند	بر جاست اگر تکلف خامه کنند
(بیدل) مو هو می توانگ رقمت	آخر تو چه بی کز عملت نامه کنند
زین یاس که دارد دل حیرت بنیاد	ایکاش بگرد عبرتی پر میداد
مردیم و نوای ما بگوشی نرسید	فریاد ز بیداد ضعیفان فریاد
زین رنج و غمی که خلاق نبوه خورد	هر یک در خورد فطرت اندوه خورد
بر اهل و قار نام خفت نبری	سنگست صداد میکه بر کوه خورد
زین وحشتها که سازا مکان دارد	گر خود کوه است چین بدامان داد
دشوار مگیر از سر خود و اگشتن	شبنم چه گره بزیرد ندان دارد
زین ناز که بر لب آه من میگردد	از چرخ خم کلاه من میگردد
زور خارا شکافیم در نظر است	از عینک اگر نگاه من میگردد
زین مرحله صد عشق و هوس میبالد	عنقا پر میزند مگس میبالد

از قید وجود و عدم آزادی نیست      تا بیضه شکسته بی قفس میاید

زین بحر نه موج فی کفی میجوشد      طوفان دل از هر طرفی میجوشد  
پر کار فلک سبر کن و مرکز خاک      زین قطر خون که با نفی میجوشد

زاهد آنسوی فطرت مردانند      در معبد شوق نیتسی فردانند  
یکره خبر از کاغذ آنش زده گیر      تا سوختگان چه سبحه میگردانند

زین عقده که از دلیم بد امان افتاد      در فکر گشاد کار نتوان افتاد  
دیگر چه توان کرد که چون موج گهر      کار ناخن کنون بدندان افتاد

زان پیرهن ناز که جاناتان پوشید      بر کوری زد کسی که مژگان پوشید  
اینست اگر صفای رنگ بد نش      گر جامه شود چشم که نتوان پوشید

زان باده که فضل حق بساغر دارد      تحقیق اثر دماغ مضطر دارد  
با عجز ساحضو را بنفشه کراست      در بای کرم کنار دیگر دارد

زین دشت که جمله ظلمتستان دارد      گرد طرف دیگر چه امکان دارد  
از خود بسراغ رفتگان باید رفت      نقش قدمی چند چراغان دارد

زین شرم که نیک و بد ماومی بیند      هستی عرفست آنچه بجو می بیند  
چو نشمع گداختست رنگم اما      در آب من انفعال رومی بیند

زین پیش ز وضع رستم و زال عنود      میزد بر خلاق قضیه تیغ و عمود  
اکنون جدل صحابه انشا کردند      ای خانه گپ خراب این ظلم چه بود

زین بحر که اوج بند و بستی دارد      هر نقش که دیدیم شکستی دارد

از جاده سر خط ادب نگذشتیم      نقش موج گهر نشستی دارد

زین بحر محاسبان فطرت رستند      از سر خط موج می مانت جستند  
نستعلیق عمل کمالی میخواست      دیدند شکسته میو یسم شستند

زان نامه که بوی وصل جانانم داد      باید جا نهانذوق عنوانم داد  
بردم بهچمن پیا می از بوس لبش      هر برگ گلش هزار لب پانم داد

زین بحر به تحقیق رسی نتوان دید      از عشق بغیر از هوسی نتوان دید  
هر چند بنور گیری آئینه خاک      جز سایه ز تمثال کسی نتوان دید

زان پیش که این نقش مشوش زده بود      بر دل تب و تاب عشق سرکش زده بود  
این سوختنی که شمع دارد امروز      در خانه زنبور هم آتش زده بود

زنجیر نعلق اگر آهن دارد      ربطش بتعلق گسستن دارد  
هر سنگ که دستگاه این کهسار است      در گره دش یک چشم فلاخن دارد

زان فتنه که دور آسمان پیدا کرد      چندین الم و سودوزیان پیدا کرد  
بازار دل شکسته گر مست اینجا      آخر این شیشه گر دکان پیدا کرد

زان وضع که کس کوشش بیهوده ندید      غیر از وحشت تلاش فرسوده ندید  
شناخت جنون حرص جمعیت فقر      کشتیان گرد ساحل آسوده ندید

زین بحر کز اعتبار شور افکن بود      چینی که درید موج بیدامن بود  
گوهر هم جز سری نیاورد برون      دیوار غرور خلق تا گردن بود

زین پیش که دل قابل فرهنگ نبود      از پیچ و خم تعلقم ننگ نبود

آگا هیم از هر دو جهان وحشت داد	تا بال نداشتم قفس تنگ نبود
زین غم که مباد منصب کم گردد	مشکل که جنون طلبت کم گردد
گر شرم معالج هو سها باشد	چند آنکه عرق کنی تبت کم گردد
زین علم که کسوت من و ما پوشید	نتوان عیب نهان و پید پوشید
آن برق یقین که نام او شرم بقا است	گر چشم تو پوشید خطاها پوشید
زان جام طرب کز و خمارت نرسد	آگه نشوی تا به کنارت نرسد
هر چیز که از جهان فضلت بخشند	یارب که بمزدانتظار نرسد
زین بیتابی که دردلم افزون باد	وز شور طلب که وقف این مجنون باد
می بندارم نرفته ام از یاد	یارب که گمانم بیقین مقرون باد
سیر این میکده هنگامه دوری دارد	هوش هر کس قدم چاده طوری دارد
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را در یاب	هر گریبان سر کیفیت غوری دارد
سر خورد بسنگ و پای برخارا افتاد	دل خون شد و لب بناله زارا افتاد
هیها ت کجاروم چه سازم چکنم	آخردورا از تو با خودم کارا افتاد
سحر زلفت تهمت باطل نکشد	فا مش بزبان غیر سلاسل نکشد
نقاش اگر بخامه بندد مویش	هر چند بخون طپد که جز دل نکشد
سودای بقای پوچ افسونم کرد	چون صبح بصد چاک جگر خونم کرد
عمریست که میدوم پی ضبط نفس	این مرغ قفس شکسته مجنونم کرد
سودت همه مایه خسارت دارد	سامان تود ستگاه غارت دارد

بنیاد خیال ما و من چون تل برف	سیلیست که صورت عمارت دارد
ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود	می طرز نگاه نشه عنوان تو بود
دیوار در میکده تا پای خمش	دیدی همان سایه مژگان تو بود
سودا آلتجا که ناله تعمیر شود	گر سر مه دهی بباد تقریر شود
در ساز جنون جماد هم خامش نیست	بلبل شود آهنی که زنجیر شود
سودت ز شکست ما زیان میگردد	هر چند بها راست خزان میگردد
آئینه زمانی که زدست افگندی	تمثال تواز دیده نهان میگردد
سحری ندمد که نام و ننگم نرود	کاری نکند که دل ز چنگم نرود
امروز که دست میکشاید ز حنا	مشاطه تا ملی که رنکم نرود
شام رمضان رفت و غبار از ره عید	چندانکه ز مقدم تو شد آگه عید
تا چشم بمطلع جبینت واکرد	از شرم بچین نهفتد امن مه عید
شغلی که خیال صرف باطل نشود	چون شیخ آرایشت سلاسل نشود
ریش تو همان قدر بسست ایغافل	کاندر زن و مرد فرق مشکل نشود
شاهان که ز خود سری جهان تسخیرند	در دخل امور حق خلالتد بیرند
این بیکاران غرهء جاه و حشم	انگشت زیاده پنبه نقد یرند
شیخ وزاهد بسکه مکرر گردید	اوراق کمال از ریا پر گردید
زهد و تقوی که فخر انسانی بود	ز بن بیخبران به ننگ مانع گردید
شوخی که به بیز بانیم افسون کرد	آمد بزبان و حیرتم افزون کرد



حرفی که به پرده خیا لم میگفت	بر رو آورد و از خودم بیرون کرد
شوری که بطبع دون مقارن گردد	از رفتن دستگاه ساکن گردد
آن بال و پری که رسته باشد از مور	چون بر کینش زمرگ ایمن گردد
شوقی ما را بدشت و در میخواند	هر سوخواهد به بیخودی میراند
اینجا چه خرام و کوسرو بر گد قدم	مستست بهار و رنگ میگرداند
شوقیکه بذوق وصل می مرد چه شد	آهی که علم بچرخ می برد چه شد
آن دل که جنون دو جهان حسرت داشت	یارب خون گشت افسرد چه شد
شه قدرت جاه و کر و فرمیبیند	درویش شکست بال و پرمی بیند
آئینه حق شناسی در نظر است	هر کس خود را رنگد گرمی بیند
شو قم همه وقت محو او میبا شد	کی مایل هر زشت و نکو میبا شد
هر چند هزار آئینه آرنند به پیش	تمثال بشخص رو برو میبا شد
شخص املت تکیه بغفلت نکند	کارایش دستگاه طاقت نکند
ورنه هر کس بمرگ خویش آگاهست	در دعوی عجز نیز جرأت نکند
صد قطره و موج محو طوفان گردد	کز دریا گوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تک و تاز هوس	تا نقش ادب بندد و انسان گردد
صاحب نظران اگر به بازار شوند	از هر جنسی تر خریدار شوند
در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست	کاری ننمایند که بیکار شوند
صد شکر که ما را به طیشگاه آید	پیری داد از جهان آرام نوید

دل چون اخگر هوای بالینی داشت	در پنبه گزفتیم سراز موی سفید
صنعی که دماند تخم و کشتش نا مید	سامان امید خوب و زشتش نا مید
در ذهن حریصان ز خیال زروسیم	رنگ هوسی بست و بهشتش نا مید
صنعی که بهار من گل افشانی کرد	خون بحلی بر بزش ارزانی کرد
بیچاره شهید خنجر تسلیمم	باید کفتم ز چشم قربانی کرد
صد رنگ ز باغ چشم عبرت تمهید	گاهای خیال سور و ماتم بالید
لیکن بگشاد لب کسی راه نبرد	کاین گل خندید یا گریبان بد رید
صنعی که رباعیات (بیدل) دارد	نیرنگ جهان حق و باطل دارد
بعضی آئینه دار حور است و قصور	بعضی همه اغلال و سلاسل دارد
صبری که غنا ساز شکست نشود	فقر آئینه همت پست نشود
از یاران احتیاج خود پنهان دارد	تا دست تهی کاسه دست نشود
صد شکر که طبع شرم کوشم دادند	چون موج گهر لب خدوشم دادند
بر مضمونم لفظ طیش بود گران	تا کم لغزم ز سکنه دوشم دادند
صبح اقبال جاه هر جا خندد	برو حدت صد جانون کثرت بندد
پاکست سواد فقر ز او هام دوئی	شب تهمت سایه بر کسی نپسندد
صد شکر ابرام فال استغنا زد	ضعف پیری بحر ص پشت پا زد
تا ز در خود بجای دیگر فرویم	خیم گشت قد و تیشه بپای ما زد
صد شکر که غییم بشهو دانجا مید	سامان خیال لم بنمود انجا مید

یعنی اسرار با ظنم ظاهر شد	کار عدم آخر بود انجا مید
صبحی که بهار ساز گل خواهد کرد	بلبل همه حرف ناز گل خواهد کرد
آئینه پر ستند پری رخساران	شبم چشم نیاز گل خواهد کرد
صبح طربست جزو کل میخندد	دلنگی چند جام مل میخندد
در باغ رسیده ثی زمانی واشو	بر غنچه نشستن تو گل میخندد
صد بست و گشاد با هم آمیخته اند	تارنگ بنای این جهان ریخته اند
دلنگ مبادید که مانند هلال	پیش هر در کلیدی آویخته اند
صاحب سخنی را یکی از صاحب دید	در خواب عدم ز حال عقبی پرسید
گفت آنچه بهزل و طیبیت آنجا گفتم	اینجا باید بسلك معقول کشید
صد مرکب سال و ماه اگر بی گردد	قطع دشت تعلقت کی گردد
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست	این راه مگر به پشت پا طی گردد
صبحت شب و سیر گل سحر میخواهد	هر ساز ترا نه دگر میخواهد
در پیریم از لعل بتان نیست گزیر	بی دندانی شیر و شکر میخواهد
صد حیف که ملا بعدل مایل شد	پنداشت که عالم شده ام جاهل شد
یعنی تالاف دانش آمد بمیان	اوقات حضور معنوی حاصل شد
صد شکر که آمد از سفر خرم و شاد	رنگینی نو بهار گازار مراد
طاءوسی کرد با زدر چشم ترم	آن جلوه که فردوس بقر بان شد
ضبط نفسی روکش افواه کنید	دل را دمی از عافیت آگاه کنید

افسانه این وان تسلسل دارد      بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید

طبعم ز هوس بسکه پشیمان گردید      بی پردگی یا س بسا مان گردید  
آن آبله ها که سرزد از سودن دست      بر پشت دست جمله دندان گردید

طامع نی صدق نی صفا می بیند      دینار و درم در همه جا می بیند  
بسیار نماز کردی ابحرص پرست      اکنون در تو به زن خدا می بیند

طامع بغنا هم احتیاجش نرود      حسرت زد دل حرص روا جش نرود  
صد سال اگر دهن پر از زر سازد      خمیازه چو سکه از روا جش نرود

طاقت چند آنکه عجز پیمای گردید      سامان طپید نم مهیا گردید  
نشست زیاس هم غبار طلبم      چون ریگ روان آبله ام پا گردید

طبعت چه خیالست بشوری پیرسد      یعنی بکمالی و قصوری نرسد  
هر چند غبار سر بر آرد زین دشت      مشکل که به پرواز غروری نرسد

طبعت چه کند گر نه شرار انگیزد      یا فتنه مستی و غبار انگیزد  
خاکی که ز بی نمی غبار انگیزد      ناچار چو گل شود بخار انگیزد

عارف نکشد ز حمت تفتیش قیود      کاین نقش چه جلوه داد یا آن چه نمود  
هر نخلبری دارد و هر گل رنگی      غافل مشو از خواص آثار وجود

عالم نه بلند ی و نه پستی دارد      دل این همه مخموری و مستی دارد  
از دیر و حرم مقصد دل عشق خودست      این آینه سخت خود پرستی دارد

عالم بخیا ل پی سپهر میگردد      شب تا گذرد رنگ سحر میگردد

زین نسخه عبرتی که داری بنظر	نا گشته تمام صفحه بر میگرد
عبرت نظر آن که زشت وز یدادیدند	نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خواندند ازین سبب دنیا را	کاینجا صاحب دلان المهاد یدند
عقبی مشکل که از تو دنیا نشود	آنجا چور سیدی بجز اینجا نشود
حالت همه جا غالب استقبالیست	هشدار که امروز توفردا نشود
عارف که حقیقت الهی فهمید	در عالم بیخودی کماهی فهمید
آن رمز که گویند خبا لیست جهان	تا چشم نه بسته بی چه خواهی فهمید
عید است ید که عیش و وجود شود	هر جا غم کلفتیست نا بود شود
بدخواهان ترا چو دیده قر با نی	روهای سفید آهک اندود شود
عقباتی چند سر ازین خانه زدند	گاهی بر آب و گاه بر دانه زدند
حیرت قفسی در نظر آراسته بود	بال و پر شوق یکدو دم شانه زدند
فریاد که ما را بتو هم خوشد	اندیشه با ندازد و بی یکر و شد
این جوهر تحقیق که من میگویم	از بسکه ز خود دور افتادیم او شد
قر با نیها بشبه در میماندند	از نسخه مهر و مه غلط میخواندند
امروز که چشم ما برویت و اشد	قر بان تو گفتند و ورق گردانند
گردون صدفش هزار گوهر گیرد	اما عقد و فاق کمتر گیرد
چون شمع باین فسر دگیها صحبت	مفتست اگر بشعله هم در گیرد
گر سایه بشخص باز گردید چه شد	ورعکس ز جلوه دور تا بید چه شد

خو رشید اگر شعاع فهمید چه شد	حق از عدم و وجود ما مستغنیست
شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد	گو بند طرب بسا ز تجدد آمد
هر جا که بجای آمدی عید آمد	ما را بفضولی خیالات چکار
جمعیت دل بر و ن من ریخته اند	کو علم و چه فن جنون من ریخته اند
این پر تو نیست خون من ریخته اند	چون شمع ز رنگ حال من عبرت گیر
چندین مژه گرد پیش و پس میاید	گر نیم نگه سیر هوس میاید
این جمله برای یکنفس میاید	جان و جسد و قوا و اعضا و حواس
محو وحدت عجز اثر میاید	کثرت خود مست کر و فر میاید
سعی یک کس همین قدر میاید	ای فربه عیب شخص لاغر تا چند
رخش اسباب بر فلک میرانند	گر خلق نه با عجز فرو میمانند
دیدند که پای در گلست افشانند	بستند ز حرص نخلها با رهوس
یعنی در دشت خیمه لیلی زد	گر وسعت ناز فال استغنا زد
آشفته غباری که ره صحر از زد	از خاک جنون فسرده مجنون هم
خالی رود از مراد (بیدل) گردد	مجنون غمت بهره واصل گردد
حرفیست که خون عاشقان گل گردد	یکفران اگر آب برهم بزنند
شیخ از ارشاد گفتگوئی دارد	منعم از بذل های و هوئی دارد
از مایه چیزی طالب که بوئی دارد	مایه ثمران گلبن این باغچه ایم
در پرده خیال لفظ پیرائی کرد	معنی هر گاه سعی پیدائی کرد

پس ظاهر غیر باطن باطن نیست	داند آنکس که فهم یگنائی گرد
مارا کرم تو هر قدر یا و ر بود	همدوش و رفیق و موس و رهبر بود
چون قطره که پرورد سحابش بکنار	هر جار فتم سایه ات بر سر بود
نخل کرم تو تا ثمر می بندد	حیرت همه سوره نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست	ناآمده بر زبان شکر می بندد
نیک و بد کارخانه کون و فساد	فالان کایوای زندگی رفت بباد
غافل که درین قلمر و وهم ایجاد	کس هیچ نداشته است بر باد چه داد
و همت که خیال پیش و پس می بندد	احرام یقینها بهوس می بندد
با این هستی چه فهم و کو آگاهی	پوچست طاسمی که نفس می بندد
هر جا سر حاجتی نگون می آید	بر خلق شبیخون جنون می آید
زانجا که در دلق گدای می بینید	صاحب کرم از پوست برون می آید
هر گاه ز نر گسم خبر می آید	هوشم بجنون ز جای در می آید
در خاک چه مقدار نگین رفته فرو	کین خاتمها هنوز بر می آید
هر جاموئی خلاف مردم باشد	سر رشته ربط عالمی گم باشد
میسازد نیم قطره سر که تبا ه	هر چند که شیر ناب صدخم باشد
هر کس بخیال اصل راهی دارد	آئینه رفعا شتاهی دارد
مژگان بستی معنی تحقیقت کو	گرداندن این ورق نگاهی دارد
هر چند سماک یا سمک خواهی بود	با آنطرف ملک و ملک خواهی بود

هر گه چشمی بخویش و خواهی کرد	بر روی زمین زیر فلک خواهی بود
هر کس مدد از جهان آرد نی دارد	کارش همه وقت بستگیها دارد
از آبله محو گیر امید گشاید	کاین عقده نظر بناخن پا دارد
هر چند هزار یا صد و بیست شود	غیر از احوال از پرده عیان کیست شود
کثرت همه و حد تست یعنی بحساب	از هر چه یکی محو کنی نیست شود
هستی نی عقل و نه جنون می آرد	سایان فنائی بفسون می آرد
یعنی همه کس بر ننگ کرم پیاده	گور و کفن از نفس برون می آرد
هر جلوه که طرح فازی انداخته بود	دیدیم بساط یاس پر داخته بود
زان پیش که غنچه رنگ گل عرضه شد	صد دست بهم سوده و خون ساخته بود
همت ره بیکاری اگر میگیرد	از هر طرفیش ننگ در میگیرد
تا حشر نمیکند سراز شرم بلند	آن موج که دامن گهر میگیرد
هر کس خط عجز آفرینش دارد	ترک اداست هر چه خواهش دارد
چون خامه بمعبد ادب سنجی عشق	گر خود همه سجده است لغزش دارد
هر کس نه ز کام دل تقرر دارد	با کینه کش فلک تهور دارد
غواصان دست با ید از خود شستن	در یاز گهر سخت دل پردارد
هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید	مپسند که سر حق کماهی فهمید
گفتم سخنی لیک پس از کسب کمال	خواهی فهمید چون نخواهی فهمید
هر کس مضمون عافیت میداند	از سطر نفس درس فنا میخواند



راحت میخواهی از خموشی مگذر	کاین وضع بوضع نیستی میماند
هر کس سرو برگ کبر و کینی دارد	البته مزاج ناز نیستی دارد
تا چند نه لا فدی بهوس غره جاه	پرواز مگس نیز طینتی دارد
هر دل طپش جنون نوازی دارد	هر سر سودای شعله زائی دارد
از ساز اسیران نفس هیچ مپرس	زنجیر بهر حلقه صدائی دارد
هر کس دوشی بزیر باری دارد	در خور دتردد اعتباری دارد
ای صبح نفس کشیده ئی مزد تو چیست	مزدور هوا همین غباری دارد
هر کار که دشوار بسامان گردد	در آئینه تحیر آسان گردد
از نور کجا خبر دهد سایه مگر	در دیده آفتاب پنهان گردد
هرگاه که پیکرت دو تا میگردد	آغوش هزار حرص و امیگردد
عجز نفس افسون امل میخواهد	چون رشته که سست شد رسا میگردد
هر کس ز کمال نشه در سردارد	مشکل که ز جیب خویش سر بردارد
از فکر تسلسل زبانهها مگذر	در یاب که دور توجه ساغر دارد
هستی هر چند خا نمانها دارد	مشکل که ز شوق عدم وادارد
صد سال اگر بپر کشد آینه اش	تمثال همان روی بصحرا دارد
هر جا اثر لطف و کرم میباشد	گرمی با طبع شخص ضمیمه باشد
از طنیت افسرده مجوئید اخلاق	بری گل سرما زده کم میباشد
هر جلوه که منظور نظر میگردد	تا چشم زدن زبر و زبر میگردد

ما و من خالق جماعه را جمع بحق است	تمثال همان بشخص بر میگردد
هرگز نازش تبسم ایجاد نکرد	کان لب ستمی بر دل ناشاد نکرد
امروز که آن دست حنای بندد	از خون من خسته کسی یاد نکرد
هر بنیادی که رنگ بستی دارد	از زلزله سخن شکستی دارد
تنها ما را از گفتگو نیست خلل	کهسار هم از صدا نشستی دارد
هر چند تلاش رفع مهجوری کرد	جرأت عاجزدمید و معذوری کرد
نازم عرق خجلت جان سخنی را	کاین آب علاج آتش دوری کرد
هستی همه خجلت بطبق می آرد	فهم من و مانم بورق می آرد
آلودگی نی ندارم اما چکنم	این جامه تنگم بعرق می آرد
هر سایه خاری که درین هامون بود	لیلی کده تصور معجون بود
تعظیم مزار اهل دل سهل مگیر	کاین خاک دوروز پیش ازین گردون بود
هر نقش که دیده ما یل آن گردد	از وحشت عمر دام اقبال نچید
پیش آمد هیچ چیز معلوم نشد	گرد رفتن رو بقفا باید دید
هر کس عدم خود بیقین می فهمد	هر چند فاک بودز مین می فهمد
دریا تنگ آبست در آغوش حباب	معذور که (بیدل) اینچنین می فهمد
هر جا تسلیم وضع دایمی دارد	صیادئی هر پخته و خامی دارد
بر درویشان کیست ترحم نکند	رحمت اینجا صلا ی عامی دارد
هر کس حسدش فعل کهن میا شد	ظلمش همه وقت موج زن میا شد

سنگی که شکستن است خالصیت او	چون مینا شد تو به شکن می باشد
هر گوش کجا لطف سخن می شنود	بردل خوانم که یار من می شنود
در عرض ادب مشرب بلبل دارم	مینا لم پیش گل چمن می شنود
هر جا ستمی بردل ناشاد رسد	از دست شعور زحمت ایجاد رسد
بر بندد می چشم ز تمیز بخواب	امید که غفلتی بفریاد رسد
هر چند که سر کلاه سامان نشود	وز جامه بجز چاک نما یان نشود
در مشرب مردنگک رسوائی نیست	گر پیش کس احتیاج عریان نشود
هر دم نفسم طپش کمینی دارد	هر ذره قیامت آفرینی دارد
در انجمنی که ساز خاموشیهاست	تا رشته شمع موی چینی دارد
هر جا رمزا زل مبرهن کردند	آئینه طاقت تو روشن کردند
دیدند حضور دایمت ممکن نیست	اوقات نماز تو معین کردند
هر چیز که سعی تو به تحصیل آرد	مشکل که زمانه در کف بگذارد
هشدار که همچو آسیا مایه دهر	یک مدخل و صد هزار مخرج دارد
هرگز نشود پشت نما سینه مرد	جز بکرو نیست ننگ آئینه مرد
حیزانه شعار خود مکن خبث و نفاق	چون تیغ قفا نمیخورد کینه مرد
هر گاه که امتحان فسون می آرد	خاک عاشق گردد جنون می آرد
هر چند بخاکستر گرم آتش نیست	چون آب زدی دود برون می آید
هر کس بخيال جاوه تاخته بود	نشأ خنه رنگ هوش در باخته بود

د ید م عرقی آینه پرداخته بود	تمثال تو هر کجا نشانم دادند
مشتاق عطای غیب می باید بود	هر چند ز ند موج سخا بحر شهود
شد خشک و دهن آب دریا ننگشود	سر تا پای صد فز بس تشنه لبی
ز حمانکش صد جان و فرهنگم کرد	هستی ما ز ندامت آهانگم کرد
اینجامه که د وخت کاینقدر تنگم کرد	عمریست بنا له میدرم جیب نفس
از خوبان دیار هند وستان بود	هر جا حسنی بعالم امکان بود
البته که لیلی هم ازین سبزان بود	دل بردن کار هر سیه جرده کجاست
ویرانی را مناع استغنا کرد	هر کس که دکان مشرب ما واکرد
توان در خانه دعوت صحرا کرد	سقف و دیوار تا نمیگردد دفرش
گر صبح دم که سا ز شبنم دارد	هر جا گرد نفس فراهم دارد
کز خاک شدن تریش هم کم دارد	هستی بر طبعم انفعالی نگذاشت
در صورت سرکش علم یافته اند	هر جا اثر طبع دژم یافته اند
خم در محراب کبر کم یافته اند	زین شعله چه ممکنست وضع تسلیم
هر دمزدنت هزار دعوی دارد	هر حرف تو صد جنون شوخی دارد
گر فهم کنی صور چه معنی دارد	ای پشه طنبینی که تو داری بنفس
کز دل رفع غبار آمال کند	هستی ز گداز ما و من بال کند
تا آئینه منع تمثال کند	یعنی رنگ نمود و اشوید شخص
بار ننگ جها نی آشنا میگردد	هر کس نظرش بخوبیش وای میگردد

ای مرکز بینا ز دور تحقیق	هوشی که بگرد تو چها میگرد د
هر جاسرو برگ خودستا ئیها بود	چون وادیدیم سرمه سا ئیها بود
امروز این ریگها که زیر قدمست	دی صبح بساط ژاژ خا ئیها بود
هر جا دلکست خار خارش میسند	آئینه تشویش د چارش میسند
ای شرم تو قدردان جمعیت ما	خاکی که بنم رسد غبارش میسند
هر خیره سری که گردن از خلق کشید	با کسوت جاه نفرت از دلش کشید
دیدیم بجرم پیش پا ندیدن	آخر سر پر هوایش از خلق کشید
هر کس سامان قدر و جاهش با اید	کرد از سرو برگ آگهی قطع امید
دیدیم درین انجمن عبرت خیز	تا عنبر گشت موم از نور برید
هر جا اقبال آفت انگیز رسد	بریدم خزان همان جلو ریز رسد
دولت با فنا کسان تحمل نکند	آتش چو بخاشاک رسد تیز رسد
هر قطره بهجام بحر مل میریزد	هر جزو کلی بجیب کل میریزد
گر محرم دامنش شوی دریابی	خون عاشق رنگ چه گل میریزد
هر چند دل سوخته بیتاب شود	وز برق طپش اعبت سیما ب شود
کس نیست کفیل چاره سوختنم	چون شمع مگر آتش من آب شود
هر چند جهان طاسم آب و گل بود	در چشم شهود غیر حق باطل بود
عالم بخيال فهم خود کم پرداخت	آن لیلی در پرده همین محمل بود
حیزان اگر آهنگ فتوری دارند	از باد سرین لاف غروری دارند

زین غوغاها چه باک شهبا زان را	زاغان گه بخورند و شوری دارند
هر تیره دلی که با تو مکرانگیزد	دهرش بر فرق گر دذلت بیزد
مانند غباری که دمد از دل خاک	برخیزد و باز بر سر خود ریزد
هستی که میش تا بلب خم نرسد	جز حسرت از و بکام مردم نرسد
خاکش آبیست شسته دست از شستن	آبش خاکی که تا تیمم نرسد
هر زمزمه‌ئی پیام سازی دارد	هر گرد سراغ تگ و تازی دارد
عارف سبب گریه چگوید با کس	در یا بطبع خود گدازی دارد
هر چند این بزم شعله در بر گیرد	ناچار همان فسرده از سر گیرد
خلقی بهوس سوخته تمباکو است	زین دود هم‌ای کاش دلی در گیرد
هر گاه که دشوار بسا مان گردد	در آئینه تحیر آسان گردد
از نور کجا خبر دهد سایه مگر	در دیده آفتاب پنهان گردد
هر سبزه زبان نکته پیرائی بود	هر برگ لب حقیقت ایمائی بود
گل آینه وضوح معنیها داشت	شب‌نم اثر حل معنائی بود
هر کس پی لذات کمر می‌بندد	بر امید فلاح در می‌بندد
اینجا است که شیرینی جان آخر کار	کام و لب ما بیکد گرمی‌بندد
هر چند نفس به لا به ولاغ زند	طء و سیش آخر به پرزاغ زند
تا کی به پیش پانمی بیند شمع	جز هنگامیکه غوطه با داغ زند
یارم هرگاه در سخن می‌آید	بوی عجبیش از دهن می‌آید

این بوی قُر نفاست با نکهت گل      یار ا یحه مشک خنن می آید

یاران غم مارا طرب اندیشیدند      آنکه بتصرف هوس نازیدند  
زان رنگ که با خنیم از یاس چو شمع      این بیخردی چند گل از ما چیدند

یاران گل عبرتی بدامن بکنید      دل جمع زهر ماتم و شیون بکنید  
من دور زیار زنده ام مرگ این است      گر چشمی هست گریه بر من بکنید

یاران زمانه بد گهر میباشند      دل کوب و درشت و خیره سر میباشند  
از سنگدلی چو مهره های شطرنج      خشت سروروی یکدگر میباشند

یاران نه بدوست نی بلشمن گریید      نی بر بیماری ی بمر دن گریید  
دردی بستم نصیبی الفت نیست      ازهر که جدا شوید از من گریید

یاران با ساز عجز آ زرم کنید      از وضع غرور و سرکشی شرم کنید  
چندی که درین بساط مهلت دارید      بهلوی ز پا فدا دگی گرم کنید

یاران از موی سفید در پیدا کرد      در ز ندگیم مرگ دگر پیدا کرد  
زان پیش که شمع شب بپا یان آرد      خاکستر پروانه سحر پیدا کرد

یاران اگر ارض و گرسما میباشند      در سایه شخص کبر یا میباشند  
هوشی دار بداند کی فهم کنید      جای همه اوست او کجا میباشند

یاران اگر از عرش برین آمده اند      باز انطرف ملک یقین آمده اند  
بی عجز درین عرصه مجال کس نیست      یک پشت دست بر زمین آمده اند

یاران امروز بسکه کین اند و زند      در مشق در ندگی پلنگ و یوزند

من بعد مگرز سنگ و فامو ز ند	اخلاق کجاست تا زهم کسب کنند
حنظل صفتی چند بصورت قند ند باغندا اگر بروی هم میخند ند	یاران که بوضع یگدگر خورسند ند دلهای گرفته تنگ دارد همه را
در معنی تحقیق دلائل گفتند حق گفتند آنقدر که باطل گفتند	یاران رمز خفا بمحفل گفتند تکرار بیانی نمکیها دارد
آثار ظهور محو بیرنگی بود تمثال در خانه آئینه گشود	یک عمر بکارگاه فیرنگ و جود موهومیم از حیرت دل داد سراغ
تا خاک شدن قدم بحر صافشردند آخر همه رفته رفته خود را خوردند	یاران بهوس رنج تنگ و دوبردند چون گردش آسیا بسعی روزی
عذر تدبیر نارسا می روید چون مرجان پنجه با حنا می روید	یکسر زین بحر عجز ما می روید یکباری خلق بیعلا جست اینجا
تا کار جهان عبرت انگیز کنید این است فسان تیغ اگر تیز کنید	یساران ننگه تغافل میز کنید در گردش چشم قطع چندین هوس است
همدوش و وفا چوسایه و شخص شوند چون دندان پس رسد و پیش از توروند	یاران باید که چون بافت گروند بگذران دوستان که در بزم وفاق
آبی بغبار حاصلم باید داد من باب ترحمم دلم باید داد	یاران بالی به بسملم باید داد از معنی بیدلی اگر آگاهید
هنگامه گردان نظاری دارند	یاران گذشته خارخاری دارند



گرد رخا کند و گر بهاری دارند	تا تو نگذشته ئی غباری دارند
یا ران ردل ساده ورق باید کرد	تو حید غنیمت سبق باید کرد
حب و بغض خیال پر بی نمک است	از ما تحقیق دین حق باید کرد
یا رب بچه میخانه سراغم دادند	کز خفت خود سری ایاغم دادند
گر دی بودم مقیم ویرانه عجز	بر باد باندی دماغم دادند
یا ران زمانه کز مروت دورند	در خبث و نفاق یگدگره جبورند
بر رو اخلاق و در قفا سعی گزند	اینها همه آدم سرور و زنبورند
یا ران در تحقیق مدلل زده اند	صد نقب بمجمل و مفصل زده اند
بر سعی کمال خود نوازند چرا	آئینه آفتاب صیقل زده اند
یا ران ختم کمال عرفان کردند	مشق عجبی درین دبستان کردند
بر نفی خود و ثبوت یکتائی حق	پر مینا زنده بلکه احسان کردند
یا ران تقصیر خدایم بپذیرند	عذر افلاس طاقتم بپذیرند
بیما یه دعویم با یتا و گهر	مشت عرق از خجالتم بپذیرند
یکتائی و تکرار چه معنی دارد	بیرنگی و اظها رچه معنی دارد
در ملک خیال حیرتی می ورزیم	ای آئینه دیدار چه معنی دارد
یا ران ترک جرأت بیهوده کنید	چندی بادب تلاش آسوده کنید
تا مهر کرم ز خاک تان بردارد	چون سایه وطن بجبهه سوده کنید
یا ران بخط و نقش مکلف زده اند	بر مشق هزار آرزو صف زده اند

ما راز هو س جهد تغافل ر قمیست	بر خامه ما قط محرف زده اند
یاران که می نشاط بیغش زده اند	یر چنگ و رباب و نی دلکش زده اند
بیرو بتو از سیر گل و مهتا بم	در پنبه گرفته اند و آتش زده اند
یار ب بنوای وحشتم چنگ که زد	مضرب جنون طپش آهنگ که زد
امشب هرا شک لخت دل در بغل است	بر آینه خانه من این سنگ که زد
یک رنگ وفا تا بع هر فن نشود	از تهمت این و آن ملون نشود
هشدار که مذهب سلیمان فی ما	از بستن ز ناز بر همن نشود
یاران رنگید بو چه معنی دارد	در وصل خیال رو چه معنی دارد
حاضر باشید فکر غایب چه بلاست	خود در نظرید او چه معنی دارد
یاران که ز توفیق عنان یافته اند	ادبار سر و برگ غنا یافته اند
چون شمع به پاس آبروی خست	دستار سر از رشته پا یافته اند
یاران خود را می بخود باز دهید	نقشی که نهفته آید پرداز دهید
دل از بر ما دور نرفتست هنوز	این آینه را بصیقل آواز دهید
یاسی بد ما غمد عایم ره کرد	از ساز غنای مطلقم آگه کرد
دستی که بهم نهادم از شرم طلب	یکبار بساط هر دو عالم ته کرد
یار آمد و هوشم بفسون خوانی برد	نقد نگهم هجوم حیرانی برد
در هر مویم ز تحفه عرض نیا ز	مضمون ها داشت سجده پیشانی برد
یاران بنوبت آشنا بر خیزد	باری چو نماند از آسیا بر خیزد

این گفت وز پانشت مرغ سحری

کای بیخبران کنون شما بر خیزید

یاران اگر از توام جدای می بینند

پریخبرند و بس خطا می بینند

هر چند ز شخص سایه می افتد دور

چون وانگردند زیر پای می بینند

یار بچه جنون بطینت مختل زد

کاندیشه بوهم عالم مهمل زد

چون آینه هر چند که دور از نظرم

داغ کهنم بتازگی صیقل زد

یاران ز تعلقات اگر در گذرند

حیفست که آشفته و مضطر گذرند

ناهنجاری خفت بیحوصلگی است

چون آب ز غربال بمسطر گذرند

یاران بوفاق اگر قدم می شکنند

جیش عرب و صف عجم می شکنند

از قدرت اتفاق غافل نشوی

دندانها سنگ را بهم می شکنند

یاران بغرور خود مری کاسته اند

آنگه صدر تعین آراسته اند

غافل که درین بساط چون نقش نگین

هر جا که نشسته اند برخاسته اند

یار ب تا یا س یا یمالم نکند

ناکا می داغ انفعالم نکند

بر من صفتی بخش که از دیدن

خلق تو بجز رحم بحالم نکند

( ز )

ای شعله تو حریر پوش کاغذ

شور نفست دود فروش کاغذ

هشدار که آنقد ر نخواهد ماندن

بار شرری چند بدوش کاغذ

تنها بزبان نامده نام تولدیند

یا خورده بگوشها پیام تولدیند

هژگان هم میمکد لب از چشم زدن

ای همچو شکر گر دخرام تولدیند

در مکتب فهم نارسائی کاغذ

خط گشت غبار و شد هوائی کاغذ

و صف کف پای تونیا مد بر قم      دست همه بست این حنائی کاغذ

کس نیست درین رباط نیلی گنبد      کز ما ید: حضور با شد مانند  
پامال فسر دست اسرار اینج      چون آب در آئینه و خط در کاغذ

( ر )

ای آینه خو ز سینه صافی مگذر      از طور وفای طبع وافی مگذر  
یکبار از هر که دیده باشی احسان      تا زنده بی از سعی تلا فی مگذر

از اسباب جهان و حشت تا نیر      گرم مرد حق ز حمت الفت کمگیر  
هر گل که خیال نقش آن می بندد      رنگی دارد از کارگاه تغییر

ای هرزه معاش کوشش رهن گیر      بگذر ز تلاش و عافیت خرمن گیر  
هرچند نریخت قطره ات رنگ گهر      یک آبله پای سعی در دامن گیر

ای بست و گشاد مژه ات فرصت کار      از نگه هوس هزار مستی و خمار  
تا چند با فسون عمل خواهی زیست      دنیا له طراز سرمه چشم شرار

آن نشئه غیب فارغ از عرض ظهور      از بسکه تعینی ندارد منظور  
جائنی همه هوشست و نداری خبری      در جای دگر بیخبر و جمله شعور

ای آینه معنیت صورت کار      تاویل و تصرف از طبیعت بردار  
تحقیق اینست و ما بقی لهو و لعب      یک راد و نشان مده دورا یک مشمار

ای منعم از آب و رنگ اقبال آثار      پر بی ثمران خورده مگیری ز نهار  
اعجاز توان شمرد اگر محتاجی      بی ناخن دست مپگشاید چو چنار

اجماع محله ها که دارد جز شهر      بیرون محیط کوزه و چشمه و نهر

( ۲۱۸ )

هر گه طرق مختلف اهل زمان	آری بنظر نیست مگر مذہب دهر
ایغافل امتحان ز کس قرض مگیر	هر چند دهند جان ز کس قرض مگیر
اندوه ادا سخت گرانی دارد	از فاقه بمیر و نان ز کس قرض مگیر
ای معرفت بجهل مطلق مشهور	حرفی میگویم از خیالت مستور
دانش گرفتم اوست دور است ز فهم	ورفهم خود است فهم خویش چه ضرور
افسوس شہان گور گانی یکسر	دادند بیاد ظلم ملک کروفر
در شاهین ترازوی دولت و دین	چون عدل نماند کفه شد زیروزبر
انجام شکست رنگ این باغ نگر	وز نور چراغ انجمن داغ نگر
زان نعمت الوان که شبش باعیدند	هنگام سحر مایده ز باغ نگر
ای از آثار فضل نابرده اثر	بر کوشش خود گمان تحصیل مبر
میرتها دارد اندکی چشم بمال	از ریشه دویدن و رسیدن ز ثمر
ای لفظ جدید معنی تازه برار	ای حسن فروزندگی غازه برار
بکسل رنگ مبحث حد و ثوقد مت	این نسخه کهنه را از شیرازه برار
ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر	گاهی تهریش گاه و گاه رد مخر
چون شانه ریش روستائی تا چند	جاروب کشی بر سر جاروب دگر
این تیره دلان بی حقیقت یکسر	مردند و ز نور دل نبردند اثر
در زبر کفن چو دیده قربانی	کردند ز گالی بته خاکستر
ای جسم غبار خیز خاکت بر سر	ای پرده خاک کبیز خاکت بر سر

مژگان برهم زدنی و دلدار گذشت	ای غافل بی تمیز خاکت بر سر
از ترک هوس جوهر فرهنگ برار	در بر رخ عبر نکند رنگ برار
مژگان بستن صفای دل در بغاست	با این نمد آئینه ات از رنگ برار
ای زنده اعتبار آگاه به میر	خواهی بر تخت و خواه در چاه به میر
گر میدانی که مرگ ناگاهی هست	چندی چون نفس خو کن و آگاه به میر
آنرا که بود ز وضع آرام خبر	ناچار ز گفتگو کند مشق حذر
بی ضبط نفس راحت دل دشوار است	جز تا رفتی نیست در زخم گهر
ای بیخبر انسانی و غولی بگذار	اندیشه ردی و قبولی بگذار
در خانه و هم میهمانی دوسه روز	خود را چیزی بدان فضولی بگذار
این خالق گراز تمیز میبرد اثر	بر کوشش بیهوده نمی بست کمر
بیحسی چند خام کار حرصند	پشت ناخن خمست در خدمت ز ر
ای آینه طبع تو ارشاد پذیر	در کسب فواید نغمائی تقصیر
مجموعه فکر ما صلائی عامست	سیری کن و قسمت تسلی بر گیر
ای داده بشخص زندگی جام حضور	جهد یکه بمرگ هم رسد از تو سرور
تا خون شهیدت نشود زیب کفن	رنگین نتوان کرد بهر پان لب گور
از ظلم بر ایخویش منشور مگیر	خود را بر عجز طیتان زور مگیر
از گر سنگی بمیر اما ز نهار	آن دانه که دارد دهن مور مگیر
ای داده سلیمانیت آئینه بمور	سر ما به شکست و فکر تعمیر غرور

موی چینی چسان فراهم آرد	بشمیکه پریدا ز گلا ه فغفور
ای نشه طلب ز در دو صافم مگذر	غافل ز طریق اختلا فم مگذر
هر چند بچشم تو نیایم جز دیر	من بیت اللهم از طوافم مگذر
ای طبع حیا پرست آداب پند بر	زنهار طریق خبره چشمی کمگیر
خلقیست ازین وضع عقوبت تاثیر	چون حلقه برون در بگردن زنجیر
آزادم و گشته ام بیوی زنجیر	مجنون تعلق آرزوی زنجیر
چون لاله بهر طرف که رومی آرم	بر میگردد م همان بسوی زنجیر
ای آه زد دل بال فشاندی آخر	وی ناله برون ز سینه راندی آخر
ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاک	در خانه چشم مانما ندی آخر
آنرا که چراغ معرفت بخشد نور	بر جهل کسی خورده نگیرد ز غرور
افشای عیوب شان آگاهی نیست	سر ظلمت بر آفتابست ضرور
از رفضی و خارجی نیا مد با اثر	جز گندگی فحش و سب یکدیگر
گر شافعی و نعمان پیدا فشدی	دین اسلام از همه دین بود بتر
از قطره بحر تا شرار کهسار	یعنی ذرات عالم لیل و نهار
گرد همه چشم و من گشایم یکبار	شاید نگاهی کنم بآن جلوه دچار
ای ابر تأملی که هنگام عبور	بر خاطر (بیدل) فرسد گرد فتور
موری در دشت ما خرامی دارد	اندک بر چیده دامنیهاست ضرور
ای ذات مقدس تنزه آثار	بر شوخی او هام تأمل مگمار

تہمتکش ز نگار مباد آئینہ ات	در آب گھر فرو نرفتست غبار
استعدا د جهان عبرت سروکار	تغییر ندارد بہزاران ادوار
زینجا است کز آثار بہم جوشیدن	نی خفت سنگست نہ تمکین شرار
اشکم پا مال عاجزی گشت آخر	جائی نرسید زین درو دشت آخر
چون سبجہ کہ از رشتہ برون راہش نیست	ہر چند دوید از مژہ نگذشت آخر
امروز بطبع خلق بی شرم و وقار	از بسکہ نما نداشت ز عظمت آثار
ہر سو پیدا است چون بساط شطرنج	صد خانہ و یک خانہ ندارد دیوار
آفر کہ کند حکم ازل مجرم کار	بر دل ز تمنا نپسند آزار
کاری گر می گشود از دست دعا	بار از ہمہ نخل بیش میداشت چنار
ای شخص حیا قدم بہر جا مگذار	سر رشتہ آداب ز کف و امگذار
خاک این دشت سجده گاہ عدمست	تا نقش پا نگشتہ نی پا مگذار
ای نسخہ فکر عرض شیرازہ مبر	از حسن خیال رونق غازہ مبر
برداشتن سرت ز زانو ستمست	خط ساغر بطوف خمیا زہ مبر
ای مقبول قلوب و منظور نظر	از بیدلت این دعاست مشتاق اثر
یارب کہ بفضل ایزدی تا دم صور	در بزم طرب باشی و در بزم ظفر
(بیدل) بودم بکنج عزلت مستور	با منتظران رحمت رب غفور
ناگہ بنوازش من خاک نشین	فضل حق ز اعتقاد خان کردظہور
پیری گلکرو دہای ہائی بردار	در عرصہ گہ فنا لوائی بردار



چون صبح دم دست دعای بردار	یعنی که بر ننگ مژ : قر با نی
سنگ چاکر سنگ ننگشت خربند : خر	(بیدل) بحصول رزق آماده بسر
این ننگ شعور نیست جز صنع بشر	از مخترعات کارگاه امکان
قانع شو و جمعیت دل مفت انگار	با خشک و تر مایه لیل و نهار
رزق نیست که بی تردد آید بکنار	آن دوات جاوید که خلدش خوانند
کوشش میسند و زحمت سعی میر	(بیدل) بعروج طینت دون منظر
از شانه زدن ریش نگر ددم خر	اقبال زاد با رنمی آید راست
باشد سرو برگ ادب یکدیگر	(بیدل) «خوشت آن کزین جهان خودسر
چون خار جی از علی و ر فضی ز عمر	ورنه کسی از کسی نمیدارد شرم
اوضاع جهان بچشم عبرت بنگر	(بیدل) «چندین مناز بر فضل و هنر
وز دست ثمر نخل همان سنگت بسر	خاکست بر آینه را از جوهر
از بسکه ندارند بدانش سروکار	پی باختگان عرصه دود و غبار
کاین مرکب بر سوار خویشست سوار	مرکب خو اند جسم را غافل ازین
از بیش و کم مشکل و آسان بگذر	(بیدل) «زغم و نشاط دوران بگذر
آزاده درای و دامن افشان بگذر	در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
جمعیت دل غنیمت وقت شمار	(بیدل) «مکش از تنگی عزت آزار
زندان صدف گزین و صحرا انگار	ای قطر، مباد گوهر از دست دهی
کاین باغ ز کام دل چه دارد دربار	پرسیدم صبحگاه هی از سرو و چنار

گفتند نمیدمد درین عبرت زار      جز بار کمر زد دستهای بیکار

با آینه گفتم ای دلت چشمه نور      از بهر چه اینقدر بزنگی محشور  
گفت از نظر من اینچنینها رفتست      ماتم ز ده راسیاه پوشیست ضرور

«بیدل» خبر از ساز شکست خود گیر      نبض دل بیکسی پرست خود گیر  
اینجا از پافتادگان بسیارند      برخویش ترحم کن و دست خود گیر

(بیدل) در نسخه رموز اشعار      عیم نکنی به نکتههای بیکار  
هشدار که در نظم وجود انسان      چون ناخن و پوست عضو بیحس بسیار

بستست قضا به نظم ترکیب بشر      از لب در حرف و از مژه راه نظر  
یعنی مگشا چشم و زبان جز بضرور      کان تفرقه دلست و این آفت سر

(بیدل) تا کی ز جهل دیرین لنگر      کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر  
شد عمر هنوز پر فشان نفسی      رقص بسمل که دید با این لنگر

(بیدل) بی تحقیق من و ما بگذار      تفتیش تعینات اشیا بگذار  
تا چند خوری عشوه اسما و صفات      ایذات مقدس این هوسها بگذار

(بیدل) دلدار مینماید شبگیر      اکنون ز جدائیت محال است گزیر  
با داغ فراقتا کجا خواهی زیست      برخیز جبین بر قد مش سای و بمیر

(بیدل) رمز وجوب و امکان شق گیر      آثار مقید نگر و مطلق گیر  
هنگامه حیرتی بسا مانده است      خواهی اشیا شمار و خواهی حق گیر

(بیدل) هر کس بقدر تحصیل شعور      ز حد تکثر عبرت نیست در دار غرور

اندوه جهان بطبع غافل نزنند      در خانه تاریک چه غم دار دکور

(بیدل) کم هر کمی و افزونی گیر      آئینه اعتدال مضمونی گیر  
تا ایمن دارد از پراگندگیست      چون موج گهر دامن موزونی گیر

(بیدل) نه مدارانه تواضع بر دار      فی رسم تکلف نه تصنع بر دار  
از دنیا چیست دست برداشتنت      یعنی زین مردمان توقع بر دار

بر درویشان بیدرم خورده مگیر      بر ذله کشان بیش و کم خورده مگیر  
بی برگی و فقر عذر خواهست اینجا      کاینها عدم مذبر عدم خورده مگیر

(بیدل) چمن حسن کماهی بنگر      کیفیت هر نور و سیاهی بنگر  
کوته نظر غبارا و هام مباحش      ما چشم تو ایم هر چه خواهی بنگر

(بیدل) گرخواه جزر و سیم و انبار      بیحوصلگی کند تو معذورش دار  
جمعیت مال خالی از نازی نیست      ز اینجا ست که در پوست نمیگنجد مار

تا شد خط شاداب تو منظور نظر      بر طوطی تبغ میکشد سبزه تر  
در پیش قند شعله رعنائی سرو      خفت از پر قمریان ته خاکستر

تا از خواب عدم جهان شد بیدار      بیتاب هوای آب و نان شد بیدار  
و اگر در چشم بی تقاضائی نیست      چون مژگان باز شد ز بان شد بیدار

تا جوهر ادراک نیاید بظهور      فرقی ندمد پیش تو در سایه و نور  
تمیز بشرط دل صافست اینجا      چون آئینه زنگ زد چه زنگی و چه حور

تا صاحب جاهی هوس انگیزه گیر      خاکی بهوای خود سری بیخته گیر

چون رفت کلاه اعتبارت از سر	پشمیکه نداری دوسه مو ر یخته گیر
تا عیب تو سر نیار د از پرده بدر	ز نهار مکن تلاش اظها ر هنر
در آینه ها نظر کن و عبرت گیر	ز نگست تبسمی که دارد جوهر
چون پیر شدی چشم زمخزل بردار	از دوش امید جسم باطل بردار
با قد و توانا تو قع از کس حیفت	ز نهار این حلقه از در دل بردار
چون ذات آمد بجلوه اسما بشمار	از باد ده مگوسا غر و مینا بشمار
اظها رجوا هر قوی نیر نکست	فهمی کن و نقش پر عنقا بشمار
چیزی از خوبش بعد رحلت مگذار	ا جناس و نقود ننگ خجالت مگذار
بهر زن و فرزند ز اسباب معاش	گر مرد حق بغیر عصمت مگذار
چون رعه پیریت مید از بن و بار	بنشین و دمی چند براحت بشمار
ای بیخبر اکنون چه تلاشست و چه جهد	لغزش گامیست در و داع ر فتار
بهد یکه درین عرصه تشویش غبار	از طبع درشت تو نمادند آثار
هر چند دو سنگ ریزه ز بر قد مست	لغزش فرشت در زمین هموار
خواهی نیرد کسی بحال تو اثر	ز نهار بلب حرف بد و نیک مبر
بیخامشی اسرار نگه نتوان داشت	در رشته بی گره نمادند گوهر
خلق از محسوس چشم پوشید آخر	مژگان واکرد لیک کم د یاد آخر
حق گفت جهانی و نشد محرم راز	ما هم گفتیم و کس نفهمید آخر
در رفع تعلقی که داری ز نهار	و حشت میسند تا نه بینی آزار

تد بیرا ینجا سهو لئی میخو اهد	چون خار بپا شکست بنشین و برآر
در عالم اعتبار تحقیق ظهور	آگاهی و جهل نیست جز عجز و غرور
آن یکقلم آئینه اسرار غنا	این سر بسرا حنیاج اسباب شعور
در عالم اعتبار فعل و آثار	تحقیق بتقلید ندارد دسر و کا
آتش دگرست و برق انجم دگرست	گردون نشود سنگ بسا مان شرار
در باغ جهان که نیست یک گل ببخار	آزار مکش بفکر عشرت زنها ر
بیرنج مدان مضرت راحت خلق	مهر این گنج نیست جز حلقه مار
در تربیت طبایع زشت آثار	گر محرم عبرتی توجه مگما ر
تد بیر بطینت مشوش چکند	صیقل شکست آینه نا هموار
دل را بطپش هلاک کردیم آخر	آئیه ز هوش پاک کردیم آخر
بیروی تو نور نظر انگیخت غبار	در کاسه چشم خاک کردیم آخر
در فرصت یکدو دم خیال مضطر	آن ناز و نیا زخواند این زیروزبر
اینجا همه را چو شیشه‌ای ساعت	با عمر حسا بیست که خاکش بر سر
در عالم اعتبار تغییر اثر	هر شام که دیدیم و دمانید سحر
هند و پس مرگ سوختن کرد ایجاد	انجام زگالست نه خاکستر
در مز رع اتفاقیء لیل و نهار	بر حاصل این و آن توجه مگما ر
تد بیر جز آبیاری آینه نیست	حیرت بر میکار و جلوه ها بر میدار
دامان فنا گیر ز عالم بگذر	یکباره ز ساز کلفت و غم بگذر

گرچشم بهوشی ز نفس هم بگذر

تا چند تغافل بچنین دو دو غبار

اندیشه وادید ز غایب واگیر  
شبم بهوا و قطره در دریا گیر

دید حضار مفت دیدنها گیر  
در ملک خیال هر چه رفت از نظرت

یکسر محویم کوسلیمان وجه مور  
آب آئینه ها چه شیرین وجه شور

دیدار پرستیم چه نزد یک چه دور  
حیرت بمذاق نیست که تحقیقش نیست

خلقیست تو هم ثمر عجز و غرور  
رنگیست درین باغ ز خون منصور

در خلستان اعتبارات شعور  
گلچینی اسرار یقین آسان نیست

هر چند گماشتیم بر خلق نظر  
وز صحبت همچنان ندیدیم بتر

در تجربه گاه عالم عیب و هنر  
خوشتراز هر چه دیده شد صحبت بود

تا نشه آگهیست تشویش بشر  
فهمید که رفته باز ناید دیگر

در رغم براهمه است کادوار صور  
پیدا است کسی که معرفت حاصل کرد

بر شوکت خود گمان اقبال مبر  
هر گرد که برخاست ز پار یخت بسر

در عالم انقلابی زیر و زبر  
عالی و دنی فرق ندارد اینجا

جز طاقت نارسا ندارم تقصیر  
معدورم و (بیدلم) خدا یا پندیر

در عالم خدمت چه قلیل وجه کنیز  
گر باشم دور ز استا نهایی کرام

لوحیست محشای دو عالم اسرار  
خطی که بران کنند اطلاق غبار

ذات تو بمکتب ظهور آثار  
یار بند مد ز صفحه تنزیهت

تا گرم چه سود است کلاه تصویر

رفتم سحر بکار گاه تصویر

دیدیم گلبا ز ر نگ یکتائی بود      بدر نگی نقاش و نگاه تصویر

رنگی گلکر ده ام ز بو ناز کتر      نقشی ز خط میان او ناز کتر  
تصویر من اندکی تا مل دارد      ای کلسک خیال یکد و مونا ز کتر

ر زق توقضا در قد مت کر دانبار      چندانکه نصیب خویش خواهی بردار  
پر دور مرو که طائران این دشت      از پا گیرند آرزوی منقار

روشنگهر آنکسکه چه نزد یک و چه دور      حق نمک کس نپسندد مستور  
در واقع عمرها گذشتست و هنوز      چینی مو میکند بمرگ فغفور

زین هوش که از خواب عدم شد بیدار      جزو حشت آرمیده کم شد بیدار  
دیدم که چو شمع رفتنی دارم و بس      چشم من و نقش پا بهم شد بیدار

زاهد بهوس عهد تشویش مگیر      راه اصلاح عاشقان پیش مگیر  
تد بیر شکست دل ما کار تو نیست      موی چینی ز عالم ریش مگیر

زین موی سفید یا سجاوید ببر      چون صبح گذشت سیل مرگت از سر  
ای بیخبر اکنون چه امید گرمیست      آتش تهر فامد از خاکستر

زاهد سودای خلد و رضوان بگذار      طعن کفر و غرور ایمان بگذار  
احسان بر خلق کن خدا در نظر است      این طاعت مجهول بشیطان بگذار

زان پیش که گردم آشنای زنجیر      آزا دگیم داشت هوای زنجیر  
گفتند حدیثی از خم گیسوئی      کردند اسیرم بصدای زنجیر

زین حرص و حسد کز اتفاقات ظهور      گردید بطینت خلایق مستور

د ید یم بزیر خاک هم میجو شد      موها همه ماروا ستخوانها همه مور

ز بن دشت ادب بنا ز تو ام مگذر      یعنی از عا جز ان مقدم مگذر  
تا آبله پا نیست ز مینگر خیال      گر مرد مروئی ز خود هم مگذر

سر کیسه گشافتد ی اگر هست برار      گردن زخم طبیعت هست برار  
خست حیفت آستینت گیر د      این بهله که پوشیده ئی از دست برار

شب شد دل از افسون هوسها بردار      گر نیست چراغ جام صها بردار  
مهتاب ز بزم ماندارد رفتن      ساقی تود می پنبه ز مینا بردار

ظلال الله آن خلیفه ملک ظهور      بر خلق افکند پر تو رب غفور  
اینجا مبرید سایه شخص گمان      ظل خورشید نیست جز وسعت نور

عالم مشغول حاصل فضل و هنر      منعم سرگرم دستگاره کرم و فر  
بیکاری وضع بیدلان افتاد است      یکپرده ز ساز این و آن ناز کتر

عمری بسواد معرفت کرم سیر      تا شور چه زمزمه است زیر و بم غیر  
آخر بی پرده شد که ساز نفسم      لیک بکعبه بود و ناقوس بدیر

عمریست ز غفلت معاصی تدبیر      ترگشته سر شک و مانده آه از تاثیر  
امروز شفیع مانم جبهه ما ست      ای بحر کرم بحق خجالت بپذیر

عزت طالبی دل از خسیسان واگیر      در سایه شفقت بز رگان جاگیر  
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسید      ز نهار ای قطره دامن دریا گیر

عمریست که انقاس معانی تکرار      مصروف دعائست چه لیل و چه نهار



یارب که مراتب عروج جاهاست	بر فرق جهان چترزند گردون وار
غافل ز مزار شر مناکم مگذر	نامحرم قصه هلاکم مگذر
بردوش عرق کشیده ام محمل عمر	گر مرد شنا نه نی ز خاکم مگذر
گرفت جوانیت بیا د تفر بر	باری دم پیری کم این جرأت گیر
موجشت سفید اینهمه غوغا تا چند	ای سنگ بسرت صبح دمید است بمیر
گلکرده ز بینا زی عشق غیور	اسرار وجود و عدم از هم مستور
روز شب ماز یکدگر بیخبر است	نی روز رسد بسایه نی سایه بنور
گر بردوش تو باری افتاد ضرور	غافل مشو از زیارت اهل قبور
کاینها همه جهدها چو توداشته اند	حیفست کف غبار و آنکه مزدور
گر هست حضور پیشانی منظور	میجوش باهل فقر و اصحاب قبور
ورد و دماغ شوق شهرت باشد	باشاه و امیر آشنا نیست ضرور
گویند ز دوزخ همه یا بند عبور	بعضی مانند برق و بعضی چون مور
هست آفت عبرتکده دنیا هم	بروحشت و الفت طبایع محصور
گر برده از طور جهان بوی اثر	بر عزت و خواری آنقدر رنج مبر
اینجا صدبار همچو خط پرکار	سرها پاکشته است و پاها شده سر
گر یافتی از مدینه علم خبر	اصناف مقامات هم آنجا بنگر
بیرون گرد است فرقه خاک بسر	جمعی در شهر خفته خلقی بردر
گر پیش آید جام بدستت بهار	و در گردد خزان پرستت بهار

بر شیشه او هام میچینید بسا ط	از رنگت بر آئید که مستست بهار
معنی نظر احسن عبارت بنگر	رو سوی مجاز آرو حقیقت بنگر
دروصل و پیام فرق نامفهومست	بر حق مژه باز کن بنوت بنگر
مازم طبعان عرصه لاف و هنر	جز خجلت یکدگر نندارند سپر
مانند خروسی که چو عاجز گردد	در بال حریف خویش میدزد دسر
مارا پاس طریق عجز است ضرور	نی سعی فضولی و نه سودای غرور
باید بودن همیشه با هر کم و بیش	چون گردن قانع بخمیدن مسرور
معنی که حقیقتی است در من مستور	از بس می بیندم بقدرت معذور
در صورت و عضو طیبت ناز و نیاز	دارد بتماشای خیالم مسرور
می در قدحی و میکشی رنج خمار	گل در بغلی و میدوی بر سر خار
تا چندای موج ناامیدی آغوش	از بحر کشد ذوق کنارت بکنار
مدح و تاریخ بعضی از شاه و امر	کردم بتکالیف عزیزان تحریر
آنها مردند و من پشیمان گشتم	فطرت بعذاب قبر ماند از تشویر
نابرده ز کیفیت تحقیق اثر	از غیب و شهود احوالی پیش مبر
عارف اینجا ز نشه حق بینی	در دل دارد همانکه دارد بنظر
نوری میداشت گریه غفلت کار	این صور جهنمش نمیداد آزار
نزد یک نماست این همه دوریها	هنگامه آتش و صدا در شب تار
فی خانه شناسم نه مکافیه دیگر	دل باخته ام به امتحانی دیگر

یاران همه رفتند و مرا می باید رفتن پی هریک بجهان دیگر

نالید! که؟ بلبل! به کجا؟ در گلشن، کی؟ وقت سحر  
از دست که؟ از شو رو شرزاغ وز غن، خون کرد جگر

تاوا شود راه چه؟ ا من! از که؟ از من، گفتم: چه؟ سفر  
گفت: آ ه کجا؟ مسوز دورم ز وطن، گفتم: نه پر

هرجا بار اثرگشود است ظهور  
پنهان کرده است دستگاه پر واز  
بر پی اثریست محمل عجز و غرور  
در بو کا فور همچو بود رکافور

هم خلوت ماست آن بت شیرین کار  
عالم همه در حقست و از حق غافل  
مادر طلبش خاک بسر دربار  
چون موج بیجر میزند سر بکنار

هرجا بوئی رسد ز قرب دلدار  
مقنا طیس آورد بو جد آهن را  
ناچار ز عشاق رمد رنگ قرار  
هرچند بود قفای روئین دیوار

هر طبع که از رنگ صفا برده اثر  
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست  
با خلق مکن تلاش کینش باور  
خاشاک چه ممکنست در آب گهر

هرجا آید با متحان اظهار  
نور نظر از گردش چشم امکان  
کیفیت دور باش برق دیدار  
چون شعله جواله نشیند بکنار

هرلقمه که دا دزیب کشکول فقیر  
برماید شاهان چه امکان دارد  
دست کرمش ز مهر پرورد بشیر  
نانی که بخون عالمی نیست خمیر

هر چند جهان پر شود از گرد فتور  
بردامن پاکت نرسد چنین قصور

خوشباش که سایه سیدای تمثال      هرگز نبرد راه در آئینه نور

هو چند که بی بضاعتان معذور      دورند ز وصل کعبه از راه قصور  
از طوف درت حاجتشان جمله رواست      ای کعبه تحقیق بنایت معمور

یا رب بحق مقرر بین و ابرار      شاگردان را از چشم بدایمن دار  
ایخالق فتح و نصرت بی تکرار      فضل تو نه آنست که آید بشمار

یکسان بود آمداد حقیقت بظهور      افهام بصد و هم کند کسب شعور  
یا قوت و بلور رنگ استعداد است      از چشمه آفتاب جوشد همه نور

یاران جد اما نده چو گردند دچار      هر چند کنند ضبط اشک خونبار  
آن معنی الفتی که اسرار و فاست      بر فوت زمان و صلشان گریذ زار

یارب کرمت چنین که در د ار غرور      کردار و زم به بید لیها مشهور  
بی فضلی نیست گر شوم فردا هم      در پای سگان بیدلانت محشور

یارب ز حیا سر بگر بیا نم دار      در راه ادب پای بد اما نم دار  
من جمله عیوب و عالم افشا مشتاق      ستار توئی ز خلق پنهانم دار

یارب رزقم بذمه احسان گیر      پاکم ز معاش تا جرو دهقان گیر  
عمریست که مفت خواری خوان کریم      روزی دو دگر هم غم من آسان گیر

یکذره نجست از بن طلسم دوار      کافاق نبود مرکزش را پرکار  
از سبزه بهر دانه که گشتیم دچار      دیدیم میانهاست باقی بکار

(ز)

از وحشت من ماند زمین عا جز      گشت از تنگ و پوی من دویدن عاجز

آینه ز پیکرم مثالی نمود	نقاش شد از شبه کشیدن عا جز
آن نغمه بینشانی پرده راز	کافسان زنوای اوست مخرج پرداز
در آینه جماد عرض رنگست	در طبع نبات بو بحیوان آواز
ای پر تو فطرت خیالات افروز	زین بیش دماغ ظلمت و نور مسوز
چون مهرنهایست همان روز شب است	چون بیرون تافت نیست شب غیر از روز
ای پیکرد لکشت تحیر پرداز	سر تا قدمت انجمن شوخی ناز
دل راز سر زلف نوموئی کافیت	این مرغ بیکبال کند صد پرواز
افسوس جهان مایه ندارد امروز	بنیاد کرم پایه ندارد امروز
از بس همه را پستی و همت ساز است	دیوار کسی سایه ندارد امروز
ای باعث آوار گیت شوخی ناز	در پرده دل خزیده بی پیش مناز
از تنگی این مقام بیرون در است	هر چند اینجا نفس کند پای دراز
ای قصر نشین بگوشه گیران مستیز	بخت تو جوانست به پیران مستیز
فرعون به آن چشم چه دید از هوسی	ای دنیا دار با فقیران مستیز
ای شخص تو نا مشخص علم و تمیز	آنکه دخل و تصرف در همه چیز
این عالم شبهه بی تمایلی نیست	چون خواهی سر آمد وزن و امر و حیز
آن چشم سیه مایل جنگست هنوز	خون ریخته و تیغ بچنگ است هنوز
گفتم مژه ات بر سر مه غارتها کرد	فرمود این دست زیر سنگست هنوز
آن گنج نداشت تا ابد محرم راز	گر ساز خرابیم نمیداد آواز

وضع مجنون شدا بنقد رها غماز	اژ لیلی بیر ننگ گه می یافت نشان
بر نشه اتفاقی خویش مناز	ای جوهر عنصرت و الید طراز
افسردن و رستن و خرام و آواز	جمع است به پیکرتو هنگامه دهر
کز دیدن پیش پاکشی رنج دراز	ای لعبت و هم آنهمه گردنمراز
در خورد بلند یست گریان دراز	در عرصه اعتبار هر جا علم یست
گر پائی هست سر برون آروگر یز	(بیدل) ز بساط دهر و حشت انگیز
جائی نه نشستی که بگوید بر خیز	آواره یاس بیش ازین توان زیست
بر اهل سخن قافیه تنگست امروز	بزم صحبت عرصه جنگست امروز
تحسین همه عطیه تنگست امروز	زینهار مخا طب عزیزان نشوی
در خورد نفس قدم شمر بیش متاز	(بیدل) بخیا لات جنون کیش متاز
ای هرزه امل بیشتر از پیش متاز	نامرده غم صبح قیامت چه بلاست
هر سود و در قص سپند است امروز	(بیدل) جمعی جنون کمند است امروز
بگذار دماغ خس بلند است امروز	فر دازین شعله ها اثر نتوان یافت
بر کلفت امروز غم دینه مر یز	(بیدل) رننگ محبت و کینه مر یز
ای عکس پرست آب آئینه مر یز	دل را بخیا لات دوئی خون کردی
دیری از عمر رفته زود یست هنوز	پیری بحساب هست و بود یست هنوز
زین شمع بجای ریشه دود یست هنوز	چشمی بنگاه و اسپن دارم گرم
کام از حلوی نمی خورد جز پالغز	قازوق اثر نجو شد از طینت فغز

بی دانش اگر جوهر ذاتی میداشت	خشکی میبرد از استخوان چربی مغز
تسلیم شواذ خیال تا زان بگریز	وز صنعت تحقیق طرازان بگریز
ترسم که کنند خود فروش دوئیت	از کار گه آینه سازان بگریز
تا کی باشی درین سب گاه گداز	از ساز غنا بکاهش جان ممتاز
دیدیم حقیقت خس و رشته شمع	بی چربی عمر سوختن نیست دراز
خون گردو بساغر تأمل می ریز	چون غنچه همان بجیب خود گل میریز
دور از مژه هر کجاروی بی اثریست	ای اشک بدامن تغافل میریز
در دعا شق و انگیر دهر گز	رنگی از چاره و انگیر دهر گز
صد سال اگر بجهد صیقل کوشی	سنگ سودا جلا نگیرد دهر گز
در مجمع خود سران افکار طراز	زینهار خموش باش و با سکنه بساز
بلبل جائیکه شور زان غان شنود	حیفست بزیر پر انگیر د آواز
در طینت آدمی که دارد همه چیز	پیدا است بقدر شکل آثار تمیز
دیدیم آنرا که چشم از زق دادند	با الطبع چو گربه میرمد از گشنیز
دل انجمن طرب نبیدست امروز	چشم آینه بهشت دیدست امروز
دلدار بکاشانه مامی آید	ای عیدنگاهی که چه عیدست امروز
در کشور اعتبار قد ر هر چیز	دارد در خورد حاجت خلق تمیز
هر چند که کوس سلطنت بوق زند	بر نفخ گرفته دولتی نیست چو تنبز
رفتیم زین بزم و دور جا میست هنوز	در سر هوس خیال خامیست هنوز

باقیست تر ننگ شیشه برسانگ زدن	از من در گوش من پیا میست هنوز
زان نر گس مخمور تغافل پرداز	بر طاق بلند یست می شیشه راز
گر سرمه بداد خدا کسان نرسد	آنجا از ما که میرساند آواز
شب بلبل من از اثر سعی نیا ز	بوی چمنی یافت زر ننگ پرواز
امروز خسی کسز آشیان میرویم	دارد بد ما غرگ گل ریشه ناز
طوفان شبا بقطره جوشست امروز	هنگامه عمر کم خروشت امروز
افکنده ام از سر هوس پوچ اما	دوش خم گشته بارد و شست امروز
طاقت خجاست از خطای کله ریز	بر عجز عیار طبع بیحوصله ریز
معذوری دل شفیع نا هنجار یست	گر پا لغزید بر سر آبله ریز
عشاق بهالعی ندارند نیاز	کانجا انجام نقش بندد آغاز
گو ساز ظهور رتار امکان گسلد	ما را چه غمست عمر زلف تو دراز
کس نیست بو حشنگده باغ مجاز	آئینه الفتی نماید پرداز
بر صدر گزور بیه می تند آب اینجا	تارنگ برون جوشد و گبرد پرواز
گر سنگ نهی بفهم ز بر ویم ساز	چشم گوشت چرا نمیگردد باز
ای بیخبر این انجمن آگاهی است	کر می فهمد اشارت و کورت آواز
کم فرصت فطرتی با و هام بساز	آغاز تو محواست با انجام بساز
رمزیست دم غروب خلق آدم	کای روز ندیده با همین شام بساز
میگردد محمود ر جهان ننگ و تاز	از موی سفید حکم رعنائی ناز



عبر تگهء شعله نیست جز خا کستر      چون بال شکست شد مزار پر واز

ناقص نشکیند از ملاهی هر گز      وحشت نپسندد از تباهی هر گز  
چشمیکه رمد آینه دارش باشد      مایل نشود جز بسیاهی هر گز

نتوان کردن بعالم غلغله ساز      بیطاعت حق در بر رخ خاق فراز  
در انجمن خلوت اگر مطلوبست      بر خیز و رجوع کن به تمهید نماز

ناداده بباد گرد او هام مجاز      بکدل نتوان یافت بصافی ممتاز  
هشدار که در گار گه شیشه گران      برده است هزار کوه سیلاب گذار

واعط بفسون در دل ما تاب مریز      بیهوده نمک بیاده تاب مریز  
دم سردیت اصلاح مزاج ما نیست      بر شیشه گرم ببخبر آب مریز

هر چند بود زیرو بمی لازم ساز      عرض من و ما ست تهمت اهل نیاز  
یعنی ز غرور عجز ما مستغنیست      از بال شکسته بر نیاید پرواز

هر کس دارد بذوق دنیا تگ و تاز      بیشک مرگش در یقین کرده فراز  
گنجشک آنجا که یافت بوی شهباز      گر خود همه رنگست ندارد پرواز

هم صحبت شیخ شو مقامات آموز      باز اهدانس گیر طامات آموز  
ای حرص بزرگبت سرو برگ خیال      چیزی ز فسو نهای کرامات آموز

یارب تو چرا دور نمائی امروز      هر چند ز بیدلان جدائی امروز  
از مرکز خاک تا سپهرت جستم      ای جای تو دل تو بکجائی امروز

(س)

ای انجمن طبیعت معنی رس      مکشای زبان بگفتگوهای هوس

آینه ز پو شیدن جوهر بینا ست	دردیده دل سر مه کش از پاس نفس
آب روی شعور نا داشته پاس	کردی طفلانه لهور اجاه قیاس
ایمسخره طبل و علمت آخر چیست	کر باس به چوب بستن و چرم بطاس
ای بسته طلسم تار و پودت بنفس	آنگاه تنیدنت بصد رنک هوس
در بحر خیال دست و پائی میزن	جولاه شنای خشک میافد و بس
این محفل ناز بست که اینجا هر کس	مستغنی فهم خویش میا شد و بس
زان سان که مگس بفهم عنقا نرسد	عنقا هم نیست محرم راز مکس
ای شخص فنا شکست پیمانت بس	اثبات کمال نفی بر هانت بس
شایسته فخر (یو منون با لغیب)	تصدیق بلا تصور ایمانت بس
ای خامه فطرت تو اعجاز نویس	زیر و بم نغمه در خور ساز نویس
تمکین تنت جزریده هستی نیست	بر کاغذ باد حکم پرواز نویس
ای کرده ز بال حکم عنقا بمگس	بر عشق مسبند تهمت کار هوس
حکم هر شی مقتضی جوهر اوست	چون صبح بیا لدزد م تیغ نفس
آثار حقیقت تحیر احساس	بیرونست از احاطه وهم و قیاس
ای کور آئینه دلایل بشکن	کس دامن تمثال نگیرد بماس
از نقد تمیز قانیا شی مفلس	طبعت نیردا ثرز سیم و زرو مس
بر پیکر شخص اگر حنا بر بداند	رنگین نشود بغیر عضو بیحس
از نسخه اتفاقی عشق و هوس	خواندیم افسون حیرت و دام و نفس

اینجا چه تأمل و کدام آگاهی      دل مصرع سکسته نفس دارد و بس

از پیچ و خم سپهر نیرنگ قفس      غافل طبعی که را مبتی کرد هوس  
این شکل فسون برنگ خط پرکار      هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس

آخر ز گل عشرت این باغ فسوس      خواهد شدن آئینه وحشت محسوس  
انجام چراغان همه داغست اینجا      خفتست پلنگ ز پر بال طاء و بس

ای خواهی بگر می اسباب هوس      تا کی دمد آتشت ز بنیاد نفس  
زین درد که شمع مجلس ساخته اند      بر هر عضو تو گریه میخندد و بس

از اهل چمن بقدرشان نرگس      امروز که میکشد کمان نرگس  
هر حلقه زر که بود در گوش شهان      از خاک ر بوده است سنان نرگس

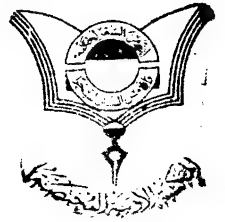
ای کلک شعور حرف واهی منویس      زین اشیا جز خط کماهی منویس  
گر طبع تو شرم حق شناسی دارد      نام خورشید از سیاهی منویس

(بیدل) زین کاروان بیعشق و هوس      رفتند رفیقان همه چون صوت جرس  
پیدا است که من بکارگاه هستی      سیر هنگا معدم دارم و بس

(بیدل) در صد چمن تماشا نشگافت      افسوس قفس  
چندین بم وزیر آرزو بردل تافت      قانون قفس

بر مغنم است گردش رنگ خیا ل      در پرد چشم  
این بال شکسته را دگر نتوان یافت      بیرون قفس

(بیدل) بسواد و آدائی عشق و هوس      مصر و فوج بهیست سنی همه کس



گامی به ازین نیا ید از دست نفس

من راه سخن میسر م معذ ورم

د ر د عوت اغنیا میا را مجلس  
تا پهاوی ز ر د ا ر نشیند مفلس

یدما بهء د ستگا د سیم وز ر و مس  
چون پانه میزان چمد ر سنگ خورد

ممتاز تصور کنم از مور و مگس  
قولم حمداست و فعل من سجده و بس

(بیدل) چه خیالست که خود را بهوس  
تا دیده ام آثار اد بگاه ظهور

یکدست خطاست گوشمالی همه کس  
د ف را بطفا فچه کوب و نی را بنفوس

نادبی اگر ضرورت افتد بهوس  
ای مطرب قانون بساط انصاف

عنقا نر سیده است بپر واز مگس  
زین مشقت خاک رفته بر باد نفس

جائیکه رسد بال و پر عشق و هوس  
(بیدل) من ناکس چقد رخو اهام تاخت

از وهم مگوی از د وئی هیچ پرس  
گفتم چه کسی گفت توئی هیچ پرس

حرف این سوئی است زان سوئی هیچ پرس  
دو شم بدل از غیب رسید آوازی

پرو از ببال گفتگو دارد و بس  
بر اوج میهر نرد بان جز بنفوس

در عالم تحقیق چه عنقا چه مگس  
هشدار که چون صبح نبرد هاست کسی

تا د ریا بم ر مز فغان نا قوس  
دردیکه نداشت استخوان نا قوس

درد یر شدم با متحان نا قوس  
آ تشکده ها کرد نیا ز جگرم

ناصح نشوی مباد تر گردد کس  
جائی نر سیده است که برگردد کس

در مذهب خود گر همه خر گردد کس  
جهل و دانش مسافرا و ها مند

با ما ایمان و فاق بستست نفس

در سینه مگو قدم شکستست نفس

این مجمر عبر تیسست (بیدل) گاین جا	چون دود سپند کم نشستست نفس
دروادی فرصت که نه پیش است و نه پس	خاکست دلیل مقصد عشق و هوس
بر سعی قدم غره نگر دی زنها ر	چون آبله پوست کند میگویم و بس
داریم ز هست و بود چیزی که مپرس	وز ساز زیلان و سود چیزی که مپرس
گفتیم بخود در سیم عکس آمد پیش	آئینه ز ما نمود چیزی که میرس
در پیچ و خم این جدل آباد هوس	عمری به تلاش سوخت اندیشه نفس
پیدا نشد آخر چو بساط شطرنج	یکخانه که با هم بنشینند و کس
دی در چمنم بود کمین نرگس	عبرتها چیدم از زمین نرگس
یعنی دیدم حقیقت ناموران	از خاتمه ای بی نگین نرگس
زین فرصت پرفشان آتش بقفس	هر دم ز دنت دردم صبحیست نفس
تا کی خواهی انجمن نازا فروخت	ای شمع تو خانه میکنی روشن و بس
زاهد بخود آرائی و همی محبوس	زین بیش مباحش پوچ باف نا هوس
در شانه کشی گذشت عمر موهوم	ای پشم بدست خادم ریش افسوس
زین کرو و فرخروش جمع نا کس	رفتی بردوش پیش پیش از همه پس
حیفست که بید ما غنرت نشدی	ای بوزه گراز دکان پر جوش مگس
علم و عملی چند که بشمرد نفس	شد محو فزاد می که افسرد نفس
چون رشته شمع هر چه آورد بعرض	آخر بکشا کش همه را خورد نفس
عید آمد و گل کرد بهار همه کس	عالم چمنی جوش ز داز عشق و هوس

دیدم گر دسر تو میگرد و بس

بر هر رنگی که من نظر و اگر دم

یک لحظه چو غنچه پاس دارد نفس  
ای آبله پاییان بشمارید نفس

فرصت تنگست بر میا رید نفس  
این خارستان عرصه گزوان نیست

پامال هوس  
خوار و بیکس

فریاد که گشت عمر غفلت تمهید  
گردیدم گرد عالم گفت و شنید

میفهمیدم  
من بودم و بس

یا این همه مفت آگهی بود اکسیر  
کان خاک که بر سر من باشید

تا شوق بمطبی زندبال هوس  
شر میکره آورده عرق دارد و بس

کوساز بقا و کوسرو بر گن نفس  
عمر بست که می آیدم از ملک امید

آن پیش برد کمال و این افتد پس  
از صحبت آب خاکه بگردد و بس

گر حالی با دنی کند میل هوس  
آب از آتش هوا شود ایک آتش

از نقطه و خط آنچه نماید بنویس  
هر چیز که در خیالت آید بنویس

کلک هوس تو هر چه زاید بنویس  
دارد این دشت و درسیا هی بسیار

گرمی در خم نیابی از تاک بپرس  
یاران همه حاضرند از خاک بپرس

کیفیت روز و شب از فلاک بپرس  
تا چلد سراغ رفتگان خواهی کرد

آراسته در خیال خوانهای هوس  
مهتاب که رنگ استخوان دارد و بس

گردون بفریب طبعهای ناکس  
یعنی کافیت بهر غوغای سگان

ناموز و نست فطرت معنی رس

گر علم نه و ارها ند از حرص و هوس

غافل مشو از حقیقت موج گهر	یعنی که قنا عتست موز وئی و بس
گر دیده غباری بتخیل محسوس	خلقی بغرور جاه و دولت زده کوس
در ما کک خیال سلطنت آنجه نیست	بر تاج خروس گیر چتر طاء و س
گر ذوق ریاستیست منظور هوس	باید نشود محرر ازت هر کس
شیخی چو علم کیمیا اسرار است	کز عالم خود دحو صله نخواهد و بس
گر نیستی از مایه فطرت مفلس	بیرون عدم چیست طراز مجاس
این ظاهر و مظهر تو پر مسخره گپست	کو در تمثال جان و در آئینه حس
لبهای خموش حرف میگوید و بس	پای خوابیده راه میپوید و بس
بر ناخن و مو نظر کن و عبرت گیر	بیحسی محض از تو میروید و بس
محور نگی سراغ بیرنگ مهر س	اسرار صفا از شوخی زنگ مهر س
تا بیرحمانه برز میشن نرنی	از شیشه خود حقیقت سنگ مهر س
مشت خاکیم کلفت اندوز فسوس	افتاده بر اهت از دو عالم ما یوس
موقوف خرامیست چمن سازئی ما	ای خفته بز بر نقش پایت طاء و س
مستورئی راز عشق آفاق جرس	مشکل که بود بحکم خود دارئی کس
هر چند دمد شور جنو نش بخيال	جوشد چو سحر چاک گر بیا نزن نفس
نی جام بکف ده گل بچنگست نفس	بر صافی فطرت تو زنگت است نفس
دل روشن کن رموز هستی دریاب	تا آئینه گوید ت چه رنگست نفس
هر چند غبار نا تو انم چو نفس	سر مایه لاف این و آنم چو نفس

بار بد و نیک ز حمت دوش منست      مزد و رستمکش جها نم چو نفس

هر جا غم صیقل هوس خورد نفس      آئینه جلانندید و افسرد نفس  
تا چند ستم کشد ازین مرده دلان      باید چو مسیحا بفلک برد نفس

هر گاه من نا کس بیعشق و هوس      ننگ پر پشه باشم و پای مگس  
زین گستاخی که نامت آرم بزبان      یارب تو ببخشا که نبخشا ید کس

هر چند در دل نگشاد است نفس      چندین عدم و وجود زاد است نفس  
خلق موهوم را با آئین حباب      در پوست چه مقدار فتاد است نفس

هر چند رسد سرت بچرخ اطلس      هوشی که چه پیش میبری زین دو نفس  
از وضع تو افعال دارد دولت      خاشاک بر آتش آب میریزد و بس

### (ش)

ای غفلت مشربان نادانی کیش      و ز ناقص فطرتی کمالات اندیش  
عمریست که در بحث حدوث قدمید      زین پیش نخوانید نسب نامهء خویش

ای مغز خرد غبار تشویش مباحش      عما مه نه بزرگی اندیش مباحش  
گریکسر موست آدمیت کافیت      چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباحش

آرزوات که جمله اوست بی هر کم و بیش      در تحقیقش بسی غلطهاست به پیش  
یعنی ز معیتش کسی واقف نیست      او با خویش است و خلق داند با خویش

از عشق مهرس و غیرت خود کامش      کس نیست حریف و صل ناپیغمش  
آن غایب مشهور بهر رنگ که هست      جا نیست که غیر او نداند نامش

ای محرم موج و طپش آموختنش      غیر از کف پوچ چیست اند و خندش



غافل مشو از تأمل و ضم صدف      چیزی دار دل از سخن دوختنش

ای سزا تجرد اندکی محرم باش      آزاد از فخر و لنگ ز یرویم باش  
پیش و کم اعتبار هر مبتد لست      گردنیا دار و گر فقیر آدم باش

اکثر آثار عالم و خیر و شرش      ثبت است بملاهمات (بیدل) خبرش  
امر و زاجر از نظرت پنهانست      فردا خواهد عیان نمودن اثرش

ای و هم غبار و هم دار و گیرش      و اما ندان خواب غفات و تعبیرش  
زان نسخه که درس معنی تحقیقت      پیش آید که شمه بی کنم تقریرش

ای برد ه ز باد کبر بوی آتش      حیفت ز شخص خاک خوی آتش  
رعنائی اعتبار جاه آنهمه نیست      خاکستر دارد آبروی آتش

آدم همه گر بچرخ باشد جایش      پامال هزار غفلتست اجزایش  
این حاصل گند مست کز روز ازل      یکچشم غنود است ز سر تا پایش

اسرار قدم بفهم بکنای خویش      گردانسانرا دلیل دانائی خویش  
خود را تا قطره بر فیا ورد محیط      آنگه نشد از شکوه دریائی خویش

ای شوق تو در کسب فنون گرم تلاش      چندان هوس آماد هرنسخه مباش  
در سیر با عیادت بیدل مفت است      در دو عبرت و سلوک و تحقیق و معاش

آنکسکه قبا ی عجز ز بید بیرش      از سامان غرور بایده حذرش  
گرد و درین بساط قانع می بود      ادبار نمیکشید از اقبال پرش

از خست چرخ و باحر یفان جدالش      بر بدر و هلال ختم کردم مثلش

یکنا ن بد هفته میکشند از بغلش

یعنی انبا نش بسکه تنگی دارد

از حد عراق و یزد تا کاشا نش  
دیدیم اول سوادگو رستا نش

از مرکز هند تا خط ملتا نش  
بر هر معوره ئی که کرد یم گذر

مجنون شو و از صحبت دا نش پا کش  
در سایه بیدرو زمانی واکش

ای بیهوده کوش جامی از سودا کش  
تا طره وضع را حتی شانه زنی

کافزون زد می چند زبانی اثرش  
مشت خاک کی فتاده بادی برش

این سلطنت و تجمل و کرو فرش  
خاشاکی جمع گشته در دامن موج

مشکل که نه بند دا نقلا بی اثرش  
از بسکه بلند رفت گردید سرش

این مستی اعتبار بر معتبرش  
گردون با آنهمه شکوه و عظمت

پر سر بهوای می اسباب مباحش  
غافل تلاش مرکز آب مباحش

ای نخل شعور جهل را باب مباحش  
تا ریشه ات از ابر شود مستغنی

از هیچ کمی ذره صفت بیش مباحش  
جز در تسلیم از کسی پیش مباحش

ای طینت عجز شوکت اندیش مباحش  
تشویش دماغ اگر ریاست باشد

گر غوطه زنم به نیش پیش آید نوش  
نومید کیست تا گشاید آغوش

آنجا که محیط کرمت دارد جوش  
بر هر که کنار فضل باشد جایش

شخصیست بششجهت پرافشان نفسش  
خواهی همه عشق گیر خواهی هوشش

آفاق از بن هوا که دارد قفسش  
ما و من اعتبار خلق آن نفس است

مشکل اثر دوا پذیرد دردش

آنکه که غم عشق بر آرد فردش

هر چند رود بباد خاک میجنون      بی ناله ز فجیر نیا بی گردش

ای طالب جمعیت اوقات معاش      حرفی ز قلندر شنو و فارغ باش  
گرت گهی از مقتضیات دوران      شب باید خواب کرد روزانه تلاش

ای خاک غبار خیز صد جا شده فرش      شرمی که بری دماغ اقبال بعرض  
فطرت ندیند آنچه داری بخیا ل      این دعوی پوچ بنگ دارد یا برش

ای معنی کم گشتگی از نقش تو فاش      در دعوی شهرت رخ همت مخراش  
گر بر کاغذ نظر کنی و ربه نگین      بر نام تو خط کشیده اند آگاه باش

ای خواننده کتاب جاه و درس حشمتش      جز درد سر تو چیست کوس و علامش  
مشق آرام اگر تمنا باشد      دارد نی بوری یا صریر قلمش

ای شاه مهرس ورنج استغنا بش      و ز مخلصه تعاقب نیا یش  
تا باد کلاهش نر با بد از سر      چون شمع در آتشست سر تا پا یش

ای محرم ساز نفس و آهنگش      بی مصلحتی نیست که گیر ی تنگش  
تا سر بهو اگم ننماید خود را      آزاد مخواه چون شرار از سنگش

ای غافل ساز عالم و احوالش      بر جاه منا زو پائنه اقبالش  
این دیواری که سایه دارد بسرت      فرداست که سایه میکند پا مالش

آ نکسکه شد از ساز تعلق خبرش      پدچید کمند عجز پا تا بسرش  
هر گه دوسر رشته بهم خورد گره      جز حلقه شدن نماد تاب دگرش

از صحبت این خلاق اندا کیش      وحشت بچه تدبیر توان بر دن پیش

خود را نشکسته ایم در دامن خویش	چنینها داریم در نظر لیک چه سود
میسوخت بداغ بی تمیزی خواش	ایکاش خیال هستی و اسبابش
چاهی که بشعله غوطه ام داد آتش	چون شمع ز جیب خویشم آمد در پیش
تن زن که بخت نرسد آوازش	از دعوی احسان و غرور نازش
هر گاه گرفته‌ئی گرفتگی بازش	فام چیزهای که بر کسی بخشیدی
از جوهر صنع و اکش و فر هنگش	آثار کمال و صانع و نیرنگش
بی آب ز را مکان نپذیر درنگش	هر گاه تصویر آفتاب اندیشی
با فیض سحر غبار او دوش بدوش	از بام و درش وسعت مشرب گلجوش
چون خانه آئینه تجلی آغوش	چون حلقه زلف یا رخو رشید شکار
با طبع سلیم و دل آگه خوشباش	ای فضل حقت مونس و هم‌ره خوشباش
در سایه قدرت یدالله خوشباش	گر ششجهت آفتاب محشر گردد
وز جاده اوج شکایت سپرش	بگذر زین بحر و مبحث آب و درش
دل خالی کرد و همچنان یافت پرش	اینجا هر قطره‌ئی بصدر رنگ حباب
تا جان بری از آفت دار و گیرش	بگذر ز صلاح عالم و تدبیرش
کره‌اند همان بغوطه خور دن سیرش	هر قطره که گشت قابل دعوت بحر
گو دینگ خیال کم‌پزد مهمانش	بر خوان سپهر و نعمت الوانش
دندانهای شکسته دار دناش	کز خشکی این مایده مانند صد ف
داغم ز جنون بیسر و پائی خویش	(بیدل) گم‌گشته ام به پیدائی خویش

میگریم همچنان به تنهایی خویش	مینا لم سر بجیب یکتائی خویش
منظور جهان شکم و خلق میباشد	پرناز فروش جامه و دلق میباشد
انگشت نمای زمره خلق میباشد	اینجا خلدستان شهرت ستمست
میدید رعایت نبی از همه بیش	بر بو بکر و عمر علی حق کیش
از شرم تقدم نپسندید بعویش	چون آمد نوبت اما متبظهور
در خلوت دل بزم چراغ شه باشد	(بیدل) فارغ ز فکر مهر و مه باشد
از حیرت خویش اندکی آگاه باشد	ای آئینه پرداز جمال لاهوت
میباید سوخت تا توان شد بیغش	پیری نو میدسعی و فرصت سرکش
چون دود گذشت پیش پیش آتش	آن ابر که چاره نیستان میکرد
کائنات را ندامت است بود و هستش	پر شهره مشو بجاه و بند و بستش
دندان بالید نقش پشت دستش	هر سیم وزری که برد بر سکه برات
هر عضو افتاد با خمیدن کارش	پیری از بس شکست دل شد یارش
زین چنگ که بست موی چینی تارش	اکنون پیش که بایدم فالیدن
هوشی صرف یقین کن و خرم باش	(بیدل) چندی با آگهی توام باش
با خود سخنی هست توهم محرم باش	مارا پس پرده شناسائی نر
منعی نظر حسن کماهی میباشد	(بیدل) چمن صنع الهی میباشد
آئینه میباشد هر چه خواهی میباشد	تمثال پرست عاریت نتوان زیست
با خلق چو ساغرا ز خموشان میاش	با خویش چو خم باد ده جوشان میباشد

تا حرف بد و نیک شکست ندهد      مینا صفت از پنبه بگو شان میباش

(بیدل) که حضور است ز عالم احدش      ساریست بجایگاه اعیان مددش  
هر ذره ازو مرکز حسن دگراست      آئینه شکستست ازل تا ابدش

(بیدل) سخنی چند که داری بادش      از خالق گذشته است استعدادش  
امروز تو نیز حرفی از فطرت خویش      بنویس بخاک تا بخواند بادش

با غیبت وصال کز تقاضای گلش      پر بیخبر است مست سودای گلش  
هر گه قدمی برون خرامد زین باغ      دل داغ جگر بکف دهد جای گلش

(بیدل) بدو روزه و هم مغرور مباش      بنیاد تو نیستی است معمور مباش  
هر چند ابدال و قطب و غوث خوانند      ای خاک با بن غبار مسرور مباش

(بیدل) قدم از جا ده استغنا کش      در سایه نیستی دوروی واکش  
نقاشی کارگاه عجز آسان نیست      خاکی شو و انتظار نقش پاکش

بر حسن جز آئینه مصقول مبخش      جنس مردود غیر معقول مبخش  
درخواست رسول مومنان راز خدای      یعنی که بمن امت مجهول مبخش

(بیدل) من ناتوان و هو می کیش      عمریست خیال آن میان دارم پیش  
آسان نتوان کشید تصویر مرا      نقاش مگر مو کشد از خامه خویش

(بیدل) چه کسست و چیست قدر و شانش      تا در بر آرزو کشد آسانش  
از سرکشی بی که دارد آن لعبت فاذ      نقاش محالست کشد دامنش

(بیدل) بغرور فضل حراف مباش      هنگامه گرز یرویم لاف مباش

تا رو بود قماش د عوی پو چست      ایگارگه ادب نفس با ف مباحش

(بیدل) اگر از داغ دل وحشت کیش      در گوش محیط خوانم افسانه خویش  
در پیکر ما هیان گر و میتا زد      فلس از شرر کاغذ آتش زده بیش

(بیدل) صحنی که دور بود مزد ریش      آمد بر من دگر چگویم خبرش  
قربان ز خود رفتن خویشم کامروز      رنگم گردید لیک بر گرد سرش

(بیدل) بسجود بندگی تو ام باش      تا بار نفس بدوش داری خم باش  
زین عجز که در کارگه طینت تست      الله نمیقوان شدن آدم باش

(بیدل) ندھی صفحه بنا راج خراش      از چاره سرنوشت عاریست تلاش  
پرواز شکست احتمالی دارد      گرم و کشد از خمیر چینی نقاش

(بیدل) چه ترا و دا ز زبان لاش      کز علم ازل نهفته باشد حالش  
عزم طربست مقصد تو گل من      یارب که کند بها را ستقبالش

بابل گوید ز گلشنم سامان بخش      پروانه طپد که از چراغ جان بخش  
هر کس بشفا عتدگر دارد چشم      یارب تو مرا بخاق شا کرخان بخش

تا کی ز فسون حرص غفلت اندیش      خست بتو هم غنا بردن پیش  
ای موج گهر مقید جاها مباحش      کو تا ه مکن با ین گره رشته خویش

تا مرد با خلاق نهی کرد ارش      باید زد م تیغ کشیدن کارش  
کاریکه تبسمش سرا نجام دهد      بر چین جبین نیفگنی ز نهارش

تا کی باشی بد هر غفلت کا هش      رمال و منجم گدا و شاهش

آزادی مردوا ینقدر رفیع خیال	گو با دبرد جهان تو هم همراهش
تا کی قد فتنه خیز و زلف سرکش	بر داری کی رطل گران و درکش
تاشش جهت یک پر طاء و س شود	نقاشش تو هر چه میکشی ساغرکش
تا آن بت خاوتکده عالم هوش	بر ظا هر کائنات شد جاوه فروش
از مهر دوید چرخ ناقوس بدست	وز موج رسید بحر ز فارب و ش
تا کس ز حقیقتی نپا شد خبرش	بیهوده بهبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا بمعدومی خویش	چیزی فهمید دل که خون شد جگرش
تن زن ز نصیحت من ای وعظ فروش	تا شمع دکان تو نگر دد خاموش
زین غفلتها که در سراپا شده ام	صبح دگراست اگر کشم پنبه ز گوش
تغییر زمانی که زند بردل ریش	مشکل که ندانم پیش ناید در پیش
هر چند که غنچه با شگفتن جو شد	نالده بودا عرنگک جمعیت خویش
تقدیر برات خلق و بند و بستش	کرده است رقم توام بود و هستش
هر طفل که زاد مادر ایسا مشش	بیخطی نیست گر گشائی دستش
تا چرخ فرو نماند از ادوارش	تعطیل چه ممکنست در آثارش
اینجا سنگک فسرده می بندد لعل	در کار است آنچه دیده بی کارش
چندین هنرت بر آورد بانی خویش	تا آگاهت کند ز نادانی خویش
در صد کسوت فرو روی چون سوزن	تار اهری بفهم عربانی خویش
چون شمع درین العجم عبرت چش	نی آئینه دیدیم و نه حسن دلکش



چشمی دادیم آب لیک از آتش	بیروی تو در هر چه نظروا کردیم
چون شعله شکست بر هوا افسرخویش	خلقی اینجا بسی بال و پر خویش
صندل بجین بست ز خاکستر خویش	آخر بهر علاج درد سر خویش
پوشید همان جمال یکنائی خویش	خلقی در کسوت خود آرائی خویش
جز گم شدن معنی پیدائی خویش	زین نسخه مجهول نفهمید کسی
راضی بهوای طبع مغرور از خویش	خلقیست درین بساط مسرور از خویش
چیزی داریم در نظر دور از خویش	ما هم بیهوده سر نیفراخته ایم
دارند حصار احتیاط از همه بیش	در عالم اعتبار شاه و درویش
دبوانه مگر بسنگ دزد سرخویش	بی تدبیری نشان آفت شد نست
عقلیکه توان کرد جنون تفسیرش	دارد انسان بعالم تدبیرش
بیند خود را و او کند تعبیرش	دور است از و که در تماشاگه ناز
هر کس که گرفت راه تحقیق به پیش	در عالم اسرار غنی تا درویش
دزدیدنش بجیب خاکستر خویش	یک چند چو شعله پر ز دو آخر کار
جز داغ ندانم نیاورد به پیش	دور از بزم وصال ای مرهم ریش
بود آنهمه دستی که زدم بر سر خویش	دیدیم چو شمع عضو عضو خود را
تا چند کشم زحمت گرم و سردش	داغم زین هستی و هجوم دردش
آهی که هنوز می نشانم گردش	در صبح ازل کشیده ام ازل تنگش
با صورت صبحی که دیدن رسدش	دبدار گلی نیست که چیدن رسدش

ایمان با ید بغیب آ و ردو خلاص	چیزی نشنیده‌ئی که دیدن رسدش
د را انجمن فریب شاه و درویش (بیدل) من نیز مژدم کوس هوس	از کشف و خوارق عزیزان کم و بیش گر شرم نمیداشتم از مردن خویش
در ملک غرور و جاه و استغنا یش کو وادی تسلیم که واما ندۀ او	غوغای شکست‌یست کلاه آرا یش خارد سرا فلاک بخار پایش
دون طبعیکه توفیق نباشد با بش راه خوانیده را به تمیز چکار	ز حمت بکش از مواظظ آدابش هر چند که پازنی بیالده خواش
دریاچه گشاید از نهنگ و حوتش خاصیت خورشید همان پرورشست	کز پرورش آرد و رسا ند قوتش نی لعل بکار آید و نی یا قوتش
در قافله شوق دل حیرت کیش میرفتم و از خودم برون راه نبود	آئینه تصویر جر س داشت به پیش مینا لیدم لیک همان در دل خویش
در عالم کون شاه تا درویشش هر چند بکنند رآب حیوان طلبید	نقد است شراب مدعای خرویشش جز آئینه چشمه‌ئی نیامد پیشش
در زیر سپهر شاه تا درویشش پیداست چه مقدار بلند ی چیند	جز فقر و غنا هیچ نیامد پیشش قصریکه دو نردبان نباشد پیشش
در قلازم اعتبار و وهم خطارش پاس ناموس آبرو آسان نیست	عبرت گیر از معیشت معتبرش گوهر بد و دیوار رسیده است سرش
در خلق جدید با همه کز و فرش	هر نقش که محو شد نیایی اثرش

این قافله دنبالۀ ندارد (بیدل)	در یاب ز حکم کل یوم بترش
در اهل زمان فطرت معنی اندیش	یا میجنون گشت یا برآمد درویش
سرگذشتگی چرخ دلیست اینجا	موزونی نگذرد ز خاصیت خویش
رفتیم بکوشش دل حیرت کیش	صد دشت ز کاروان امید به پیش
یعنی بره هوس چو آواز جرّس	از بسکه دویدیم گذشتیم ز خویش
رحمی ایخوا چه بر فقیر و دلکش	تا کی برد تیغ تغافل حلقش
جان و مال از توحق نکرده است دریغ	آه از تو که نان کنی دریغ از خلقش
زین بزم مهرس و دستگاه نازش	کز فرصت جسته نغمه دارد سازش
اینجا طرب از بسکه پرافشان فناست	تا شیشه ز حلق بسماست آوازش
زان پیش که شمع ناز گردد خاموش	چشم هوس از الفت این بزم بیوش
معنی نظران خمار فرصت نکشد	مغز از عدم آمده است تا بوت بدوش
زین سرخط موم که گاه رقصش	در سایه فالرنگ باز د قلمش
بر قدرت نقاش ازل مینا زم	نقشی که نداشتم کشید از عدمش
زان نسخه که وار سند سر تا پایش	هر سطر بنقطه میکشد ایمایش
از کثرت خلق وحدتی جلوه گراست	دریا همه قطره قطره است اجزایش
زین شوق که دارم بدل آگاهش	وز اقبال حضور دقت کاهش
هر چند قدم در دل و را فشردم	بالیدن ناز کرد عشق الهش
زان پیشه انتقام روی های ترش	یار ب دل حرمت نگر دد ناخوش

با تیغ حکم ترا همه چون رنگ اند ای قدرت حق بگیر و بر بند و بکش

ساقی دمی از قلقل قلیان بکش  
این نقش و نگار بیک قلم سوختنیست  
مطرب تو نیش باب گذار و هوکش  
نقاش اکنون تو نیز تنبا کوکش

ساغر کش و بی نشه تو حید مباحش  
اسما و صفات از تو بهار است امروز  
مینا بکف آرمست تقلید مباحش  
ای باغ طرب غافل ازین عید مباحش

صعی طلب و تلاش طاقت اثرش  
رنگی که بگردش آوری با همه عجز  
بیرون میراندت ز آغوش و برش  
دستیست که حلقه می شود در کمرش

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش  
القصه کسی از طلبت غافل نیست  
در ویش با ندازه در دل ریش  
هر کس می خواهدت همان درخور خویش

شغلی که کشد با متداد آثارش  
چون تعمیر بنا که هر جا گل کرد  
صبر یست کفیل انتظام کارش  
سنگی بر بست بردل معمارش

شاها تو با قلیم گشائی خوشباش  
من معذورم کنز آستان دورم  
باشو کت جاه کبریا ئی خوشباش  
حق میگویم بهر که جا ئی خوش باش

صد شکر که بر جاده هر ملت و کیش  
چون سایه بهر طرف که گشتیم روان  
بر دیم همان شیوه تسایم به پیش  
جز سجاده نیا فتم زادره خویش

صاحب نفسی که شد تامل دابش  
در دریا بهر که گهر میابد شد  
سر رشته معنی است پیچ و تابش  
بیسورت گرداب نیا بی آبش

طبعیکه و فای تو کند تاثیرش  
مردن از زندگی نسا زد سیرش

بر دایه اگر فسون مهرت خوانند	در سر که اگر او فند نبرد شیرش
طبعیکه نفاق جوشد از عنوانش	بی تفرقه نیست د سنگاه شانش
گندم که ز هبأتش جدائی پیداست	مشکل که دو پوست بر نیداید نانش
ظالم بعقوبت صفا پرور خویش	مشکل نمایان نکند جوهر خویش
صد بار شد امتحان که گاه صیقل	شمشیر بریده دست روشنگر خویش
عیب و هنری که شد کسی مجبورش	زایل نتوان کرد بخاک گورش
آن تیره گیتی که پیش پا دارد شمع	چون مرد بد اغ می کند محشورش
عمریست که برده است شعورم از خویش	یعنی با خویش بی حضورم از خویش
مینا لم و باعثی ندانم بنظر	ای هوش کجائی تو که د ورم از خویش
عبرت ها خرا اند ز ندگی از سبقش	وز شغل طالب بهم نیامد ورقش
عمریست گشاده ایم آغوش امل	این کلک هوس هیچ ندرد ید شمش
غرق بحر یقین چو گیری فالش	از و هم گل آلوده نیای بی حالش
یعنی آنرا که بگذرد آب ز سر	شوید آثار ساریه و تمنا لش
فطرت بخم عدم نشیند جوشش	تا غفلت هستی نبرد از دوشش
گر شیشهء کس خاک شود در دل سنگ	به زانکه فسون پنبه گیرد گوشش
گردید هوس بوهیم پیوستنش	در دل حسرت بصد طیش بستنش
هر سو نگر ی گرد پریشان نظر یست	کو آینه ئی که جلو ه نشکستنش
گر حسن به بیخود یزند تمنا لش	عاشق غیرا ز جنون چه باشد دالش

از رنگ پریده داشت استقبالش	بر وانه بضبط خود نبرد اخت چو شمع
تا با الم دگر نسا زد طرفش	گر دون نبرد ز کس غبار تلفش
هر گاه خواهد علاج رفع کلفش	مه گردن خود برنج بار یک نهد
مست و مخمور ساقی کوثر باش	گرمردی حقی بسنت حیدر باش
فرمود علی تو نیز فرمان بر باش	هر چیز که در حق ابو بکر و عمر
وز چرخ گذشته است غرورشانش	مشت خاکی که گفته اند انسانش
آدم کرده است اینقدر شیطانش	از تعظیم ملک چها می انگیزخت
بادوش برهنه کمز خورشید مباحش	مجنون روشا رهین امید مباحش
منت فرسای سایه بید مباحش	وئی ژولیده سایان تو بسست
هر موج بمقصد یست باز آغوشش	هر چشمه بحسر تبست میل جوشش
هر دینگ طراوشیست در سر پوشش	بی نم نبود جینار باب تلاش
رستن دارد بسی پیچ و تابش	هر کس ز کمند عالم و اسبابش
نی آینه غربال و نه آبت آبش	ملار از دل چسان رهائی باشد
بیمژده اقبال نبود ادبش	هر کس ره تسلیم گزید اطوارش
زه خورد بگوش از لب سوفارش	هر چند نشان ناوک حادثه شد
بقدر مدان بعالم اسبابش	هر کس دیدی شیفته آدابش
در خورد فروتنی بلند است آبش	فواره این باغ بهر جا گل کرد
جز نفرت خلق نیست علم وجهش	هر کس بنمو دزشت خوئی سهلش

آن حسن که گفته اند عالمگیرش      حسن خلق است تا که با شد ا هاش

هجران ستمی کرد بشاه و درویش      کز چاره آن نماند خون در دل ریش  
دروصل نبود زندگی هم بخیال      هرگاه جدا شدند مرگ آمد پیش

هرخرمیئی که میرساند فلکش      انجام نداد مستی ریب و شکش  
ایگل نکنی میل طراوت اینجا      زخمی داری زندمبا گزکش

هرطبعی که نامنفعلی خوشودش      آب آتش گل کند که در جورودش  
چون کاغد آتش زده از طینت پوچ      گردد شرر آتشی که برودودش

هر نشه خمار یست کمین ا حرامش      هر صبح غبار یست به پیش از شامش  
گرا گهی از مال هر یک (بیدل)      از غم مگذر که عشرتست انجاش

هر سومنگر محو لقای خودباش      از خانه مرو برون بجای خودباش  
سیر آئینه ننگ شخص بکتابست      تمثال رها کن آشنای خودباش

هر چند خرد کلید داردمشتش      خم گیر بفکر چاره خود پشتش  
تدبیر اینجا ستم کش حیرانیست      ناخن چکند با گر : انگشتش

هر کس پر کرد بیندازی جامش      باد و نطبعان چه ممکنست ابرامش  
خود را هم فوق خود ندچیند همت      چون قصر فلک که نیست پشت بامش

هر کس که شد از دورئی مبدل خبرش      اندوه معاد کرد خون در جگرش  
مرغیکه بآشیان نماندش سروکار      بشکست همان تردد بیضه پرش

هر کس ز حقیقتی نبا شد خبرش      بیهوده بعبرت نرساند نظرش

از هستی و ذات تا بمعد و می خویش چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

یک عمر درین قلمروم بود تلاش  
دل گفت باین وصف کسی نتوان یافت  
انسان غنی مشرب و درویش معاش  
جز خا نهجهان بها در کو کلتا ش

یارب بکجا شد نفس و داود هوش  
آن رشته که میتنید بر هر درو بام  
کز تاب و تب افتاد نشا طو فرش  
بلعید چو عنکبوت آ خر کر هوش

یارب بازل نگشت جز رمز تو فاش  
ما را بمیان منفعل و هم مکن  
وانگه باید تو باشی و غیر تو لا ش  
ای اول و آخر این زمان نیز تو باش

یارب تو بحیرتم هم آ غوشی بخش  
ز اندیشه آینه خلاصم گردان  
با مخلصه شعور کم جوشی بخش  
از یاد گذشته فرا موشی بخش

(ص)

ای فکر تو سرگشته پیچ و خم حرص  
سعی املت د لیل آ سایش نیست  
ناکی تازی بعرصه مبهم حرص  
منزل همه جا ده است در عالم حرص

ای پیکر نیرنگ خیالات خواص  
امروز زمرگت آنکه بخشید نجات  
جز تسلیمت کجا ست مأمن چه مذاص  
فردا ز عذاب خواهی کز خلاص

ای رفته غبار و همت از دل میرقص  
یعنی چو نشمع اگر ز خود بیخبری  
گرد رخلوت و گر بمحفل میرقص  
آتش در فرق و پای در گل میرقص

بشکن شاخو بیابا ده برگ و خلاص  
تشویش جهان عوارض هستی تست  
یکبار شو از و سوسه بی برگ و خلاص  
وین هستی تو عارضه مرگ و خلاص

(ض)

امروز که دارد این بساط اعراض  
از ما و منت کلفت چندین اغراض



زنها ر بقطع گفتگو صرف کنی      هر چند دهندت دوزبان چون مقراض

از هر چه گرفته ایم سرمایه عرض      آخر واداد نیست بر هر یک عرض  
ز اجناس و نقود این بساط حیرت      آئینه بضاعتی ندارد جز قرص

خلقیست درین معرکه بیتاب عرض      و ساخته از ششجهت ابواب عرض  
تا در نظر کسان گدانهمائی      ایمن نشوی ز رنج اصحاب عرض

عمریست که در عرصه نیرنگ عرض      دارد بد و نیک صالح با جنگ عرض  
گر ربط کلام کفر و دین دریایی      ساز همه کو کست بآهنک عرض

عبرت نظر ادر بن بساط اغراض      خوش آنکه بود برگ حضورت اغماض  
دل چیست بدان ترانه اهل نفاق      قطعست همان حرف زبان مقراض

( ط )

افراط حقیقتست و اعیان تفریط      اینجمله مرکب آنهمه فیض بسیط  
کم ظرفی مافیض ترا مانع نیست      گر قطره بود قطره محیطست محیط

ای تافته برد ماغت افسانه خبط      کز ساز حواس و اکشی نغمه ضبط  
هر چند زمین بآسمان وصل کنی      از جای نفس نمیکشد تهمت ر بط

ای بسته بنسخه یقین باب غلط      تعبیر تو بیداری صد خواب غلط  
آیات حقست در برهان چه بلاست      قرآن بر هم مزن ز اعراب غلط

افراط غذا بطبع باشد تفریط      زین موج هوس کثافت اندوخت بسیط  
تا کی غم اعتبار با ید خوردن      بر موج گهر تنگ گرفتست محیط

ای نسخه فهم اصل و فرع تو غلط      از مبدأ تا معاد موهوم فقط

دو راست معمای یقینت زگشاد      در نقطه نهفته است پا و سر خط

(بیدل) چه حروف کو اثرهای نقط  
اندیشه این و آن خراش دل تست      جز معنی مطاق همه را گیر سقط  
بی آفت نیست صفحه از لفظ غلط

خم در دل خاک جوش مل راست محیط  
از وضع سپهر باید آگه بودن      خم گشتن شاخ موج گل راست محیط  
تسلیم است آنکه جزو و کل راست محیط

سرما یه افراط جها ن تفریط  
اکنون با این کثافت اندوزیها      در قبضه ما بود با قلیم بسیط  
براشیا تا کجا توان گشت محیط

شد کسب کمال ماد لیل تفریط  
چون قطره شدم بجرم گوهر گشتن      یعنی ننگ کثافت اندوخت بسیط  
درد ریاقا نهیم با یاد محیط

عمریست که محو این سرا بست محیط  
حسن معنی بشوخی لفظ گم است      در حلقه آغوش حبابست محیط  
بر جاوه همان رنگ نقابست محیط

گویند صحیفه بشر نیست غلط  
سطر نفسی که سر خط هستی ما ست      این نسخه حکم خیر و شر نیست غلط  
حک بهر چه میکنند اگر نیست غلط

(ظ)

ای ننگ تو سر سری بلب را ندن لفظ  
تقریر تو از الف الف میسا زد      غیر معنی نشایدت خوا ندن لفظ  
در یاب آثار رنگ گرد اندن لفظ

خمار بسا غر و سبوها محظوظ  
خلقیست بذوق جستجو هاخو رسند      زاهد به تیمم و وضوها محظوظ  
(بیدل) بشکست آرزوها محظوظ

(ع)

ای رونق صبحت شب دیجور ز شمع      حیفت شوی بد اغ مسرور ز شمع

در دلهای گرفته میبرد عشق      در خانه بی هوا معجون نور ز شمع

از غارت ناموس و طریق اوضاع      بر بی پرواست عشق تنزیه متاع  
هر چند نم از جهات چینه خورشید      نتوان بستن تری بدامان شعاع

ای وضع تو اضععت بعزت موضوع      تعلیم از ل را بحضور نور جوع  
آنی تو که در مقابل سجده تو      محراب از کعبه دارد احرام رکوع

بیدل چقدر سوخته جانم چون شمع      کز ذوق گداز پر فشانم چون شمع  
تا خود را داغ بینم و گریه کنم      چشمیست نهان در استخوانم چون شمع

تا کی باشد کسی بعنوان طمع      نامنفع و ضعیف پشیمان طمع  
هر چند لب یار بکام هو سست      دل میگذردم خیال دندان طمع

در عالم تسلیم چه صلح و چه نزاع      ای جانانه خروشیست نه وجد و نه سماع  
وامانده حیرتیم چون موج گهر      خورسند شوای طپیدن از ما بوداع

زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع      غیر از سر خود گلی نچیدیم چو شمع  
موگشت سفید و همچنان سر بهواست      شد صبح و به پشت پاندیدیم چو شمع

عجز است صراط و منزل ما چون شمع      جرأت ندمد زاب و گل ما چون شمع  
زین بزم کجارجویم کز هر نم اشک      بر آبله بست محمل ما چون شمع

عمریست دلیل کم و بیشم چون شمع      آئینه نمائی پس و پیشم چون شمع  
مارا نتوان از دگری کرد سراغ      خود آتش کاروان خویشم چون شمع

غم هر جا کرد میهمانم چون شمع      در داغ جگر نهفت نامم چون شمع

از بسکه گدا ز خورد م و جان کندم      دند انهار یخت استخوانم چون شمع

گر خنجر برق در کمر دارد شمع      با نیر اعظم چه جگر دارد شمع  
چون نیزه کلک من زبان بگشاید      از سرمه خامشی سپر دارد شمع

واسوختنیست حاصل خرمن شمع      گل میریزد گداز در دامن شمع  
گوانجمن اسباب تکلف بر چین      جز رنگ پریده نیست پیرامن شمع

یکمهر کشید آرزو و محمل جمع      تا تفرقه سعی شود قابل جمع  
دیدیم این دشت جای جمعیت نیست      از آبله کردیم بدامان دل جمع

( غ )

ای شیشه دل پیخبر از کینه تیغ      وز لاف نهاده سینه بر سینه تیغ  
ز نهار بمیدان وغانمائی      روتی که ندیده تی در آینه تیغ

از نفرت این محمل افسرده چراغ      یک چشم بهمزدن ندیدیم فراغ  
با سکنه مرگ ساختم آخر کار      در مزبله تا کجا ندزدیم ماغ

ای گرفت فسانه لایله ولاغ      وانگاره بچرخ هفتمت دود ماغ  
هشدار که در همین نشیمن روزی      بر شور تو سرمه میکشد بانگ کلاغ

ای وضع تواضع تو از عالم تیغ      صد فتنه نشاند در کمین خم تیغ  
از آتش کینه نقد رتاب مخور      کز تندی آب ریزد از هم دم تیغ

بر خوان هوس گر سته مردیم دریغ      دندان بتمیزی نفشردیم دریغ  
ایتجا یکسر نصیب ما حمرت بود      خوردیم افسون چند و بردیم دریغ

با لطیف مزاج حاسد تیره دماغ      براهل شرف نیست روادار فراغ

ثا عر صه قسمت هما سازد ننگ  
پنهان کند استخوان ته بال گلاغ

سوزند شهانرا به تب و تاب دماغ  
زانشعله که شمع بزم در سردارد  
تا درویشان زامن گیرند فراغ  
پر تو خفتست پابدان فراغ

گردست رسمیت زرمدا رید دریغ  
تا تهمت خست نکشد همتها  
از بی ثمران ثمر مدارید دریغ  
اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

### ( ف )

ای حرص تو در مال کشی قارون ظرف  
چون پرتو خورشید که تابد بر برف  
برخود رحمی که تاجه می بندی ظرف  
زرمیگردد دجمع و تو میگردی صرف

بهر روزی که داری از غیب بکف  
نعمت اینجا کباب روزی خوار است  
بیهوشیهات با قضا کرده ظرف  
دندان ز خدا میطلبند نان چو صدف

تا کی باشم بهر زن و مرد ظرف  
این یکدو نفس که دستگاه هستیست  
گاه با گرم و گاه با سرد ظرف  
چون صبح مرا بعالمی کرد ظرف

چندین نفس صبح نمود است تلف  
آسان مشمار نقش گوهر بستن  
تا چرخ با فسون دلی آورده بکف  
کف بسته تلاش بر لب دریاف

چندی در کنج فقر بی شور و شغف  
هر گاه سودای جیفه دامن گیرد  
مفتست تبرا زامرو آصف  
سگ بسیار است از برای عفف

در بحر گهر پرور دامن صدف  
از بسکه نور گرم جوش است اینجا  
تا چلد افسردنت بعنوان صدف  
پیوسته دو پوست میدهند نان صدف

زاهدان گرت آئینه میبود انصاف  
بادر دگشان دلت نمیشد انصاف

ریش و دستار را بنهمه مغر و رث کرد      آتش در کارگاه پوچ نداف

قدرت مشکل که باشد آماده لاف      از ساغر عجز میچکد باده لاف  
گردید برای مادرین یا سبساط      چون رشته ساز لاغری جاده لاف

گریستی از گزشتگیها واقف      غافل مفرا از گردن از طبع خرف  
در آزادی علم شدن آسان نیست      سر باخت که واو سرو گردید الف

گاهی بغرور کبر می بندی طرف      گاهی بفسانه مایلی گاه بحر ف  
ای نقد تعذیل د و عالم بد و فیک      اندک هوشی که در چه میگردی صرف

هر نغمه که در ساز من و ما شده تصرف      با شهرت جاوید نمی بندد طرف  
هنگامه اعتبار بیعبرت نیست      کافیت گداز و اعظم بر طرف

#### (ق)

ای تازه جوانان کمالات سبق      حیفت سیاه کردن از جهل ورق  
لازم گیرید احترام پیران      کاین طائفه بسیا رقرینند بحق

ای بنیاد طبعیت معده و حلق      آرایش ظاهر ت همین جا مه و دلق  
خواهی حق کن خیال و خواهی باطل      در عالم خلق نیست چیزی جز حق

ای ساز یقین تو گمان تحقیق      از ره نروی با متحان تحقیق  
هر چیز که در فهم تو آید غلط است      این است حقیقت جهان تحقیق

آن خواهی که در فکر عملهای دقیق      خم داشت ز با حرص دوش توفیق  
چون مرد هزار سنگ خاکش برداشت      دنیا ست بر دل خود چه مقدار شفیق

آخر ز طبیعت فضولی میثاق      بگسخت حصول مدعا ربط و فاق

ببصبرنی ما رم مطالب گری دید  
بروحشی بود صید و ما پر مشنای

(بیدل) در در سگاه ر مز مطلق  
از آگاه هی نمیتوان بر د سبق  
اجزای محاط را که کرد است محیط  
ما عالم حقیق جمله فی عالم حق

ناشاهد نیرنگ نقاب از چپ و راست  
کرد آئینه شق  
چون آئینه خاکی بنما شا برخاست  
حیرت بطاق  
دیدیم درین باغ ادب شبنم ما  
پر شوخ دمید  
تو یا نینها لباس شرمی میخواست  
کردیم عرق

دی کز تب گرمت برخ افزود عرق  
غیر از در صحت تو نگشود عرق  
از شرم مزاج نازکت تر شد و رفت  
آئینه افعال تب بود عرق

صبحی ز طرب گاه بهار مطلق  
می یافت نقاب رنگ و بوها زده شق  
در گلشن ما رسید و شبنم گردید  
گفتیم آن سیهها چه شد گفت عرق

کی میخواستیم بساط دلگرمی خلق  
دی میخواستیم بساط دلگرمی خلق  
زان پیش که طومار نفس طی گردد  
طی میخواستیم بساط دلگرمی و خلق

گردید در موز خلق ظاهر ز عرق  
شد صیقلی آئینه این سر ز عرق  
پوشیده نماند معنی خجالت ما  
درها کردیم باز آخر ز عرق

ننگ ناز است اگر جمال مطلق  
بر اعیان پرده حیا سازد شق  
حسن محجوب و آنکه آئینه بکف  
در عالم شرم چشم زخم است عرق

هر چند نبا شد اثر بغض و نقاق  
هی فرقی نیست اعتبارات و فاق

لحمك لحمی که با علی گفت نبی  
بر حمزه و عباس نگر دند اطلاق

(ك)

ای حسن تو حیرت چمن عالم رنگ  
از گل تادل ز شوق آئینه بچنگ  
تمکین تو کم نگر دد از شوخی ناز  
پرواز شرر نمیشود خفت سنگ

ای کرده ترا مستی غفلت بیباک  
ننگ عدست این وجودی که تراست  
تا چند کنی نشه هستی ادراک  
یک پرده سیاه تر بود سایه ز خاک

ای ساز ترا هجو مآفت آهنگ  
در محفل دهر تا بکی خواهی زیست  
از هر مژه برهمزدنت شیشه بسنگ  
چون شعله شمع مرکز گردش رنگ

این شاه و گدایی اثر شبهه و شک  
بعضی بر روی تخت و بعضی بر خاک  
در سایه تیغزد سما تا بسمک  
بهر گردن زدن فشانده است فلک

ای هستیت از ساز نفس شعله بچنگ  
تا چند و بال دوش مردم گشتن  
وی کیسه ات از دست پریها دلتنگ  
پایتونه بستست بگردن چو تفنگ

ای انجمن آرای جهان بیرنگ  
یعنی سر بر مکش ز آغوش عدم  
بیرون مده از چنگ تغافل آهنگ  
جمعیت میناست همان در دل سنگ

ایکاش بسیر این بهار نیرنگ  
از بیخبری برنگ بال طاوس  
پرداز خیال ما نمیکرد آهنگ  
برماز نجیر خانه شد الفت رنگ

ای سعی رسائیت بمردن نزدیک  
از دامن عجز پاکش تا نشوی  
یاد هوست بخاک خوردن نزدیک  
چون وی بلند با ستردن نزدیک

پیش از تو برون عالم شبهه و شک  
آسودگی نی داشت چه ملک و چه ملک



از و هم تعینت بتعدا د آ شفت هفت و شش و پنج و چار و سه و دو و یک

(بیدل) خلقی درین شبستان هلاک  
خفت آنهمه شعله در تئ خاکستر  
ر عنائی چید از سمک تابسماک  
میناها پنبه گشت و می ریخت بخاک

بر مایه نان و پلا و افلاک  
بیدند آنان نو بت شیر و حلواست  
خلق نیست زدست خوردن چوب هلاک  
رستید ز زحمت خلال و مسواک

(بیدل) در عرصه گاه نیرنگ فلک  
چون شعبده باز هر که آمد اینجا  
دیدیم مآل تنگ و تازهریک  
اول بخم و پیچ زد آخر جفتک

(بیدل) ز طبیعت فضولی آهنگ  
خفت میخو است سعی تمکین دشمن  
زد عزت ما بدامن خواری چنگ  
بر پنبه تنید آتش جسته ز سنگ

بر خوان مکافات بشر تا بملک  
ز نهار تلف مکن حق نعمت کس  
دید ی اثر شکوه و شکر هر یک  
ای چشم یقین مباش غافل ز نمک

بد طینت اگر شود بتدبیر هلاک  
بر خوگ کسی گمان پاک نبرد  
از خبث مزاج دون نمیگردد پاک  
هر چند بروید از دهانش مسواک

تحقیق سرا پای من آ میخت بخاک  
هستی بتامل عدم آ مدبیر و ن  
از ششجهتم گردیقین بیخت بخاک  
مژگان افشردنم نگه ریخت بخاک

تا چند ز طبع پستت ای بی ادراک  
حیفست بآن چشم مقابل شماری  
نرگس شکند کلاه شوخی بسماک  
چشمیکه با نگشت برارند ز خاک

حیف از خلقی که در ادبخانه رنگ  
با وضع پدر شود مخالف آهنگ

خود سر نسزد نتیجه اهل و قار	چون تیز شد آتش آب میگردد سنگ
حسنى زفسون عشق غیرت آهنگ	بر آئینه الفت امکان زده سنگ
از دشت برون تاخته یکدشت جنون	از رنگ جدا نشسته یک عالم رنگ
خلقیست درین جنون سرای نیرنگ	زندانیء اختراغ چندین فرهنگ
من بندۀ آنکه در ادبگاه ثبات	جو عش مجنون نسازد و سیری دنگ
در راه تو نارسایم از گردش رنگ	پا مال صد آسیایم از گردش رنگ
چون شمع زبس دلیل طاقت عجز است	بی آبله نیست پایم از گردش رنگ
در انجمن وصل گنا هست سر شک	در عالم جلوه سد راهست سر شک
نظاره بگریه سخت بی بال و پراست	یکسر گره تا رنگا هست سر شک
دردا که ز طبع پوچ و واضع خنک	گشتیم به چشم یکدگر خا و سبک
پهلوی ازان محیط نا کرده تهی	مانند حباب آب ما گشت تنک
در کشور حسن آدمی تا بملک	کردیم تماشای کمال هریک
دیدیم حیا جوهر دیگر دارد	هر جا عرقیست نیست خالی ز نمک
در هر محفل که بیتو کردم آهنگ	دیدم برهم نشسته دود دل تنگ
از خود رفتن به پیشم آمد چون شمع	تا خالی گشت پهلوی گردش رنگ
روزی که کنم سیر جمالت آهنگ	از جوش گلم راه نظر آید تنگ
هرگاه ز خود روم بیا دخواست	بر شعاعه جوانه تند گردش رنگ
زین بحر طیش خروش آفات آهنگ	خون گشته چو گوهرایمنی در دل تنگ

اینجا از بسکه فتنه طوفان دارد	سر می دزدد کشف در آغوش د و سنگ
غافل مشو از تنور گرم افلاک	وز ما ید و عوفاق و کیفیت خاک
اینجا عمر یست داغ آغوش همند	چون گندم و نان گشته هزارن دل چاک
غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ	از استعداد کارگاه نیرنگ
در آئینه تیغ فسر دن دارد	آبی که بیباغ میگشاید پررنگ
فریاد که در پیچ و خم عالم رنگ	باخویش گذشت مدت عمر بجنگ
دل آب شد و در شتی طبع نرفت	مینا چقدر تهی کند قالب سنگ
که ساراست این بساط افسرده و دنگ	آئینه امتیاز گم کرده بزنگ
گوشی که اثر برد ز فریاد تو کو	اینجا همه کس پنبه گرفتست بسنگ
کودیر و کجا کعبه درین دشت هلاک	خلقیست بشغل جا نکنیها بیباک
هر کس سامان طاقتی پیدا کرد	سر کوفت بسنگ چندی و رفت بخاک
نقاش قلم در آتش انداز از رنگ	تصویر خجالتم مهر داز از رنگ
ناموس پر شکسته بردوش منست	ترسم که کشم تهمت پرواز از رنگ
هر چند کمر بعجز بستیم چو رنگ	در ضعف هم از پانشتیم چو رنگ
واما ندن ما گشت زخود رفتن ما	دامن ز شکستگی شکستیم چو رنگ
یاران که بساز صلح دارند آهنگ	افلاس ره نفاق شان ساخته تنگ
چون آتش و آبی که بود درد دل سنگ	وانیست برین خیره سران عرصه جنگ

( ل )

ای رنگ چمن بجلوه ات ریخته بال      چون نقش قدم گل بخرامت پامال

در عرض سواد ابروی مشکینت	چون ابروی بی موی سفید است هلال
آن لیلی مه طاعت خورشید مثال	گر بگذرد از خا طر صحرا بخیال
از شوق سراغ محملش دشت بدشت	چون سایه دود سیاهی چشم غزال
ای نشئه بیخودی پیا م (بیدل)	طوفان میت شکست جام (بیدل)
از نفی من اثبات کمالت روشن	چون صورت دل زلف نام (بیدل)
آئینه دل که نیست بی عرض جمال	بیهوده مکن بهره گوئی پامال
کی صرفه برد حباب در جنبش موج	پیدا است شکست بیضه از شوخی بال
ای پایه بنیاد تو بردوش خلل	تا کی هوس اندوزی ز اجناس امل
هشدار که دارد مژه بر همزدنت	جار و بزار خانه رفتن بیغل
(بیدل) یار آمد از سفر چشم بمال	نور است ذخیره نظر چشم بمال
کم نیستی ای بیخبر از نقش قدم	خاک قدمش بگیر و در چشم بمال
(بیدل) ز فلک بهره عمر است محال	آسوده دلی غبار و همست و خیال
تا کاسه آب و نان خشکی یابی	صد چوب بسرنواز دت چون گریال
پوشیدگی و هزار حسرت در دل	پیدائی و صدر نگ تمنا بسمل
از چنگک امل همین فنا جانی برد	زین بحر کسی نرسد غیر از ساحل
(بیدل) بهوا و هوس مال و منال	خواهی بر خود بکاه خواهی میبال
در قطع تعلق دم تیغی داری	کاخر و نمسان میزندش گردش سال
(بیدل) بخیال وصل ازین بیش بمال	کو قرب وجه بعد اندکی چشم بمال

هنگامه طراز صد جنون پروا زاست	کمکردن آشیان بزیر پر و بال
(بیدل) خلقی درین بیا با نخیال	میتا زد و بیقرا ر جولان خیال
چون کاغذ آتش زده گرمست اینجا	هنگامه وحشت غزالان خیال
بودم گردی فسرده یأس مال	پرواز بیا در فته و ریخته بال
چون عکس نمود داشتم لیک بو هم	چون صبح نفس میزد اما بخیال
(بیدل) بچنین راحت وحشت تمثال	مقصودت چیست اندکی چشم بمال
بیعبرت نیست خواب مرغان چمن	بریک پا ایستاده سردرته بال
بربام برآمد آن بهار اقبال	تا ماه نوش کند زچرخ استقبال
دیدیم ز شرم عارض تا بانش	خورشید فرو نشست و گل کرد هلال
تا کی ناز تجمل مال و منال	تسلیم شو آنقدر که خواهی میبال
خجلتکده منت اسباب مباح	پرواز خوشست لیک بی منت بال
تخم عجزی بآب روتر میبال	یعنی از سایه بی نمو تر میبال
خار ستانست یک قلم روی زمین	ای آبله اندکی فرو تر میبال
جهل آئینهئی نداشت در علم ازل	کز ما نقش خطائی آرد بعمل
تهمتکش غفلتیم و حق میگوئیم	هزیا ن چه خیالست بخواب مخمل
دروادی انتظار ت ای ناز خصال	شدنور نظر بگرد حیرت پامال
از بسکه زدیم آب بر آتش دل	چشم تر ما ز بی نمی گشت سفال
در عالم احتیاج ابرام مال	کز جوش گداست ششجهت مالا مال

خود دل شب مصاحبت عافیت است	تا کس نشود نشانه تیر سوال
در کارگاه آب و گل شکل و مثال	ساریست فلک ییخبر از نقص و کمال
این کاسه و کوزه صنعت استاد است	جز گردش هیچ نیست در چرخ کلال
در گلشن اعتباری ما و تو گل	جز گفتگو نمیتوان یافت و گل
وحدت تا کثرت آنقدر فاصله نیست	تفریق تا ملیست در غنچه و گل
در دیر مکافات بعرض تکمیل	مشکن دل کس گرچه جماد است ذلیل
کاینجا ز شرار سنگ بت آخر کار	زد آتش نمرود بد اما نخلیل
دیدیم آل کارا اهل و نا اهل	کس نیست که باشدش درین مهلکه مهل
روزی دو بهر حال بسر باید برد	ز مرگ نه علم میرها ندانی جهل
داریم غمی زان بت بد مست بدل	اما نه غمی که بایش بست بدل
عمریست نشسته ایم در بزم و فاق	اوجام بدست و ما همان دست بدل
دی سرخط شوق بود در بزم وصال	چینی زان ابروی مه نو تمثال
گر مست امروز در خم زانویم	هنگامه نقش بندی طاق خیال
در ملک تعصب از خیال باطل	یکسر هدر افتاده خونهای بحل
زینجاست که روز و شب در ایدای همد	رندان بزبان و زاهدان از ته دل
راحت مطلب ز باغ امکان (بیدل)	سرو سمن اینجاست همان پای بگل
هم لاله را و را قدح خون بکنست	هم غنچه او را گره غم در دلال
شمعیکه فروغ عام دیدارد ببغل	از صورت داغ جام دارد ببغل

در عالم اعتبار چون رنگ حنا	هر جا شفقی است شام دارد بگل
شور و شغب حادثه فتنه کفیل	بر اهل وفا جز بطرف نیست د لیل
هر چند جهان سر بسر آتش گیرد	فردوس سمندر است و گلزار خلیل
عیش دنیا ملال دارد به بغل	شوخی همه انفعال دارد به بغل
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا	این آتشها ذغال دارد به بغل
عارف بتماشای چمن زار کمال	جز در قفس دل نگشاید پر و بال
هر چند ز امواج قدم بردارد	از خویش برون رفتن دریاست محال
عمری بسواد حسرت آباد امل	پختیم خیالها بارشاد امل
آخر بند امت از هوس و ارسنیم	شد سودن دست سیل بنیاد امل
گر حسرت منصب غذا نیست بدل	از خدمت فقر تا توانی مگسل
آن کرد یتیمی‌ئی که گوهر دارد	یکسر فرشت در بساط ساحل
گر عقل نبا شد سرو برگ اقبال	معدوم انگار فهم هر نقص و کمال
این پر نو علمی که بدل میتابد	بیواسطه نبی محالست محال
منعم تا کرد دولتش میل زوال	با درویشش فتاد آهنگ جدال
پیداست که صرفه سلامت کم برد	آن چینی غافل که طرف شد بسفال
نی قلزم هسی نم موجش بخیا ل	نی ذورق خلق ساحل اندیش محال
عمریست بطوفان تسلسل زده است	آب آئینه و شنای تمثال
وا عظم بفسون طرازی علم و عمل	در وضع جنون ما مینداز خال

تدبیر گداز است مزاج عشاق      آتش نشود سر و بچوب صندل

هر دل که شد از گرد خرامت پامال      نقش دگرش رنگ نهند بخیال  
در آینه‌ئی که نیش مژگان تو دید      تمثال برون چکد چو آب از غربال

هر سانه‌ئی که شد با فسانه دلیل      بیکاری خلق شهرتش راست کفیل  
موسی تا حال میشگافد دریا      فرعون هنو زمیخورد غوطه به نیل

هنگامه هستی من و ما تمثال      هر چند نداشت جز غم ورنج و ملال  
ما بر خود جمله را گوارا کردیم      دیگر بکجاست فرصت ذوق وصال

(م)

امشب که بطوف جلوه بستیم احرام      از خود رفتن نداشت سامان دوگام  
تا جست‌نگه زدید هجرت بالید      خورش مصراع‌ی بسکته کردیم تمام

امر و زکه بر خویش نظر واکردیم      ایجاد خیال دی و فردا کردیم  
یعنی پیش از وجود بودیم قدیم      موجود شدیم و عدم انشا کردیم

امشب نم خجالتی بسا مان کردیم      دشواری عیش بر خود آسان کردیم  
خلقی شمع برات روشن میکرد      ماهم عرقی چند چراغان کردیم

امشب قدح ناز مفصل زده ایم      گل بر سر آرزوی مجمل زده ایم  
زین چشم‌گزانتظار گشتست سفید      آئینه دیدار بصیقل زده ایم

آسان ندانند انتظار داغم      چون لاله سپیدی از بهار داغم  
چندین دامن صبح برداشت امید      کافتا دسیاهی از کنار داغم

ای بیخبران ما و شما هیچ نه ایم      کوعین و کدام ماسوی هیچ نه ایم



عمریست از آن ساز که دل پرده اوست	می آید این صد که ماهیچ نه ایم
ای پایۀ فقرت بقناعت محکم	خفت نکشی ز اهل دینار و درم
گر غیرت پاس آبروداشتنت	هشدار که ریزشست در دست کرم
ای نسخه تمکین کمالات پیا م	از ساز خموشی مگسلر بط کلام
هشدار که در عالم ناموس ادب	هر دزدان افتادن طشتست زبام
آتش صفت از فسرده خود دا غم	از کلفت طبع روشن خود دا غم
عمریست سراغ من درین محفل نیست	چون شمع زدست رفتن خود دا غم
ای جمع هوس فکر پریشانی هم	وی کسوت وهم یاد عریانی هم
عمریست نفس میکشی وفایده نیست	ای کلک خیال مداحسانی هم
این سنگدلان خاک اسباب بچشم	یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محو ند بذوق خست آرائیها	چون آینه نان در بغل و آب بچشم
از وصل تو محرم برودوش خودم	وز سیر گزار تو در آغوش خودم
تمثال نتیجۀ حضور شخص است	گر از یاد تو روم فراموش خودم
از بس دیدم کشیدن درد بچشم	خون میکنند شنیدن درد بچشم
درد دگر از نظر نهان میباشد	درد چشمست دیدن درد بچشم
امروز که سازوهم در برداریم	که فکر کلاه گاه افسر داریم
فردا غم این و آن که دارد بعدم	آنجا همه سایۀ تو در سر داریم
ایطالب سر منزل خورشید قدم	تا چند دوی بر اثر دیر و حرم

محملکش وحشت نفس باش چو صبح	کاین ره نشود قطع بمقراض قدم
از خویش گسستن است تا رسا زم	درخامو شیست منزل آوازم
واما ندگی است آخر کو ششها	تا بال شکسته میرسد پروازم
امروز اگر چمن نمو میگردیم	فردا بیرون رنگ و بو میگردیم
هستی غیر از عدم چه دارد (بیدل)	ما نئیم که رفته رفته او میگردیم
امروز که در رنگ نفس باختیم	سرگرم دماغ نظم پرداختیم
حق فرصت بگردنم می نهد	باریکه زدوش باید انداختیم
آنرا که زبان خامشی نیست بکام	مرغ طربش رمیده است از خم دام
بی تا بی ناله جرس میگوید	هر جا لب بسته شد مست مقام
امروز که در کسوت روح و بدنیم	عیش صد خلوت و هزار انجمیم
ای وهم مکش زحمت افسوند وئی	ما و معشوق زیر یک پیرهنیم
ای کاش نقاب شرم شق میگردم	تا چاره شستن ورق میگردم
یعنی بتلا فح سیه کاریهها	زین سجده که میکنم عرق میگردم
از نفی خود اثبات توخر من کردیم	در رنگ شکسته سیر گلش کردیم
خاکستر ما چو صبح گرفت بباد	آئینه آفتاب روشن کردیم
امشب بصداشک و آه خون کردم چشم	که سربها گاه نگویند کردم چشم
چون شمع ز محرومی دیدار آخر	از سربسرا نگشت برون کردم چشم
امروز کم از همه پیش آمده ام	چندین قدم از خیال پیش آمده ام

این جلوه دگر کی و کجا خواهد بود	خود را دیدم بیا د خویش آمده ام
این جمع جنون که فرد فرد ند بهم	زیر گرد و ن مست نبرد ند بهم
چون دانه در آ سیاهمین سر شکنیست	تا هنگامیکه سوده گرد ند بهم
از بسکه سرا ب مطلب نا یا بیم	پیدائی را بشرط پوشش با بیم
بی پردگئی حباب بی پرده کجاست	از پیرهن این قدر بروی آ بیم
اسما گشتیم و د لفریب افتادیم	اشیا گل کرده دیده زیب افتادیم
با این همه جلوه کس ز ما آ که نیست	چون حق در خلق پر غریب افتادیم
از عالم بیچون و چرا آمده ایم	یا از اقلیم کبر یا آمده ایم
تا (بیدل) خود را نفسی دریا بیم	ما میدانیم از کجا آمده ایم
این قوم که مایه فشار ند بهم	در پرده جدا و آشکار ند بهم
چون توام با دام بهر ساز نقاب	از تنگی عرصه صلح دار ند بهم
از ریشه حقیقت نمو میدانیم	پستی میدانیم و علو میدانیم
آئین ادب عالم دیگر دارد	خود مگوئیم لیک از و میدانیم
از نوحه نوای چنگ می پنداریم	می در قدح از ترنگ می پنداریم
زین ساز شکستی که قضا بر ما بست	گل میخندیم و رنگ می پنداریم
ای کاش نوای بوی گل می بستم	تا بر ساز جنون دهل می بستم
گر یکسر مو بلند می شد تا مم	تا عنقا زین محیط پل می بستم
ای خیره نگا هی تو بیگانه شرم	نشنیده بخواب نیز افسانه شرم

در های هوس گشود ی اما نگشود      یکقطره عرق روزنت از خانه شرم

آ خر زین بحرو لنگرش نگذ شتم      ا فسر دم و از شور و شرش نگذ شتم  
آ بی چو گهر به پیشم آورد قضا      کز پل بستن هم از سرش نگذ شتم

آنم که نه عشق و نی هوس مید انم      نی دانه نه دام و نی قفس مید انم  
چون صبح بقای من ز پهلوی فناست      چند آنکه پرد رنگت نفس مید انم

آ مد خلقی درین چمن رانده بوهم      آ نگاه گذشت دامن افشانده بوهم  
زین جمله تو کیستی و مقصود تو چیست      ای آمده و گذشته و مانده بوهم

آ خربه فسون هوش کا مل نشدم      با جلوه : سراسر مقابل نشدم  
تحقیق از بس جنون استغناداشت      (بیدل) شدم و محرم بیدل نشدم

ازهر که درین بساط رنجی دیدم      بر جادهء انتقام کم پیچیدم  
شعری گفتم ناسب احوالش      آنکه خواندم پیش خود و خندیدم

امروز که برو تیرهء فضل قدیم      مارا ست بر اهل عجز الطاف عمیم  
ای ابرم طیر یکدو ساعت صبری      (بیدل) میداد از جهان تسلیم

ای طینت نامنفعلت خبث انجام      نی جح و زکوة نی صلوة و نه صیام  
ایجاد توننگ امهات و آباست      چون بول و براز خجلت آب و طعام

آخر تدبیر عقل و اثر و دیدیم      جامی که بمی زدیم در خون دیدیم  
یک عمر خیال آینه پردازی داشت      چون روشن شد بدست مجنون دیدیم

الفت قفس دل تنگ حوصله ایم      چون ضبط نفس ز ما و من بیگله ایم

ای سعی فضول بگذر از زحمت ما	عمریست که سر بزانوی آبله ایم
از قد و تواند امت انگيخته ایم	دردا من نا میدی آویخته ایم
بر طاق گذار و خواه در خاک فگن	ما شیشه سرنگون می ریخته ایم
آسان نسزاوار نمودم دهام	یا عبرت هر زشت و نکوآمده ام
چندین شب و روز بر سرم سوخت نفس	تا در نظر خلق د و موآمده ام
ای آئینه تمثال دل منفعلم	بگذر همان دست تغافل بدلم
نقاش تو نیز خار پایم نکشی	تا صورت رفتار نبیند خجلم
ای سعی تویش و ساز تمکین تو کم	بی آفت نیست این نقد رهاخم وچم
افتد ثمر از دیدن ریشه بخاک	تا سر نرود ز کف نگهدار قدم
آخر زین قامت خمیدن احرام	کردن کشی شیشهء ما شد خط جام
از دایرهء ادب نرفتیم برون	در خود کردیم سیر پرکار تمام
از یاران گذشته با یاد خوشم	مینا لم وبا خاطر ناشاد خوشم
آن قافله رفته در و من درد نبال	تا سوختن نفس بفریاد خوشم
از آب بقا اثر کش نم نشدم	وز گرد فنا به نیستی ضم نشدم
صد شکر که فارغم ز نفی و اثبات	افزونی اگر نبود کم هم نشدم
آئینه مقابل دوعالم کردم	کا مر و ز نظر بشکل آدم کردم
یعنی صد آب و گل فراهم کردم	تا تمثال هوا مجسم کردم
آخر زنگار آرزوها شستیم	طو مار تخیل من و ما شستیم

چون شمع ز شرم هستی بیحاصل

کرد یم عرق چنانکه خود را شستیم

آخر افسون عجز پیش آورد م  
چندان نالیدم از غم تنهائی

روئی بجنا بد لریش آورد م  
کز عالم نازت برخویش آورد م

امشب هنگامه سروری داریم  
تا روشنی دیده ما گم نشود

دیدار پرستیم و حضوری داریم  
بر شمع رخت برات نوری داریم

ای باغ وفارا ثمر رحمت عام  
صدشکر که (بیدل) از فراموشان نیست

زایل نکند حق ز توشیرینی کام  
این لطف چو فیض ایزدی باد مدام

(بیدل) تا محو گلشن نیر نگیم  
گویند ز رنگها برون باید بود

گاهی گل و گاه غنچهء دلتنگیم  
دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم

(بیدل) حذر از وسوسه خلد و جحیم  
از خویش تهی شدن ازو پرگشتن

و ز فکر مهندس و خیالات حکیم  
ما را بهمین صفر حسا بیست قدیم

پری نسیم و صد نسق میتازیم  
با این کوشش که شبیم ما دارد

که برگل و گاه بر شفق میتازیم  
در عالم خجالت چو عرق میتازیم

(بیدل) از عجز حال خود منفعلم  
عمریست بکف دامن ردی دارم

چندانکه ز آهنگ دعام خجلم  
می پندارم ز دست رفقت دلم

(بیدل) من و ماند و حیرت انجام  
گفتم گردی کنم دین تنگ فضا

دیگر بکدام جهد بندم احرام  
پرواز بیال خفت چون بال بدام

(بیدل) بچه و هم هرزه خندد بنگم

چون وانگرم نه سازونی آهنگم

گوشیشهء صدچمن بنا م‌شکنند      ر نگ از دگریست من همان بیرنگم

(بیدل) ز حضور دل عجب بیخبریم      نی از عشق و نه از هوس صرفه بریم  
محرومی تمثال ز آئینه بلاست      در خانه نشسته ایم و بیرون دریم

برسا ز بقا تا نظرا نداخته ایم      از گردا میدخانه پرداخته ایم  
اینست اگر حقیقت سعی نفس      چندین قدم آنسوی عدم تاخته ایم

(بیدل) سحری بجهدا من چیدیم      با مهر سپهر همعنان گردیدیم  
دیدیم تلاش خلق عجز است آخر      اوسر بغروب برد و ما خوابیدیم

بی سعی پشیمان هر عیش و اِلَم      کم رست کسی ز قید و هم عالم  
تا آئی ازین ندامت آباد برون      بر سودن دست ریز بنیاد قدم

(بیدل) از بسکه جلوه مشتاق شدم      بی پرده ز آئینهء اطلاق شدم  
پوشیدن خویشم این زمان ممکن نیست      عریان شدم آنقد ر که آفاق شدم

بر هر که قضا کرد غم تازه رقم      بر رنج کهن کشیدش از عدل قلم  
یعنی بیرون جا دهء انصافست      خا رقدم وز حمت جولان با هم

(بیدل) احرام نظم اگرمی بندم      ناچار بعاجزی کمربندم  
جولان نفس بسکته در میماند      دل مینا زد که من گهرمی بندم

(بیدل) نه غرور عز و شانی دارم      نی دعوی تابی و توانی دارم  
در گوشهء تسلیم جهانی دارم      از خاک فرو تر آسمانی دارم

(بیدل) بحقیقت نه بلندم نه خمدم      تعدیل مرا تب و وجود و عدمم

از ذره اگر زیاده سنجم خود را      در پله آگهی ز خور شید گم

(بیدل) عمریست در طلب در بدریم      وز جلوهء تحقیق همان بیخبریم  
صد پرده شکافقیم و چیزی نگشود      اکنون بر خیز تا گریبان بدریم

(بیدل) تله گردون بخی آمده ایم      مجبور کمند ستمی آمده ایم  
زین روز و شب امید جان بردن نیست      در حلقه مارا رقی آمده ایم

(بیدل) از طبع نظم بوئی دارم      یعنی معنی سرشت خوئی دارم  
نی مدح توئی نه قدح اوئی دارم      با فرصت شوق گفتگوئی دارم

(بیدل) در مخموری و مستی نردم      بیرون عدم ساغر هستی نردم  
تا چون کره ششجهت مساوی ننمود      خور شید صفت قدم به پستی نردم

(بیدل) اگر ت کسب شعور است ز شرم      علم و عمل تو نا صبور است ز شرم  
تا هست ز پا افتاده ئی در نظرت      قامت آرائی تو دور است ز شرم

(بیدل) بر روی ماز سعی مبهم      بستست جهات اعتبار عالم  
ایکاش هوائی بنفس کوچه دهد      تا همچو سحر بلاف سا ئیم قدم

بادل گفتم ز سعی لغزش احرام      تا کعبه نمیرسم من اشک خرام  
حیرانم در تدارک محرومی      فرمود سجود آستانهای کرام

(بیدل) نی شادم و نه کلفت نا کم      نی باب خردنه قابل ادراکم  
زین خلقت بیکار که ننگ عدمست      چندان افسرده ام که گوئی خاکم

(بیدل) عمریست در دعای خلقم      مصر و ف توجه لقای خلقم



هنکا مه احتیاج بیحیرت نیست	حق کام رواست تا گدای خلقم
بیرنگی ما ست هستی اظهار از جسم	ز نهار مکن دریغ تیمار از جسم
زانگونه که جسم پایدار از نفس است	گشتست نفس نیز نمودار از جسم
(بیدل) از بسکه ناتوانی سبقم	گرداندن دارد انفعال از ورقم
یکباره نمیتوانم از خود رفتن	چون شمع پررنگ تراست از عرقم
(بیدل) گر جانی و مکانی داریم	نامست تصور و نشانی داریم
نیرنگ خیال بی تماشا بی نیست	نقاشی خانه گمانی داریم
بر خیز که برق در من و ما فکنیم	آتش بخیال دی و فردا فکنیم
اسم و صفتی چند حجاب ذاتست	این موج و کف پوچ بدریا فکنیم
(بیدل) هر چند که کشان اقبالیم	در کسوت جسم دستگاه نالیم
چندی بخیال رشته میباید تا فت	آب بار یک چشمه غر بالیم
(بیدل) سخن از سر مگو میگویم	رنگم بی پرده است و بومیگویم
با خویشم نیست فرصت من گفتنم	خود را از بیدماغی او میگویم
با وحشت خارا ز بر گل میگذرم	مخمور ز پیش جام مل میگذرم
چون آبله غافل نیم از پاس قدم	در خشکی هم همان به پل میگذرم
(بیدل) امروز زشت یا نیکویم	از پیکر خاکی تو هم خویم
فردا کاین گرد از رخم پاک کنند	خواهی دیدن چه رنگ دارد رویم
(بیدل) همه وقت بینای زی داریم	کی وهم حقیقی و مجازی داریم

چشمی بر ما گشا برخویش بنا ز	ای لعبت شوق با تو بازی داریم
(بیدل) عمریست با تو همسر شده ایم با آنکه فلک خاک نشین در ماست	در رنگ خیال تو مصور شده ایم ما بهر تو با خاک برابر شده ایم
(بیدل) گل آگهیست بیهوشی هم مفتست اگر امروز بیا دی برسم	از عالم گفتگو است خاموشی هم فردا چه خیالست فرا موشی هم
(بیدل) مجبور حیرت انباشتم دیدار پرستم و ندارم طاقت	خجلتکش تبخیم آرزو کاشتم عمریست هلاک مژه برداشتم
(بیدل) نیم آنکه قدح عالم بکنم لیکن گاهی بد سنگاه طینت	تا معنی را منفعل ذم بکنم ذوقی دارم که خنده می بکنم
(بیدل) هر چند کوه استعدا دیم تا گردش رنگ دور فرصت دارد	سر گشته این دشت جنون بنیا دیم چون سنگ فلاخن آسیای بادیم
(بیدل) هر چند کبریا ئی دارم تا با توام از بندگیم نیست گزیر	در عالم ماومن گدائی دارم هر که تنها شدم خدائی دارم
بر وضع ظهور تا تا مل کردم جز عیب متاع دگرم هیچ نبود	بستم نظرا ز خویش و تغافل کردم ناچار چراغ خانه را گل کردم
(بیدل) همه وقت بینا زی سازیم زین موت و حیات که خلاق دارند	مستغنی از انجام و برون زاغایم گاهی بیدار و گاه بخواب نازیم
(بیدل) از غیب تا شهو دآدمدم	آسان مشمر جز بسجود آدمدم

تا خلق کند فهم کمالی که مراست	میاید نه فلک فرو د آمد نم
(بیدل) زینسان که در نظر مشهودیم	تهمتکش اعتبار هست و بودیم
اسم چندی فسون طراز است اینجا	کو عین وجه غیر احمد و محمودیم
(بیدل) مست شکو حال خویشم	شا هنشۀ ملک بیز وال خویشم
از شوکت و جاه خسر و انم مفرب	قر بان خیال ذو الجلال خویشم
(بیدل) مشق جنون نمویی دارم	فکر کمر هیچ مگوئی دارم
معذ ورم اگر خط من آشفته دمد	در نوک ز بان خامه موئی دارم
با هر که ز طبع منفعل میجو شم	مأ یوس وزیا نکار و خجل میجو شم
عمر یست که هم کسوت موی چینی	از کار گۀ شکست دل میجو شم
(بیدل) چندی فسوئی تقریر کنیم	عشق و هوسی بو هم تصویر کنیم
دانا ئی ما تجا هلی میخو اهد	خوا بیکه ندیده ایم تعبیر کنیم
(بیدل) گر نفیم و گرا ثبات خودم	بیچاره تفتیش علامات خودم
در یایم و موج و قطره ام برد فرو	خورشیدم و گمگشته ز رات خودم
(بیدل) سرحر فیست بر و ن از جییم	خواهی هنرم شمار و خواهی عییم
از من بهمین صوت و صد قانع باش	چیزی دیگر نیم ز بان غییم
(بیدل) عمر یست آفرین خوان تو ایم	مشتاق بیان سحر عنوان تو ایم
هر حرف که از زبانت از غیب آمد	یکسر ما گفته ایم و حیران تو ایم
بعد از عمری ز غصه کاره شده ایم	با یکرنگان دل مشا به شده ایم

ما را نفسی چند بهم بگذارد / زخمی بودیم اندگی به شده ایم

پیریم و ترانه گل و مل داریم / چون شیشه خمیده ایم قلقل داریم  
یاران دوسه دم نفس شماری مفتست / با هستی صحبت سرپل داریم

(بیدل) ز کجاسازندامت کردم / آگاهی را جنون علامت کردم  
صبحی بودم پیردانه موهومی / بر خود نفسی زدم قیامت کردم

(بیدل) چمن حیا بها را دیم / از وضع ملایم آبیاریا دیم  
در خوردنم است سجده پیمائی خاک / تا جبهه تراست در شمارا دیم

(بیدل) تا دید بان نار و نوریم / هشارکز آگاهی مطلق دوریم  
بیغفلت نیست هر چه زین باغ دمید / این خواب بهار است همه معذوریم

بیدل پیشینیا ن را سرار قدم / بهر ما بود آنچه کردند رقم  
ما هم این زلهائی که می اندوزیم / نرلیست برای میهمانان عدم

پیری که ندارد قدمش سرعت گام / رمز است اگر بفهمی ای عجز انجام  
یعنی تعجیل این زمان لازم نیست / منزلت پاست اندک آهسته خرام

(بیدل) از بسکه ناتوان تخمیرم / چون شخص خیال دقت تقریرم  
نقاش بنقاش من چه خواهد پرداخت / بالیدن مگر کشد تصویرم

(بیدل) بهزار بند و بستیم و نه ایم / خفتکش صد بلند و پستیم و نه ایم  
زین بیش از ما عیار تسلیم مگیر / کم عجزی نیست اینکه هستیم و نه ایم

(بیدل) هر چند اشک و آهی دارم / ناز حشم و غرور جا هی دارم

سرمایه اقبال همایم کم نیست	چون شمع در استخوان گلاهی دارم
(بیدل) عمری تیغ طلب آخته ام	کز عا جزای اکنون سپر انداخته ام
رنگم چون سایه یک قلم سوخته است	از بسکه در آفتاب پرتاخته ام
(بیدل) تاسیر رنگ و بوها کردیم	صد عقده ز نیرنگ جهان واکردیم
اما تو چه عالمی که حشر تصویر	در پرده نقش تو تماشا کردیم
(بیدل) نفس سوخته انداخته ام	داغ کهنی بتا زگی سوخته ام
زان شمع که دوش سوخت در محفل عمر	امشب کف خاکستری انداخته ام
تا بال تردد نفس واکردیم	گلگشت بها رو سیر صحرایم
هر سو رفتیم دل ز ما قطع نکرد	چون آئینه با خانه سفرها کردیم
تا تخم شعور هستی میکاریم	مشکل که سرا ز حکم قضا برداریم
چون نقطه جبین سجده فرساست گواه	کز حلقه بگو شان خط پرکاریم
تا چند ای طینت بغفلت سرگرم	با پاکی جنگ و با خیانت آزریم
آن کس که بتجدید کناخت نگرفت	از فضل قدیم خویش میدارد شرم
تا بادل شاکرا تحادی دارم	در عیش و الم خاطرشادی دارم
آسوده ام از خوارئی ابنای زمان	بر حضرت عزت اعتمادی دارم
تا گردش چشمت بتأمل دیدم	در دست خیال ساغر مل دیدم
هرگاه چو غنچه در حدیث لغت	لب واکردم دهن پراز گل دیدم
تقدیر برات فخر هر نو رو ظلم	هم در خور اعتبار او کرد رقم

زینجاست که افسردگر نتوان یافت      چون آبله پا بسر نقش قدم

تا محرم را زمی پرستان گشتم      آزاد ز قید کفر و ایمان گشتم  
با هر که نشستم از بد و نیک جهان      چون باده برنگ شیشه عریان گشتم

ناشیفته محیط فرد و زو جیم      که داغ حسیض و گاه محو و جیم  
بیو صل فنا ز ورق ماطوفانی است      تا غرق نگشه ایم اسیر مو جیم

تا کی خوا ندفسون نگر حرص دژم      کان گوهر و زرمید هد این سیم و درم  
ای خام طمع قصه حاتم طی کن      قانع شو و خاک ریز برق کرم

تا زندگی است صد تو و من داریم      گرد چندین جنون بدامن داریم  
خلقی آوارهء نفس میگردد      ماهم سنگی درین فلاخن داریم

تا چشم بساز زندگی واکردم      بی پردگی جنون تماشا کردم  
چون صبح برفع خجلت عریانم      از رنگ شکسته خرقة پیدا کردم

تا رو بدل فقر پرست آوردم      بر تفرقه جهان شکست آوردم  
افلاس بدستگاه جم زور آوردم      خاتم بکف از تنگی دست آوردم

تا چند بفکر حق و باطل باشم      که با گل و گه بخار شامل باشم  
خجلت دارد باین صفت پیدائی      تا خاک شدن چرانه (بیدل) باشم

تا زنده ام از هوس تبر دارم      در خلوت معنی انجمنها دارم  
از باغ و بهار دگر استغنا است      شعری میگویم و نماشا دارم

تا نقش ابعا فیت نشستن بستیم      یاسی بدل از خیال بستن بستیم

زان پیش‌گه رنگ ما بمثال رسد      بر آئینه صورت شکستن بستیم

ترک عمل و وداع هر کد کردم      او هام و خیال پوچ را رد کردم  
هر گاه بدل زبانه زد فکر جحیم      یاد عرق جبین احمد کردم

تا کی بخم سپهر و حشت تعلیم      امید اقا مدت دهد زحمت بیم  
ای پابرکاب این چه جنون پیمائی است      در خانه زین غیر سفر نیست مقیم

تا پیر شدن سینه بحر مان کندم      خون خوردم و داغ گشتم و جان کندم  
از نعمت عبرت مزه خوان حیات      آخر دل خود بقدر ندان کندم

چون شمع بهار گلشن خویشتنیم      چون برق شرار خرمن خویشتنیم  
آثار سراغ ما هم از ما دریاب      چون صبح بهار رفتن خویشتنیم

چون تا رگسسته نا امید سازم      چون بال شکسته بیخود پروازم  
عمریست که چون سپند در محفل عمر      آئینه بصره داده است آوازم

جهدم ثمریست از رسیدن محروم      افتاد گیم ز سر کشیدن محروم  
عمریست که کشته اند در مرز دهر      چون دانه اشکم زد میدان محروم

چندی زنگه بدل خروش افکندم      آخر بتغافلش ز جوش افکندم  
بارگل وخار پرگران بود بچشم      مژگان بخمی زد که زدوش افکندم

چندانکه فنون دانش از بر کردیم      آئینه عافیت مکدر کردیم  
دل فهمیدیم و غوطه خوردیم بخون      تن دانستیم و خاک بر سر کردیم

چون اشک نه تاب و نی توانی دارم      نی رنگ بهارونی خزان دارم

ای تیغ فراق خون من ریختنیست      گرهیچ ندارم امتحانی دارم

چندیکه بدیر هوش حاضر باشم      حیفست که غافل از مظاهر باشم  
سبحان الله این بت و این زنا ر      کافر باشم اگر نه کافر باشم

چون شمع ز بسکه ناامیدی سازم      داغست انجام و آتشست آغازم  
بر سر مه نوشته ام برات تقریر      پر سوخته است شعله آوازم

جانیم و دلیم و عقل و سمع و بصریم      جسمیم و جوارحیم و پائیم و سریم  
تحقیق تا ملی ندارد (بیدل)      ما ئیم که باتو از تو نزد یکتاریم

چون پیر شدی و گشت موها همه پشم      حیفست کنی تتبع شهوت و خشم  
محتاجی عینک مژه ات باز نکرد      ای کور امروز چشم میخواهد چشم

چون علس از بس معطل و بیکاریم      هر جا باشیم انفعال آثا ریم  
گرد آیم سرنگونی داریم      وردر آئینه پشت بردیواریم

چندی بنوای عقل مضراب زدیم      چندی بجنون بال تب و تاب زدیم  
دیدیم آسودگی همان درخوا بست      گردی که بلند گشته بود آب زدیم

چندی تب و تاب طبع خود بین دیدم      بر عجز دم آخر و تسکین دیدم  
رنگی چون شعله داشت پرواز هوس      رویکه شکستم پر بالین دیدم

جز حق سویی هر که حاجت بست احرام      پیش آیدت این خار غم یا س انجام  
ننگ کم همتی و تشویش سوال      رسوائی احتیاج و نو میدی کام

چندی که درین بزم بهم آمده ایم      مشتاق تما شای کرم آمده ایم



ما بهر گدائی ز عدم آمده ایم	باطینت محتاج چه تشویش غناست
کی میرسد از فقیر معذور سلام خورشید بگردون کند از دور سلام	جا نیکه کند قیصر و غفور سلام هرگاه شهنشاہ نشیند بر تخت
نی نفرین است و نی دعا میگویم تا دریا بی که من چها میگویم	حر فیکه من بیسرو پا میگویم میبا یدت آشنای حق گردیدن
آئینه طراز غفلت حال خودیم مانند حباب عقد به بال خودیم	حیرت نگه طلسم تمثال خودیم چشم پوشیده سد راه نظراست
آنسوی شمار لا تعین اعدام جوشید (مع) از میان بعرض عدم	حق میگوید نه من ازل نی ابدم یکتا نی من کرد خیال د عدم
آرایش مسند رسول اکرم نقش شایسته نی نگین خاتم	حق کی خواهد ز کاذب و اهل ستم کیفیت صدق رنگ عدلی میخواست
فرداشه اقلیم غنامی بینیم چون بر خیزیم زیر پامی بینیم	خود را اگر امر و زگدامی بینیم سقفی که نشسته ایم در سایه او
شوخیست چو ساز عرقی شرم کنم سوزم رگ خواب و مزه نی گرم کنم	خصمیست دیکه با خود آزرم کنم کو به سرو فکر بالشی نرم کنم
در پستی نشئه بلندی داریم ما نیز یقین خود پسندی داریم	خاکیم و فلک صید کمندی داریم هر کس بکمالی از تعین مستست
سر تا قدم آغوش میکننت باشم	خواهم همه اوقات قرینت باشم

گردایدن رنگ حلقه ام ساخته است	ا مید که خا تم نگینت با شم
خجلت نشو و نما ی عبرت سبقیم	با این طینت مگو طراوت نسقیم
غیر از تری آ بیا رما چیزی نیست	هم ریشه دانهای کشت عرقیم
خجلتکش تقلیدند امت سبقم	کاش آتش غیرتی بسوزد ورقم
عمریست که چون شبنم باغ تصویر	پیشانی انفعالم و بیعرقم
در مکتب آفرینش استاد قدم	سرنامۀ اهل حسن میگردم
چون نوبت توصیف جمال تو رسید	از نیزهء خورشید تراشید قلم
داغ کلفی تا خط و خالش گیریم	یا نقصانی که تا کمالش گیریم
در عالم عجز نیستی هم کم نیست	رنگی پردای کاش که بالمش گیریم
در راه فنا شعله گرم آهنگیم	با زندگی از تیغ نفس در جنگیم
در بارنداریم بغیر از رفتن	چون پر تو شمع کاروان رنگیم
داریم سری لیک بگردن گریم	پائیم ولی بفکر دامن گریم
چون سبحة زانفعال ماهیچ مپرس	در رشته شمع تا چکیدن گریم
دی وقت و داع تو مشوش بودم	از هستی خود سخت ستمکش بودم
آخر نم انفعال شد چاره گرم	گر آب نیمشدم در آتش بودم
در قلزم جستجو خسی میبودیم	تا محرم عشق و هوسی میبودیم
علم و عمل فسانهای تحقیق	مفت ما بودا اگر کسی میبودیم
در مکتب حیرت کتاب عالم	کز مو هو میست یکقلم چهل رقم

آسان مشمار فهم اسرار یقین	جان باید کند تا نفهمیدن هم
در کار گه یأس بنای عالم	تا بنیاد امید گردد محکم
گل کردن خاک آدم آبی میخواست	از شرم و جود ما عرق کرد عدم
دل گاه بر بطم و ستان می بندم	گاه بی بخی و خال بتان می بندم
آن رشته که نگسلد درین کسوت نیست	عمریست کمر با متحان می بندم
در جیب دل از دیده نهانت بینم	یا جمله نگه شوم عیانت بینم
حیران ادب پرستی دیدارم	یارب تو بفر ما که چسبانت بینم
دی آئینه مغان مکدر کردیم	بیحوصلگی بیکدگر سر کردیم
از خا می ظرف ما عرق کرد شراب	رفتم و خجالتی بسا غر کردیم
در گورستان سنت تکبیر حکیم	اقرار شهدا دست بر ذات قدیم
کانجا بی شبهه گمان من و تو	مانده است الله و رفته رحمن و رحیم
دی بر سر مکتب تخیل راندیم	علم و عمل شبهه هستی خواندیم
خلق او را قما و من میگرداند	ما هم نفسی را بهوس جنباندیم
دردا که دمی ز حرص بیغم نشدیم	آزاد نزیستیم و آدم نشدیم
در عالم اعتبار مردیم بوهم	یعنی که کسی شویم خس هم نشدیم
در محفل دهر هر که آمد شد هم	بلقیس افسانه دارد و هد هد هم
امروز نوای هر چه خواهی بشنو	فرداست که نشنوی صدائی خود هم
داغم که چرا سپهر بیدار دم	افزود غبار رفتگان بر ورقم

از خجلت سازید لپها چو حباب	بر دوشم کم نبود با رعر قم
دی سیر خیال این گلستان کردیم	محو تو شدیم و گل بدامان کردیم
واشد مژه‌ئی که همچو بال طاءوس	ایجاد هزار چشم حیران کردیم
در ورطه عجز بیسرو پامانندیم	طافتها جمله رفت و تنها ماندیم
یعنی بتلاش یا س چون موج گهر	از بحر گذشتیم و بخود وماندیم
در کویتوهر که بزمین می بینم	چندین فلکش ز یرنگین می بینم
از بسکه هجوم سجده فرشت آنجا	پای می نهم و گرد جبین می بینم
دی بیخود و از روز شعور آواریم	فردا خاکیم وجوش گل درباریم
هنگامه عجز بینا زی گرمست	در هر عدمی وجود دیگر داریم
در ویشا نیم باب آزار نه ایم	در زحمت اسباب گرفتار نه ایم
کم نیست نفس کشیدن ما چو حباب	زین بیش ستمکش خروبار نه ایم
در عالم ادوار تسلسل انجام	نی جا ده بتحقیق رسید و نه مقام
از بس تنگست جای کوشش اینجا	پای بر سر هم چو سبزه داریم خرام
دوری ز نظر لیک یقینی داریم	آئینه آگهی کمینی داریم
از بعد مسافت آنقدر باک کراست	در جیب خیال دور بینی داریم
دی راه طلب بمطبخنی گم کردم	خود را بهزار شعله هیزم کردم
خون خوردم و سرندادم آهی از دل	بر سوخته‌ئی چند ترحم کردم
دی آنطرف عالم عنقا و دم	دوش آن سوئی عقول و اسما بودیم

ا م ر و ز جبین بخا گره میمالیم      هوشی گه کجائیم و گجاها بودیم

دورم ز تو لیکن بگمان نزدیکم      گر پیدایم و گر نهان نزدیکم  
نقش قدم خود نگر و یادم کن      زهر جا باشم با این نشان نزدیکم

در پیریهام ز بس مشوش حالم      سیر هوسی میکنم و میبالم  
از پیکر خم گشته نشانده است قضا      در طاق خیال خانه اعمالم

در دیکه بعشقت امتحاش کردم      خون خوردم و مغز استخوانش کردم  
آن خار که بر کشیدم از پا چون شمع      هم در بغل خویش نهان نش کردم

دنیا محو است برگ عقبی چکنم      امروزم نیست فکر فردا چکنم  
ای منصف کارگاه عجز و طاقت      پر عذورم تو خودد بفرما چکنم

در مجلس حرص اغنای عالم      صد رنگ بساط نازچیده است بهم  
گر بشنوی افسانه ریش فرعون      گو یکدم طاء و سدرین مرغان کم

رنج اشغال بی مشاغل دارم      باریکه ندارم همه بردل دارم  
قیدم چون سرو تهمت آزاد است      از دامن چیده پای در گل دارم

در رشته سال عمرت ای باغ کرم      هر غنچه زایثار دگر میزددم  
امسال آن نو بر گلستان وفا      مژگان بر بست و گفت عمرم کم

در تهنیت ظهور این نور قدیم      تار یخ مر بعست از رب رحیم  
مقبول فضل ایزدی ذات حیا      فیاض بزرگ و مالک جاه عظیم

رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم      چون نقش قدم بگردم محمل ماندم

چند غم بید لی فرا مو شم بود      آخردل با تور فت و (بیدل) ماندم

راحت سا مان و حشت اسنا بم      نی مخمل آرزوست نی سناجا بم  
چون شعله تنیده ام بیخاکستر خویش      با لین ز پرفاخته دارد خوا بم

زین دشت نه برگ و نی نواژی داریم      پیچ و خم سعی نارسائی داریم  
جولان مصروف یکقدم آبله است      عمریست که خمیا زه پائی دارم

زین بیکاری که میگدازد جگرم      شرمند اعتبار هر خشک و ترم  
جز گریه چه ممکنست کارد گرم      آنهم وقتی که بر خود افتد نظرم

زین دشت نه منزل و نه ما و ا دیدیم      و اما ندگی کوشش بیجا دیدیم  
رفتم چو شمع مدتی سر بهوا      ره گم کردیم تا ته پادیدیم

زین عجز که بسته با جنونم پیمانم      بر جرئت کاززندگی حیرانم  
چون مژگانم چه ممکنست آزادی      بیرون قفس پرست می جنبانم

زین دشت اگر بال فشان میرفتم      کی درته باراین و آن میرفتم  
راه یاران رفته پرنایداست      و رنه من هم قفای شان میرفتم

زین ساز طلب که جمله مطلوب خودیم      هر جا پافشر دیم سر کوب خودیم  
شبگیر هوس دود ماغ جهدست      چون شمع عبث کا تب و مکتوب خودیم

زین بزم نه کم نه بیش برداشته ام      نی نوش هوس نه نیش برداشته ام  
در کسوت بید لی که چشمش مرصاد      عمریست که دل ز خویش برداشته ام

زین سان که چو آسیا قدم میسائیم      پیشانی سعی بر شکم میسائیم

روزی بتلاش و اختیار گس نیست      خود را از گف سوده بهم میسائیم

زین گونه که از وضع ادب فرسایم      افتاده بروی یکدگر اجزایم  
صد سال چو کوه اگر بحسرت نالم      رقتا رهمان بخواب بیند پایم

زین کلفت اگر سینه بگلشن مالم      در غنچه خزد ز تنگی احوالم  
از بس هدف ناوک بیداد توام      غربال کند آینه را تمثالیم

زین مد رسه یک عمر سبقها خواندیم      از هر بدونیک زشت و زیبا خواندیم  
حیرت آخر سواد ما روشن کرد      آئینه نوشتیم و تماشا خواندیم

زین باغ نه فال سرو و نی گل زده ایم      نی بر هوس قمری و بلبل زده ایم  
یاران می صد رنگ تماشا دارند      ماسا غر بیرنگ تغافل زده ایم

زین باغ بسا مان چه عشرت بالم      جز آنکه بکسوت تحیر نالم  
زان پیش که رنگی بنظر بندم نقش      تصویر شکست دارد استقبالم

زین وهم که ساغر کش بود و هستم      مخمور و صالحی بتخیل مستم  
بهر چه نجوشم بسرو برگ عدم      تا جز بمیان تونباشم دستم

زین هستی موهوم بهرجا باشم      نقوان دیدن بهیچ صورت فاشم  
از بسکه تهیست نقشم از رنگ اثر      خمیا زه کشد اگر کشد نقاشم

زین هوش که نی علم و نه معلوم خودیم      عبرتکده خیال موهوم خودیم  
هر جا آئینه بی بعرض آمده است      او جلوه و ما تمیز معدوم خودیم

ز آمد شد قاصدان نیرنگ پیام      پالم کرد هستی یا س انجام

تا کی با شم درین سردا عبرت	چون آینه کاروان سرای اوهام
زین مزرعه نی بر گک ونه بر میدروم	خود را از پای تا بسر میدروم
از کاشتن آگاه نیم لیک چو شمع	یک خوشه زشام تا سحر میدروم
سلطان نیست تا بشوکت نازم	یا شیخی تا بسا ز عزت نازم
این شوکت و عزت همه در ره نداشت	من (بیدلم) آخر بچه صورت نازم
شدا بر بخاری و نگون کرد علم	سیای از هر طرف روان گشت بهم
دریا نامید فطرت این هیأت را	اینک سامان اعتبار عالم
شوریکه زد هر بیوفا میشنویم	یکدست فسانه فنا میشنویم
از مرگ کسان بهر چه با شیم ملول	شادیم که حرف آشنا میشنویم
شب درس حقیقت نگفتن گفتم	دل داشت فنی من هم از آن فن گفتم
در شبهه گذشت مدعای تحقیق	چند آنکه منم گفت منش من گفتم
صد تار بناهای دل دمسازم	صد شیشه بقلقل جنون همرازم
اما چه توان کرد که چون رشته شمع	دود نفسست سرمه آوازم
صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم	آگاهم کرد آخر از فضل قدیم
هر چند بد یوار رجوع آوردم	دستم نرسید جز بد امان کریم
صد بال و پراز برق طیش سوخته ام	چندین منقار ناله اندوخته ام
پروانه و بلبل این زمان داغ مند	از روغن گل چراغی افروخته ام
طبعیکه فتاد تا بع حلق و شکم	تا خاک شدن نمیشود حرصش کم



دندان آخر بامتحان لذات	می آرد کرم و میخورد خود را هم
عمریست شکسته بال او میگردم	در آرزوی وصال او میگردم
چندانکه نفس بگردد دل میگردد	من گردد سرخیال او میگردم
عمریست سجود آستانی داریم	در خاک گذرگهی مکانی داریم
نقش قد میم عجز ما پنهان نیست	از جبهه فرسوده نشانی داریم
عید آمد و رفت از جهان ماه صیام	خالقی بطواف عیش بر بست احرام
ای شیشه تو هم برون فکن پنبه ز گوش	کاورد هلال عید حرف از لب جام
عمریست با مید وصال تو خوشیم	چون دیده بحسرت جمال تو خوشیم
این دوریها اگر بحکم ادبست	خوش باش که ماهم بخيال تو خوشیم
عمریست درین ورطه جنونها داریم	هنگامه صد هزار سودا داریم
زین بیش کسی مباد غافل ز عدم	در کام نهنگ سیر دریا داریم
عمریست بفهم مدعا حیرانم	طفل مجبور این دبیرستانم
چون شمع به پیش نظر م طوماریست	می بینم و و گریه میکنم میخوانم
عمری بدر کعبه و بتخانه زدیم	که بر معموره گه به ویرانه زدیم
مژگان بستیم و شد جنونها هموار	آخر بهزار زلف یکشانه زدیم
عالم همه یک برق تجلی دیدم	محمل گردی نداشت لیلی دیدم
زین سرمه که حق کشید در دیده من	هرجا لفظی مید معنی دیدم
عمریست ز اتفاق حیرت قفسم	پیچیده بدل خروش عشق و هوسم

در قافله ما و من آواز بسیست      من هم بجنون هرزه نالی جرسم

عمری الم دانش و گولی بردیم      رنج اقرار و ناقبوی بردیم  
تشویش دماغ جز نفس هیچ نبود      آخر بعدم ننگ فضولی بردیم

عمری با عمرو و زید غوغا کردم      آخر سوی جیب خود نظر واکردم  
ذاتی بخیال جلوه گر شد که مهترس      (بیدل) گفتم و داع اسما کردم

عمریست حقیقت مثالی شده ام      از جسم گذشته ام خیالی شده ام  
تا سنگ پر ی گذاشت مینا گل کرد      بالیده ام آنقدر که خالی شده ام

عمری بجنون زد هوس رفتارم      تا کرد بخاک نیستی هموارم  
از جا ده سعی نقش پائی باقیست      چون شمع بمهر محو شد طومارم

عمریست ازان سوی عدم می آیم      گاهی بسرو گه بقدم می آیم  
هر چند بباد میدهند اجزایم      تا یاد تو میکنم بهم می آیم

عمری و اسوخت کوشش بی اثرم      تا زین محفل چه حیل آرد بدرم  
آخر و ماندگی دلیلم گردید      از رشته پا چو شمع جوشید پریم

عمریست بشیوه وفا مجبورم      قریب دارم که از تقرب دورم  
یاران از شرم کعبه آیم مکنید      من خاک جناب بیدلم معذورم

عمریست بقید وهم و ظن ناچاریم      در پرده جسم پاس غفلت داریم  
تا دور افتاده ایم از عالم نور      چون سایه همین پیش و پس دیواریم

عمریست درین بحر خطر می غلطیم      پامی افشا ریم و بسر می غلطیم

دل نیز نشد مرکز آسایش ما	چون پهلوی موج با گهر می غلطیم
عمریست خمیده خیال خویشم	خمیازه جام انفعال خویشم
بر صفحه امتحان چو تصویر هلال	خجلتکش نقص بیکمال خویشم
عمری گردیدم از من و مادر هم	چندی خوردم ز طعن مردم بر هم
دیدم سر تا قدم جراحت کده ام	بستم بخود از وضع ملایم مرهم
عمریست که بینیا ز تحت و فوقیم	در سایه سروتود و عالم ذوقیم
زین حلقه قامتی که تسلیم وفاست	ما قمرئی سر تا بقدم یکطوقیم
عمریست ز چاک دل هوس میبیزم	پرواز بغر بال قفس میبیزم
چون صبح ز اسباب نشاطم این است	کز پرده ناسور نفس میبیزم
عمریست شرار اشک می اندوزم	جز شعله داغ دل نمی افروزم
یعنی چون شمع در شبستان ظهور	تا چشم بخود گشوده ام میسوزم
عمری هوس اند و زرو مس رفتیم	دادیم آخر بیا دو مفلس رفتیم
سامان وجود و عدم ما این بود	بی تمیز آمدیم و بی حس رفتیم
عمریست کمان عجز زه می بندم	از هر مضمون شکست به می بندم
چون نی از بس قدر دان دردم	یگانه همان بصد گره می بندم
عمریست ز حلیب وحشتی سر زده ام	آتش بینای عافیت در زده ام
چون شمع زه راه می شناسم نه مقام	از رنگ شکسته دامن بر زده ام
عمریست که در وضع خموشان زده ایم	خط بر رقم خیر و شر آسان زده ایم

یک بخیه بچاک صد گریبان زده ایم

لب بستن ما دهان بدگویان د وخت

حق میطلبیم و ناله تلقین خودیم  
ما بر در دل گدای دیرین خودیم

عمریست نفس گداز تسکین خودیم  
در خاک نشسته ایم و گریه افلاک

بیجا صل مزرع نمو میا لم  
یعنی به نم عرق چو مومیا لم

عمریست شرم سرفرو میا لم  
دارد تری آبیاری ریشه من

سرگرم عروج همت پست شدیم  
چند آنکه غبار سودن دست شدیم

عمری به تردد نفسی مست شدیم  
دادیم آخر چو آسیا د افسوس

بنیاد و فایز و زبر می بینم  
آشوب قیامت دگر می بینم

عمریست شکست بام و در می بینم  
هر صبح که سر ز خواب بر میدارم

زیرو بزم هر کوس و دهل میشنوم  
آواز و داع رنگ گل میشنوم

عمریست خروش جز و کل میشنوم  
اما هرگاه بلبل می نالد

آرایش خلوت و محفل داریم  
چندی پرواز نام بیدل داریم

عمریست که شور حق و باطل داریم  
زان اسمائی که حصر آن ممکن نیست

خمخانه تهی ساخته مست ادبیم  
چون شیشه و جام می پرست ادبیم

عمریست که محو بند و بست ادبیم  
از ماحرکات وضع مستان مطلب

چون پیر شدم ندامت اظهار شدم  
تا صبح دمید داغ و بیدار شدم

عمری بغرور خود سری یا رشدم  
آتش چون شمع پا بخوابم میزد

طو مار گشای داستان هیچیم

عمریست که سرگرم بیان هیچیم

با نا می از آن میان زما قانع باش      ما قاصد پیغام جهان هیچیم

علم و عمل شخص خیال اندیشم      کو جنس و چه نقد من همان درویشم  
(بیدل) بودم بشبه زار هستی      گفتم دل کو جهان نی آمد پیشم

عمر یست من سوخته جان میسوزم      پیدا افسر ده ام نهان میسوزم  
شمع تصویر بر که نا آید یا رب      صبح گذشت و من همان میسوزم

عالم خلقت بیست بینیا ز تفهیم      در هر آئینش بر تجدید تقدیم  
گرذوق فضولیت دماغی دارد      گاهی حادث برارو گاهیش قدیم

غیبی باثر گاه شهود آمده ایم      بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم  
ای بیخبران دیدن ما مغنم است      دریا د کسی آنچه نبود آمده ایم

فریاد بهر کار که دستی کردیم      تعمیر خجالت شکستی کردیم  
رفتم بعرض و نرسیدیم بدل      برگردون نیز سیر پستی کردیم

فریاد که دکان ستم واکردیم      خورشید بخاک تیره سودا کردیم  
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود      آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

فریاد که نی رفیق ماندونه ندیم      یکیک رفتند زین گلستان چونسیم  
اکنون چکنم اگر نالیم (بیدل)      منقاد لیبی بود که کردیم و نیم

فریاد که از تلاش وانشستیم      رفتیم ز خویش و هیچ جا ننشستیم  
چون موج که وحشت زخیالش نرود      پا آبله کردیم و ز پا ننشستیم

فریاد که بردل نظری نگشودیم      در بیدیه فسر دیم و پری نگشودیم

چاگی نزد یم سینه و عمر گذشت      زین خانه بیهواد ری نگشود یم

فریاد که درهای هوس واکرد یم      خود را بلباس جا ه رسوا کرد یم  
عزتها داشت جامه عریانی      ما آستر اطلس و دیبا کرد یم

فریاد بدرد نارسائی مردم      در ملک غنا به بینوائی مردم  
دلدار در آغوش و منیاس نصیب      خجلتش تهمت جدائی مردم

فال نگه ادب سرشتی زده ام      در پرده دل در بهشتی زده ام  
حیرت آینه خانه دیدار است      بردیوار خیال خشتی زده ام

فردوس با تفاق ارباب علوم      آنسوی ثوابت و برجست و نجوم  
یعنی این سعد و نحس تاد نظر است      عیشت ناممکنست و راحت معدوم

فریاد که بر ترد سهل زد یم      بال هوس از فطرت نا اهل زد یم  
دل در طلب بلند ی منصب مرد      بر آتش شمع دامن از جهل زد یم

فردا همه گربهشت و کوثر یا یم      خود را چه خیالست مکرر یا یم  
صد خلد و هزار کوثر آرم بنیا ز      گر (بیدل) را بار دگر در یا یم

گر قابل کسب و هنری میزد یم      در ورطه فکر خود نمی افتاد یم  
دید یم که دست ما بجای نرسید      از سعی جنون داد گریبان داد یم

کوچراآت آنکه می زجامت گیرم      یادست که دامن خرامت گیرم  
چون نقش نگین زبان حیرت قفسم      دامی پیدا کند که نامت گیرم

که مخمل حسرت غنا میبافم      گاهی بخیا ل بوریامیافم

جولاه نیم لیگ ز یکنار نفس	بر روی هوا قما شها میبا فم
گر طبع بلند و فکر عالی داریم	یا نشاء معرفت کمالی داریم
آخر ز نتیجه های دور فلکیم	می در قدح از شیشه خالی داریم
گر بیدارم جمال او می بینم	و در در خوابم خیال او می بینم
تا گرد نفس آینه دار هستیست	هنگامه لایزال او می بینم
گویند آثار خلد عزت طارم	بر تر میا شد از سپهر وانجم
قانع شو و شاد زی که آن قصر بلند	برداشتن توقعست از مردم
گر در بدر حاجت سیم و در میم	یا غرهء سنگاه تاج و علمیم
این جمله گدائی دو ساعت هستیست	ما خسر و جاودان ملک عد میم
که در ویشی و گاه شاهی کردیم	که سیر کماهی و الهی کردیم
چندین دشت از تمیز دور افتادیم	تا پیش خود اینقدر سیاهی کردیم
گاهی بخیال کعبه الفت قفسیم	گاهی بهوای دیر داغ هو سیم
نی ز نار است در میان نی تسبیح	و اما ند : پیچ و تاب تار نفسیم
گر در چمنیم بوی گل اقبالیم	و در در زمیم حرف و صوت و قالیم
از ما بخیال محض قانع میباش	ای آینه ما پیکری تمثالیم
گاهی بخط دود جگر می پیچم	که بر نقط دید : تر می پیچم
چون شمع ندامت آفرین طوماری	شب میکنم انشا و سحر می پیچم
گر خاک نورد و گر فلک پروا زیم	آوار : و حشت جنون پردازیم

چون نقطه که گردد ز شق خامه جدا      نقش قدمی ز جاده بیر و ن تا ز یم

گر اشک شوم ز چشم ترمی غلطم      و را آبله از قدم بدر می غلطم  
چون موج کهر ز سعی بیهوده مپرس      امر و ز که پا نیست بسر می غلطم

گر خواهی خویش و گر غلام خویشم      شخص تهمت پرست نام خویشم  
با غیر چه خوانم از نوای تحقیق      در عالم خویش هم پیام خویشم

که باز و سیم لابه سازی داریم      که با گل و مل هوس طرازی داریم  
از خاک دمیده ایم تا خاک شدن      با خاک هزار رنگ بازی داریم

کی ذوق بهار آب و گل میکشدم      یا آرزوئی چین و چگل میکشدم  
در خدمت احباب که چشمش مرصاد      دل میکشدم کاینهمه دل میکشدم

گاهی با آه همسفر میگردم      گاهی با اشک در بدر میگردم  
چون شمع ز کم فضائی عرصه دهر      آخر سوی جیب خویش بر میگردم

گر عالم نور و گر جهان ناریم      بیر و تقوی و بی محاصل و بینکاریم  
چون ناله نارسای حسرت کیشان      چندان که اثر کمست ما بسیاریم

گر بر دنیا و گر بعقبی زده ام      از سوسه بسته ام ب صحرای زده ام  
چون پیچش موجی که بگرداب زند      هر در که بران حلقه زدم پا زده ام

گفتم زین دشت پریشان در گذرم      از خود خبری بملک تحقیق برم  
ناگاه چو گرد باد پیشم آمد      سرگشتگیئی که نامه و اشد ز برم

که الفت و گاه وحشت آهنگ خودیم      گاهی مینا طراز و گاه سنگ خودیم



طا ءوس نگارگر دش رنگ خودیم

پر کار خیال ما جنو نها دارد

یکسر عرق خجالت ادا را کیم  
کاینها همه هیچ نیست مشت خاکیم

گر عقل و روح و عنصر و افلا کیم  
زان پیش که منفعل برائی دریاب

یا در دسر عالم و آدم دارم  
من میدانم حرف چه عالم دارم

گر گفته گوی شادی و غم دارم  
با قیل و قال دیگران کارم نیست

که فکر خزان و گه بهاری داریم  
خاکیم برای خود غباری داریم

گاهی مستی و گه خماری داریم  
بادی پیچیده است در مغز خیال

نه بود که شد ختم شما رش آدم  
تا حشر همان نه است نبی بیش و نه کم

کلی مراتب حساب عالم  
باز این چهل و پنج اگر نمائی تکرار

ورچشم گشودیم دچار عدیم  
ما جمله نهان و آشکار عدیم

گر خاک شدیم در کنار عدیم  
حیفست فریب و هم هستی خوردن

و ر شخص عیان شویم نامعقولیم  
علم و عمل طبیعت مجهولیم

گر آئینه گل کنیم نامصقولیم  
القصد نه علیم و نبی معلولیم

دیگر چه باین عجز رسا برداریم  
آن دست کجا که ما عصا برداریم

کم نیست فنا دگی که ما برداریم  
ما را اگر از خاک عصا بردارد

که شیوه نام و رنگ خوش میداریم  
خود را بهزار رنگ خوش میداریم

گاهی نبی و گاه چنگ خوش میداریم  
ناموس حقیقتی است در گردن ما

که از خم پیچ و هم و ظن می گسام

که رشته ساز علم و فن می گسام

صیاد خیال در غبار فرصت	دامی افکنده است و من می‌گسلم
گر غیر و گر آشنای خود می‌خواهیم	در هر صورت رضای خود می‌خواهیم
علم و عملی نیست درینجا منظور	ما (بیدل) را برای خود می‌خواهیم
گر نیست حضور جمعیت دست رسم	یادست همان مونس دام و قسم
زنار و فاکه دل بگردن دارد	پیدا است ز تار پیچ و تاب نفسم
معنی بودیم سر بخط افتادیم	در کلفت اعراب و نقطه افتادیم
چندان بر قول و فعل کردیم نظر	کز وحدت خویش در غلط افتادیم
مکتوب وفای سادگی عنوانم	آئینه کجاست تا شود حیرانم
هر نقش که در خیالم آمد برقم	دیدم تو نوشته بود و من میخوانم
مشرق تا مغرب و عرب تا بعجم	دیدیم معاملات اهل عالم
چون شیشه ساعت همه در دادوستد	خاک نیست که میکنند در کاسه هم
مستان بر کاب یار برگر دیدم	چون نشه قدح سوار برگر دیدم
دور طربی باین سرو برگ کر است	رفتم رنگ و بهار برگر دیدم
نومید خودم چه زین تن و جان کوشم	کارد گرم کو که پی آن کوشم
کاش آن عمری که در معاصی بگذشت	بر گردد تا همان بعضیان کوشم
نگذشته ز روی پل جانکاه جحیم	واصل نشود کسی بجنات نعیم
تا در طبع غبار حادث باقیست	توان شدن آئینه اسرا قدیم
ناکرده بنای مشق فطرت محکم	بزر آزار کمال می‌پسند ستم

حرف خا مان ند ارد اقبال وقار      رسواست نشست قلم از کا غذیم

نی معنی درس و نبی حقیقت رقمیم      حیران صنائع کتاب عد میم  
در مکتب نیرنگ خیالات سواد      عبرت خوانان خط دست قلمیم

نا معلومیم و ساز صد معرفتیم      نا محدودیم و عرض چندین جهتیم  
عمریست که میکشیم ناموس ظهور      چون ذات پیا س اعتبار صفتیم

نی غره تا ج زرو تخت و سیمیم      نی مست شکوه عزت و تعظیمیم  
ما خاک سریر و نقش پا دیهیمیم      یعنی شاهان کشور تسلیمیم

نه شعله در آستین نه گل در طبقیم      سامان بضاعت خجالت و رقیم  
عمریست که انفعال محمل کش ماست      چون شمع غبار کاروان عرقیم

نپسندد کاش عبرت خا مو شم      تا یکد و نفس بکام دل بخر و شم  
چون صبح ز شو رعالم نیست خبر      عمریست که پنبه میکشند از گوشم

هر سو تا چند هر زه کوشد پایم      جولان تسلی بفر و شد پایم  
زین خارستان چسان توانم جان برد      از آبله کفش اگر نپوشد پایم

هر چند مفید و مستفاد آمده ایم      چون وانگری شبهه سواد آمده ایم  
با نقش خیال رنگ تحقیق کجاست      از دیدنها مگو بیا د آمده ایم

هیچیم و ز هستی هوسی ریخته ایم      از بی پروا بالی قفسی ریخته ایم  
دل تا چقدر بضبط ما پردازد      در آینه رنگ نفسی ریخته ایم

هر چند ز قحط آشنا لیدیم      و ز کلفت یا س مدعا نالیدیم

باری از درد بیکسیها چو سپند	واسوخت دل آنقدر که مانا لیدیم
هرگاه بنقش کار خود می نگرم	اشک آینه میکشد به پیش نظرم
ناز پری ام لیک با فسوس خیال	تا چشم بخود گشوده ام شیشه گرم
هر تخم که در کشت عمل کاشته ایم	تا چشم بهم آمده بگذاشته ایم
خلقی ز هوس فکر عمارت دارد	ما نیز بحیرت مژه برداشته ایم
هر چند با سباب طرب کو شیدیم	آخر قدح یاس فنا نو شیدیم
زان پیش که سر کشیم در پرده خاک	از موی سفید خود کفن پوشیدیم
هر چند کمر بعزم راحت بستم	در هیچ مکان گرد طپش نشکستم
چون طائر وحشت زده بر آتش و آب	صد بار فرود آمد و ننشستم
هر چند بیاس گردن افراشته ایم	در کشت امید دانه ها کاشته ایم
چون شمع ز خویش میرویم اشک فشان	در گردش رنگ سبزه تی داشته ایم
هر چند نظر به این و آن باز کنیم	در عالم جلوه تو پر واز کنیم
ای انجمن ناز و نیاز و جهان	ما بر که کنیم نازا گر ناز کنیم
هر چند بصد چمن نظر واکردم	نی با گل و نی بلا له سودا کردم
ممنون دلم که در همین خلوت ناز	یا آینه دید و من تماشا کردم
هر چند بخاک سیر هستی کردم	مپسند بعجز پیش دستی کردم
از ما بر تر نبود جای دیگر	ناچار نظر بسوی پستی کردم
هر چند بهار در نظر می آید	یا سبزه بدست و گل بصر می آید

چو ن نخل نه برگ عیش دارم نه نمو      از بس تنگم زخویش بر می آیم

هر چند فقیر یا غنا ا طو ا ریم      درمخمصه جهان آفت باریم  
آ نسوی فلک مگر توان ایمن زیست      و ر نه همه زیر سقف بی دیواریم

هر چند که از گل و و سمن میگویم      از عبرت رنگ و بوسخن میگویم  
باشان و غرور را غنیا کارم نیست      با ب فقر است آنچه من میگویم

هر چند که فارغ از جهان هوسم      آزاد ز پیچ و تاب دام و قفسم  
آ رایش این چمن ز پهلوی من است      چون باد بهار رنگ و بورا نفسم

هر جا که فسانه هوس سر کردم      آ ئینه شوق را مکدر کردم  
گر ناله دماندم نفس از یاس گداخت      و را شک فشاندم مژه را تر کردم

هر چند بچرخ گردن افراشته ایم      دامن زمین زدست نگذاشته ایم  
مانند نهالی که بیالدا ز تخم      خود را بسر آبله برداشته ایم

هر گاه که راحت وطن خواسته ایم      دامن بهوای غربت آراسته ایم  
چون شعله در آتشکده و وحشت دهر      چندانکه نشسته ایم بر خاسته ایم

هر چند جهان بی قیاس علمیم      یکسری بهره و مساس علمیم  
زین شمع بصد فریب دانش نخوری      عالم دیگر است ما لباس علمیم

هر دم بخیا لیست جنون عالم      هر لحظه آهنگ دگر مینالم  
عمریست بکیفیت ایجاد نفس      هنگامه گرتجدد امثالم

هر جا من ازان فضل و کرم یاد کنم      لبریز غنا جهانیا بجا دکنم

فردوس بدر یوزه جنون تاز آید      درد و زخا اگر گریم و فریا دکنم

هر چند تمام عمر طاعت کردم      ترک هوس و وداع شهوت کردم  
طور مردان دمی که شد معلوم      بر طبع فضول خویش لعنت کردم

هر گه نفسی بخود تأمل کردم      سیر دو جهان عرض تجمل کردم  
ای فرصت ناز اینچه بهار است که من      خاکی بودم خیال او گل کردم

هر چند تنک ما یه علم و عملیم      بپرنگی نشئه حقیقت حلیم  
لبریز خیال است بیکار ما      چون شیشه خوا بیده پری در بغلیم

هر چند خروش صد تظلم داریم      از گوش گران خلق در کهساریم  
بر میگردد همان بمانا ما      سنگست این پنبه نیست تا برداریم

هر چند ز فقر خاک بر سر داریم      سر کوب هزار تاج و افسر داریم  
بهر چه کشیم خواری صحبت خلق      در تنهائی عزت دیگر داریم

هر چند نما ند ساز لوح و قلمم      چون وادیدم همان ندامت رقمم  
نقشی که چو شمع شستم از پیشانی      جمعست سیاهیش بزیر قدمم

هر چند بحال خود تأمل کردم      جز یأس عیان نشد علاج دردم  
چون شمع کنون سعی گدازی دارم      این آب مگر فرو نشاند گدردم

هر چند نقاب آه بر میدارم      آئینه خود ز راه بر میدارم  
از عشق چه دم زنم که مانند حباب      سرنیست اگر کلاه بر میدارم

هر چند کتاب جهد نشکافته ایم      از لطف توفیض خاصه گئی یافته ایم

ما هم نفسی چنبد بهم با فته ایم

در کار گه ذاکه چشمش مرصاد

آخر دامن و پافروخت بهم  
کز آبله پوست پوش شدنقش قدم

یک عمر جنون تازی ما بود علم  
اکنون از ما سراغ رفتار مگیر

تا از طبع فسرد ه همت گذرم  
جا نی نرسیدم که ز خجلت گذرم

یارب بسرو برگ چه طاقت گذرم  
زین بخت که پای خفته من دارد

جمعیت دل صرف تگ و پوکردیم  
رفتیم آنجا که خویش را او کردیم

یارب ز چه افسون بطلب رو کردیم  
تحقیق بتقلید کشید آخر کار

بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنیم  
بر روی کسی که آن توئی باز کنیم

یارب کرمی که عشرت آغا ز کنیم  
یعنی چشمی که بسته ایم از خو دهم

کا ثبته فهم را از پید ا کردیم  
خود را بجمال تو تماشا کردیم

یارب بچه تمثال نظر واکردیم  
تحقیق ذره آفتابی میخواست

دوری شد آنچه قربش اندیشیدیم  
میفهمیدیم اگر نمیفهمیدیم

یارب چه گل از باغ فضولی چیدیم  
دانستن ما همان دانستن بود

یکسر مطلق عنان کم فرصتی ام  
عبرت شمارد کان کم فرصتی ام

یارب تیرو کمان کم فرصتی ام  
چون کاغذ آتش زد ه زین نقد نفس

کورانه با مداد که محتاج شویم  
از پیش تو آمدیم و پیش تو رویم

یارب بالفرض اگر بحاجت گرویم  
ما بیخبران دگر کرامیدانیم

آفتکش این برق جگر تاب شدم

یارب ز کجا محرم آداب شدم

یعنی چو عرق بگزارگاه انصاف      آگه ز تب هر که شد مآب شد م

( ن )

ای ناز تو یک روی و فانا کردن      تا چند ز بیدلان تیرا کردن  
امروز بکش دامن از آرایش ما      فردا خواهی تیمم از ما کردن

از بس خشک و ضعیف و پیرم چو کمان      خمها دارد بنای تیرم چو کمان  
در قبضه عافیت اسیرم چو کمان      درمیدان نیز گوشه گیرم چو کمان

اسرار قدم زد و رصد فاش و نهان      تا یافت بجیب آدم از خویش نشان  
عارف کاینجا نقاب تحقیق گشود      طالب الله دید و مطلوب انسان

ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون      پیش مه طلعت تو خورشید زبون  
زان پیش که دایه بر لبم شیر دهد      بر یاد لب لعل تو میخورد م خون

ای دید نهات حصر در فهمیدن      تا کی خواهی بساط غفلت چیدن  
آخر تو کم از شعله جواله نهائی      چشمی و اکن ز گرد خود گردیدن

ای ننگ جهان غیرت جوهر کین      پرواز تو سهلست ببال و پر کین  
در عالم جهد کارها دارد مرد      زان جمله یکی گذشتن است از سر کین

آسان نتوان ز حرص دامن چیدن      وز دامگه هوس رهائی دیدن  
چون دانه که افتد بطلم غربال      باید بهزار در جبین مالیدن

از موج سراب آب خوردن نتوان      می در قدح حباب خوردن نتوان  
از خوان فلک بوهم قانع میباش      قرص مه و آفتاب خوردن نتوان

ای مست خيال مرغ و ماهی خوردن      هشیار که جز غصه نخواهی خوردن



میباید در خور سیا هی خوردن	در انجمن ظهور هر جا شمع است
جز نسبت کوئی والهی دیدن	آفاق ندارد از کماهی دیدن
چون زه کردی دوخانه خواهی دیدن	هر چند کمان حلقه یک دایره است
وزبازوی تو حلقه فی در گوش کمان	از دست تو منتهی است بردوش کمان
انگشت بخیما زه آغوش کمان	تیر تو نهد بمنع حسرت تا چند
حیفست بهر فسانه ات خون خوردن	ایمرده انتظار محشر بردن
هر روز قیامتست و هر شب مردن	در صورت آفاق نظر کن کاینجا
نقد طرب رفته بدست آوردن	آسان نتوان درین جنون زار کهن
تارنگ پریده را بگیر دامن	یکسال دود گل آنسوی عالم رنگ
خاک و آبی گرفته آتش بمیان	اطراف اسد سنبله است و سرطان
جز شعله نخیزد از بنای سلطان	زینجا ست که بی حفظد بیردستور
و ققت مصر و فطیع مستغفر کن	ای غمزه خد مت دل صابر کن
مرگی داری به پیش خود حاضری کن	مال و زرو فرزندت اگر گم گردید
بیقدرم خواه گوهرشان سخن	ایجوهری کمال و نقصان سخن
بر چرخ مبر کفه میزان سخن	گر آگهی از سود و زیان فطرت
دشوارش شد با صل و اگر دیدن	آن قطره زنگ بیوفا گردیدن
داد از عرق شرم جدا گردیدن	آخر گوهر شد و نه پلویست ببحر
نی دله را بخود سری آزدن	آداب و فاست بهر همدین بردن

د و ر است چو سبجه از مسلمانها	با آن همه اتفاق برهم خوردن
افسون خطا در حق من گوش مکن	سر چشمه اعتقاد خمس پوش مکن
کفر است ز طور اهل معنی اعراض	قرآن فهمیده بی فراوش مکن
ای منکر جسم آینه جا نیست این	زند آن منکر منظر سلطا نیست این
و همی دیدی بفهم حق نازیدی	ما را نشناختی چه عرفا نیست این
آتش پرواز اوست تا افسردن	آبست و همان قدم بجا کافشردن
هرگاه انعام مقصد خلق این است	پس هستی چیست جستجوی مردن
ای حرص گدای پادشاهی کردن	خیم گشته فکر کجکلاهی کردن
دنیا و بهشت و کور و حور و قصور	گیرم همه از تو شد چه خواهی کردن
از گردش چرخ و انجم فتنه نشان	عبارت ند مید از دل غفلت پیمان
این تخمی نیست کز شکست اندیشه	هر چند که آسیا نماید ندان
از دوزخ تن بر آبهشتی بنشین	فارغ ز غم خوبی و زشتی بنشین
دور طه و همی که محالست کنار	از خویش تهی شو و بکشتی بنشین
ای گرم زوادی تکلف رفتن	آسان مشمار بی تو قف رفتن
میاید دستها چو پا آبله کرد	هر چند توان راه تأسف رفتن
ای طبع هوس کیش چه خواهی دیدن	ایعالم تشویش چه خواهی دیدن
پنک و سندان خراش و سوهان گداز	ای آینه زین بیش چه خواهی دیدن
انسانی و غولیت چه خواهد بودن	عالم و میجهولیت چه خواهد بودن

زین یکد و نفس که میهمان هو سی

ای پشه فضولیت چه خواهد بودن

ای غافل از انقلاب اطوارز من  
در فکر شکستی نفتا دی کاجا

انجام غر و رشرم دارد تن زن  
سر بر زانواست زیر دست گردن

ای شوخی تو زانفعال آ بستن  
شبم عرق خجلت صبحست اینجا

رنگ تمکین بهر زه سنجی مشکن  
از خنده بیصرفه مریز آب دهن

آ خردم یا سبی تکلم گشتن  
من ماندم ورشته خیال نفسی

شد محو تقدم و تأخر گشتن  
آن نیز به بند گره گم گشتن

ای هوش تو آوارۀ نفهمیدن  
آنکسکه رموز (لوکشف) کرد بیان

از علم علی چه بایدت پرسیدن  
ا بود که دیده بود پیش از دیدن

آئینه دل بزنگ کین اندودن  
آنکسکه سیاهیش کند زیر بخواب

دارد بعباب هول قبر آ سودن  
دستش بر روی سینه خواهد بودن

امشب که شد آئینه اختر روشن  
ما از خط لعل تو زدیم آب حیات

گردید زمی چراغ ساغر روشن  
کردیم سواد موج گوهر روشن

ای طالب کونی و آلهی دیدن  
دید همه را و هیچ معلومت نیست

تا چند اندیشه کماهی دیدن  
گر چشم همینست چه خواهی دیدن

آن سیر نخورده را بکس نان دادن  
هر چند که احتیاج خاکت بیزد

دشوار تراست ازالم جان دادن  
مپسند برین طایفه تاوان دادن

ای وهم پرست غربت و فکر وطن

نی آ مدنی است در میان نی رفتن

چون مغز کز استخوان برون رامن نیست	یک چیز شمر خانه و تا بوت و کفن
از روزی قانع بلب نان بودن	و زاسباب هوس گریزان بودن
حق بین و حق آشنا و حق دان بودن	دارد اثر وضع مسلمان بودن
آخر چه گهر چه آب نتوان دیدن	از دریا تا سراب نتوان دیدن
چشمی واکن بهار فرصت مفت است	این خواب دگر بخواب نتوان دیدن
اندیشه اتحاد خواهی کردن	یادل بامید شاد خواهی کردن
ای غایب حاضر این هوسها بگذار	آنرا که توئی چه یا د خواهی کردن
از تجربهای این دبستان کهن	تا علم قیافه شد لیل تو و من
دیدیم منافق و حسود و غماز	کوچک سرو زرد رنگ و کوته گردن
از می برگ تا ک سر اغیست نهان	از گل بکف ریشه یا غیست نهان
غافل مگذر ز معنی بدر و هلال	در هر پر پر وانه چرا غیست نهان
ای مختار رزموز مطلق گفتن	یگر نگی را خطاست ازرق گفتن
تا ممکن باشد از خودت هیچ مگو	چون گفتی بایدت همان حق گفتن
ای قطره کرده خویش را بحر گمان	زین و سوسه غیر از عرق شرم مخوان
باجز و خطاست ظرف کیفیت کل	گل بیش از کوزه نیست در کوزه نهان
ای ذات تو مکتوب حیا را عنوان	شرط ادب معنی اخلاق بدان
گر لکن کس بخاطرت میگذرد	در اشعاری که سکنه‌ئی هست مخوان
ای بسته با فسون علایق گردن	راحت خواهی تکلف از دوش فگن

تارشته بپاست میگر یزد سوزن	تجرید تقید نپسندد هر گز
تا چند با زیش خوری چون طفلان	ای خواننده سپهرت بتو هم مهمان
نان پهن میندیش ز گستر دن خوان	بر وسعت این بساط هنگامه مچین
زین مزبله بگذر به تنزه رو کن	از باغ هوس بسیر نفرت خو کن
گر چشم نداری که ببینی بو کن	گل نیست سماروق بجوشست اینجا
و همیکه ز پرده سر کشد گردن زن	ای شمع یقین فال دل خرم زن
(بیدل) هم از آن جمله شما رو تن زن	اسما بسیار دارد آن ذات قدیم
از خلوت دل قدم شکستیم بر و ن	آخر چو نفس ز سینه جستیم بر و ن
کز تنگئی این خانه نشستیم بر و ن	گردا و هام آنقدر کردهجوم
اولیست بافسرده دلیها مردن	از تاب و تب منت دو نان بردن
از هر خس و خارتا بکی پا خوردن	ای شعله بذوق یکمژه بیداری
کس را با مور راز داری مگزین	از زمره این مردم افواه کمین
و راز خا کند خاک خود نیست امین	گرا از فلکندد رفلك اخفا کو
سطر سبق مقیدت مطلق کن	ای لفظ پرست جیب معنی شق کن
عشری زان جمله نذر فضل حق کن	چند آنکه بخلق اعتماد تو قویست
چند آنکه دگر قدم نسایم بز مین	ایکاش فرورود عصایم بز مین
خاکم بسر آنقدر که پایم بز مین	زین شرم که خفته اند ابرار اینجا
دل جمع ز فکر ساغر و مینا کن	ای سرخوش وهم عبرتی پیدا کن

جز باد ندارد می هنگامی مه دهر	چون صبح زمانی سر این خم واکن
ای گشته فریب شهرت کند ن جان	جز فقر و فنا منصب اقبال مدان
صد محضر اگر بمهر حرص آرائی	نامت آنجا ست کز نگین نیست نشان
ای داده بباد ناز خرمن کردن	بازت چه گلست زیبای من کردن
دیدی چو شر رب برق خود و افسردی	نتوان هر بار خانه روشن کردن
این رشته زد ستگاه گوهر چیدن	دارد این ریشه تا ابد با لیدن
امروز که دانه دانه می آرد بار	بعد از صد سال خوشه خواهی چیدن
با این همه ساز گیر و دار امکان	از پرده نجست نوای اعیان
مشکل که ز لوح باطن حکم گردد	هر چند سخن طراود از دل بزبان
(بیدل) در کشت آفت ایجاد من	کر دم چندین هزار عبرت خرمن
امازین برق غم که زد بردل ریش	داغی نشدم که به شود تا مردن
ز بیدل) سامان وحدت آهنگی کن	یعنی نفسی طواف بیرنگی کن
عستی نقش و هم و خیال من و تست	این عیش نیا ز قهقهه بنگی کن
(بیدل) سری از جیب سعادت بر کن	یعنی زخم وضع نیاز افسر کن
تا آئینه ات فروغ معنی گیرد	خاک ره ارباب فنا بر سر کن
(بیدل) گره فسردن از سرواکن	فرصت چمنست دیده ترا کن
آئینه پرداز چه غفلت نظریست	مهمان نا کام میرو و در واکن
بر دعوی عدل و داد نتوان کردن	خود را بخيال شاد نتوان کردن

هر چند که نیت تو مصروف و فاسد است      بر طبع خود اعتماد نتوان کرد ن

(بیدل) پیر یست باید از خود را ندین      یعنی زین ما و من ورق گردانند ن  
موی سیاهی که داشتی گشت سفید      شستند خطت دگر چه خواهی خواندن

بر نام تهی کردن پهلوی نگین      در پرده این نو است عبرت تلقین  
یعنی ننگست جای آرام اینجا      من میروم اکنون تو بجایم بنشین

(بیدل) جهدی کز عمل بد گفتن      مطلق نکشد ننگ مقید گفتن  
هر چند که تقدیر بدو نیک ازوست      کاری نکنی که باید از خود گفتن

بر شغل هوس رنج نخواهی بردن      تا پیش نیایدت بوقت مردن  
چون رنگ مو ادیکه بود غا لب طبع      میگردد منعکس بچشم افشردن

بر آدم بیچاره بغیر از مردن      زین ورطه محالست سلامت بردن  
کز خوردن گندم آنچه دیروز کشید      امروز همان میکشد از نان خوردن

بر آتش حرص اندکی دامن زن      پس فتنه گردش بنشان و تن زن  
یعنی بحیل ز خواب کن بیدارش      چون بر دارد سر از زمین گردن زن

بیحسی جبر و اختیار امکان      دشواری کرد بر موالید آسان  
انسان یکشا کیش خیالات گداخت      که شیطان کشید و گاهی رحمان

(بیدل) سخن منحرفی گوش مکن      شمع ادب افروخته خاموش کن  
بر مایده حیا اگر ره بردی      آب و نمک عرق فرا موش مکن

پوچست ز تدبیر هوس و رزیدن      در چاره طبع منفعل کوشیدن

گف تا چقد رپنبه بطو فان آرد	کز جبهه بحر نم تواند چیدن
بر منتظران وصلت ای سحر فنون	حیرانی ازین بیش چه خواند افسون
مدتها شد که همچو مژگان از چشم	جو هر ز آئینه ها نشست بر و ن
(بیدل) بتدارک ستیز یاران	کردیم بصد فنون تمیز یاران
آخر دیدیم غیر زرداری نیست	سرکوب مخالف و عزیز یاران
(بیدل) تا چند روز و شب خون خوردن	آنگاه ز کام دل تمتع بردن
بگذر زین زندگی که از مرگ کسان	میاید دید تا نمر دین مردن
(بیدل) زین بحر و موجش استغنا کن	با ترک شنای جستجو سودا کن
فرصت بتأملی گرامداد کند	پل باش و تماشای گذشتنها کن
(بیدل) بالادب دین گلشن زن	یعنی از شوخی من و ماتن زن
رنگی داری مباد بر باد رود	این آتش را بیرگ گل دامن زن
(بیدل) نازش نفس دمیده است بمن	افسون نگاه او تنیده است بمن
گر مست بساط خاک از پر تو مهر	گر من نرسیدم او رسیده است بمن
با غست در اندوه خزان خون خوردن	شمع و تب و تاب کلفت افسردن
گلگردن اعتبار بی کلفت نیست	(بیدل) تو چنان زی که نباید مردن
بعض و حسد هم که نه فرضست و نه دین	شد رهن افهام ز سر منزل عین
آن اوقاتی که رفت در لعن یزید	ایکاش شدی صرف درود حسنین
بودیم هوس طراز کوه و هاوون	ناگاه خیال چشم او خواند فسون



پیش آمد بیخودی مقامی کاجا	رفتیم شعور و باز گشتیم جنون
(بیدل) هنگامه تعیین چیدن من خودم محتاج بوده ام درهمه وقت	بی مایه قدرت نتوان فهمیدن استغنا با که با یدم و رزیدن
پیری نشدی نشان چه خواهی کردن ای صید کما نخانه بی پاسری	میری نشدی نشان چه خواهی کردن تیری نشدی نشان چه خواهی کردن
(بیدل) گر محرمی ز اسرار بیان با خود میگوی هر چه گوئی از خود	مگذر زادی سخن و موقع آن و را زدگران مگوی جز با دگرازان
(بیدل) بعلاج من بیتاب نشان در یاد جمال یا ر تسکینی هست	نتوان جستن ز دیگر اسباب نشان این سوخته را ببر بمهتاب نشان
پیر بست غبار خانه چشم بین فرسود قوا و رفت اعضا بشکنج	نومیدنی ساز شهوت و خشم بین آئینه نمد شد این زمان پشم به بین
(بیدل) طلب هم نفسی پیدا کن تنهایی آب میکند ز هر سنگ	گر عشق نباشد هوسی پیدا کن ای بیکس جا وید کسی پیدا کن
(بیدل) چه نشسته بی جنون بر پا کن محرومی دیدار همین خود دار است	افسر ددلت بو حشتی سودا کن زین گرد برون خرام چشمی واکن
برزلزله بسته محمل اجزای زمین ایدیده حرص تا بکی حلقه زدن	پرواز گرفته دامن چرخ برین مانند رکاب بردر خانه زین
بی ما حاصلم حدیثم آغاز مکن	طو ما را شکایتم بکس باز مکن

یادم سبب درد سر ناز مکن	بگذار که باشم از فراموشانت
وز مایه جاه و دولت فانی شان	بگذر ز شهان و ناز سلطانی شان
آرایش مطبخ سلیمانی شان	بر دانه چندیست که گیرندز مور
باشند ز بحر تا یکی رو گردان	(بیدل) این موجهای هرسوگردان
در خواب عدم تو نیز پهلوگردان	خلقی بجنون متهم آگاه هست
بر خود خواهی چو ماه نو بالیدن	(بیدل) تا کنی باین ادا سنجیدن
باید بعدم دکان ابرو چیدن	اینجا کسی محرم اش را را تی نیست
آخر خواهی بگرد ویرانه زدن	(بیدل) زین نقش منظر و خانه زدن
باید دوسه روزی بقفس شانه زدن	بال و پر تو هنوز سستی دارد
وز جاه و حشم فریب عزت خوردن	پوچست هوای سر بگردون بردن
ای نوربزیر سایه تا کی مردن	بر بال همامد وز چشم همت
پر غارت دل داشت نظر واکردن	(بیدل) چو حباب چشم ترواکردن
سیل این خانه بود در واکردن	آخر ز گشاد مژه دادیم بباد
مجنون کده ایست این دبستان سخن	(بیدل) ز فسون شعله عنوان سخن
یک چاکه مانده است گریبان سخن	یعنی ز زبان خامها تالب خلق
آنگاه اراده جدائی کردن	با ما ستمست آشنائی کردن
مرگست از وفکر رهائی کردن	هر چند که زندگی بود زندانت
وانگاه بچاره محو گردانیدن	بر دل روش شکست خاطر چیدن

چون طینت جینی است که روید ز برش	مونی که آتشش توان پیچیدن
(بیدل) ناز جهان ایجا د بمن	زین دولت عظمی که نبی داد بمن
یعنی چون دیدد ورم از طوف درش	آثار مبارکش فرستاد بمن
(بیدل) من وما سند نگیری از من	منشور قبول ورد نگیری از من
شرم تحقیق عفو میخواست و بس	هر چند بدم تو بد نگیری از من
(بیدل) در آئینه بصیقل و اکن	بیرنگ شو و جنون استغنا کن
دل تنگی دارد از غبار اسباب	این خانه بجاروب زدن صحر اکن
(بیدل) بسفیدی و سیاهی دیدن	آسان مشمر مرزا لهی دیدن
هر کس در هر نفس جهان دیگر است	خود را چه خیالست کماهی دیدن
(بیدل) آئینه نظر پیدا کن	ترک هوس و وداع هر سودا کن
جز صحبت بی نفاق اهل معنی	فردوس شنیده گیر چشمی و اکن
(بیدل) پر غنچه می بگل سودا کن	از خانه براتهی صحر اکن
غافل نه می آخرا این تجا هل تا کی	ای بند قبای ناز مژگان و اکن
تا ممکن باشد بد ریافتن	نتوان بی آب سوی صحرارفتن
از مخترعات عالم کون خریست	پیش درویش بهر دنیا رفتن
تا رمز وفاتوانی اخفا کردن	حیفست بهر مقام انشا کردن
مکتوبی هست در پر پروانه	جز پیش چراغش نتوان واکردن
تا خاطر یاران نتوان آزدن	حفظ پهلو کنید از افشردن

چسپان منشینید که دند آنها را	از تنگ نشستن است برهم خوردن
تا وضع ازل بسا ز تسکین جبین	آئین ادب نمود تلقین جبین
از شوق زمین بوس تودر پیکر ما	جز نقش دولب نسبت تا چین جبین
تا غلغل سرنوشت زد کوس یقین	بر جبهه فطرت عرق آورد کمین
عبرت زین نغمه گوش ما کرد گران	فریاد ز تر صدائی ساز جبین
تا کی دامن بگرد ظلم آوردن	با ید رحمی بحال خود فرمودن
از کشتن پشه ضعیف ای غافل	خونی که چکد خون تو خواهد بودن
تا چند ای شعله تاب و تب سرکردن	هر لحظه سر از جیب خسی برکردن
جهد یکه بخاکستر خود غوطه زنی	این است قبا ی نازد ربرکردن
تا کی بغبار و هم پنهان گشتن	زین بیش نقاب جلوه نتوان گشتن
ای سایه ز خریش چشم پوشیدن تست	در کسوت آفتاب عریان گشتن
تا بهر هء اثبات توانی بردن	با ید بر نفی خود قدم افشردن
یعنی چو حباب در محیط تحقیق	تا پیر هنست غوطه نتوان خوردن
تا کی باشی بعافیت هاله نشین	بر محمل شمعهای جواله نشین
ای گوهر قدر خود گدازی دگراست	مردی باری بمسند ژاله نشین
تا نگزیند موافقت رم خوردن	با ید بر طبع یکدگر کم خوردن
چون دندان حاصلی ندارد (بیدل)	برهم خوردن بغیر برهم خوردن
تا کی غم کوئی و آلهی بودن	یا داغ سپیدی و سیا هی بودن

ای آنکه نبودی و نخواهی بودن	امروز بهر رنگ که باشی خوشباش
تا چند دویدمی براحت بنشین ای هرزه تلاش یکد ساعت بنشین	تا کی طپش ای شور قیامت بنشین خاری که بپا میشکنی میگوید
یکلقمه مرغوب نخواهی خوردن هر چند که جز چوب نخواهی خوردن	تا صد غم دلکوب نخواهی خوردن چون اره نهی هزار دندان بجگر
حق را نتوان بچشم باطل دیدن بسمل ناگشته حال بسمل دیدن	تا دل داری خطاست (بیدل) دیدن ای غافل تحقیق خیال نیست محال
و زطاعت مضطربدم سرد زدن گردست توان بدامن مرد زدن	تا کی در طبع یأس پرورد زدن دشواری هر کار که باشد سهلست
دور است غبار امل از دل بردن موی چینی گره نخواهد خوردن	تا بر باد فنا قدم افشردن بیهوده بکو تاهی این رشته میبچ
باید کمر سعی بو حشت بستن یکباره جدا نمیشود بی جستن	تا کی بهوس گسستن و پیوستن هشدار که هر دو پایت از دامن خاک
درس هوس و جوب و امکان گفتن خواب همه تلخ کرد هزیان گفتن	تا کی بسخنهای پریشان گفتن لاف دانش حلاوت غفلت برد
نتوان زفسردگی در خواب زدن بر آتش تازیانه است آب زدن	تا رشته وحشتی توان تاب زدن ازو عظم کسان جنون من میباید
آزاده زهرچه هست باید بودن	تا زندگی است مست باید بودن

عالم یکسر مقید و هم خود است	ما را (بیدل) پرست باید بودن
تا کی بخود از تعین افسون کردن با گل گفتم دامن نازت که درید	جمعیت دل دماغ مجنون کردن خندید که سرز جیب بیرن کردن
چون گل سحری همقدم سر و سمن از بسکه زمان نازکم فرصت بود	بر سامان طرب شکستم دامن تا گر دش رننگ جامه گردد کهن
چشمی به مال من و مار و شن کن تا کی سبق سر بهو خواهی خواند	آئینه ادراک فنا روشن کن ای شمع سواد پیش پا روشن کن
جا نیکه بود علم و عیان گمگردن در عرصه تحقیق که تحقیقش نیست	جز دعوی یا فتن مدان گمگردن تیر تو خطاست تا نشان گمگردن
جو یا ی یقینی بگما نی بنشین زین جستجو پیت بجائی نرسید	لختی بکمین امتحانی بنشین شاید که بخود رسی زمانی بنشین
چندی ز جوانی ستم در گردن زان سامان غرور ماند آخر کار	بستیم چو سرکشان علم در گردن غم در دل و نم بچشم و خم در گردن
جمعیت دل تفرقه ام کرد فزون چون گوهر غلطان بکفم نیست عنان	هموار یها نمود راهم بجنون ترسم که روم از گره خویش برون
چون بو تا کی بپرد نه گل بودن از عالم اختراع نیرنگ و فاست	یا همچو نوا بطبع بلبل بودن در دل چمن آرای تغافل بودن
چندی چون شمع در بساط امکان	کردیم بقوت تحیر جو لان

آخر از عجز جبهه سو دیم بخاک	با ر مژه بر ما چقدر بود گران
حیرانیت از سیر گل و سرو و سمن	کرد است سواد ا تفاق روی روشن
با ید بخیا ل بر جها نی پا زد	ای آینه رنگی که نداری بشکن
حیفست کمان را خم بازو کردن	با حمله شیر ی رم آهو کردن
از مخترعات چین مژگانست این	یا زیدن دست و برقفا رو کردن
حیف از تو که در تر ددان خوردن	گر دد غم ا نفعالت آسان خوردن
ای غافل آسیای دوران تا کی	جا ویده صد هزار دندان خوردن
خود را از جهان جمع کن فردو بدین	بشگاف ز اعتبارها گرد و بدین
تمثالی شو بجای نب آئینه تا ز	وز آینه سوی خویش برگرد و بدین
خیاط قضا بکارگاه تو و من	مید وخت بوضع هر یکی پیراهن
تا خلعت آوار گیم چست آید	چین بست هلال وار پیش از دامن
خلقیست بسو داد کده و هم و گمان	سو دائی ا تفاق چندین عنوان
چندی تو هم این بساط پرداخته گیر	با زار خیال را چه سود و چه زیان
خاکی ز هوا مگر بما لم بجبین	کا ثار عیادت کنم نقش نگین
دون طبعیها ز سجده نومیدم کرد	پستم چندانکه آن سویم نیست زمین
خود را بر خویش دزد و تا او برسان	دور است سپهر سر بزانو برسان
ای واما ندن کمال جستجریت	زین سونگدشته ئی بآنسو برسان
خواهی افسرده خواه بر جسته نشین	بر آ زادی همان کمر بسته نشین

فگر رم و آ رام بساط آرا ئیست      بر روی جهان چو رنگ نشسته نشین

خلقی بردوش بسته چندین گردن      آرا سته با هزار آئین گردن  
دعوی تمهید دار منصوری نیست      سرهاست بلند کرده این گردن

در صومعه با ید بتواضع بودن      در مصطبه سرخوش تجرع بودن  
یعنی نقص حقیقت یگر نگیت      در عالم صنع بی تصنع بودن

در انحنای که جمع باشند اخوان      ربط معنیست ساز جمعیت شان  
در نسبت اعداد یکی یافته اند      ندان رابالب و زبان رابدهان

دیدیم برین مایه غم خوردن      جز پهلوی کین ز یکدگر کم خوردن  
چون ندان تا سنان نیفتیم بخاک      سیری چه خیا لست ز برهم خوردن

در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان      وین جا مه و دلق نیز در پنبه همان  
ذات و صفت این است که کردیم بیان      زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

دی سیر بهار نرگسم خواند فسون      تا کلفتی از سینه توان کرد برون  
مخموری چند دیدم از یاس طرب      می ریخته در خاک و قدح کرده نگون

دل گشت سیه چاک گریبان فن کن      از مشق جنون علاج افسردن کن  
چون مصقلهئی که زنگ زائینه برد      در هر الفی شمع دگر روشن کن

دارد روش زخویش بیرون رفتن      بیباک و برهنه تر ز مجنون رفتن  
فقر و پوشیده گی خدا عقل دهد      راه عدم و بنعل و اژون رفتن

در پست و بلند منظر کون و مکان      بر معد لست چیده ربط امکان



هر گه این زینه از وسط برخیزد	از او ج و نزل محو گیرند نشان
در مکتب بحث خویش رانادان کن	بر عافیت از ترک جدل احسان کن
انکار تراشان سخن بسیار است	خاموشی را مهر لب ایشان کن
در کاری کز حوصله آید بیرون	بهر چه کسی ده دله آید بیرون
بر چارهء کفش تنگ کم داخته اند	آن پوست که از آبله آید بیرون
دلدار مرا از راه دور آوردن	آنگه چشم بروی او واکردن
نازم بکریمی که شنید از من زار	افسانه (رب لا تذرنی فردا)
دین آ نهمه نیست باب دنیا داران	بیگانه صحتند این بیما ران
از باغ و بهار بیشتر میباید شد	با مزبله آشنائی پر خواران
دی پشه ئی از تصو ر خلالت من	نالید که بر دوش نفس زین خرمن
من عشر جوی میکشم و می نالم	ایوای کسی که میکشد چندین من
دیوانگی آلودهء فرهنگ مکن	با عافیت از وضع خر د جنگ مکن
بر عریانی میند بار کسوت	این جامه ناداخته را تنگ مکن
دنیا داری بمد عایش برسان	بیجا زحمت مکش بجایش برسان
این گرد بدل نشسته پست است بسی	مردی کن و تا به پشت پایش برسان
در عالم اعتباری کن فیکون	حسن و عشقی است شجبهت کرده جنون
لیلی لیلی لیلی لیلی	مجنون مجنون مجنون مجنون
دارد همه کس بحکم انشای زبان	آرایش مطلب از طپشهای زبان

از تشنه دیدار نیا بد تقریر	(بیدل) مگر آئینه کشد جای زبان
دردریا خاک تشنگی لیسیدن	در گلشن درد و داغ گلخن چیدن
کوری دارد لیک نه چند آنکه مرا	پیش تو زدرد بیکسی نالیدن
در هند پس از نعمت الو ان خوردن	بی رمزی نیست معنی پان خوردن
یعنی بگوارائی لذات جهان	خون باید خورد بعد هر نان خوردن
داد غفلت ز اهل عالم بستان	زرگیر و قماش خواه در هم بستان
کم نیستی آخر ز طبیب و جراح	خونریز ازین خران دیت هم بستان
دیدیم نهان گیتی و اصل جهان	وز غفلت آثار گذشتیم نهان
آن نور سیه ز نقطه‌ئی بر تر دان	زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن
روزی اصحاب محفل علم و عیان	کردند سوال از شفیع دو جهان
کای نور قدم خاصیت حال توجیست	فرمود حیا و حلم وجود و احسان
زان خرکه بنفس همتگ آید بیرون	البته نتیجه بدرگ آید بیرون
ماند کسی که سگ گزیده است او را	چون بول کند همان سگ آید بیرون
زین نسخه کونی و الهی دیدن	خود را چه خیالست کما هی دیدن
صد بارگر آئینه بد ست بد هند	هشدار که جز عکس نخواهی دیدن
زا هد قدری تتبع رندان کن	بر خود تدبیر صید خلق آسان کن
وحشت دارد ریش مطول قصری	دامت بملاست اندکی پنهان کن
زین دهری مهر و کینه جوئی کردن	میبال بزشتی و نکوئی کردن

مفت تو دو روزه هر زه گوئی کردن	کو آل و کجا صحابه ای فرصت وهم
شر مست فریب سربلندی خوردن	زان شعله که دارد تله پا افسردن
گریه آری شکل زمان مردن	آئینه خود نمایت آب شود
خوشر بود از کوه و کمر غلطیدن	زین رتبه که دارد بنظر غلطیدن
کز پهلوی بدت بسر غلطیدن	چون موج گهر کدام عزاست و چه وقر
مستغنی باش و حرص دریوزه مکن	زاهد پر فکر طاعت و روزه مکن
با یاد خدا بهم مزن بوزه مکن	سودای بهشت و کوثر و حور و قصور
از گوش خرد پنبه نیاری بیرون	زنها رد رین محفل عبرت افسون
آواز جگر خراش زنجیر جنون	تا نشنوی از فسانه اهل غرض
بر لوح صفا مدان کدورت بستن	زین نقش فضولی ضرورت بستن
غیر از تحقیق نیست صورت بستن	هر چند سر و کار جهان تقلید است
آسایش جان چیست جز آسایش تن	شه جان رعایا و رعایاست بدن
آوار گیش چند نگیرد دامن	جانیکه شد از تربیت تن غافل
وز مشعل مه گشت شبستان روشن	شد عالم اگرز مهر تابان روشن
از رویتو چشم نرگستان روشن	کردند امروز میزبانان بهار
دیدیم ز کام دل تمتع بردن	صد شکر که پیش از انقلاب مردن
این بود زباغ زنده گی برخوردن	بعد از عمری بکام دل برخوردیم
دکان غروری نگشادند بمن	علم و عملی که رونها دند بمن

دادند بمن آنچه ندادند بمن

چیزی از عاریت نیندوخته ام

کوباده چه نشه جام بر سنگی زن  
ای یاس جرس گردد بر آهنگی زن

عشرت هوسی فال دل تنگی زن  
بستست قضا محمل فرصت بنفس

آخر نم طبع منفعل رست از من  
آن رنگ که داشتم عرق شست از من

غفلت طرب نشو و نما جست از من  
اکنون بگلابی از گلم قانع و بس

کز رنگ فسر دگی خرامم بیرون  
ز نگارنخواست از نیام بیرون

غفلت نکشد ازین مقام بیرون  
تیغ کف نامرد نبودم لیکن

اما ز گل ولا له حیا خرمن کن  
زین نسخه سواد عبرتی روشن کن

فرصت مفتست سیر هر گلشن کن  
یعنی همه داغ دل و چاک جگر است

کوثر به تری خزید ازین خشک سران  
بشکست این چوب نیز بر پشت خران

فردوس نبرد رنگی از بی بصران  
رعنائی طوبی خم پستیها خورد

گل کرد ز مورنگ هوس گرداندن  
گرد ظفری داشت علم خوا باندن

قد گشت خم وزد بدروا ماندن  
افسردن شعله عرض خاکستر داد

جز گل نتوان زباغ و بستان چیدن  
تا زخم رسد پسته خندان چیدن

گر صبح دمد بنا ز دامان چیدن  
جا نیکه تبسم تو شمشیر کشد

این کار گهر نج چه خواهد بودن  
جز عرصه شطرنج چه خواهد بودن

گردون ستم سنج چه خواهد بودن  
این خانه که جنگ وجد لست اسبابش

مایل یا بی کلاه اوچ آران

گروانگری بجاه اوچ آریان

عزت طلبان همت پستی دارند  
بر خاک بود نگاه او چو آرایان

کام هوس از گداز دل شیرین کن  
دندان بجگر فشار و لب رنگین کن  
و حرص در آرزوی پان میکاهد

کام دل خواهی در استغنا زن  
ترک دنیا کمینگه اقبالست  
مخموری چند سنگ بر مینازن  
بخت بیدار گر نگردد پازن

گردل غم صبر گاهی آرد بیرون  
چینی با آن صفا که در طینت اوست  
لوحش رقم تباهی آرد بیرون  
هر جا شکند سیاهی آرد بیرون

گر شخص ضعیفم شود جلوه کمین  
ورنای کسیم بساط نام آراید  
آئینه چو سایه زنگ ما لد بز مین  
خس بر سر آب آرد از نقش نگین

گاه از مژه میکشم سرشکی بسنان  
عمریست شهید اضطرابم دارد  
که میدهم از آه خدنگی بکمان  
آن تیغ ابرو گرددش چشم فسان

گویند بد و زخم دم عیش افزودن  
آن آب غلیظ و تلخ و جوشان و سیاه  
غساق و حمیمست قدح پیمودن  
معلوم شد این که قهوه خواهد بودن

که با خر دو که بجنون جوشش کن  
ای بیخبر از حقیقت مو هو می  
گاهی عریان بر او که پوشش کن  
نامحرم خویش نیستی کوشش کن

گر پرده شگافتی چه خواهی کردن  
آنرا که تو بیسعی طلب یا فقهی  
ور بر هم بافتی چه خواهی کردن  
زین بیش که یافتی چه خواهی کردن

گر نتوان جاودانه عریان بودن  
با ید به نی و ترانه عریان بودن

اشك آن نبود که زنگ اذ دل نبرد / مفتست بهر بها نه گریان بودن

گر دل طرب انتظار خواهد بودن / چون صبح نفس بهار خواهد بودن  
زاندانه که کشتش آسیای فلکست / گر ریشه دمد غبار خواهد بود

کثرت جوشست و حدت از بالیدن / پرکار نماست نقطه از گردیدن  
بر هر خطی کزین دبستان برسی / یکسر تقسیم نقطه خواهی دیدن

گر عقل کند هزار محفل روشن / مشکل شودت سواد کامل روشن  
چون مجمره گر پرتو عشقی باشد / صد چشم توان کرد ز یکدل روشن

گردون چه وفا کاشت در آب و گل من / کافات جهان درود از حاصل من  
از بسکه ستم شر یک خلقم دریافت / زد تیر بر آماج و کشید اذ دل من

گر ما زلفیم تاب باید دادن / و ر خط بجلا حساب باید دادن  
در خاک مریز جرعه جوهر ما / ریحان بسفال آب باید دادن

گر در چشم تو خس نخواهد بودن / عشق انجمن هوس نخواهد بودن  
جای آئینه گر نگیرد زنگار / در خانه بجز دو کس نخواهد بودن

گر باده پرستی بفضولی پازن / زانندیشه درد و صاف استغنا زن  
در نشه کد و و کاس چو بین چه کمست / بشکن سر جام و گردن مینا زن

لاف من و ما بلند تا کی کم زن / گرد هوس رفته بگرد و نمن زن  
تا دریای عروج اقبال غرور / خشت چندی که چیده می برهم زن

ما تم زده می چند دم موئیدن / دیدم بی طاقت بخون غلطیدن

گفتم چه بود صبح قیامت گفتند

مرگ فرزندان وقت پیری دیدن

مضمون تعلق من و ما بستن

کم نیست زبال و پر عنقا بستن

دل عقد رشته خیا است اینجا

هر چند هوا را نتوان با بستن

ما را که نه علمست و نه معلوم شدن

نی خواهش منثور و نه منظوم شدن

مضمون ظهوری بخیال آمده است

با ید بزبان خلق موسوم شدن

ما تیم و دل جنون سراغ مجنون

گمکرده پی هوش بداغ مجنون

اینجا سودای جنت و حور کراست

لیلی زده است بر دماغ مجنون

میر یخت دل آنزلف پریشان دامن

کای بیخبران کنید سامان دامن

دیدیم آغوش حیرتی در کار است

چون شانه گشو دیم زمزگان دامن

ما جان جها نیم و بقای امکان

هم آیه رحمتیم و هم حرز امان

آنرا که زما رنگ توجه گردد

گرد یدیقین که سیر گردد زجان

ما را با عشق پیچ و تابست نهان

پیوسته سوالی و جوابست نهان

در مبحث عبد و رب نشاید دخلت

با بحر حباب را حسا بیست نهان

منعم تا چند لا و بالی بودن

مست و مخمور جام خالی بودن

ننگ سوداست گرد ما غی داری

مجنون بهار گل قالی بودن

مجنون مرا طعن تو و من خوردن

روشن سازد خواص روغن خوردن

از سرزنش خلق بخود میا لم

چون آتش افسرده ز دامن خوردن

ناصرح با عاشقان کم افسون زن

از عالم تدبیر نفس بیرون زن

اینجا تا ناله می ز پا بنشا نی      رو کوه سر مه گیر و بر معنون زن

نی نیک بدست ماست نی بد بودن      نی آئینه قبول و نی رد بودن  
گر آزاد یست و ر مقید بودن      با ید بودن چنانکه با ید بودن

نی حرمت دین نه عزت درویشان      نی بایگانه سازی و نی با خویشان  
بی انصافید و بی تمیز و بی شرم      خرشاخ نداد آخر ای دم ریشان

نی قیصر جلوه کن نه فغفور نشین      نی مست برون آی و نه مخمور نشین  
گر حاصل عزت یست منظور هوس      از دید خلق اندکی دور نشین

ناصح دمت از صلا ی آداب زدن      بر ساز جنون ماست مضراب زدن  
هر چند بود فسرده خا کستر ما      آتش گردد چو آهک از آب زدن

هر بوالهوس از ننگ نیاید بیرون      هر آینه از زنگ نیاید بیرون  
هر دل ندهد خبر ز کیفیت عشق      این شعله ز هر سنگ نیاید بیرون

هر چند امروز اقتضای دوران      با لیدن دارد رونق بیمغزان  
این کروفر آنقدر نخواهد پائید      هشد ار که آتش خس آیدست روان

هر جا ست دل ریش تو نخواهد بودن      محتاج تو درویش تو خواهد بودن  
من (بیدلم) از من خبر دل مطلب      دلدار توئی پیش تو خواهد بودن

هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن      صد نسخه تأخر و تقدیم گفتن  
چون بر سر انصاف روی دشوار است      یک حرف بقدر فهم مردم گفتن

هر چند که از کوشش همت تلقین      کرد آگاهی بر فع او هام کمین



نشکست طلسم خار بست خطرات	بیر و ن ما ندیم آخر از باغ یقین
هر سوئی بود جهد یکسو گشتن	در یا میخواست چشمه و جو گشتن
سیر و سفر سایه بنور انجا مید	ما هم از خود رویم تا او گشتن
همدوش پیام یار برگر دیدن	دارد صد گل بیار برگر دیدن
طاعوس چه عالمست ای نامه بران	قاصد رفتن بهار برگر دیدن
هر چند توان صلا ی نعمت دادن	نتران چو خسیس داد همت دادن
یعنی زین قوم با وجود زروسیم	کار عجیبست جان بحسرت دادن
هر چند توان ز ششجهت در بستن	نقوان پوشید جوهر و رستن
در طینت سنگ یکنفس غافل نیست	آواز شرار از کمین جستن
یک عمر لوی معنی افراشت زبان	صد رنگ گل عبارت انباشت زبان
چون شمع دمیکه سر کشیدیم بجیب	دیدیم خموشی اینقدر داشت زبان
یاران سپید ریش بیرنجیدن	باید بخضاب ساخت یا مو چیدن
چشمی دارید این غذا بست آخر	پیش از مردن صبح قیامت دیدن
یارب ما را غره فر هنگ مکن	مینای یقین ستمکش سنگ مکن
برفهم کمال خویش نازی داریم	زین بیش کسی را بهوس دنگ مکن
یارب ارشاد عالم نادان کن	فضلت وافیت هر چه خواهی آن کن
از کار تبا ه خویش پر بیخبریم	بر غفلت ما راه شعور آسان کن
یاران هر چند نا صبور ندان من	در عالم فهم بی شعور ندان من

جا نیکه مرا هم زمن آگاهی نیست      پیداست که چون من همه دورند از من

یکدانه نرسد ازین دو عالم خرمن      کز چاک دلی نیا فقیم آ بستن  
در هرگز می کترین نیستان گل کرد      چون وا دیدیم ناله ئی داشت و طن

یکسو شور و کز و فرو غرت و شان      یکسو حسد و دعوی و حرص بهتان  
بر هیچ چه هنگامه بیا راسته اند      این مسخرهای چار سوئی امکان

(و)

ای نقد امل ما یه استغنا کو      جنس و همی که کرده ئی پیدا کو  
پیدا است ز حال قدر استقبالت      امر و ز که هست نیستی فردا کو

ای میوه زود زود درس کهنه مشو      باغ طربی نه خا و رخس کهنه مشو  
هنگامه آثار تجدید گرم است      ای معنی تازه پیش کس کهنه مشو

ای در غم خال تو دو عالم هندو      صحرای اگر دخیال چشم آ هو  
مخمور گر فتاری گیسوی ترا      خمیازه دم چو شانه از هربن مو

ای ساز طلسم ما و من بسته تو      در ضبط حضور خویش داری همه تو  
اونیز از تست تا تو بیو هم توئی      چون مایل اوشدی نه اماندونه تو

آدم گشتی آنچه تو بودی آن کو      عالم گشتی آنچه تو بودی آن کو  
ای غره این و آن گر فتم بخيال      او هم گشتی آنچه تو بودی آن کو

ای غنچه لبی بخنده ده صحرا شو      ای قطره برافکر خود دریا شو  
تا چند تنی بر هوس عالم پوچ      ای عقده کار خود زمانه و اشو

آنرا که برون ز خویش می جوئی کو      یا آنسوی خود درهی که می پوئی کو

خو در ا پرد و رد یده ئی چشم بمال	ای بیخبر او ئی که تو میگوئی کو
ای آئینه نقش نمودت بیوا و	آنگاه بآتش نفسان بیهده کا و
گرهرزه خروشی بد ماغت زده است	لبها بر بند و هرچه خواهی میچا و
انسان که فلکها ست سرا فکندهء او	در حیرت خود گمست گویندهء او
دارد خا صیدی که در خارج ذهن	هر چیز که آفریده شد بندهء او
ای شخص ادب نوای هر خس مشنو	جز ز مز مئه ساز مقدس مشنو
خواهی که ز درد گوش ایمن باشی	زنهار ز کس خباثت کس مشنو
این بزم که جر شیده گدا و شه ازو	بیرون نشگافت سعی دانش ره ازو
عمریست که من ز ذره تا خورشیدش	می بینم آنچه نیستم آگاه ازو
از اهل قبور ر مز یکتا بشنو	آواز حق از نفی من و ما بشنو
یعنی چو رسی بصحبت خا موشان	بیکام و زبان ز خود سخنها بشنو
آب و خاکی که ما میدیم ازو	پاکیها داشت در تجرد بنمو
هرگاه ز آ میزش هم گل گردید	هم عیب تمیم است و هم ننگ و ضو
امروز که هست از کرم شامل او	آبم آب و ی و گل من گل او
فردا هم اگر ز خاک کس سر بردارم	او دلدار منست و من (بیدل) او
ای چهل و خر د قدرت و معذوری تو	انوار و ظلم مستی و مخموری تو
من کیست همان عبا رت قرب خودت	او چیست ا شارت ز خو دوری تو
(بیدل) گر بیضه خاک شد دام تو کو	گیرم آغاز سوخت انجام تو کو

آخر چون نفس نساختی با دل هم      ای خانه خراب جای آرام تو کو

(بیدل) ز نگار خورده بین پنهان شو  
ای ذره گران مکن متاع اظهار

کرسود نمود بی اثر نقصان شو  
زین نرخ هم اندکی دگر ارزان شو

با این فطرت گل یقین چیدن کو  
خلقی بخیا ل طلب بیرنگیست

گیرم همه تن چشم شدی دیدن کو  
عقبا همه جا ست لیک فهمیدن کو

(بیدل) بتخیل کده زشت و نگو  
برو هم تنید ه اند بیمغزی چند

از کرو فرسبکسرا ن هیچ مگو  
در موی سر کلاه پشمست نه مو

(بیدل) سخن از جهان مطلق بشنو  
حرفی اگر از تو گل کند از حق دان

از قید بر ا بیان مطلق بشنو  
تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

(بیدل) بسو اد عالم زشت و نکو  
یکبار بهر زمین که تخم افشاندی

از مذهب و ملت کسان هیچ مگو  
تا حشر از ان جنس مهیا ست نمو

(بیدل) هر چند سر بسر رنگی تو  
عمریست که می نالی و کس محرم نیست

پوشیده ترا از شرار در سنگی تو  
ای ساز خیال در چه آهنگی تو

(بیدل) ز غبار کفر و دین آنسرو  
ترسم بفشار و هم وظن در مانی

بگسل از ششجهت بسوی او و  
تنگست این کوچه ره بیک پهلورو

(بیدل) نفسی چند بها را آئین شو  
اندیشه بی تعلقی زنگ و فاست

گلها ست درین چمن تو هم رنگین شو  
در زلف شکن نه و در او چین شو

(بیدل) چون ریشه در چمن رستن تو  
دالست بنقش خود سری شستن تو

هر چند که همصحبت خاک پستی	دور است ز شرم بر تری جستن تو
(بیدل) بجهان اعتبار من و تو	محملکش و همیست د لیل من و تو
شاهین تر از وئی که مامی سنجیم	بر میگرد ز جنبش یکسر مو
(بیدل) چه فسرده ئی غبار رم شو	از لفظ بدرزن بمعانی ضم شو
چون خامه ازین هستی لغزش بنیاد	هر گاه بقدر نقش پای کمی شو
با ساز فسرده نغمه دلش کو	در لفظ کدر معانی بیغش کو
ای هرزه تلاش آهن سرد مکوب	دام بر سنگ میزنی آتش کو
(بیدل) بخيال پوچ حرافی تو	افسانه طراز عالم لافی تو
چیزی ند مید از تو که بادش نبرد	ای کارگاه نفس چه امیدای تو
(بیدل) مژه واری بتامل خم شو	بر مخترعات کار دل محرم شو
از در در سر و سر سه غیر بر ا	شیطان چه بلاست اندکی آدم شو
تاواری از در در زشت و نکو	بر بند لب و ازمن و تو هیچ مگو
کھساریست این بساط عبرت کاینجا	هر من چندین منست و هر تو صد تو
جرأت بوداع یا اگر کردی تو	بیدردی نیست بلکه نامردی تو
تو فاست بغیرت تو ای ننگ وفا	دلدار رود ز پیش و برگردی تو
خلقی زین کارخانه زشت و نکو	در خانه ک سیه می رود رفته از و
ز افسانه توئی که زنده شان میداری	ای دایه مرده از هی شفقت تو
خورشید به پیش خاک میمالد رو	گردون بزمین رساند پشت و پهلوی

بر عجز دین عرصه کسی غالب نیست	تسلیم چه سرها که نیاورد فرو
خواهی باقی و خواه فانی بشنو	از پرده خویش آنچه توانی بشنو
گر آگاه از صدای این کوه نهی	میگوی (ارنی و لن ترانی) بشنو
در گلزاری کزانها ل خودر و	آید کیفیت خرامی بنمو
چندان قالب تهی کند سروزر شک	کاوازش بال کشد از لب جو
در گلشن اعتبار تحقیق نمو	هر چند پر در نگ نمیگردد بو
تشبیه به تنزیه ندارد نسبت	او در همه جاست او من و تو من و تو
در یک دو نفس عالم کز و فر شو	هنگامه طراز فر به ولا غر شو
ای شیب و شهاب و طفلیت آتش خس	دودی کن و شعله گردد و خاکستر شو
دل تا اثر ثواب نگریزد از و	شور مستی جنون نه انگیزد از و
ناراستی طبع دلیل من و ما ست	مینا بکجی زند که می ریزد از و
در زیر فلک ز ساز جمعیت تو	نی جیب سراغ دارد و نی زانو
تنگی در هم فشرده این محفل را	گر جا خواهی ز خود تهی کن پهلوی
در عالم اصطلاح هر زشت و نکو	گندم گون شد معنی آدم ز چه رو
یعنی بد و دیوارش اگر گیرد نان	عرض شکم تهیست خالصیت او
راحت خواهی بخار و گل یکسان شو	بادیده نگاه با بدنها جان شو
مضمون عبارت دو عالم میباش	بر هر چه رسی بر نگ او عریان شو
زین قامت خم که یاس میباید از و	طاقت رو بر شکست میباید از و

ای شکل حباب مگذر از ضبط نفس      طاقی بستی که شیشه می‌داند از و

عالی همت که کارها آید از و      میباید خواست آنچه میباید از و  
پربیکار است دستگاه دونان      چون ناخن پا که هیچ نگشاید از و

عالم صور است پایۀ صورت کو      جز رنگ خیال مایۀ صورت کو  
باسایۀ دیوار که صورت دارد      گر چیزی هست سایۀ صورت کو

گر مایل فقر و گری تا جی تو      و ر حق طلبی صاحب معراجی تو  
موسی ز دل آتش (انا الله) شنید      یعنی که منم بآنچه محتاجی تو

گل گر همه گوش شد شنیدن هاها کو      یا آینه چشم گشت دیدن هاها کو  
کسبی دگر و جوهر ذاتی دگراست      گر آبله پایافتد و دیدن هاها کو

گرنشۀ عجز و گر غرور است از تو      در فرصت هر نفس نفور است از تو  
زین رمز گرانندگی خبردار شوی      نزدیک تو هر چه هست دور است از تو

گرنشۀ بلند گردد از تا ک بگو      ورنالهر ساست از دل چاک بگو  
مرکز صدر نگرددش خط دارد      از چرخ چه گفتگوست از خاک بگو

گریافتی اسرار قدم پیش مجو      و ر فهمیدی ز لفظ معنیش مجو  
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد      گلهاست درین بها رمی بین و مبو

من جوهر اسرار حقم باطل کو      در انجمن حضورم آب و گل کو  
این علم و عمل ستمکش اوها مند      گوآینه شوهرد و جهان (بیدل) کو

نایم گردست آیوست بر سینه او      کلفت جو شد ز طبع بی کینه او

۱ ز نیک و بد آنچه خلق غافل بیند      وضع خواب و خوراست آئینه او

هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو      گر خود دم ازدها ست نگر یزداز و  
در هر خاکی که پافشرد است امید      مشکل که غبار نیز بر خیزد از و

( هـ )

اعیان ظهور می پرستند همه      تا هست نفس جام بدستند همه  
شاهان با شوکت و گدایان با عجز      هستند همه چنانکه مستند همه

آئین مروت از ستمکیش مخواه      جزا یذال از عقوبت اندیش مخواه  
با خلق سلوک بد گهر یکسان گیر      از استره تشخیص دم و ریش مخواه

از بسکه دماغ تو بسوداست گره      در پیش تو حل شده است هر جاست گره  
گر تشنگی حرص نسا ز د شیرین      در آب گهر تاختی دریا ست گره

آثا سخا ز اهل تر ویر مخواه      بوی عنبر ز طینت سیر مخواه  
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب      بینائی از آئینه تصور مخواه

این بیخردان که مست شانند همه      خارا نسان سخت جانند همه  
از خشک مزاجی و درشتی چو صدف      نی مغز و نه پوست استخوانند همه

آندم که بیزم جلوه اش بر دم راه      از هستی من نی نفسی ماند نه آه  
آغوش تحیری گشودم کاجا      سر تا قدمم چو شمع شد صرف نگاه

امر و زآ که بیخبر ز غیبیم همه      تا منفعل ظهور عیبیم همه  
فردا که ازین و آن نظر بر بندیم      خواهی دیدن که سر بجیم همه

آسوده رو ایدل که درین وحشتگاه      بر آبله ریخت جهدم از منزل راه

( ۳۵۰ )



گوهر گشتم کشا کش موج نما ند صد رشته بیک گره نمودم کوتا ه

ای ناشده از موج حوادث آگاه هشد ار که تا چشم ز هم با ز کنی  
وی ریخته چون حباب پشمت ز کلاه از دیده خویش رفته ئی همچو نگاه

از دنیا دار امید را پایه مخواه زمین قوم توقع حمایت پرچست  
جز کرو و فرو لباس و پیرایه مخواه از سقف بلند آسمان سایه مخواه

از بسکه بنای کارما بود تبا ه تد بیر صفا کدورت دل انگیخت  
دانش بجنون کشید و طاعت بگناه شستیم چنانکه نامه گردید سیاه

امروز رسیده فکر فردا کرده ای بیخبران چه برگزاساز است اینجا  
فردا شده لب بحیف دی واکرده جز خجست کرده و غم نا کرده

آئینه عالم بقا ئیم همه کو موج و چه گرداب و چه دریا چه حباب  
نیز ننگ جهان کبریا ئیم همه هر جا نم جلوه ایست ما ئیم همه

این باغ که دامنیست خون آلوده گرسیر گل و لاله تمنا باشد  
جز عبرت بر کسی درش نگشوده بیرنگی نیست دست برهم سوده

ای عزمت سست و کام جهدت کوتا ه زمین خانه ات امکان برون رفتن نیست  
تا چند تنی بر هوس منزل و راه راهی میرو بدست و پا چون جولاه

از دل تا دیده انتخاست همه یکتا ئی ا و را چه ظهور و چه خفا  
لبریز جمال بی نقا بست همه بیرون و درون آب آ بست همه

این خلق که در همست اجزای همه هر چند آغوش هم بود جای همه

با لطیف همه توام با دامهمند	کز یکدیگر پر است دلهای همه
از اقبال خسان جزا د بارمخواه	سرسبزی خود سران بتکرارمخواه
هنگامه ریشهء کدوئی گرمست	زین سلسله فضل دگر آثارمخواه
ای کوس رحیل تو صدای خنده	تا کی روی از خود بهوای خنده
زین فرصت عشرت که بخود میبالی	چون گل هر عضو تست جای خنده
ای ذره تو عرش معلای همه	یکقطره رحمت تو دریای همه
امر و زو پروردی و فردای همه	ما از تو کجا رویم ای جای همه
ای بسته بر سوائیت آئین خرقه	چون اهل هوس مباش نفرین خرقه
از دنیادار و گودری پوشیدن	دارد ننگ گدای زرین خرقه
ای عبرت با فکارگاه جولاه	از معنی تار و پود خود باش آگاه
چون ماکوهرزمیچی برچپ و راست	هشدار که رشته ات نگردد کوتاه
ای فکر تو در عالم غیب افسانه	نقاش حضور محرم و بیگانه
در دل طلب آنچه از نظر شد پنهان	صورتها دارد این فرا مشخانه
ای بیخبر فقر و غنا اندیشه	تا چند دوانی بتخیل ریشه
زین بیش بکارخانه ساعت چیست	پر کن پیما نه یا تهی کن شیشه
این حرص و هوا که شعله خویند همه	در معنی زشتان نکویند همه
چون اشک بخاکشان فشاندن اولی است	طفلان هوس آبله رویند همه
ای بیخبر بجمع مال افسانه	بر حرص مباش آنقدر پروانه

ترسم که ز تنگی هجوم اسباب	چون حلقه برون در نشین از خانه
از بسکه کمان آفت اینحاست بزه	ایمن نتوان یافت مزاج که ومه
دریا جوشن کشیده بروی سپر	ماهی ترکش نهفته در زیر زره
ای دوخته بر منصب اقبال نگاه	زنهار شکست دل خور سند مخواه
زین چینی اگر سایه موئی گلکرد	غافل مشو از تبسم بخت سیاه
ای ظاهر و باطن حضور الله	سر تا قدم آئینه نور الله
از خلق تو روشنست ردیده خلق	آثار حقیقت ظهور الله
(بیدل) زین هستی عدم سر مایه	هرچند بنای من ندارد پایه
ختمست بقدرم چه عروج و چه نزول	پنهان خورشید و آشکارم سایه
(بیدل) ز گریبان بچاک افسانه	در خانه نشسته ام برون خانه
آشفته گیم چو زلف تاکی پوشد	یکدیوار و هزار در چون شانه
(بیدل) جهل منست چون نورنگاه	یا غیرت اوست اینقدر دانشگاه
با اوز عدم آمده ام لیک هنوز	آگاه نیم او کجاست سبحان الله
بگریز ز گیر و دار هنگامه جاه	تا داغ نسا ز دت جنون جانگاه
حیف اوقاتیکه گردد از شغل هوس	مغزت چون شمع طعمه ضبط نگاه
(بیدل) ز تلاش مهر و جهد کینه	بر خر قه غیر کس نبندد پینه
نپک و بد تو هم بتو بر میگردد	تمثال ز شخص است نه از آئینه
(بیدل) پیر یست هستیم یاد مد	دور است طرب ز حمت فریاد مد

افسون نفس بر آتش مرده مخوان	خاکستر آر میده بر باد مده
پروانه شمع اضطرار بیم همه	تمکین چه خیالست شتابیم همه
دور هوس آنقدرند ارد فرصت	چون می بقدرح پا بر کایم همه
(بیدل) مارا کد ام رویست و چه راه	تا پیش بریم دعوی ئی در افواه
از واجب و ممکن علما با خبرند	در ویش فضول نیست الله الله
(بیدل) من بی پا و سرگم شده راه	نی تاب فغان دارم و نی طاقت آه
عمریست بخاک این چمن میغلطم	چون سایه بید زخمی بخت سیاه
(بیدل) اگر افلاک و عقولند همه	در عالم فطرت جهولند همه
جا نیکه عروج نشه بیرنگیست	اینها خمیازه نزولند همه
تا چند با این هستی غارت برده	میاید ز یست بیحس و افسرده
خجلتکش تهمت ظهور ریم عبث	چون ناخن و مونه زنده و نه مرده
چون موج گر از بحر جدا یم همه	یا محو بر نگ قطره هائیم همه
تا فطرت گرداب گریبان کرد	دیدیم که هر چه هست مائیم همه
جام فرصت چو آب از دست مده	این فیض سبک رکاب از دست مده
چون پیرشدی ز خواب غفلت بر خیز	عیش شب ماهتاب از دست مده
جز وصل تسلی دل دیوانه	نی از خویش آید و نه از بیگانه
میجوشد از آئینه آغوش چراغ	آبیکه نشاند آتش پروانه
چون آئینه از طبع خیال افسانه	تا کی تشویش محرم و بیگانه

رخئی که تو داری همه بیرون در است      در خانه کسی نیست بغیر از خانه

خلقی بخم طاق فلک بر ده پناه      اما بشکست کار نگشود ده نگاه  
سر چنگ هزار حاد ثانت است اینجا      بی آفت نیست بیضه در زیر کلاه

دی شکل هلال عیدم آمد بنگاه      کرد از معراج قدر خویشم آگاه  
آن پیشانی که بر درت میسودم      دیدم که بر آسمان فگنده است کلاه

در ستر طعم گفت آن پاک نگاه      تا جوش مگس نسا زدش خوار و تباه  
این کج فهمان چها که نتراشیدند      لا حول ولا قوة الا بالله

دادوده اغناز درویش مخواه      تا ننگ سماجت نبری پیش مخواه  
بر مایه بی بضاعتان کیسه مدوز      ازا بر تنک تر شحی بیش مخواه

رمز است بلفظ لا اله الا الله      جز انسان کسی نگشت ازین رمز آگاه  
یعنی که دوئی صورت یکنائی اوست      از شخص بیک عضو مدوزید نگاه

زین گونه که داغ دل ریشیم همه      ز حمتکش هستی کم و بیشیم همه  
خود را دیدیم بیش از این آفت چیست      نا محرم چشم زخم خویشم همه

زین ساز جنون و هیأت ژولیده      کاشفتگیم ز ششجهت پچید  
نقاش اگر بفکر تصویر مئی      بر بند قلم ز موی آتشید

سازی که تهیست از نوای الله      باطل شمرای نغمه سرای الله  
هر چند کسی دوسنگ بر هم کوبد      ظا هر نشود مگر صدای الله

شور چشم جو انیت گشت تباه      لیک از نمک بقا نگشتی آگاه

اکنون باری شکوه پیری در یاب      گز خم شد نت فنا شکستست کلاه

شب یافت زباغ دل یاس افسرده      تسکین هوس خیال طوفان برده  
کایمن شدن از عذاب قبر امکان نیست      تا کس نبرد نای گلوئی مرده

ظالم آخر ز طبع جهل افسرده      زد غوطه بتیرگی خون مرده  
پیداست که جز داغ نمایان نشود      چون شمع ز فضلۀ سیاهی خورده

عقلی داری حدیث دیوانه که چه      خود را بغرور کرده افسانه که چه  
ای دستگۀ لاف تو قطع اسباب      موهای سترده میکنی شانه که چه

علم حق را که جمله اهلیم همه      گروا نگر ییاوه و سهلیم همه  
بر روی عدم گرد و جودی داریم      چون آگاهی نقاب جهلیم همه

عید آمد و دوستان شگفتند همه      کلفت ز بساط طبع رفتند همه  
آفاق بها رچشم قربانی داشت      شب در بغل صبح نهفتند همه

فریاد رسا داد تمنایم ده      کام امید یأس فرسایم ده  
راهم بدر گوشۀ چشمی واکن      تنگم زین دشت در دلی جایم ده

گر آگهی از ترانه آئینه      از کس مشنو فسانه آئینه  
عمر یست ز دل یاد ندارد دلدار      آتش افتد بخانه آئینه

گر نیست کمان تو ز تو فیق بزه      بر استعداد خجلت ضعیف منه  
آنجا که بود ننگ گره نگشودن      بی ناخن از بلندئی ناخن به

گر بیداریم و گر بخوابیم همه      و همی داریم و در حجابیم همه

بی همی فنا خجالت از ما نرود      تا خاک نه گشته ایم آ بیم همه

گاهی فردائی و گهی دینه که چه      که عشرت مهر و گه غم کینه که چه  
نمنا لحقیقت بلوح عد مست      ابصورت هیچ اینهمه آئینه که چه

مگر ساکن ساوه فی و گسر در گنجه      خود را نکنی پر بتو کل ر نجه  
ای بیخبر این کار که اسبابست      بی ناخن نیست تا گشا د پنجه

کس نیست درین بساط غارت برده      جز اهل کمال بیکس و افسرده  
گوهر خشک است در کنایه دریا      مانند یتیمان پدر نا مرده

مگردون خوان حضور این کاشانه      آراسته بهر یک دل دیوانه  
پاران همه عشرت طفیلی دارند      مهمان چراغ نیست جز پروانه

گردد بد برو حرمت دیوانه      کز فهم نباشی آ نقد ر بیگانه  
یعنی مگر سر بسنگ کوبی صد سال      در خانه کسی نیست بغیر از خانه

گو خلق قدم بر قدم رهبر نه      تو مرد حق گام ادب بر تر نه  
یعنی آنرا که مقتدی فهمیدی      هر جا او پانها ده باشد سر نه

مگر قابل صلح و مگر مصافیم همه      گرد طیش لاف و گزافیم همه  
در عرصه ماجو هر تحقیق کر است      تیغ نفس هوا شگافیم همه

مگر باد شهیم و مگر گدائیم همه      و اما ندانم سعی نار سائیم همه  
هر چند فلک پی سپر ما باشد      چون وانگریم آ بله پائیم همه

مگرد ننگ گلیم و مگر بهاریم همه      نیرنگ نهان و آن آشکاریم همه

خیر آن خود یم و محو و میگوئیم از جلوه مپرس آئینه زاریم همه

گل کرد بهار را لا اله الا الله فارغ ز یقین و بینا ز ازا شتاب  
اینجا تا غیر بر نیاری خود را از معنی هیچ شی نگردی آگاه

مشاطه بزلفش گرهی زدنا گاه افسانه ما ز یکقلم شد کوتاه  
دنیا له سرمه‌ئی از آن چشم دمید مستی بخم اتا که بشکست کلاه

موجی بودم کمان صدنا زبزه آن سلسله را وضع تأمل دزدید  
گوهر شد نم گسیخت ربط که ومه آن شیشه زبان نهفت در کام گره

مارا نمود این نگه خوابیده عمریست خرام رفتگان می بینم  
درویش غنوده یا شه‌خوا بیده در خواب خیال چون روه خوابیده

موتست چهار نوع در خلق الله از آتش و آب و زخم و رنج جانکاه  
اینجا بزبان هند یا در تورات نامش زرد و سفید و سرخست و سیاه

نی رنگ و نه پوست انتظاریم همه نی نار و نه نور نور و ناریم همه  
از دولت بیزوال ما هیچ مپرس غیر از همه هر چه هست داریم همه

هر روز که سزد بجنون افواه زان پویه که جست از کمان حلاج  
برد عوی پوچ ناقصان گشت گواه تف شد اربار ریش چندین جولا ه

یاس آهنگان عجز نا کیم همه سرگشته وادی هلاکیم همه  
هر چند زعوش بگذرد فطرت ما گردی بهوا رفته خاکیم همه

( ی )

ای آنکه گهی خلوت و گه انجمنی پیوسته بواهم غیر آتش فکنی



نیر ننگِ دوئی بارندارد اینجا	من با تو توام چنانکه بامن تو منی
ای مرد خیال کاش چیزی باشی	تا قابل جوهر تمیزی باشی
بر خود چیدن بضاعتی میخواهد	چیزی باشی اگر تو چیزی باشی
ای پیکر بیساخته اتیزدانی	تا کی بر گت تکلفش پو شانی
از اطلال و دینا نکشی رنج خراش	بی ابرو خوشست جامه عریانی
ای جمله هوس تمام فرصت شمری	دریاب که از خود چقدر بیخبری
در پرده اثبات تو نفی است نهان	در شیشه رنگها شکستی است پری
ای آنکه بوهم این و آن مجبوری	که در غم نار که بفکر نوری
عریانی و پوشید گیت ساخته است	معذور که معذور نه نی مغروری
آن نه که بفرصت غبار نفسی	پختند ز تدبیر اقامت هوسی
بر چشم جفا بی پی منع پرواز	از رنگ شکسته چیده باشند خسی
ای حرف کمال چند مهمل باشی	وز مغلطه جسم و جان مثل باشی
روح مپسند تهمت و هم دوئی	کوری بهتر از آنکه احول باشی
ای سرخوش اوها م هوس فرسائی	شر میکه درین دشت چه می پیمائی
تا چنگ چو گرد باد خواهی بودن	آئینه فروش سعی ناپیدائی
ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی	گاهی سلطان و گاه مرزا باشی
زین یکدمه هشتی نشوی ننگ عدم	امروز همان باش که فردا باشی
ای پخته در آرزوی دنیا هوسی	خام این کار چو نثار افتند بسی

بر اسپ بجل کسی نگر دید سوار	ر نگین نشد ازحنای زین دست کسی
ای خواجه به تسکین دل ناشادی	با ید از شرم کردن استمدا دی
گر تقصیری ز خادم آید بنظر	از خد منهای سا بقش هم یاد ی
ای آنکه زحرف قطره طوفان فهمی	گر مصطاح جهان عرفان فهمی
رو جا بلقا بتا ز تا جا بلسا	تا نام گشاد و بست مژگان فهمی
ای هیچ چه فتنه ئی که تا آمد ه ئی	محملکش د عوی بقا آمد ه ئی
من میگوئی و گاه ما میخوانی	معدوم فضولی از کجا آمد ه ئی
ای گرد بباد رفته بنشین که نه ئی	دا من ز خیال پوچ بر چین که نه ئی
این وادی ئی است حاضر و غائب تو	او آنچه بنوده ئی و این این که نه ئی
ای ذره چرا آگهی اندیش نه ئی	یعنی ز کمی بهر کمی پیش نه ئی
اینجا کرده همه گذشتست از هم	پس نیستی از جمله اگر پیش نه ئی
ای من توجه ئی که منقلب حال نه ئی	با این همه غیر جز بخود دال نه ئی
او هام تراشی از خودم غافل کرد	گر من آینه ام تو تمثال نه ئی
ای غافل اگر تاج و کمر یافته ئی	از فرصت پر فشان نظریافته ئی
از بس آتش گرفت سرتا پایت	خود را چون نخس لعبت ز ریافته ئی
این جسم که مشقت استخوانش بینی	گردل روشن شود جها نش بینی
از تمثال تو ششجهت لبر یز است	کو آینه خانه تا عیا نش بینی
ای ضعف ز جسم لا غرم نگذشتی	وی ناله ز چاک جگر م نگذشتی

ای گریه تو نیز از سرم نگذشتی	عمریست گداز دل بد امن دارم
تعمیر اندیش سعی ویران سازی	اینخلق فسرده طبع جولان سازی
سرگشته کارگاه دندان سازی	دردل شکنی چو آسپایند همه
و آنکه خواهی علم با فواه بری	از آئینه نیز صر فقه آه بری
مشکل که بگوش خویش هم راهبری	تا همچو صدابرون نیائی از خویش
بیهوده بخود گمان فطرت نبری	ای آنکه هوس شیفته سیم وزری
هر چند پیرتر شوی طفل تری	تا رغبت سرخ وزرد دنیا با قیست
آنکه سر سودای هوس جولانی	ای شسته ز موی سر خط پیشانی
با این هیأت چو صبح پر افشانی	هشدار که پری نمکی و خنکی است
اعجازی و سحری چه قیامت اثری	ای صورت و معنی از تو در جلوه گری
ور چشم گشایم تو بهار نظری	مژگان بندم توئی چمن زار خیال
ذکر نسبت تذکره یاد نبی	ای متحد جوهر ایجا د نبی
زین بیش که آل تست اولاد نبی	در فضل و کمال تو چگوید (بیدل)
صد اول و آخر از حسابت عددی	ای نه فلک از جوش محیطت ز بدی
صبح ازلای دارد و شام ابدی	آنی تو که هر آمد و رفت نفست
جز عجز تو بر تو مهر بان نیست کسی	ای رنج طلب برده بهر پیش و پسی
آن کیست که گویدت بیاسا نفسی	گیر آبله پا بر هت گل نکند
بالیدی و رنجهای کاهش بردی	ای حرص پرست خوش بو هم افسردی

چون شمع بدوق انگبینی که نبود	خو در ا بسرا نگشت مکیدن خوردی
ای آنکه بعیب زندگی متهمی	از خو دگر آگاه نهئی مغتنمی
با بیخبری ساز که مانند حباب	تا چشم گشودهئی بخواب عدمی
ای حرص اگر مایه شرمی داری	بر ما مدم افسون هوس معماری
عمریست بخواب بینیا زی مستیم	در سایه آستان بی دیواری
ای آنکه بهر صفت مطیع هو سی	محروم ز امتیای آخر چه کسی
میبالی و نیست رنگ عیشت گردی	مینالی و در دلداری جرسی
ای کشته خمارت از فسون مستی	مغرور و ر مشو بد سنگاه هستی
سر مایه لاف اگر همین آب و گلست	چند آنکه بلند رفته باشی پستی
ای آنکه مدد مایه کام و حلقی	گاه هی عریان و گه بزیر دلقی
عمریست که گفتگویت از خلق و حقیقت	آخر تو چکارهئی حقی یا خلقی
ای گوشه گزین رنج هوسها نبری	بر در گاه اغیا تمنا نبری
جا نیکه غرور رنگها ریخته است	گر آب رخیست نا مش آنجا نبری
ای حیرت مطلق چه بلا آوردی	کاشوب دو عالم من و ما آوردی
نی ایجاد حواس کر دی نه قوی	این مفت خدائی از کجا آوردی
ای ساز شکست تو غرور آئینی	تا چند کشی خفت بی تمکینی
گر آگاهی ز آفت نشو و نما	یگبار ه مبال همچو موی چینی
ای اشک بکری دوست سر کن راهی	وی دیده بحیرتش نگاه گاهی

ای ناله بیاد قامت او آلفی و ی سینه تو نیز عرض مد آهی

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی سر گشته ترا ز راه بمنزل باشی  
چون گویا اگر بضبط خورد پردازی درد ریاهم مقیم ساحل باشی

ای آنکه بها آرزوی خویشی چون صبح غبار رنگ و بوی خویشی  
گلکردن تو شگافت جیب عدمست تا چشم بهم زنی رفوی خویشی

ای آنکه با فحشای حقیقت لالی مستقبل و ماضی ننداری حالی  
عقبی شده پیش فکر خود آمده ئی هم خود را ز بهر خویش استقبالی

ای آنکه ز دل بدیده هامی آئی بی پرده بناز کبریا می آئی  
قرب و بعد تخیلم مجنون کرد نارفته ز پیشم از کجا می آئی

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی پا مال غبار وقت فرصت نشوی  
روز شبت آن به که بمستی گذرد مینای می ئی شیشه ساعت نشوی

از تجربه تا اثر نچیده است کسی بر فهم معین نرسیده است کسی  
نامعد و ریم اگر ز عبرت دوریم خود را بته خاک ندیده است کسی

ایدل روی و فاذمن گرداندی از بزم حضورم بتغافل راندی  
محروم داشتی ز دیدار آخر ای آئینه پهلوی خودم بنشانندی

از کوه ثبات هرزه پیمان نشوی دل جمع چنان کن که پریشان نشوی  
فهمیده بفهم هر چه باید فهمید تا از فهم غلط پشیمان نشوی

ای آنکه تودر غسل و وضو چالاکی بر سعی فنا کوش اگر بیباکی

از خاک تری نمیتوان شست آب	تا باب تیمم نشوی نا پاکی
ای خواجه چه سرگران جمع مالی	تخفیف طلب رها کن این حمالی
ایکاش دل تو پر شود از روسیم	تا کیسه ات اندکی براید خالی
آزادم ازین که نقش پایم خوانی	یا قابل اوج کبر یا یم خوانی
معدوم حقیقتم چه نقص وجه کمال	من بنده نبودم که خدایم خوانی
ایخواجه بد سنگاه مال فانی	از درویشان چند نظر پوشانی
تا چشم بعیب ما نمیکردی باز	پوشیدن داشت جامه عریانی
ایعاجز کارگاه هستی چه کسی	کز حرص ستمکش دو عالم هوسی
با این کسوت شرم کن از کسب کمال	چون مورد میکه پر براری مگسی
ای آنکه بعرضه تو هم گردی	هرگاه بتحقیق رسیدی فردی
با این کسوت که باطلش مینامی	گر غیر حق از جیب براری مریدی
ای آنکه نه چون و چند بی چون دیدی	لفظی آمد بجلوه مضمون دیدی
افسون پری را خیاlet زده است	در شیشه همان گیر که بیرون دیدی
ای شخص ضعیف کارگاه هستی	از بهر چه رشته نفس نگستی
عمریست که میدود غرور ملت	چون موی بلند سر بجیب پستی
آه از عملی که هر کجا یش گوئی	شرک آری و جز فعل قضا یش گوئی
هر بد که کنی بایدت از خود گفتن	پس نیکی کن که از خدا یش گوئی
این بد گهران ز غفلت بی ننگی	دارند عبث کسب کمال آهنگی

با ز شتی طینت چکند جهد صفا	صند ل بر ص است بر جبین ز نگی
ای خواجه جنون هر ستم رس نشوی	آ تشکده آفرین هر خس نشوی
امداد شکستگان بسست اینقدرت	کز چهل عصای ناله کس نشوی
ای نور چراغ محفل یکتائی	بر ما مپسند آ نقد ر تنهائی
چون خورشیدت سفر مبارک باشد	یا رب که با نوار حشم با زائی
(بیدل) ما را بکسوت انسانی	جز عجز نشد آئینه حیرانی
چون خاتم تا سجده نام تو بریم	یک حلقه قائم نیم و یک پیشانی
(بیدل) تقلید سعی مردم کردی	امواج هوس شدی طلاطم کردی
زین جستجو چه یافتی آخر کار	آرامی هم که داشتی گم کردی
با اهل زمان تغافل و کم جوشی	دارد آئینه تغافل گوشی
ای طالب امن شمع این محفل را	فانوسی نیست خوشتر از خاموشی
(بیدل) چو بهر پرده مبهم گنجی	گاهی در کیف و گاه در کم گنجی
در عالم کمظرف باین آزادی	آه از تو که در خیال خود هم گنجی
(بیدل) زینسان که سرگران مائی	نامحرم فضل بیکران مائی
نعمتها و قف تست از او هام برا	آخر دوسه روز میهمان مائی
(بیدل) هر جا که وارسیدیم توئی	گشتیم خجل دمکیه دیدیم توئی
در پرده گوش دیدن دیگر بود	یادایا میکه می شنیدیم توئی
(بیدل) هر جا بگردش آمد رنگی	افتاد ضرورتش بتمکین جنگی

هشدا رکه آسیا هم ازگردیدن      دار د بفلأ خنا متحان سنگی

با اونی تحت و فوق نی پیش و پسی      بی اونی گل نه سبزه نی خار و خسی  
ای در همه حال تهمت هجرو وصال      اندک هوشی که در کجائی چه کسی

پس مانند غفلتی بهمت پیش آی      کمباش بسا مان قناعت بیش آی  
ای بیخبر از دولت جمعیت دل      شاهی چه بلا است اندکی درویش آی

(بیدل) د و نگشته ئی که یکنه گردی      پوشیده نبوده ئی که پیدا گردی  
آنی تو که جز خودت کسی محرم نیست      ای نشئه را ز چند مینا گردی

با ید ز امید زشت و نیکو گذری      بیوسوسه تا بکوچه او گذری  
عقبی هم از آثار خیال دنیاست      از رنگ چنان بر اکه از بو گذری

(بیدل) کلف سیاه پوشی نشوی      تشویش گلوئی نوحه کوشی نشوی  
در خاک بمیر و همچنان رو برباد      مرگت سبکست با ردوشی نشوی

(بیدل) بعثت کمال عنوان نشوی      زندانی اعتبارا مکان نشوی  
بازار غرور و رخسار دفر و شان گرمست      آئینه مباش تا از ایشان نشوی

(بیدل) چه نمود شخصت از پیدا ئی      جز شهوت و حرص و حسد و خود را ئی  
ای ننگ ظهور هیچ شرم نامد      خود را دیدن باز با این رسوائی

بیدار شدی و کز غنودن رستی      یکریشه مژگان نگشودن رستی  
در مزرع کم فرصت هستی چون نفس      هر جا رستی همان درودن رستی

(بیدل) هر چند از فنا میگوئی      تفسیر حقیقت بقا میگوئی



ای بی پر وای فهم گو یا ئی خویش	ما هم ما ئیم تا تو ما میگو ئی
(بیدل) چقد ر بیخبر و نا دانی شرمت ناید که خالق اشیا را	کز عظمت حق حرف جنون میرانی در یا میگو ئی و فلک میخوانی
(بیدل) بگمان حمد ما لب مگشای ما معنی مطلقیم اگر هوشی هست	آئینه بنقش پر عنقا مز دای ما را بعبارت مقید مستای
(بیدل) حق عمل ادا تا نکنی تصور بدل شکسته بی خجلت نیست	هنگامه هیچ شغل بر پا نکنی گر خامه ز موی چینی انشاء نکنی
(بیدل) بتعین نفز و دم چیزی ناموس عدم بخاک زد آینه ام	در دیده اعیان نمودم چیزی چیزی نشدم و گر نه بودم چیزی
(بیدل) بهوس بند گریدان مگشای تا هم چو شرر فسون خوابت نبرد	بر دل در آگاهی امکان مگشای دیدن افسانه است مژگان مگشای
(بیدل) ستمت اینک ز افسرده دلی تاکی باشی چو دست بر هم سوده	ز حمتکش حرمانکده آب و گلی افسوس نگار مکتب منفعلی
(بیدل) ما را کجاست عشق و هوسی سامان کمال ما درین کهنه بساط	یا پر زدن وحشت دایم و قفسی گرد یست چو صبح پایمال نفسی
(بیدل) ز قناعت نفگندی خوانی روشد تنک و رفت سیاهی از مو	پا نشکستی بگوشهء دایمانی ای ابر سپید یکبار قیامی را
(بیدل) رقم خفی جلی میخواهی	اسرار نبی و مزولی میخواهی

خلق آئینه است نور احمد دریاب	حق فهم اگر فهم علی میخوای
(بیدل) بر خلق کسرشان ننمائی	تا تیرتوان شدن کمان ننمائی
خاصیت این معرکه عاجزکشی است	اینجا زنهارنا توان ننمائی
باشد مگر آنسوی فلک سامانی	تا خلعتی آرزو کند عریانی
ورنه این هفت پیکر اطلس پوش	دارد پی جیب و آستین دامانی
بیوضع ادب به هیچ دروازنی	گر تو به شوی سنگ بمینا نرنی
آنکسده ز خواب میکنی بیدارش	تا دستتوان گرفتنش پانرنی
(بیدل) گردد روطن وگردسفری	او در نظر است هرکجا مینگری
توان بخیالش از جهان دل برداشت	مینا ته سنگ آمد از باربری
(بیدل) چه بلندی و چه پستی منمای	مخموری محوساز مستی منمای
گرسنت حق رعایت تحقیق است	خورد را بکسی چنانکه هستی منمای
با مازنها رآشنائی نکنی	چون کردی ارادهء جدائی نکنی
در صحبت ما فرصت دیداری هست	با آینه ناز کبر یا ثی نکنی
با دل گفتم بجرم نامقدوری	هم صحتم آفتست و هم رنجوری
یک شخص ضعیف و صد قیامت به بلاست	گفت اینها هیچ نیست دوری دوری
با نغمه و با ده پرمدارا نکنی	تا مستی ورقص آشکارا نکنی
تغییر صریح هر چه آرد بمزاج	زنهار که بر خویش گوارا نکنی
بردست غنا یم بدر دهلیزی	کاجا نبرد و هم طلب تجویزی

ز آن بار گهم چیزی اگر باید خواست      آن خواهم کز کسی نخواهم چیزی

(بیدل) گر هست همت را شانی      زین پستیها بلند چین مژگانی  
و حشت ز جهان هلال اوج دگراست      چین کن ایجاد تا کشی دامانی

(بیدل) با د بگانه وفا تلقینی      کس پیش نبرد است جنون آئینی  
تقریر شکست دل چه امکان دارد      لالست ز بان مو شگاف چینی

(بیدل) ز ترانه‌های عالی و دنی      غیرا اینجا نیست تا بر او هام تنی  
از مخترعات عالم ناز مپرس      من گویم من توئی تو گویم تو منی

(بیدل) بخيال غير ما يل نشوی      تفریق پرست حق و باطل نشوی  
در هر رکعت دو سجده فرضت کردند      از معنی قبلتین غافل نشوی

با اهل دول ز گرم جوشان نشوی      تا از هوس خام پشیمان نشوی  
گر منظور تو پاس عزت باشد      ز نهارد خیل کارایشان نشوی

(بیدل) چقدر جنون بهم با فته‌ئی      کز خبر د بگمان خود بر و ن تا فته‌ئی  
هر چند چو شمع سر بگردون تازی      غیر از ره جیب خویش نشگافته‌ئی

(بیدل) با خود گر بسر کینه نه‌ئی      امروز چرا بر نفس دینه نه‌ئی  
ای شبهه پرست از فضولی بگذر      مادر نظریم تا تو آئینه نه‌ئی

بیدل علقا بزیر پر یا فته‌ئی      علم و خرد و سمع و بصریا فته‌ئی  
اینها اثر خاک سیه نتوان گفت      غافل مشو از خویش که دریافته‌ئی

بیدل این تخم کز ادب کاشته‌ئی      خر منها در حقیقت انباشته‌ئی

ما تا ابدت بنا ز خوش میداریم      ما را تو هم از نیا ز خوش داشته‌ئی

(بیدل) بچه‌عا لم آشنائی که نه‌ئی      با این همه شهرت چه بلائی که نه‌ئی  
عمریست بهرد شت و درت میجویم      ای خاک‌هوا برده کجائی که نه‌ئی

تا همسبقت مزاج طفلان نشوی      آزاد ز قید این دبستان نشوی  
دانا‌ئی و آسوده دلی خصم همد      ای محو خرد مباد نادان نشوی

تا محو خیال بینشانی نشوی      آگاه جهان جاودانی نشوی  
ای آینه‌ء اثر علاج خود کن      عا لم با قیست گرتوفانی نشوی

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی      گردن با طاعت نهاده است کسی  
میدان بیقین که در مرض خانه‌دهر      بیمر گد رضا به تب نداده است کسی

تادل پاک از غبار حاجت نکنی      در اعیان غیر کسب ذلت نکنی  
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد      گر عا قلی آرزوی عزت نکنی

تا کی مفتون جاه و دنیا گردی      مغرور خیال طول پهنای گردی  
دوری زان چشمه بحر مواجت کرد      خود اینهمه نیستی اگر و اگر گردی

تا گرد تعلق من و ماداری      پرواز هزار رنگ سو داداری  
چون صبح مباش غافل از ساز نفس      بالست این رشته‌ئی که بر پاداری

تاراه تلافی بخود آسان نکنی      دل منفعل منت یا ران نکنی  
گرتاقت حق گذاریت کم باشد      زینها رزکس قبول احسان نکنی

تا کی لاف غرور می‌وایی      شیخی بهوس راست نیاید ز صبی

د ریا نشود قطره زدریا نسبی	اظهار کمال ظرف میخورد و بس
هر لحظه بکوه و دشت دیگر گردی	تا چند بجا نشسته چون سرگردی
یک گام نهفته‌ئی اگر برگردی	بردست از خویش هرزه تا زاملت
با چندین کسب علم مجهول آئی	تا با خلق است اختلاط انشا‌ئی
چیزی خواهد نمودنت تنها‌ئی	روگوشه‌گزین اگر سر تحقیقی است
بی لطمه بهیچ موج و کف و انخوری	تا هم‌چو گهر غوطه بد ریا انخوری
جا‌ئی واکش که از کسی پانخوری	راحت خواهی درین گذرگاه ستم
جز فقر طریقه دیگر نگزینی	تا آفت اذبار غنا کم بینی
مونتوان چید از خمیر چینی	بنیاد تجمل از شکست ایمن نیست
می آیدم از طرز نگه بوی پری	تا دیده‌ام از آئینه ات روی پری
دارد نفسم شانه گیسوی پری	از بسکه سخن گفته‌ام از مژگان
بر خلق جهان منت بیجا نهی	تا رسمی از احسان و مدارا نهی
سرنا شده برگردن کس پانهی	تا ز تعظیم رتبه‌ئی میخورد
با مالایه کم رسا نیفتد بازی	تا کی طرح غرور جاه اندازی
ای‌خس بچه گردن اینقدر مینازی	آتش بچنار صرفه شعله نکرد
تا در خلق دینی مکر مگردی	تا چند گهی راست گهی خم گردی
چون چرخ بگرد سر عالم گردی	ممنون تو کس نیست درینجا هر چند
بشکن آئینه‌ئی که پر داز کنی	تا چند جنون معرفت ساز کنی



جز آنکه بگوئی منم و نا ز کنی	زین یکدو نفس فضولیت حاصل چیست
گه چاک جگر گه نفس سر دکشی	تا چند ا لم بهمت فرد کشی
بردوش هوا جنازه گر دکشی	آخر تو سحر نهئی که در عالم و هم
در دیدۀ اعتبار خفت اثری	چندان که درین بحر تعین نظری
یگن گردن اگر فرو نشینی گهری	ایموج ازین رعونت سر بهو ا
ز حمت کش آفات سباع و گرگی	چندانکه توسا ز گفتگو را برگی
تا کعبه نگشته ئی بیا بان مرگی	بی ترک طلب عافیت ممکن نیست
هر چند زمین و آسمانش بینی	جسم آن نبود که غیر جانش بینی
چیزی ننماید که نه آنش بینی	دریاب که آن حقیقت یکتا ئی
دل جمع کنی از سر دنیا گذری	جهد یکه زوهم زشت و زیبا گذری
شاید پل بندی وز دریا گذری	ای قطره مباحش غافل از فکر گهری
وز بیخبری طبا نچه چون دف نخوری	جهد یکه ز شعله هوس تف نخوری
تا از کجی حرف محرف نخوری	یعنی ند هی دل بحدیث نا راست
وز کوششهای ناقص آهش بکشی	جهد یکنانی که رنج راهش بکشی
دلو یکه بیکدست ز چاهش بکشی	خجالت بر روی آب می آرد و بس
یعنی بجهان چند و چون آمده ئی	جائیکه نبود هئی کنون آمده ئی
از پردۀ تحقیق بر و ن آمده ئی	معذوری اگر بفهم خود دریایی
هر رقعۀ دماغ صد چمن گلچینی	چیده است درین مرقع تحسینی

د یوان ربا عی ثی با ین رنگینی	در مکتب شوق کم کسی دارد یاد
پیدا ست که از زبان عنقا شنوی	حرف امروز اگر ز فردا شنوی
تا چند ز ما فسا نهء ما شنوی	تکرار نفس ندارد آواز سپند
امروز شماری چو بفر دای برسی	حالمست به مستقبل اگر وای برسی
دنیا با شد می که آنجا برسی	عقبی دور از وجود مردم عقباست
از بلبل غافل حریف زاغی	حیف از تو د و روزی که مقیم باغی
در آب روی تری در آتش داغی	صحبت اینجا موثر است آگه باش
وز بیخبری تکیه بر اعمال کنی	حیف اوقاتی که صرف اشغال کنی
بهنتر ز عباد تیکه صد سال کنی	با ما نفسی اگر بهزلت گذرد
یا نوحه ثی و ترانه ثی میشنوی	حرف باز از روخانه ثی میشنوی
در خواب عدم فسا نه ثی میشنوی	رنج تعبیر پوچ ز نهار مبر
علم و عملی ز پرده بیرون گشتی	خاکی بودی بجهد ها خون گشتی
فر دایکجا ست آنچه اکنون گشتی	ای عبرت کارخانه پیدا ثی
ایشه بفقیرت نسزد بیباکی	خاکیست فقیری و شهی افلاکی
و را و غافل شود بزیر خاکی	گر غالب او شدی نشستی بر خاک
خواه از دانش بفکر عقبافتی	خواه از غفلت بکسب دنیا افتی
آنوقت سبک شوی که از پافیتی	زین بار که بردوش تو بستست قضا
داغ جگری بر و نق لاله فزای	خون کن دل و بر بها ر تبخاله فزای

بیدرد ز خود تهی شدن هم ننگست	گر صفر شوی نی شو و بر ناله فزائی
خلقت و همین آمدورفت نفسی	نی عشق اینجا ست مدعانی هوسی
خود را ممتازا گر نمیکرد خیال	زین انجمن افسوس نمیبزد کسی
در هر چمن از رنگ گلت اسراری	در هر نگهی ز جلوه ات دیداری
زلفت بهزا رچین کمند افکن ماست	اینجا نی سبجه ئی است نی زناری
در حق کسی حرف مشوش نرنی	یعنی ز حسد دست بترکش نرنی
ایشعله زبان بکام سنگت اولی است	تا کلبه بینوا ئی آتش نرنی
در بزم وصال بی سبب مهجوری	ساغر بکف از نشئه معنی دوری
خورشید حقیقتست هر ذره خاک	گر چشم تو بینا نبود معذوری
دی آئینه ئی فتاده دیدم برهی	در گرد کلف شکسته دامان مهی
از پرده رنگش این نوامید	کای خود بینان بجانب مانگی
دانا نشود تابع هر بوالهوسی	شهبازچه ممکنست صید مگسی
زنهار مریز آب رخ خویش بخاک	کز آب گهر دست نشست کسی
دردیر مکافات ز هر پیش و پسی	عبرت نظران تجربه کرد ند بسی
گفتند بوقت عجز رنجت نرسد	در قدرت اگر نخواهی آزار کسی
دردیده بسامان حیا می آئی	یادرد دل از افسون و فامی آئی
عمریست که با خرام بی پروایت	من رفته ام از خود تو کجایم آئی
در یا ئی صید هر طلا طم نشوی	خورشیدی پامال انجم نشوی



یعنی در عالم فریب کرو فر	مردی بهجو مخلق اگر گم نشوی
دل گرم و سبک روح و مطهر باشی	تا بوی گل و شمیم عنبر باشی
حیفست که بر طبا تم از طور خنک	مکروه و گران چو دامن تر باشی
دادند شها نرا ز غرور آئینی	سوداگری نراکت خود بینی
اسکندر تا حال در آئینه گریست	نغفور هنو ز میفر و شد چینی
در کلبه بیدلان نیاز اندیش آئی	هر چند که سلطان منشی درویش آئی
از صحبت ما تا بحضوری برسی	خود را بیرون در گذار و پیش آئی
در خورد ظهور قدرت الهی	عارف نازد بجوهر آگاهی
چند آنکه ازین محیط میجو شد آب	روغن دارد چراغ چشم ماهی
درد هر که شام غم و عید است یکی	ساز نو میدی و امید است یکی
چون خانه چشم این تحیر کده را	تقل درود روازه کلید است یکی
دریا نکشی اگر نهنگی نکنی	بر کسوه ننازی ار پلنگی نکنی
یکجرحه تست قازم کون و مکار	ایحو صله خیال تنگی نکنی
داد است قضا ز اتفاق حالی	چون سبجه بهم ربط دنی و عالی
پهلوانی ازین میان اگر برگردد	جای همه در نظر نماید خالی
در قلزم نیستی حضور هستی	نی حرف عدم بود نه شور هستی
بادی ز دماغ قطره جوشاند حباب	گل بر سر و هم زد غرور هستی
در پرده افلاس سلوک آئینی	لعب کر می داشت بهر مسکینی

پدري نگذاشت بی لباس جاهش      گلگرد ز جیش کچه زربینی

در کار گداز بی ز نهاری      افتاده بر اعتبار هستی باری  
با ید همه را خور شده رنگ دل بست      مینا غلطیده است بر کھساری

در مرگ بسا مان غنا پیدجیدی      هنگامه گنبد و عمارت چیدی  
زین بیش چه باشد اختراع او هام      مردن را نیز ز ندگی فهمیدی

رنگی که تو از علم و فسون ریخته‌ئی      آنسوی تمیز چند و چون ریخته‌ئی  
خوشباش که کس محرم تحقیق تو نیست      در پیش خود از پرده برون ریخته‌ئی

رنگی نشکافتی که بورا یا بی      بر ریشه نخوردی که نمور ایابی  
ای هرزه تلاش رنج بیهوده مبر      خود را تو چه یافتی که اورا یابی

زین باغ که دارد بخیال انجمنی      نی گل داریم در نظر نی چمنی  
با یاد بنا گزاش کسی ساخته ایم      ما نایم و همین سایه برگ سمنی

زین مرحله با ید بتامل گذاری      برخار قدم نهی چو برگل گذاری  
هر چند به پیش پا ست یکقطره آب      چون آبله جهد کن که بر پل گذاری

شد لازم ما بکسوت انسانی      تسلیم و رضای حضرت رسانی  
کز بهر سجود نام او چون خاتم      یک حلقه قاتیم و یک پیشانی

صد ناله بخون کشد الم پروردی      تا بر سر انصاف رود بیدردی  
مینا چقد عرضه دهد رنگ شکست      تا سنگ بروی خود فشانند گردی

صباحی بتخیل نفسی کاشته‌ئی      وانگه بهو آخر منی انباشته‌ئی

این هفت فلک که در نظر میآید	گروانگری یک مژه برداشته‌ئی
طبع تو نه زخمیست که تیرش بکشی	یا پستان تا مکی و شیرش بکشی
فولاد بتدبیر اگر کردی نرم	جوهر موئیست کز خمیرش بکشی
عمریست چو گردون بخط پرکاری	نگه دارم و نیست با ثباتم کاری
تغییر پرست طینت منقلبم	بر گردش رنگ بسته ام ز ناری
غواصی آن محیط اگر میخواهی	نامیست حصول غفلت و آگاهی
نقد همه پوچست چه خورد و چه بزرگ	درهم بیرون کیسه دارد ماهی
فریاد که ماندیم ز غفلت رانی	نا منفعّل حقیقت انسانی
چون شیشه که در رنگ گدازش نم نیست	ما آب شدیم و تر نشد پیشانی
فریاد کز انفعال غفلت رانی	گشتم بتلاطم عرق طوفانی
بالید تری آنقدر از دامن من	کا مروز گذشت موجش از پیشانی
قربانت ای شمع نفاذ افروزی	حکم توسیاه عرصه فیروزی
خورشیدی اگر پانگذاری بزمین	پرتو چه کمست بهر ظلمت سوزی
قدر اخفای را ز نشناخته‌ئی	کز جهل بحرف و صوت پر داخته‌ئی
زان ناله که منقار توداد است برون	بلبل شرمی که رنگ گل باخته‌ئی
کر آزادی فسرده جانی نکنی	خود را بهمانی و فلانی نکنی
گمنام فرا غتگه عنقا میباش	تا بر یاد کسی گران نی نکنی
گر بر تجرید فقر مفقرن باشی	همدوش مسیح سر بگردون باشی

شربت ناید که از غرور زروسیم      بر روی زمین نایب قارون باشی

گاهی بی ناله چون جرس می آئی      گه میروی و زعجز پس می آئی  
و اما ندگیت گذشتگیها دارد      چندان پیشی ز خود که پس می آئی

گر مایه ئی از شعور اندوخته ئی      چون کیسه چرا دل بدرم دوخته ئی  
نقد نفسی که وقف تست اینا رست      این شیوه خست از که آموخته ئی

گر عین و گراقتباس دریا فته ئی      در انجمن حواس دریا فته ئی  
بردامن جسم چاک تحقیر مدوز      حق را بهمین لباس دریا فته ئی

گر در نظری و ربخیال آمده ئی      آزاد زهر نقص و کمال آمده ئی  
مغذوری اگرز مرگ باشی غافل      یعنی ز جهان بیزوال آمده ئی

گردم زده ئی ز فقر نی خنجره ئی      و رجاه رواج داده ئی ناسره ئی  
ناکامی مهلت نفسی پورسراست      تا خاک نگشته ئی همان مسخره ئی

گر حرف یقین و گر گمان میشنوی      از عالم بی نطق و بیان میشنوی  
خاموش شوو ببین که بی گفت و شنود      چیزی میگوئی و همان میشنوی

گر آینه عجز بچنگ آوردی      برعیش برات دل تنگ آوردی  
بر رخم خزان درین چمنزار فسوس      گل بردی اگر شکست رنگ آوردی

گر و هم کمی داری و گرافزونی      (بیدل) تو نه اینی و نه آن بیچونی  
گر چشم گشا ئی ز نظر آنسوئی      و رفکر کنی ز فکر خود بیرونی

گر مرد حقی پیشه شیطان کنی      از وسوسه خلق را پریشان کنی

در فرصت عمری که وفایش عد مست	ز نهار بکس وعده ا حسان نکنی
گر حسرت دل بنا له دارد کدی	از مکتب نازا وست مشق مدی
در گردن شیشه این بلند یهانیست	مژگان پری کشیده باشد قدی
گر آدمی ابرام جهولی نکنی	سودای قبول ونا قبولی نکنی
هر چند دمدا جابت از جیب دعا	در بار گه ادب فضولی نکنی
که خار کنی ذخیره گه گل چینی	مجبور همین وضع و همین آئینی
زین بیش نداری آنچه داری در پیش	کردی دیدی و میکنی می بینی
گرمردری بجاده و هم مپوی	تمثال گلی ندارد آئینه مپوی
افسانه چند چشم بند است اینجا	زان آب که نیست در نظر دست بشوی
گامی که زخود پیش زدی پس رفتی	طوبی بودی بدلت خس رفتی
یعنی از آستانه عزت خویش	رفتی هر گه بخانه کس رفتی
گاهی بخيال خورد چمن می آئی	که خلوت و گاه انجمن می آئی
ای بیخبر از عالم کیفیت خویش	اوئی که هنوز پیش من می آئی
گر سعی فضول با قضا جمع کنی	گمراهی بینی و خطا جمع کنی
با صنعت تقدیر هوس پیش مبر	لغزش گامیست چون دو پا جمع کنی
گر تجربه حاصل جهان اثری	با ید ز فضولی هوس در گذری
ند ببردل فسرده بی آفت نیست	آن عضو که برف زد بآتش نبری
گر شکوه فروش خیر و شرمی آئی	پوچ و بیکار در نظر می آئی

چون نقطه دل پری که داری زنهار	خالی نگنی که صفر بر می آئی
گر میل طریق آدمیت داری	ازجاده فقر پا برون نگذاری
عزت طلبان جنون خرامند همه	دارد دره بام کم پی همواری
گردون شکند خمش کنار ورقی	تا حرص زانتخاب خواند سبقی
مدازل و ابد اگر کوچه دهد	ازخامه طول امل ماست شقی
گریکد و نفس آئینه کم دبد کسی	برحسن عیان چه قبح پیچید کسی
فهمیدن خویش اگر کمالست اینجا	نقصی هم نیست اگر نفهمید کسی
من کیستم آئینه غفلت سبقی	بیکاری نسخه تحیر و رقی
آن لفظ و خطی که سرنوشتم دارد	موجی زده باشد از خجالت عرقی
لطفی که به تسکین چو من مدهوشی	پیغام خرامی بنوازد گوش
عمریست بذوق پای بوست لب من	در نقش قدم نهفته است آغوش
ما را نه زریست نی نثار سیمی	جز تحفه عجز بندگی تقدیمی
چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم	از دوست سلامی و ز ما تسلیمی
نمرود که داشت لاف گیر و داری	بودش بد ماغ پشه بی پنداری
معلوم شد اینقدر که براوج هوا	کرگس میبرد لقمه مرداری
نی نشه جوهری نه ساز عرضی	مجبور خیالات جهان غرضی
تدبیر دیگر از تو چه امکان دارد	بیچاره و ناگزیر موت و مرضی
ناقص دایرد کمین سعی حشفی	گر آئینه کمال خندد تلافی

تا بر رخ مه رسد خراش کلفی      ناخن‌ها بشکند تکا پوی هلال

از تهمت کار ظلم تاوان نکشی      نقاش تا ملی که نقصان نکشی  
زنهار که تصویر شهیدان نکشی      گر خجلت خون‌ناحق در نظر است

کو غیر و چه عین شخص هر چیز توئی      نیرنگ جهان جهل و تمیز توئی  
آنرا که توا و گفته‌ئی او نیز توئی      ای لعبت حیرت‌اندکی چشم‌بمال

معدومی و خود فروش ایجاد خودی      ویرانی و در تخیل آباد خودی  
همچون تل برف سیل بنیاد خودی      برخویش مچین کز آنفعال آخر کار

شد مست خیال‌های خام هستی      و همی بفریب خورده جام هستی  
ظا هر شدن عدم بنام هستی      یعنی مه را بخود ستائی خون‌کرد

حیفست که مجهول و تهی ظرف آئی      هر چند بسا ز نحو یا صرف آئی  
هر گه زخموشی بسر حرف آئی      باید فرحی کنی ره آورد اثر

اصناف حروف و خط شمارد معنی      هر گه که سر از پرده برارد معنی  
هشدار که جز لفظ ندارد معنی      آن جوهر مطلق عرض ما و من است

از شبنم امکان‌توان یافت نمی      هر گاه کشد مهر حقیقت علمی  
یعنی ز تو جلوه‌ئی و از ما عدمی      تو حید [بها]ری و خزان‌ی دارد

جائی نرسید کوشش انسانی      هر چند دماغ سوخت بال افشانی  
شد آبله پا عرق پیشانی      چون شمع ز بسکه سعی ما پستی داشت

آخر بوسیله بقا می فهمی      هر چند حقیقت فنا می فهمی

ا یحیرت فهم اگر تو موجود نهئی      معدومی خویش از کجایم نهی

هر چند که هیچکار جز شر نکنی      خون گردی و خاک یأس بر سر نکنی  
ای شکوه گر قضا ندامت کفر است      گر مردی سعی کن که دیگر نکنی

هر چند بخامشی تکلم کردی      بر فهم سقیم ما ترحم کردی  
ای تحر یک لب شق خامه را از      معنیها ریخت تا تبسم کردی

هر چند که محرمان نیرنگ پری      یک شیشه نیا فتند همسنگ پری  
برگردا اگر پهلوی سنگی زین کوه      بی زلزله نیست گردش رنگ پری

هر چند خط دود جگر بنویسی      یا نسخه اشک چشم تر بنویسی  
ایمن شوی آن زمان که چون سعله شمع      بر ناخن پا برات سر بنویسی

هر چند بدانش از جهان افزونی      یاد رپیری معلم گردونی  
هر گاه به پیش کس بری حاجت خویش      طفلی میزبیدت نه افلاطونی

هر چند بساط درد چیده است کسی      بر عشق ندامت ندیده است کسی  
زان اشک که از دیده شبنم جوشد      مژگان شعاع تر ندیده است کسی

هر قطره بتمکین گهر فرهنگی      برداشت ز مشتری غم دلنگی  
ما را چو حباب کس بآبی نخرید      ماندیم گران ز خفت بی سنگی

هر گاه سر از غیب برارد هستی      آثا شهادت چه نگاردهستی  
فرع آینه دار اصل میا شد و بس      خوشبهاش که جز عدم ندارد هستی

هر گه بکسی حرف را خفا گفتی      میدان که غبار خانه بیرون رفتی



بر غیر مبند تهمت افشا یش      غما ز توئی که را ز خود ننهفتی

هر کس بمروتی زدا از جزو کلی      بر بست بروی بحر آفات پلی  
بی سایه مدان در آفتاب محشر      آن برگ که نشکستهئی از شاخ گلی

هر چند سر رستم و بیژن شکنی      وز حمله هزار دست و گردن شکنی  
بی آزادی ظمردرین عرصه کجاست      دامن شکنی تا صف دشمن شکنی

هر که خو دراتصور بند ه کنی      کارت همه عجز است سرا فگند ه کنی  
در عیش و الم منفعل طاقت باش      هر چند که ضبط گریه و خنده کنی

یکدم اگر آزا دنما یان گردی      آ ثیئه صد هزار سامان گردی  
پیراهنت از اطلس افلاک کنند      چون ناله گرا ز لباس عریان گردی

یاران جهان راست کمین هوسی      کز وضع تو وا گشته پیشی و پسی  
تا عیب ترا هنر نگیرند از شرم      هشار که نیست آشنا یتو کسی

یار بکلید ا نفعال آ هی      وا کن ز د رقبول عجزم راهی  
مپسند ز خرمن کرم نو میدم      گر قا بل خو شهئی نبا شم کاهی

یارب ستمست این که در بحر خسی      مخصوص مرا د خود برد ملتسمی  
بر خلق بیخشی که من نا کس هم      آ یم بشمار گردد امان کسی



## رباعیات متفرقه

- یا ران در زندگی ز هر چیز رسا  
ور نه نتوان بست ز تشویش نفس
- بر طبع روان تنید و تمیز رسا  
بر عمر د راز خجلت تیز رسا
- خان دور آن بها در میر ضیا  
ای ماه اگر تو هم کمالی داری
- ا مشب ببسا طنور بر چیده جلا  
گل بر طبق جبین گذار و پیش آ
- رفضی قومی است سخت بی شرم و ادب  
هر گاه به پیش شان علی محبوب بست
- بهتان گر و کینه کیش بوزینه نسب  
گر سنی خا رجی نماید چه عجب
- این است اثر عافیت خود کامت  
هر گه بز مین تفته افتد سرو کار
- بیبا کی جوان جنون احرامت  
باید بسر انگشت شمر دن کامت
- (بیدل) با قایم سفر نزد یکست  
عمریست گریه می شمارد گام
- پرواز با فسر دن پر نزد یکست  
شمع از هر اشک با سحر نزد یکست
- باز آئینه نظر چمن تمهید است  
از دیده ما چراغ امکان روشن
- دیدار طرب بها رچندین عید است  
امروز این خانه خانه خورشید است
- در عالم فقر من جهان چیزی نیست  
معد ورم اگر هیچ ندانم (بیدل)
- آثار زمین و آسمان چیزی نیست  
جائیکه منم علم و عیان چیزی نیست
- دین وقت شریفی که بکیش تو گذشت  
خلد آنچه بوصل کم و بیش تو گذشت

تا حشر ذ خیره حیا تم کا فہست	عمر نگذ شتہ ٹی کہ پیش تو گزشت
گر خصم با نبوہی لشکرشاد است	ما نند سحر طلسم بی بنیاد است
انباء ر پنبہ اندا یں بیہمغزان	جمعیت شان زیک شرر بر باد است
نا ساختہ عشق قدردان اہم	دور است علاج غفلت بیش و کم
بی پاس ادب پاننہی بر سر اشک	گر آبلہ ٹی شکستہ باشد قدم
با انجمنم نی ہوس و سودائی است	نی با خلوت چشمکی وایما ٹی است
چون شمع جنون بسمل استغنا یم	در ہر نگہم بخویش پشت پائی است
نی کلفت سر برید نم در نظر است	نی سوختنم د لیل داغ جگر است
چون شمع بہ تغیر و فامیگر یم	ز نار گسستن اینقدر سبچہ گراست
نتوان پیوستہ ہوش بر غفلت داشت	با ید از وضع یکدگر عبرت داشت
امروز کہ شیشہ آمد از سنگ بسنگ	دی سنگ ہم از شیشہ ہمین صورت داشت
نی طاقت دل ساز زبردستی تست	نی شور دماغ ساغر مستی تست
بی آب بنای خاک را نیست ثبات	شر میست کہ ناموس کش ہستی تست
نرا د فلک تا کمر بازی بست	نقشی ہمرا د خا طر کس بنشست
چون صبح نہاشت این بساط عبرت	جز رنگ کہ با ختیم و بردیم و شکست
نی پنبہ گوشی خبر داغ سوخت	نی دود دلی براثر داغ سوخت
شب های غمت ز بیکسی ہا آخر	چو نشمع قلیلہ بر سر داغ سوخت
نقد طربی کہ دستگاہ من و ماست	شوقی است کز وساز نفس گرم نواست

تا هرد وجه بال میزند مفت هواست	آن شوق چو افسرد نفس نیز افسرد
بد پیشه کنی بد مد غبار خللت	نیکوی ورزی رسد نکوئی بدلت
با ید دادن حسا بها ی املت	امروز اگر نیست قیامت ز چه رو
از چشم تو گردد هوست دزدیده است	نی برده کسی و نی کست دزدیده است
آئینه نفس در نفست دزدیده است	بی رفع غبار صبح شب نم ند هد
با این دریا حسا بخار و خس نیست	هنگامه کبریا تو هم رس نیست
اینجا خورشید هم بیاد کس نیست	هر بدر چهارده هلال است اینجا
هر جا پانهی بنو کت خاریست	هر سو نظر افگنی ندامت زاریست
سرو و قمری نشان طوق و داریست	عبر تکرده است این چمن و حشت رنگ
از هستی خود گسستنش آوازا است	هر کس قانون معرفت را سازا است
چون چشم حباب باز شد پروازا است	آگاهی و وحشت از جهان عین همند
یعنی ساز ندای متی داشته است	هستی کلفت علامتی داشته است
خود را دیدن قیامتی داشته است	حق و باطل بهشت و دوزخ بد و نیک
فقرش بیش از غناد لیل ظفر است	هر کس ناموس غیر تش در نظر است
تیغی که تنکدم است برنده تر است	پامال ضعیفی نشود جوهر مرد
طایه وس خیا لیم تماشا این است	یکسر داغیم نقد سودا این است
در معبد عشق سبحة ما این است	مشت شری بصفحه میگردانیم
آزاد و پرافشان و فرحنا کز روند	افراد که سوی عالم پاک روند

با شد چل روز بر زمین پیکر شان	آنگه در زیر پرده خاک روند
آنی تو که هر که قدر ذات داند	باید دل و جان در قدامت افشاند
ای منظر اقبال تو چشم (بیدل)	کوراست آنکس که درد لت ننشاند
امروز که وقت طوف مقصود رسید	خلقی محمل بجای آب کعبه کشید
مارا که سراغ تو بدل یافته ایم	ناچار بگرد خویش باید گردید
از شاه خود آنچه این گدا میخواست	جمعیت منصب رضا میخواست
تا همت فقر تنگ خواش نکشد	سرخیلی لشکر دعا میخواست
از مانه همین صوت و صدا میگوید	اکثر با اشارات وادامیگوید
بی کام و زبان هزار حرفست اینجا	آئینه بر ویتو چها میگوید
تا شور تمیز تو علم میگردد	بیچونی عرض کیف و کم میگردد
وین عالم رنگی که حدویش نام است	چون رنگ تو گردید قدم میگردد
جائی که هزار خون قاتل بخشند	صد گنج گهر بشرم سائل بخشند
دریای گهر چه خورده گیرد بحباب	جرم (بیدل) بنام بیدل بخشند
(غیر منقوط)	
درد هر که محصول هوس کم دارد	سودا سر و کار همه در هم دارد
مسدود در سوال طماع که کرد	مهر طومار حرص در هم دارد
رنج و تعی چند که پر بیگارند	عمر یست در ایدای دل بیمارند
من (بیدل) و این جمله مروت دشمن	دورم ز تو دیده اند و می آزارند
زنگی بچه ها گرچه همه پرشوراند	لیک از نمک خوان ملاححت دوراند

چون داغ لاله و چراغ خاموش	هر گه نگری مرد مک بی نوراند
شب در بزم توسو ختن سازم بود	با لیدن دود جگر آوازم بود
سر تا بقدم آبله بودم چون شمع	با اینهمه بر خود چقد رنایم بود
طفلی زین بیش دام لعبی می چید	وانگاه جوانی بهواها پیچید
اکنون که خمیدیم زضعف پیری	چندی خود را بزیر پاید دید
طبعی که بگفتن هوس اندیش افتد	در حال اتفاق دعویش افتد
ادبار چو شمعش نکند منع سخن	هر چند که پس رود زبان پیش افتد
طبعی که مزاج کینه خواهی دارد	در کسب حیا نیز تباهی دارد
چون سنگ که قبر جوشد از بنیادش	هر چند عرق کند سیاهی دارد
طبعی که بخود سری فسونش کردند	بی آب تر از فطرت دوش کردند
چون کوزه دولاب درین عبرتگاه	آن سر که بلند شد نگوئش کردند
طبع چو فسون خود سری گوش کند	شمع ادب سلوک خاموش کند
حمال آن دم که بارش از دوش افتاد	همواری رفتار فراموش کند
عشق تو اگر نه بت پرستم گیرد	وزجام حضور کفر مستم گیرد
چند آن نالم بدیر کز درد خروش	بت آید و ناقوس زدستم گیرد
عشق آخر کار مست پیدا می شد	ضبط نفس آئینه گوئی شد
ز ناز بس گسست و دادیم گره	ناچار دلیل سبوحه آرائی شد
عجزت همه دم مددگری می خواهد	هر گام زدن راهبری می خواهد

مغرور هو س باش گز ورضعیف	پروا زغد م نیز پری می خواهد
عمری که بصد شور و شغب میگذرد	روزش هم، اوقات بشب میگذرد
مانند قلم ز کاغذ مهره زده	گردل صافست بی تعب میگذرد
عزالت هر چند باطنم را خون کرد	ایجاد هزاران جمن مضمون کرد
افلاس دلیل معنی آرائی بود	این قافیه تنگ مرا موزون کرد
عارف که ز عافیت حصارش کردند	راه طوفان آشکارش کردند
آن منکر تحقیق کزین ره و اما ند	از کعبه و دیر سنگسارش کردند
عالم گرنا ر سایی فهم حق بود	زان روست که قید ناشی از مطلق بود
مشق همه کس به نا تمامی است تمام	این نصف الخط زخامه کم شق بود
عالم دری از بهانه و امی خواهد	آزادی طبع نا ر سایی خواهد
هر چند صدا می شود از کوه بلند	هر سنگ برای خود عصا می خواهد
عمری بحصول چرب و خشکم خوب بود	سعی بیتاب گرم جستجو بود
آخرازا انفعال دندانه را ریخت	پیشانی حرص ازین عرق مملو بود
عقل آمد و طومار دلائی واکرد	جمعیت نسخه یقین اجزا کرد
آرایش لفظ رنگ معنی کردند	گلچینی ها بهار را رسوا کرد
عبرت نظر آن که زشت زیاده دیدند	نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خواهند ازین سبب دنیا را	کاینجا صاحب دلان الهام دیدند
علم ازل از هر چه کم و افزون خواهند	بعضی اقصی نوشت و بعضی دون خوانند

مؤ قوف ز بان شعرا بود همه      گر مرحومی نمود وگر ملعون خوانند

عارف نه تعین نه غروری دارد      با دیده و دل ذوق حضوری دارد  
از شمع و چراغ هر که غافل نشود      در خانه خود دعوت نوری دارد

عالی با دون می که همسر گردد      خالصیت طبع دون مظفر گردد  
در داز تا تاثیر صاف صافی نشود      صاف از تاثیر در مکر گردد

عاشق آهی اگر برون می آرد      آداب و فاش پر برون می آرد  
ننگ است که با ساز گرفتاری دل      قمری از بیضه پر برون می آرد

عاشق اگر از جرأت خود یاد کند      مشکل که نفس هم زد لایجاد کند  
بی عشق ز بان ما بکام ادب است      تا شعاع بخاشاک چه ارشاد کند

عمریست خیال در حصارم دارد      حیرانی نبض اختیارم دارد  
و نگی که ز صدف میدهم پر و ازش      چون پر تو شمع در کنارم دارد

عالم هوس بحث کنایه دارد      خمار تمنای شرایه دارد  
یکسر ز قماش مخمل اند اهل زمان      هر کس در سر خیال خوابی دارد

عشقم تعلیم هر زه را نمی نمود      ترک ادب و برهنه پا نمی نمود  
هر چند آتش دماند تاب خورشید      آب آئینه را هوا نمی نمود

عالم که حد و تش از قدم ریخته اند      بسیار نموده اند و کم ریخته اند  
شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا      از رنگ تنزل عدم ریخته اند

عاشق نه همین داغ بدل می کارد      یا خون جگر بچشم تر می بارد



چون وا نگریم حسن معشو فان نیز	با ناخن ابرو ان سری می خارد
عاشق بسی یا راگر سر باغش بود	گلزار به چشم تر پر ز اغش بود
هر آئینه کوماند ازان جلوه جدا	جو هر یکسر فنیله داغش بود
غیر از حرصت مذلت آئینه که کرد	تقویم تو تازه بود پا رینه که کرد
ای گنج قناعت بد رشاه و امیر	خاکت بر سر زدست بر سینه که کرد
غیر از عدم هر چه بضاعت می بود	ناز صد طاعت و کرامت می بود
عصیان هم اگر زدست من می آمد	خجلت عرق آبیار رحمت می بود
فریاد که در انجمن گفت و شنود	خون شد نفس از بسکه بحیرت فرسود
از هر چه دل اندوخت ندیدیم ثبات	تمثال مقام خاند آینه بود
فریاد که زندگی تنگ رو گر دید	با لید که عشق و هوس مو گر دید
از بسکه گداختیم ما نند هلال	پیشانی استخوان پهلوی گر دید
فطرت ز حسد درشتی خو نخورد	جز صافی طینت ز من و تو نخورد
دل ممتحن وقار و خفت ستم است	بازار جلب سنگ و ترازو نخورد
فریاد که آتش هر سها افسرد	عبرت ما را بخاک نو میدی برد
چون شمع بمحفل تماشا ی غرور	هر سر که کشیدیم گر بیانش خورد
فطرت بهزار پرده جستجو کرد	آنگه گل باغ بی نیازی بو کرد
از هر سختی می که دل جمع شود	خواهی بسوی کلام (بیدل) رو کرد
فهم تو بر مز کبر یا تا بر سدد	کم نیست اگر بعجز خود و ابر سدد

ما نیز بخود نمی رسیم ای غافل / کس را چه معجال است که با ما برسد

فردا که زمین عرض نهان خواهد داد / محشر آرایش دکان خواهد داد  
گر پرسی کیست باب رحمت امروز / حق (بیدل) خویش را نشان خواهد داد

فردا که بهار انس و جان خواهد بود / رحمت در کار عاصیان خواهد بود  
گر هزلی کرده باشد انشا (بیدل) / تسبیح ملک نیز همان خواهد بود

فردا من و مای همه گل خواهد کرد / اعمال و جزای همه گل خواهد کرد  
بازیچه خاک نرگستان دارد / آخر کچه های همه گل خواهد کرد

فرصت داری جز آگهی کار میند / بر آینه ات تهمت زنگار میند  
هر چند بود یکمژه واکردن چشم / باز است در حضور زنها میند

فردا که ظهور فیض گل خواهد بود / رشک زاهد بر اهل مل خواهد بود  
از جرم نوازی بهار کرمت / تردامنی ام شبنم گل خواهد بود

فریاد که کار سعی دلخواه نشد / خون گشت دل و زراحت آگاه نشد  
عمریست چو تا رسیده داریم به پیش / راهی که بصد آبله کو تا ه نشد

فیض ازل آنرا که وفاق آموزد / جز مهر و وفا دگر چه می اندوزد  
از کینه تهی ست طبع صادق نفسان / آتش زدم صبح نمی افروزد

فطرت اگر اندوه خیماری بکشد / بایده خمیازه بهاری بکشد  
نقاش خوش است از مژه ام خامه کند / تا در سر راهت انتظاری بکشد

فطرت ز تو وضع شرمگین میخواد / چشمی جز پیش پای مبین میخواد

در انجمنی ده نیک و بد عریانست	آئینه مشو حیا همین میخو اهد
فقر است که چون ادای همت پوشد	عیب صدر رنگ خشم و شهوت پوشد
بر جود در غرور احسان بندد	در طینت بخل رنگ خست پوشد
قومی که بفخر جاه و دولت علمند	بیمعرفت از علم و جود وعد مند
تن پروری است ظاهر و باطن شان	سر تا بقد م مرکز دور شکمند
گر هوش ز طور فهم مسلک دارد	صد جلوه یقین ز سیر هر شک دارد
درد بدۀ روزنی که وامی نگری	هر ذره هزار رنگ چشمک دارد
گر بیخردی بخلوتی بنشینند	مشال که ز باغ آگهی گل چینند
بیچاره زبان باین سرو برگ شعور	از حرف چه دید کز خموشی بیند
کز می تری ثی دامن خمار آرد	انصاف چرا گرانیش پند آرد
زبول و بر از نیست مکروه تری	کادم همه وقت ارتکا بش آرد
گر علم یقینم بکمال آویزد	تحقیق به ششجهت قیامت ریزد
هر چند بدیر سازنا قوس کنم	لبیک ز کعبه شور حشر انگیزد
کس غرۀ مال و حشم و زر نشود	کان صرفه بر رزق مقدر نشود
قسمت دگر است و منصب و جاه دگر	نان صدق از آب گهر تر نشود
گردون بما ستم کمینی میکنند	رنگم شکسته خیره بینی میکنند
نفع و ضرر اینجا گل استعداد است	داء و الثعلب بماء چینی چه کند
گر بید بقتلید کمر می بندد	چون نخل مینداز ثمر می بندد

ای قطره به جمعیت دل قانع باش  
آب دگراست آنچه گهر می بندد

گر و هم تعیینی مثال انگیزد  
نی نقصان آرد نی کمال انگیزد  
یعنی خلل نشه یکتا نی نیست  
تنها نی شخص اگر خیال انگیزد

گر شوق امید رهنما می دارد  
بر خا کف قند دنت عصا می دارد  
از دوری راه و منزل افسانه مخوان  
لغزیدن پا گام رسیا می دارد

کام و دهنی کزین علف زارد مد  
بی دانه نیا بی چو نهاله پسته  
روزیش همان تو ام اظهار دمد  
هر چند زهر عضو تو منقار دمد

کس عزم دیار بی نیا زی کی کرد  
در وادی عهد دعوت جهد بریست  
کز یاس نه ناقه تر دد پی کرد  
باید بچراغ عرق این ره طی کرد

گر لنگیء پاست دامنش می پوشد  
این زندگی هزار خجالت ببغل  
عربیانیء تن پیرهنش می پوشد  
عیبی است که آخر کفنش می پوشد

گفتی که چرا بیدن غفلت تمهید  
ای محمل رنگ ناز معذورش دارد  
هنگام سفر بهر ودا عم نر سید  
کس رفتن جان بچشم نتواند دید

گر مایه فضل سیم و زر می باشد  
بی چاه کمال پیش نتوان بردن  
آیینه دعوت ظفر می باشد  
پرواز بقدر بال و پر می باشد

گر فقر تو نشه حقیقت دارد  
زحمت کش درد سرا و را دماش  
با سبزه و زنا رچه نسبت دارد  
آزادی این دماغ لعنت دارد

گر طبع ترا سپر هنر می باید  
انصاف کمال را هبر می باید

تا نظم مثنی (بیدل) آری برقم کلک فولاد و آب زر می باید

گر سعی هوس پرده شگافیه کرد  
یعنی نگه شوخ حجابی می خواست  
افسر دگی آمد و تلافیه کرد  
موی پیری سفید با فیه کرد

گر سعی نفس به پر گشائی نکشد  
زان موج که صرف کار گوهر گردد  
آزادی ما بنا ر سائی نکشد  
دریا الم آبله پائی نکشد

گویند آنرا که عجز طاقت باشد  
هرگاه وجود ذره از خورشید است  
هم نسبتی حق گل جرأت باشد  
با خورشیدش دگر چه نسبت باشد

گر نکته ای از سخنوری می ماند  
در سخن این است که هنگام بیان  
حق تقریر خا مه به میداند  
مژگان گردد زبان و آشک افشاند

گر آگهی از حقیقت حضرت جود  
قربان کریم شو که در معبد فضل  
جز صوم و صلوٰه چیست اصلاح وجود  
طاعت غیر از قبول احساس نبود

کس زحمت حرص تا کجا بردارد  
با رادباب و دوش همت حیف است  
کو استغنا که ننگ ما بردارد  
این گردد خوش است پشت پابر دارد

گردن کشی گرا از طبیعت سرزد  
ایمن نقوان زیست ز آفات غرور  
روشن گهر البته ندامت و رزد  
آتش چو بلند شد بخود میلرزد

گمنا می فقر ما نگینها دارد  
در پوشش حال احتمالات بسی است  
این معنی نایاب زمینها دارد  
دست نگشوده آستینها دارد

گر مرد مستخر خسان خواهد بود  
بیشک ننگ مخنثان خواهد بود

آن شیر که تابع سگمان خواهد بود	همچنان ز گربه کمتران خواهد بود
گر چشم بنقش حضرت و ابا شد	غائب همه افسانه علقا با شد
ای فرصت هوش ما همین نقد خودیم	امرو نه دی بود و نه فردا باشد
گر شاه بساطا لفتات آید	وز لطف بکاشانه در ویش آید
چون پر تو خورشید که تابد بر خاک	ز و هیچ نکاهد این بقدر افزاید
کمظرف بوهم سری از سر گذرد	پرواز تصور کند از پر گذرد
گر نام کلاه بشنود همچو حباب	چندان باله کز آبرودر گذرد
گر گل دیدم خنده می کرد و فسرده	ور صبح همان رخت بتا راج سپرده
عبرتگه ز ندگی ندارد (بیدل)	زین بیش قیامت که می باید مرد
گر آصف بود و گرسایمان چه شد ند	جز طعمه خاک این بیابان چه شد ند
حیف از تو که مغرور تعین باشی	ای بیخبر آخر این بز رگان چه شد ند
گر شرم سر از طبیعت کینه کشد	خط بر کلف خواص دیرینه کشد
در شبنم صبح حل این اسرارست	چون شد نفس آواز بغل آئینه کشد
گر نتوان از جهان بکلی رم خورد	با یدغم این جیفه دوروزی کم خورد
ندان خود نیستند ای بیخبردان	تا کی بس اقمه توان برهم خورد
گر دل و راستگی تنها دارد	با ید خود را ز کوفروا دارد
زنجیری اقبال رسانتوان زیست	دامان بلند پیش پا دارد
کس با محتاله چین برا بر وجه زند	بر خصم ز با فدا ده پهلو چه زند

هرچند که مرد سام ورستم با شد	د ر پیش ز ن ا ن بغیر ز ا نوچه ز ند
گر شاه امروز کج دلاهی دارد	فرد است خطاش عذرخواهی دارد
فغفر رگذاشته ز موی چینی	پای لغزیده و سیاهی دارد
گیسره های رسا که غارت کیش اند	پیش خم طره تو سر در پیش اند
آنجا که قد تو میکشد قامت ناز	این قامت ها عصا کشان خویش اند
کی دید ه بمرگ هر کسم میگرد	یاد دل زغم پیش و پسم میگرد
با ماتم خویش کارد ارم چون شمع	بر هر نفسم هر نفسم میگرد
گر سمنله برای خود کروفر دارد	آب رخ عزتش که باور دارد
هر چند بلند گشته با شد دیوار	خاک ته پاست آنچه بر سر دارد
گراشد بچشم شرم کیشم آمد	یا آه بطوف دل ریشم آمد
چون شمع جزا نفعال چیزی ننمود	شد آب آئینه که پیشم آمد
گر در ره عشقت گذری می باید	بروهم فشاندن پری می باید
ای خواه درینجا عوض فقر غناست	درویشی میخری زری می باید
گفتم با شمع کز تماشای جدید	از صحبت چند چشم با ید پوشید
گفت آن جمعی که شب راحت خسپند	روزانه باضطراب شان نتوان دید
گر آئینه مختلف رقم می باشد	در اصلش اختلاف کم می باشد
هر چند که عکس شخص رنگ آمیز است	تصویر نفس سیه قلم می باشد
گفتی همت قناعتی سامان کرد	کاسوده دلم ز منت دونان کرد

ا ئی گو فته فطرت سر ناز بسنگ	برخوان کریم فاقه ات احسان گرد
گر عبرت کار رهنما می گردد	دل بیهوده هر طرف چرامی گردد
هنگامه مذهب نفس سیر کنید	کاین سلسله منتهی کجای می گردد
نزد عرفائی که سرا سر چشم اند	مقبول دل و روشنی هر چشم اند
در علم و عیان حقیقت معشوقی است	کاینها همه در دل اندویا در چشم اند
نوریم اما بحکم تسلیم و جو د	از ما چیزی نمیدمد غیر سجود
هر جا خورشید بی نقابی دارد	مارا بر خاک جبهه می باید سود
گویند سواد دهند تنگی دارد	نی غیرت نشئه و نه بنگی دارد
گردنگ نه ئی دماغ ارشا دکر است	نوبت زن ملکدنگ دنگی دارد
گویند نبودشورای عیان موجود	امر و زلزله از غیر آمد بشود
زین گونه که خلق غافل از کار خود است	پیدا است کنون نیز همانجاست که بود
گر با غشگفت و گر چمن خندان شد	سیلاب بنای عافیت نتوان شد
هر گاه نهادی قدم از خانه برون	ای خانه خراب خانه ات ویران شد
کم چید دورنگی گل باغ خورشید	صافست همان درد ایاغ خورشید
بر علم ازل تو هم جهل میند	کس دوده نگیرد از چراغ خورشید
گر طبع توا از حرف خطا رم دارد	رو فقر گزین که جزاد بکم دارد
بی هزیان نیست مسند آرائی جاه	خواب محمل سیاهی می هم دارد
گر بیوه زنی ملکی و مالی دارد	مصرف و فطریق انفعالی دارد



عصمت که درین طائفه امریست محال	در عالم فقر احتمالی دارد
کودل که نوای عجز طاقت شنود	یا هوش که افسانه عبرت شنود
فریاد رس تظلم مورکم است	این ناله مگر گوش مروت شنود
گوش آ نچه شنید جز بیان تو نبود	چشم آ نچه نمود جز نشان تو نبود
سر تا پایم بهر کجا سود جبین	چون وادیدم جز آستان تو نبود
گردون دیدیم آه جنون زای که بود	خاک آ فشر دیم داغ سودای که بود
دریا از موج خا رخا ری دارد	این آ بله شکسته در پای که بود
گرد از صحر اگل از چمن میر وید	هر چیز بجای خویشان میر وید
از خاک شهیدان محبت چو سپند	بادی بامید سوختن میر وید
گر حسن ز ماه تا بماه با شد	خط بر سفرش خط گواهی با شد
شب میدهد از رفتن خورشید نشان	نقش قدم شعله سیاهی با شد
مار و ح مجسمیم غیبی شهود	یعنی عدیم سحر پرداز نمود
چون آب و هو او عالمی زنده بما	چون چرخ و بخار و خلقی از ما موجود
موصول یقین زیب برو سینه ندید	مست معنی شنبه و آ دینه ندید
تحقیق که اسباب دوئی او هام است	خود را دید آن روی آ ئینه ندید
من و سلوای آسمان می آید	بنا نعمت طوبی ز جهان می آید
کس آنه ندید است باین شیرینی	گویا نام تو بر زبان می آید
مرغی که به آب و دانه سودا دارد	گر با قفس الفتش بود جا دارد

این ریشه ز تخم آبله پادارد	پرواز نفس از سردل آسان نیست
گراچتر بخورشید بر دجا دارد	مجنون توسل انی صحرا دارد
زان خیمه که گرد باد بر پادارد	چون چرخ بکله کشان رسبانده است طناب
تکرار نغاهی غلط انداز نکرد	مردیم و غرورش سندی ساز نکرد
دیگر مژگان بروی ما باز نکرد	زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم
گردن زحیا بزیر می اندازد	مردی که پلنگ و شیر می اندازد
نداف به از تو تیر می اندازد	گرمردی ها ز و رو کمال لاف است
ویرانی از آشپزخانه اش کم نشود	ممسک که جز آب و دانه اش کم نشود
تا جنس نگه ز خانه اش کم نشود	بر دوخته به چشم کفایت نظرش
قشرش سازاست گر همه لب دارد	منعم از بس بجمع ز رجب دارد
اظهار کف تهی تعجب دارد	با این همه گنج گوهر از طبع محیط
یعنی هنگامه ادب سرد نکرد	من بند ه آن که کار نارد نکرد
گردید غبار و بردلی گرد نکرد	خون گشت و نخواست تهمت دامن کس
بردرویشان ناز چه راحت دارد	منعم که تنگ دو همه ساعت دارد
بیخانگی ز ره چه آفت دارد	گر خانه خورشید باین سامان است
کزو هم جسد بگذرد و خاک شود	محکوم فنا دمی فرحنا ک شود
از پوست براتاعرقت پاک شود	تا کی چو حباب منفعل خواهی زیست
بیرون تعلق اثری حلقه زدند	مردان که بیزم سروری حلقه زدند

دیدند اسیر خانه بودند ننگ است	مانند کمان به بی‌دری حلقه زدند
میدانی گریال چرا مینالد	یا سینه همیگوید و وامی نالد
آنرا که ز فورت فرصت آگه کردند	بر غفلت روزگار مامی نالد
مانشۀ محضیم ز بزم تفرید	فارغ ز خیال صاف و در د تقید
بوئی ز بهار رنگ بر دیم نشست	بر سایه نوشته ایم نام خورشید
مقدار میی که عشق بر دل پیمود	نتوان بفسون عقل کم کرد و فزود
آن آب که برده است تیغ از آتش	هم آتش میتواند از تیغ ر بود
مقبول از ل بجرم ملزم نشود	مرد و د بطاعات مکرم نشود
آدم از سر کشی نکرد د ابلیس	ابلیس ز سجده کردن آدم نشود
منعم هر چند از سخارم دارد	سامان هزار طبع خرم دارد
خجرات شمرند مفلسان د ر همه حال	نخل بی برگ سایه هم کم دارد
منعم پس مرگ سنگسارش سازند	یعنی بز روسیم مزارش سازند
گر صاحب جوهری بمیرد در فقر	تا بوبت ز تخته چنارش سازند
مجوییم با گهی ضلایید داد	آئینه هوش ما جلا باید داد
مکتوب تو سر خط فراموشی نیست	گاهی ما را بیاد ما باید داد
معنی است که تا سراز نفس بیرون کرد	در پرده اندیشه جگرها خون کرد
صد سکنه بدل چون گره نی بند ی	تا مصرع ناله ئی توان موزون کرد
معنی عرض کدام جوهر دارد	کز خواب تغافل سر ما بردارد

بر ما افسانه عمارات مخوان	بی دیواری سایه دیگر دارد
مستان لب جام شکوه بیحرف کنید	مهتاب خوشی است دل چمن ظرف کنید
امشب هر جا ست پنبه مینا ئی	بر حوصله نارکتان صرف کنید
معنی بعبارت آمد و واهی شد	پیغام جنون به ششجهت راهی شد
اسرار همان بود که دل پنهان داشت	هرگاه باب رسیده افرواهی شد
ما را ایکاش هوش رهبر نشود	نادل ز شهود فعل خود تر نشود
خیرو شر خلق در نقاب عدم است	آگاهی اگر عرصه محشر نشود
منعم که بحال فقر او انرسد	وز کبر نگاهش بته پا نرسد
زود است سر غرورش از رعنا ئی	جائی برسد که گردن آنجا نرسد
موج دم صد تیغ تلاطم گیرد	تا ظلم مکانی به تحکم گیرد
اما هرجاد مد شکوه اخلاقی	آفاق چو صبح يك تبسم گیرد
مجبور ر قضا مگو چرا میگرد	از حیرت در دبید و امیگرد
چون شمع ز سر ختن نداریم گزیر	بر ما خط پیشانی ما میگرد
منعم هر جا بی نشان میگرد	کیفیت حرص کم نهان میگرد
فغفور فرو رفت درین بحر وهنوز	هر سو موی سری عیان میگرد
ما را هر چند خاک جا خواهد بود	سامان عروج کبر یا خواهد بود
بر پر تو خیز رشید اگر پای نهی	چون واگری به پشت پا خواهد بود
منعم صدق مقال می خواست نشد	بی درویشی رفع کم و کاست نشد

تا معده تهی نشد نفس راست نشد	آر و غ کمال ا ملامی باشد
آواره و هم کعبه و دیر نبود	مجبوری ما ستمکش غیر نبود
ما را بر ما گماشتن خیر نبود	در عالم اختیار خونها خوردیم
شیخ ازار شاد گفت و گوئی دارد	منعم از بذل های و هوئی دارد
از ما چیزی طالب که بوئی دارد	ما بی ثمران گلبن این با غچه ایم
در معرکه رو برو کمینی دارند	مردان با هر که عزم کینی دارند
حیزند و همین جنگ سربازی دارند	جمع می که قفاست عرصه غیبت شان
از پرده دیده گرد طوفان جوشید	نومیدیم از بسکه بسایمان کوشید
چندان که مرا نیز بمژگان پوشید	این گرد جهان در نظرم کرد سیاه
پر عا جزو دردناک گشتیم بلند	نی نخل و نه دست تاک گشتیم بلند
چون آبله رو بخاک گشتیم بلند	از پستی بنیاد ادب هیچ مهرس
آشفتنگی نیاز دیدن دارد	نقشم هر جا سر دمیدن دارد
تصور بر سحر نقش کشیدن دارد	نقاش ادب کش از شکست رنگم
نا منفعلیهاش مشوش دارد	نامردی اگر غرور سرکش دارد
هر سنگ که آب دارد آتش دارد	غیرت در طبع بیحیا ممکن نیست
حاشا که بساک خود سری پیوند	نظم که بصد موج گهر می خندد
پیشانی فطرت این گره می بندد	هر گاه عرق میکنم از سیر کمال
وز بنیاد غرور سودا نبرد	نا منفعلی است کز تودعوی نبرد

ارباب حیا غره نگر دند بجاه	خاکی که نم است آبش از جانبرد
ناجی بود آن که جز صدمه نند یشد	بر خلق خدا قبول و رد نند یشد
در حق کسی اگر تو بد نند یشی	دوزخ هم در حق تو بد نند یشد
نیرنگ محبت چه بلا افسون بود	کا نجان من و تونه کم و افزون بود
سر تا قدم یار همین ما بودیم	لیای آئینه خانه مجنون بود
نقد طرب ما که شماری دارد	در خور دکمال اعتباری دارد
هر چند مثال اضافی شخص بود	آئینه برای خود بهاری دارد
نارنجی دهر و وضع هنگامه نکرد	تا و هم نیاز فطرت عامه نکرد
خلقی زجنون آرزو جامه درید	اما از اطلس فلک جامه نکرد
نفرت هنگامه سازا دبار شود	تا طبع جنون سرشت هموار شود
مکروهات زمانه تنبیه رساست	دیوانه چو بول خورد هشیار شود
هستی که میش تا بلب خم نرسد	جز حسرت از و بکام مردم نرسد
خاکش آبی است که دست از شستن	آبش خاکی که تا تیمم نرسد
هر گل که شکفتن چمن او گردید	بر گش همه رنگ و رنگها بو گردید
یعنی گردی که شد ازین دشت بلند	تا چشم گشائی رم آهو گردید
هر چند آزادگان کمال احساسند	بر چرخ مسیح و بر زمین الیا سند
از حلقه و هم کس نجسته است بر و ن	یک سر مور فرسوده این طاسند
هر طبع که آگهی نموی آید	ناموس کش زشت و نکو می آید

شاخ پر بار خود فرو می آید	تا بیدر دانه بر نیاید سنگی
او راق نلاش این و آن برگردید	هر گه سبق یقینت از برگردید
شد آبله پا چو قطره گوهر گردید	جمعیت دل رنگ زمینگیری ریخت
آن کیست زبان شکوه پرداز دهد	هر چند تغا فلت جفا ساز دهد
رنگی نشکسته ئی که پرواز دهد	بیداد دل از دست تو حرفی است محال
زین باغ بهار آرزوئی دارد	هر کس چمن طرب نمو ندارد
این آئینه شکسته روئی دارد	من دریادت یا دل مایوس خورم
از آتش تهمت بقا می سوزد	هر کس بغمی سوخته یا می سوزد
مارا خط پیشانی ما می سوزد	ای شمع اینجا فتیلهء دیگر نیست
ورچشم همانجا نبخود هیچ ندید	هر جا گوش است چیزی از خود نشنید
معذوری فهم خورشیدش باید فهمید	با اینهمه گرمی کند فضل قدیم
رنگ امر و زونقش فردا فهمید	هوشی که مراتب من و ما فهمید
عقبی فهمید هر که دنیا فهمید	پشت هر کار روی کار است اینجا
آن سوی تخیلات اعیان فهمید	هر کس اسرار عدل رحمن فهمید
حق را قاضی جمال نتوان فهمید	خود محتسب نیک و بد خویش ننیم
پیش خط آگاهیء دیگر کردند	هر جا درس تا مل از برگردند
نظاره چو محو گشت جوهر کردند	آئینه صفت بچشم معنی نگهان
موری بصد اقبال سایمان بالید	هر جا آثار فضل یزدان بالید

ما نند هلا لی که شود ماه تمام      مرآت کمال شد چو نقصا با لید

هر کس سرو برگ نکند و تازی دارد      در جو هر عافیت گدازی دارد  
تمکین بقا نیست مگر در عزت      امواج گهر عمر درازی دارد

هستی که بسای دل تبه می سازد      مارانه گدانه پادشه میسازد  
چندان که بود سعی نفس مقدورش      خط می کشد و صفحه سیه می سازد

غیر منقو ط

هر سلسله طرح طره او دارد      وار س دل اگر در کس سرور دارد  
معموره که کرد دامگاه گل و مل      صحر اگر د کد ام آهو دارد

هستی آن به که پر بنازی نکشد      قید نفست بهر زه تازی نکشد  
چون خضر نگر دی گره رشته عمر      تا آبله پا بد را زی نکشد

همت چمنش ننگد و درنگی نکشد      از غنچه و گل تری و دنگی نکشد  
مستقبل تصویری را هل کرم      نقاش ز نیم رخ پلنگی نکشد

هر موج و قطره ای که مضطر گردید      از وصل صدف صاحب گوهر گردید  
باد است سخن لیک بنظم شعراء      چون موزون شد سد سکندر گردید

(بیدل) هنر و عیب مرا نسیان گیر      از هستی بر عدم کم بهتان گیر  
خاکی بتلاطم غبار آمده ام      آنم این است و این من هم آن گیر

غیر منقو ط

در کار که عالم او هام و صور      هر کس سر کرد رسم اطوار دگر  
حرص آمد سدر راه گرد آ ورمال      دارد دل طالع گره کار گهر

غیر منقو ط

هر که در دل و سوسه آورد طمع      هر سودر صد سوال واکرد طمع



د ر هم کسلد سلسله و هم علوم کا هد عمل خو صله مرد طمع

خاک انسان که صد رجاء دارد و بیم گفتند ترا کجا توان کردن صرف  
بر چهره نشسته گرد عجزش ز قدیم آهی زد و گفت در بنای تسلیم

عمریست که نبی صلح و نه جنگی داریم از ساز دل آهنگ شکستی باقی است  
نی الفت بوئی و نه رنگی داریم در شیشه بجای می ترنگی داریم

نی دام شناسیم نه محرم قفسیم عمریست چو گرد با درد دشت خیال  
از گردش رنگ دسته بند نفسم نی ز ندگی آرزو نه مردن هوسیم

آ خر زین خانه بار بستیم برون تکلیف فشار دل قیامتها داشت  
گرد طپشی چند شکسیم برون از تنگی چون نفس نشستیم برون

شب گل کردی سحر چه خواهی کردن ای مجبور خواص پیدائی خویش  
حنظل رستی شکر چه خواهی کردن در کار خودی دگر چه خواهی کردن

زین یکد و نفس فرصت وحشت پیشه ای فقر و غنای کارگاه امید  
تا چند دوانی بهو سها ریشه پر کن پیمان نه یا تهی کن شیشه



غم نیست گر از فهم کمال و نقصان  
 بر تحریرم بر د کسی لغو کمان  
 کلکم بیدخواست نقش بندشوق است  
 گر خوک و سگ آفرید حق را چه زیان

آثار بنوت و ولایت ادا بست  
 دین عصمت دارد ای خران فاحشه نیست  
 نی فحش و سب و نه کینه و نی غضبست  
 دشنام کرامت کند امین جلبست

ای قوم که درس خبیثان آئین است  
 یعنی چو بمسواک دهن باز کنید  
 این نکته هم از طور شما رنگین است  
 گوئید و بگویند الم انگشت است

امروز که وضع هند ناموزونست  
 بوزینه کنون بر غم هند و بچهها  
 در هر کم و بیش قحط حسن افزونست  
 هر چند که سبز نیست نه گلگونست

امروز که جوش انقلاب ز منست  
 آغوش کشود زخم بر زخم دگر  
 هر سوا فواج هیز لشکر شکن است  
 این عرصه پر از نیام شمشیر ز منست

از فحش و سب دل کس آزدن چیست  
 ای آدم صورتان اگر خوک نه اید  
 بر جاده لعنت قدم افشردن چیست  
 مردن دارید پیش گه خور دن چیست

ایم شرب و طی و جاق اسنادت کیست  
 هر چند کرام کا تبیبت خوانند  
 کالیه خجل ز مر دمت باید زیست  
 شرمیکه چه مینویسی و مزد تو چیست

ای رفضی غافل اینقدر کد تو چیست  
 بابو بکر و عمر چه داری ای حیز  
 هر شی که قبول تو چه ورد تو چیست  
 آنرا که عای نگفته بد حد تو چیست

آن طفل منش که آگهی شرمش کاست  
 شد شیخ و بساطی از تعین آراست

لیکن صد بار بهر ریدن برخاست	یکبار برای دوستان راست نشد
خلق مردود و آتقد ر مرتد نیست	آنجا که تمیز از قبول ورد نیست
در عالم خود چراغ کش هم بد نیست	گرفتی و خارجی صلاح آثار است
بیش حرصت شکست دین جماد درست	ای فکرت پوچ و اعتقادات همه سست
یاران دیدند ریده بود و می شست	آنرا که تو قبله د و عالم خواندی
در ضبط ادب قافیه شان تنگست	این مسخرها که فخر اینها ننگ است
تقریر مزاح تیزشان آهنگست	هرگاه خواهند بر سر هم بزنند
دی در تحقیق رزم حیرت انگیخت	آن چیز که نام تیغ خویش میریخت
با لید چنانکه تنها نش گسیخت	گفتم بر مرد میزند مرد آنجا
تا مرقد عمده کند داوریست	ای کرده و صیت مرگ از خرید
از طبع نرفت ذوق با جی کسریست	با آنکه تو مردی و بحق پیوستی
میدان که بهرزه شیوگی مجبور است	پیری که بحرف پوچ خود مسرور است
گر زاغ سفید که خورد معذ و راست	زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر
با اصحابش همان نیاز جانی است	با آل نبی بند گسیم ایمانی است
این حرف که دشمن علی مروانی است	لکین بزبان هندیان میگویم
نی تاوانونه تر جماد باید خواست	(بیدل) از من اقسام بیان باید خواست
گفتم این معنی از خران باید خواست	دی چیزی میگفت نیست نظمت یکدست
کاین کروفر و تمیز میداشته است	(بیدل) شیخی چه چیز میداشته است

یعنی آنجا بغیر مسواک و ردا	کون خر ریش نیز میداشته است
تا خواجه سرآینه پرداخته است (بیدل) کوسه است او صاحب ریش	بی شبهه کسیش مرد نشناخته است پوشیده خود اخته و او آخته است
چون مایه شرم از کف آدم رفت افسانه ریش مشنوا از خواجه سرا	در آثار بنای غیرت خم رفت عورت از هر که رفت مردی هم رفت
در مطبخ خست که تریدش قاقیست تذبان جز خر قه نیست گر پاره شود	از سوخته ام دود کفایت باقیست پا پوشد میکه کهنه گردد طاقیست
دل صافی آئینه اگر دارد دوست سگ را نگذارند بمسجد زیرا که	با طبع خبیث اللفا تشنه نکوست ریدن بمقام پاک خالصیت اوست
در در که شور جهل بیش از پیش است هر سود یدیم خرس میرقصد و بس	اندیشه دانش و خرد تشویش است کواستره کاین دشت سراسر ریش است
در عالم اشتراک اسمی کم نیست گورفضی بر کرامت همت بندد	هر کس بنشان چشم و گوش آدم نیست بو بکروالی ما ازین عالم نیست
دی خیره سری بر اهل معنی آشفته ضرط دهل دریده واکرد لبش	نفخ شکمی که داشت در دل نه نفث یعنی که با این لهجه سخن باید گفت
رفضی بهتان و کذب را بنده شد دست کرن نیست دهان که پرگه باشد	وان خارجی از تعصب آگند شد دست لیکن از فحش اندکی گنده شد دست
زین علم و فضل در دسر تعلیمت	تا کی بر خلق حسرت تقدیریمت

تحصیل زری اگر شود مایه ناز	عالم گه خورده میکند تعظیمت
زاهد سقری برنج تشویش تو نیست	دوراست اندیشه‌ئی که در پیش تو نیست
اغلال و سلا سلی که داری بخيال	هشدار که جز وسوسه ریش تو نیست
ز ان قوم دنی که بخلشان آئین است	هر چند دعا طاب کنی نفرین است
از بسکه فشار چشم تنگست اینجا	پیش از خوردن طعام شان سرگین است
زاهد که چو شیطان شقه تبلیس است	درد عوی و عظم مرده تدریس است
میداد دم وضو بمسواک نشان	کاین چوب انگشت مقعد ابلیس است
زاهد روزی بصدر توحید نشست	عقد هوس حلول با اشیا بست
بادی گلکرد ناگه از کون خری	بر جست که هیئات وضویم بشکست
غیبت هر سی فعل ز بونت این است	مغرور کمالی و جنونت این است
بعد از ریدن بشست و شورنج مکش	از خبث دهن بشوی کونت این است
غیرت در خلاق شرم گوش افتاد است	سعی و سواس عیب پوش افتاد است
مردان ستر زنان ضرور ست ضرور	ناموس کننده‌ئی بدوش افتاد است
فرعون که مغرور تعیین میزیست	میگفت خدا یم و بخود مینگریست
زد شیطان نیز کیش در حالت نزع	کان گه خوردن چه بود وین ریدن چیست
فردا که حساب جزو کل منقسم است	هر شیخ بقوم خود شفاعت رقعه است
ریش زاهد که نبود سایه فکن	بر خراسان آفتاب محشرستم است
گر خصم با نبوهی لشکر شاد است	مانند سحر طلسم بی بنیاد است

ا نبار پنبه اند این بی مغران      جمعیست شان زیك شرر بر باد است

گر ملک شعوردینی و ایمانی است      یا هو ش کنایه فہمی بہتانی است  
مال دگران مال پدر دانستن      بر مادر بیچاره غریب احساسی است

کشمیر کہ انتخاب باغ دنیا است      در هر کف خاکش دو جهان نشرو نماست  
دارد همه چیز غیر نوع آدم      زین را هوش اگر بہشت خوانند رواست

مسکین حبشی سخت گرفتار خود است      زندانی افلاس چگر خوار خود است  
گہ خور دن ہم ندیتو اند چکنند      زاغ بی بال و پر شب تار خود است

وضع بشری ز هیچ ننگش گلہ نیست      کز هر نعمت بجز بر از ش صلہ نیست  
انجام تنا سلسلش اگر دریابی      غیر از خنثی خاتم این سلسلہ نیست

هر چند بود مزاج بیباک و درشت      خود را ہوس امتحان نمیاید کشت  
ز نهارا زین سہ پرہیز کنید      سقف کج و دیوار خم و آدم پشت

هر کس پی سیم و زر کدی داشته      چون وانگری ننگ بدی داشته است  
آسان نتوان بار تحمل برداشت      حمال فشار مقعدی داشته است

حیف از طبعی کہ ننگش افزاید خبث      با دامن اعتبارش آلاید خبث  
غیبت شاہستہ دہان و اب نیست      عضو دگر است آنچه میزاید خبث

اقبال جهان تحشمی میخواست      نی فضلی و نی تعلمی میخواست  
گاوی و خری مایہ تحصیل کنید      آدم بودن شاخ و دمی میخواست

ای آنکہ ز طبع غم فردا زاید      کم فرصتیت مدامہا زاید

باری بهمین صنعت بجا آوردی	فرزندی آدمی که حوازا آید
اینجا ه که بر زشت و نکو میگوید	تنبیه د ما غی که چه بو میگوید
از بادو بروت و امجه چشم بمال	د ر پر ة بینی ئی که مو میگوید
ابنای دول که خوی شان نتوان دید	وز منفعلی بسوی شان نتوان دید
زینطایفه جز قفا چه بیند مفلس	از پس پشت اندروی شان نتوان دید
امروز چنین که وضع دوران گردد	غیرت بصفت زن نمایان گردد
ز آیدن و شیردان مردان دم	نزدیک خراهد آسان کردید
این خانگیانی که هوس پروردند	با جفت پروت درزنی ها کردند
تا هر عزیزی بر در شو خسی نزنند	ریش آمده در میان که ایشان مردند
این مبرم حرص کشته جوع شهید	از صنعت ابرام کجاها نرسید
چون سیما بش شکافکی درکاراست	گنجید بهر جا سر موی گنجید
این ر فضی بد کیش ز افسون حسد	بر سنی نام خارجی بست بکد
در جنگ سربینی که بهم داشت دوحیز	بر خصیۀ مرد از کجا خورد لگد
آن خارجی لعین مردود پلید	آن امت شمر و پیرو دین یزید
تا هم چو سگان بچرب و سنگش نکشند	خود را در سنت و جماعت دزدید
آخر اقبال دین باد با را فتاد	صلح اقرارها با نکا را فتاد
جمعیت سنت و جماعت کم شد	با ر فضی و خارجی سروکار افتاد
این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد	بر هر که نفس دمید آزارش کرد

هرجا اخ و تنی است در کنارش کرد	زین بیش بنفرینش چه کوشم که فلک
همتها کاست خست افزون گردید	آخر طور ز مانده واژون گردید
نام دادن منحصرکون گردید	از خلق بر افتاده ورسم کرم
کز درد بر آورد سروتب گل کرد	این خار بن کین بچه مذهب گل کرد
سر تا بقدم یکدم عقرب گل کرد	یعنی چو خمید پیکرش از پیری
صد شکوه درائی محمل واقعه کرد	آن خر که قضا ش حامل واقعه کرد
بر خود پیچید و داخل واقعه کرد	شب دید منار با ف شلوار زنش
خرس بیچاره را عبث رسوا کرد	انبوهی مو که با تنت سودا کرد
بر زینه سرین پیش که خواهد کرد	و ز سرخی رنگی که تو غارت کردی
یال و دم ناز تو که کرد دست بلند	ای سرخ و سپید ریش زین شکل نژند
رومر کب در طویله چال به بند	نی ار جلی و نه ا بلقی جنس تو چیست
در علم یقین گمان را سخ دارند	این بیخبران که دین ناسخ دارند
و ز شیخی غلت مشا یخ دارند	از ساز بز رگی غم دستا روشکم
گردید متاع دین و دولت کاسد	افسوس که ساز سلطنت شد فاسد
برد یو ث و لثیم و حیز و حاسد	نظم هند و ستان کنون منحصر است
پر بیدیدند و سخت بیایمانند	این ر فضیها که امت شیطانند
سنی را نیز خا ر جی میدانند	از بسکه خطا فهم و غلط بینانند
چون شیطان بیخمار لعنت باشد	ای ر فضیان مست فراغت باشد



گاهی ما را بهزل خویش میدارید	گر هیچ نباشید سلا مت باشد
آدم گله ئی که اصل شان کاشان بود	آواره کوه و دشت هندوستان بود
گفتم چه بلا شد سبب اینهمه رنج	گفتا آخر کرایه پرازان بود
ای بسته دلت بلذت مرده امید	زین انجمن کد ام عشرت چه نوید
خجالت دارد کار حریصان همه وقت	چون سلطنت و جماع با ریش سمید
آن حمله هر چند مکرر زائید	چون کوس همان صدای منکر زائید
میفهمید از معانی آستین خویش	هر گاه که زائید سرخر زائید
آنها که عیوب فاش خود ننماید	گر خورد ه براهل شرم گیرد شاید
برد نبه گوسمنند خندید بزی	کز حق مگذردم اینچنین میباید
بر علم علی اگر توانی پی برد	باید بر هر دو عالمش فضل شمرد
لیکن در مبحث خلافت زنها ر	لب نگشائی زهم که گه خواهی خورد
بیمخر خری تکسیری پیداکرد	کرو فر با یسنغری پیداکرد
برکوس و دهل گذاشت بنیاد کمال	از نفخ شکم قراقری پیداکرد
بر یاران گرتخلفی رو آورد	مرگ آخرکار رفع کلفتها کرد
در خاک بجز صلحند ارد بدو نیک	جولان خران اگر نه انگیزد گرد
بادین فرنگ هر که ازدل گروید	باید تف آنجماعه اش خررد و مکید
تا سب صحابه نشنود ر فضی هم	حب آتش یقین نحو اهد گردد
بر خبث کسان بسکه زبانت پیچید	شد ظاهر تر چو باطن معد ه پلید

کون هم يکوقت ميريد و دهنت	ای کون دهن اينقد رنميبايد ريد
تا هوش قدم بجاده خاک سپرد	بر معتقدات رند و زاهد پي برد
زين بيش نيافت اختلافي که نبود	آنرا کاین ريش خواند و او پشم شمرد
نقد يرت اگر کار بد ستور نکرد	يعنی ز تو ننگ اعوری دور نکرد
نقاش آن روز تنگی حوصله داشت	مفت تو کز بن نیم رخت کور نکرد
تا خواهی سراداغ مصایب گردد	آئینه صنعت غرایب گردد
يعنی چو قضايش بيخ مری برکند	با و ی زها رریش غایب گردد
تحقیق حضور نقد بین ميباشد	نفی شک و اثبات و يقين ميباشد
بو بکر آن گفت یا علی کرد چنین	ای بيخبران فسانه دين ميباشد
حشويکه قباهاش برون افگن کرد	عامة شيخ زحمت گردن کرد
هر کس پشمی ز هر کجا کند و فکند	ریش زاهد برای خود خرن کرد
خلقی بفسون حرص غفلت پيوند	از مرکز خاک تا فلک بسته گزند
کوتاهی اين رشته چه امکان دارد	خورد استامل بریش زاهد سو گزند
خانان که بعرضه اين زمان آمده اند	ذلت کش بوی آب نان آمده اند
باری جانی بدوش جا نکند هیچ	یکسر مگسان در ته خوان آمده اند
خرگر نه بزین وجل زرین نازد	دیگر بکدام دين و آئين نازد
با جی گری ئی رسانده باشد بکمال	آنکس که بخد مت سلاطین نازد
خَلْقِي از فطرت ضالالت تمهيد	بر مرشد خمر و بنگ بست است اميد

چون زمره خارجی که در روز جزا	دارد چشم شفاعت از روح یزید
دوران بسر هند چه غوغا آورد	نعمت گه کرد و گزند رسوا آورد
جای خانزمان و خان خانان	خوانهای مس و چوب و مقولا آورد
دیوثی عام شد بخلق احسان کرد	دشواریهای لعن و طعن آسان کرد
ای مشفق و شفائی اکثرن رحمست	بر طبع شما که همچو کس نتوان کرد
در طینت ناقصان فطرت مفقود	تحصیل غناست مانع نشه جود
چون خلقت ما کیان که فرنه شدنش	راه ایثار بیضه سازد مسدود
دنیا داری که مرگ نذرش میبرد	مشت درمی در کف درویش شمرد
زین غصه که زر چرا بغارت دادم	چون صحت یافت بدتراز مردن مرد
در مدرسه جمعی که فراهم گشتند	میدانی از کجا مکرم گشتند
پالان و جل و فساد میخراست خری	از بی سامانی آخر آدم گشتند
در رغنمی و خارجی که ره گم دارد	دندانانی و دمکی تو هم دارد
رو متصد شان باز کن از شبهه برا	دندانانی و دندان دمکی دم دارد
دل جمع ز هنگامه بهتان بکنید	لعنت بخیا ل پوچ شیطان بکنید
رفضی هم خارجست گرهوشی هست	دم بر دارید ساردندان بکنید
دی باد شهی تراش ریشش خوش برد	امروز شه دگر در منع گشود
در دیده عتاب این حکم دوشاه	جز پشم نبود آنچه کاهید فرو د
در مدرسه یک عمر بزم بهبود	خامان پختند د یگهای متصود

ا م ر و ز که سعی یکدگر رد هم است	معلوم شد اینقدر که پریجزه بود
در کودکی آنکه زیر مردم خوابید	هر چند جوانی و بزرگیش رسید
آثار حیانیا بی از گفتارش	قول شاهست بایدایمان فهمید
در هر چه فتنه نه انگیزخته اند	بر فرق هوس چه خاکها بیخته اند
یعنی بخلاف رسم و آئین ادب	بر لعنت هم بنای دین ریخته اند
ریش داری که گرتنا بش گیرند	صد طولامل پشم - ساش گیرند
برخرسی اگر رسد زکات مویش	خرسان همه صاحب نصا بش گیرند
رندان ستم آن خط و خال میکند	وز بیدردی لبثت چو تبخال میکند
با پیران ساز تا بسیب ذقت	دندان نرسد گر همه صد سال میکند
زاهد هوس غنا مبارک باشد	هنگامه انزوا مبارک باشد
دل خالی کرده ئی زانده شخلق	وضع بیتا لخللا مبارک باشد
زاهد تا کی دلت ندامت گیرد	بی ضبطی جوعت ندامت گیرد
کم خورز مبخرات تا یکدو نفس	بنیاد وضویت استقامت گیرد
زین باغ گلی که نکته چینان چیدند	هر جا خاری بود بدامان چیدند
یعنی از خوان معنی این کناسان	یکسر چو خلال چرک دندان چیدند
زاهد که بمیکشان فرومیشکند	مینا سرور رنگ بر و میشکند
از نام سبوی باده میلر زد دوش	یعنی تئاین بار و وضو میشکند
زاهد دلت ارقابل سوزی میبود	در عشق همان چراغ روزی میبود

این ریش و عما مه گر قماش می داشت	گوزی بگری گزی بگوزی میبود
زاهد که بخشک و تر تحکم دارد	گه نا ز و ضو گاه تیمم دارد
جز ریش و فش و عما مه اش چیزی نیست	این خر سر تا بپا همین دم دارد
زاهد که بجوع و چله غوغا دارد	شکلش چقد ربوا العجیبهها دارد
کاهید نهایی جسم و بالیدن ریش	این لاشه دم خیز تما شا دارد
زاهد باید بر این و آن دست افشاند	آخر رضوان بجنتت خواهد خواند
آنجا مسرا کوشانه و نه علینت	بارش همان برون در خواهد ماند
زاهد سائت ترا نه می خواهد	تسبیح تودام و دانه می خواهد
سرچنگ بسی است در هوسگاه امل	این ریش دراز شا نه می خواهد
زان حیز که پاس شرم کس کم دارد	وزهر سخنی لطیفه بر می آرد
بگریز که این قعبه خارج حرکات	در عین جماع خصیه می افشارد
زاهد چه پلیدی است کزین طبع شدید	باد رد کشان هیچکست صاف ندید
عمریست وضو میکنی و نا پا کی	ایکاش بر ویت عرقی میشاید
زاهد اگر حضور عرفان باشد	بر سبجه چرا طبع تو نا زان باشد
این پشکلهادر آتش انداختنی است	هر چند که از نافه ایمان باشد
سازیکه زمانه رفت و رو بت نکند	خفت کش عرصه عیوبت نکند
حیزان امروز با سرینهای بلند	پیش آمده اند دنبه کوبت نکند
شیخا احدی گری مبارک باشد	کرو فرخود سری مبارک باشد

آدم شده ئی خری مبارک باشد	امروز با عقاد حیوانی چند
مست بر یانی و قیولی گشتند	شیخان که مقید فضولی گشتند
کاخر همه کانچنی و اولی گشتند	بر وجد و سماع آنهمه چیدند دکان
از رشته نخل عقده نتوان واکرد	صد ناخن تیغ اگر توان انشا کرد
کز طبع لثیم مخرجی پیدا کرد	ریدن چقد سعی خلش بر دیکار
یا نغمه سرای هندیان باشد مرد	ظالمست کرشمه ترجمان باشد مرد
جا نیکه مقادزان باشد مرد	گر جوهر غیر تست زنها مرو
مردی میخراستند حیزان نژند	عمری در زیر چرخ ادا بار پسند
خوش دست داشت سرینهای بلند	مقبول اجا بنند امروز همه
زا ثار و علامات کماهی فهمید	عقل آنچه سپیدی و سیاهی فهمید
البته که را فسی خواهی فهمید	در هر که نفاق و بغض و بهتان یابی
هر سو میداد تیزی و میخندید	گویند قلندر یدم نزع شدید
گفت این روزها با کجا خواهد دید	یاران گفتند اینچه حالست آخر
ننگش ز هزار جهل افزون باشد	غیبت همه گر علم فلاطون باشد
که در دهنی که بدتر از کون باشد	تا چند بگند خبث لب واکردن
محو و حدت عجز اثر میباید	کثرت نحو مست کرو فرمیباید
سعی یک کس همین قدر میباید	ای فر به عیب شخص لاغر تا چند
بیغیرت نشئه دبانگی دارد	گویند سراد هند بنگی دارد

گرد نگه نهی دماغ ارشاد کراست	نوبت زن ملکد نگه دنگی دارد
گر مجلسیان می کش و چنگی باشند	میبا ید شا هدا ن فرنگی باشند
ورگردش جام قهوه باشد بمیان	زیبا ست که ساقیانش زنگی باشند
مرزاکه بذوق پالکی مسرورند	در سیر و سفر غلام شان مزدورند
اینجا هر کس سوار اسپ و شتر است	ایشان بغلام بارنگی مشهورند
معکوسی ازین بحر تلاطم دارد	بر مردان جوش زن تحکم دارد
گر ریش و بر و ت و ستر عورت نشود	فرج است که ششجهت تبسم دارد
معنی سنجان که ست صد عام و فن اند	آزاد ذشیخ و فارغ از برهن اند
بارفضی و خارجی سروکارم نیست	زین پیش که مفت دستگاه سخن اند
مردان سخن طرفه شنیدن دارد	برر مزغریب و ارسیدن دارد
از نا مردی دو مرد شد خواجه سرا	بیخا، یه چهار خایه دیدن دارد
هر کس خود را بجهد می آراید	تا در این ای جنس بد نما ید
زینجا ست که شیخی بمردان میگفت	ترکیب ریش گاو دم میبا ید
هر جا دل پر غرامت افسون آمد	لب بیهوده گوی و هرزه مضمون آمد
آن نفخ گرفته تیز میزد در آب	گند از نفس حباب بیر و ن آمد
هیئات کتاب دین ورق برگرداند	غیرت بمزاج اهل اسلام نماند
لعنت بتقیه و تصوف کاخر	دپوئی و جین را بمعراج رساند
هر چند آن حیز شمر قانون آمد	مپسند که مرد گشت و مورزون آمد

عصمت شد تنگ و ریش بیرون آمد	ذره پرده ز بس فشا ر سرائی داشت
جهت علما پیر و حکم ز ر بود	هر چند بعدل دین حق رهبر بود
گفتند جهاد کردی او کا فر بود	سلطان هر گاه ریخت خون پدرش
غافل بتیاس نقشها می بندد	هر جا شکلی بجلوه می پیوندد
تقدیر آنجا بصنع خود میخندد	طبع زنگی ندارد امکان نشاط
از عضو شغور مردی با لید	یکشب چیزی بخواب خورد را نردید
زد جفته بخاک و خشت چندان که برید	چون شدیید اروان علامات نیافت
از روز بسوی شب ترقی کردند	یاران بره ادب ترقی کردند
کون گشت دهن عجب ترقی کردند	زین مشق خباتی که چشمش مرساد
طور که و آئین که دارید آخر	ای خارجیان کین که دارید آخر
ای زن جلپان دین که دارید آخر	امت آنگاه دشمن آل نبی (ص)
رنج اصلاح و زحمت حکم بگذار	ای قطعه نویس فکر عینک بگذار
بر حاشیها سه نقط شک بگذار	هر جا بنویسی صفت خواجه سرا
از مبحث خارجی ورفضی بگذار	(بیدل) ناموس دین تحقیق مبر
بگذار رریند بر سر یکدیگر	ای هرزه نفس ترا که کرد است حکم
بر من دارد ترحم سعی و فور	(بیدل) جمعی زدین اسلام نفور
درز مره رفضیان نباشی محشور	یعنی حیفت با چنین ساز کمال
دارند ز ما توقع فحش و نظر	(بیدل) ستمست رفضیان خود سر



حاشا که شود بفحش و بهتانی چند      فرز ند علی دشمن بو بکر و عمر

دی خالی کرد پیشم آن مردک لر      ما نندد هن ز درد دند ان دل پر  
یعنی هیچم نمیگذازد خوردن      گفتم گه مخور تو حلو ا میخور

در پیش طبیبی آمد آن ابله لر      یعنی شکم همیشه دارد قرقر  
هر چیز که میخورم نمیگردد هضم      فرمود اول هضم کن آنگاه بخور

قومیکه زنان را بفر و شند بشیر      یا آنکه رضا دهند در خدمت پیر  
دیو ثا نند و ناز عصمت دارند      بر زن جلیبان بیخبر خورد ه مگیر

قومیکه زنان را بگشا نند ایاغ      یا آنکه فر ستند بنظر ا ف باغ  
عیبی نبود که قلوبان و دیو ث      دارند همیشه با بد امان فراغ

خلقی ز مرور نفس وحشت د مساز      دارد بهواهای جوانی پرواز  
غافل که بخاک میل دارد هر روز      چون خایه پیرگردن عمر دراز

حیزی چند از طبیعت شورا نگیز      بر دند بعرضه دعا کرد ستیز  
هر یک ادبی کرد و تفنگی سرداد      لیکن چون تیر جسته موضوع گریز

در مدرسه خامشی چراغ است امروز      آنشکده خروشد اغ است امروز  
ملا در بحیسی و دنگی زده است      هنگامه حمق بیدماغ است امروز

زین شیخ رضا عت آشکا رست هنوز      خم گشته و گهواره سوار است امروز  
پیری تهمت گریز ر گیش مباد      از موی سپید شیر خوا رست امروز

قومست اما مبه بغفت د مساز      در زمره تشعیه جماعت ممتاز

زین طایفه گر شمردی رفعتی را	با عطر گل آ میخته بی عطر بر از
مائیم و هزار رنگ سحر و اعجاز	انکار می ما مشو بحرف غماز
جز عیب ز کس و نکشد طبع خبیث	خوک از آدم چه خوش کند غیر بر از
چون خار جیان قوم بر و افش بخیا ل	می بندد از احوال شهیدان اشکال
آن کار که تابه حشر لعنت دارد	یکروز یزید کرد و اینها هر سال
چندی سیر مذا هبم بود هوس	بار فضا و خارجی زدم هرزه نفس
آخر معلوم شد که دور از منزل	در هر و پست و بلند می بیند و بس
میر نشمی که کرده چرتش بقفس	شکلی هست چو کوکزار و ننگ همه کس
دستار و سری ندارد این بی گردن	جز طایفه قبیکی که بر شکم دارد و بس
این ناظم دون که پستی مرتبتش	بر ظلم شکسته دامن معدلتش
بر تافت ز نظم اهل معنی چندان	کز نظم اثر ندارند در مملکتش
آن پیر که هرزه است طور سخنش	عبثت ندانده موی همچون کفش
بار یش سفید میکند از سحر	غافل که دریده اند کون تا دهنش
ای محرم فقر و گروشه میمنتش	ادبار غنیمت شمر و مسکنش
گر جاه همین درد سر حرص و هواست	اقبال بکس خواهر سلطنتش
صاحب نظامی که شد سخن چین طرفش	ظالمست بلفظ سست گشتن هدفتش
تا حیز زبون کند مردی را	جهد آن دارد که خایه افتد بکفش
مقدار حسد فهم کن و قانوش	تا کی ریزی بفصد و مهمل خوش

این ترکیبت ز بهر آن داد خدا	تار و زو شب انگشت کنی در کو نش
ناموس نبی بآن علوشا نش	در خاک فگندامت بی ایما نش
امروز زماند است درین ملعونان	جز ذلت دوستان و فرزندان
ز رستا نید غدر تقصیر معاف	پر نا داند عذر تقصیر معاف
این قرض گرفتن و تغافل کردن	بی ایما نید عذر تقصیر معاف
ای ذوق لباس و زیورت کرده هلاک	عریان بدر آزننگ این تیره مغاک
گردون پیرامن تو بد میگردد	آخر خواهد نها دنت در ته خاک
زاهد که بما ز خبث طبع ببینا ک	دندان گر از کرده تیز از مسواک
از عالم اختراغ ریشش حکمی ست	کز حلقش بر کشند اما سوی خاک
شیطان گردید روز کی در محفل	از صحبت خارجی و رفضی ناقل
همریست که زان وسوسه بن جمعیت	لعنت بخیل قصه های باطل
(بیدل) بتقیه ما هم آزر مکنیم	معنی بندیم و از جدل شرم کنیم
در هزل خوارج و روافض یکچند	هنگاهه شیخ و زاهدی گرم کنیم
تنها نه نفور کار عالم شده ایم	حیران بقحیر خران هم شده ایم
دیروز بمجلس آن مرصع سر پیچ	میرید که ما اینقدر آدم شده ایم
دی لوطیکی را متحیر دیدم	از حالت افسردگیش پرسیدم
گفت امشب بزم لعنی گرم است	آخر معشوق رید و من شامیدم
ای ننگ تو سیلی تباهی خوردن	پیری حذر از عشوه واهی خوردن

جائی کہ تنور ژاژ خائی گرم است	بی دندان غیر که چه خواهی خوردن
ای کم فطرت تلاش افزونی کن	با کون خران خوش فلاطونی کن
اشعارت اگر ننگ بزرگی باشد	شیخی مفقست ترک موزونی کن
ای عمر دراز تو کشاکش بکمین	رسوائی کاری که به پیش است به بین
در پیری خایه وامل میکشدت	آنسر بهوا واین دگر رو بزمین
(بیدل) در معرض کمالات بیان	در معنی هزل نه پسندی نقصان
در انجمن قدرت حق هم زین رنگ	بیمصلحتی نیست ظهور شیطان
(بیدل) عبث است از سخن پروردن	بر شیعه و خا رچی شکست آوردن
حق چون لب این طایفه ازهرزه نیست	معقولا تچه سحر خواهد کردن
(بیدل) رقی درخور هر مسلک زن	ترک شبها ت کن بر فحش زن
منقوط مخوان سرورق خواجه سرا	هر جا اثری ز نقطه یا بی حک زن
با صاحب حسن پیش و شور نشین	در یاد حسین شا دوسرور نشین
وز هر که پراگند ه مجاس باشد	بر ریش بزید تف کن و دور نشین
تا کی بکمال علم و فن نازیدن	با ید بکمال کارها خندیدن
عامست درین بساط هر جا دیدیم	خریدن ریدن تک زدن خوابیدن
در هر کیشی که راه خواهی بردن	پاک نیست مقدم قدم افشردن
هشدار که در عبادت رقص هم	مستحسن نیست بیوضو که خوردن
در نسخه شیخ و زاهد چشمک زن	لفظ آدم اگر بیابا بی حک زن

خرس و بوزینه‌ئی برقص آمده است	بر هیأت شان نظر کن و تنبک زن
رفضها یعنی این تعصب خو یا ن	از بغض و حسد ره جهنم پو یا ن
کردند تبر از درود حسنین	رفتند پی یزد لعنت گو یا ن
زبانای زمان قطع کن و دیدن شان	وزنگ بساط یکد لی چیدن شان
کز خیره سری چوشیهای ساعت	در حلق هم ست روز و شب ریدن شان
زین دعوی مهر و کیله جوئی کردن	می بال بز شتی و نکوئی کردن
کوآل و کجا صبحا به ای فرصت و هم	مفت تو دو روز هرزه گوئی کردن
زاهد زورع سنگ به پیمان زدن	وز حرص در محرم و بیگانه زدن
گر خاصیت ریش دراز ستا ینها	اولی است ترا شش زدن از شان زدن
گر جام غنا کشی ز جا ه رندان	یاره ببری بدستگاه رندان
یکم و بهزار ریش زاهد ند هی	زان پشم که نیست در کلاه رندان
معقول بشخص لر نخواهی گفتن	حرف (الحق مر) نخواهی گفتن
تا دشمن جا نیت نگر د ا بن خر	زنهار که که مخور نخواهی گفتن
صوفی بسمع است اشتراک را جان کو	رقص بوزینه هم با ین عنوان کو
هنگامه ریش تو گراین است ای شیخ	بازار نمده فر وشی خراسان کو
ای خبث پرست سخنان گنده	ای کرم نجاستت زبان گنده
پیری گذرانیده سرت از زانو	اکنون با کون بشود دهان گنده
در عشق فسون سست رگک یعنی چه	اوها م و گمان هرزه تگک یعنی چه

دل عالم بغض و دعوی حب علی      در پیشه شیر خو ک و سگک یعنی چه

زاهد چقدر با خیر از مسئلهئی      کز بول و برا ز روز و شب ده دلهئی  
گر ریش چنین عنایت از دست برد      فر داشت که جاروب کشتن مزبلهئی

عمریست که طور خلق دیگر گشته      از جاذبه خویش هر یکی بر گشته  
نر آب منی ریخته و تر گشته      وان ماده بریش آمده و تر گشته

هر جا چشمی جمال شومت دیده      از دیدن خویش منفعل گردیده  
باریش سپید این همه مکروهی چیست      ای آب منی بچهره ات شاشیده

آن غره مفسد تب و تاب منی      کز اهل تکبر است و اصحاب منی  
یار بلباس پیریش رسوا کن      یعنی ریشش بشوی با آب منی

ای پرخرف عرض جوانی تا کی      از جهل غرور نکته دانی تا کی  
کون نیست دهن چه شد که بیدندان شد      از خبث کسان جاق زبانی تا کی

ای طالب معنی اگر ایمان داری      باید با دای حق نباشی عاری  
میخواه بعاریت کتاب از هسه کس      زین شرط که میراث پدرنشماری

ای آدم بیخبر بلیسی ندانی      غمازی را دام ریشی ندانی  
گر عصمت خاندان خود میخواهی      ز نهار که واقعه نویسی ندانی

آرایش و عطر چند پیش ر فضی      تا کی اصلاح دین و کیش ر فضی  
بگذاز که مشاط بیا فد با هم      پشم خا رجی و ریش ر فضی

ای مست ترانه حسد تعمیری      شرمیکه چه مقدار جنون تقریری

هنگام جوا نیت نبودا ینهمه کبر  
امروز که پیر گشته ئی بی پیری

ای حرص طریق زاهدی و رندی  
یک حرفست آنچه گفته ام صد بارش

ای رفته که بعد مرگ خود را فکنی  
حرفی میگویمت بکن فهم و مرنج

ای شیخ مخبط تو چه اندیشیدی  
از وسوسه غسل و وضو آخر کار

ای شیطان بر مزوران تاکیدی  
هنگامه خارجی و رفضی بنظر

بر بی نسبت غم تو چه نخوری  
در دعوی آشنائی دنیا دار

تا کی کندت دماغ گرم از مردی  
آنرا که تو مردی شمردی عورت تست

تا زیور حسن لفظ و معنی باشی  
در کیش حیا کافر مطلق بودن

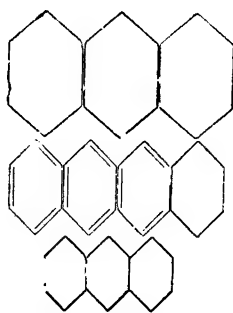
دی بود فراهم از روافض مثنی  
گفتم از چه میجهید از نام عمر

در دین تعصب چه خفی و چه جلی  
شیطان بخیال می نواز د بلی

نی بو بگر است در حقیقت نه علی      چاپل مچلی چل مچلی چل مچلی

زاهد سخن از صدق و صفا میگوئی      لیکن یکسر ره خطا میپوئی  
ای مسخره آخر چه شعور ست اینها      میگزود کون و دست و رو میشوئی

گر شیخ شدی بکس تحکم نکنی      سر رشته آئین ادب گم نکنی  
پیش آئی بخلق تا دمت ریش شود      معکوس مرو که ریش را دم کنی





## فطعات

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

\* زهی جمال مقدس که هر چه جزات احد  
بعالم صور آئینه بین نیفتاد است  
عروج منظر نازش کسی چه دریابد  
که چشم خلق بران نازنین نیفتاد است  
ازل گذشت وابد نیز میروند ز نظر  
هنوز سایه او بر زمین نیفتاد است

قطعه

• (بیدل) از هر که نافیت فهمید  
قطع اولیست ر شته صحبت  
و ر نه هر که دوچار گردیدی  
تو کشی انفعال و او نفرت

قطعه

• تا قیامت دگر نخواهی یافت  
گرد آن فرصتی که بال افشاند  
چکند فهم زاهد آدم نیست  
کان بهشت انفعال بود زمانند

قطعه

نرفته بی بهوا آنقدر که مشغول غبارت  
کشد بفرصت جاوید انتظار تنزل  
غنیمت است دوروزی اگر دامت نپسندد  
بکار نیک تو تف بجهد خیر تغافل

قطعه

\* ای توانای قدرت امداد  
حیف باشد بد و ستان عذرت  
قدردان باش تا دگر آخر کار  
نماند بد زمانه بیقدرت

\* دوش بودم تا سحر که گوش بر آواز غیب  
که باشد جوهر آل رسول انس و جان  
این نویدم از جهات دهر استقبال کرد  
سید آفاق قطب الملک عبد الله خان

قطعه

\* بگشا قطار مطلب بگسل مها را امید  
زان صد طویله یک خرزان ده شتر طویلا  
نامش درین محاسن است از سلک دهد الیطر

قطعه

\* (بیدل) از استطاعت نا قص  
به که گیری کم فزودنها  
از کمالات هر چه داری بیش  
نیست جز عیب و انمودنها  
خاصه آنجا که مفلس دانند  
شرم دار از بزرگ بودنها

قطعه

\* ای جنون هوس حیا وجود  
ظلم کردی بحالم از من و ما  
هم بفقرم کباب در یوزه  
هم ز جا هم اسیر حرص و هوا

\* قابل اینقدر عذاب نیم  
که مرا پیش من کنی رسوا  
از عدم گر جدا یم امن بود  
خاک بر فرق آبروی بقا

قطعه

\* از آن دم که خلق حیا طیننت  
بمالید این عطر بر روی گل  
ز شرم وفا جانب دوستان  
عرق می برد نامه بوی گل

\* ابری عجب امروز ببارش قدم افشرد  
از حسرت بیباکی این ابر چگویم  
کز فتنه طوفان قیامت خبرم کرد  
زین بیش که نامعتقد چشم ترم کرد

قطعه

\* بیدل این خلق دون گرسنه طبع  
نه امیری و نه شهی دارد  
در فروغ بقای بی بنیاد  
حکم شمع سحر گهی دارد  
عرض حاجت مبر که بر درشان  
حلقه هم کاسه تهی دارد

قطعه

\* ای فضولی طریقه آداب  
شرم دار از غرور هیچکسی

چقدر کم شمرده ئی حق را  
که بگوئی مرا همین تو بسی

(۴۳۲)

قطعه

\* آنچنان باش کز پس مردن / اگر از خاک تو گلی سازند  
زان گل و خاک هیچ نتوان ساخت / مگر از خون شدن دلی سازند

قطعه

\* خیره چشمان درین تماشاگاه / می تنیدند بر صواب و خطا  
بست ناگاه لغزش مژگان / محمل و هم و ظن بد و شحیا

قطعه

\* خمستان جهان بی سرو بن / میی دارد ز یکد یگر لبالب  
بروزین دشت مشت خاک بردار / بنام هر که خواهی کن مخاطب  
همین ساغر صلا ی هوش کافیت / برای سرخوشان نشه یارب

تاریخ

\* آن مطلع مبارکباد و دلخواه / (طلوع آفتاب ملت و جاه)  
۱۰۸۴ تاریخ

\* نشان داد اقبال دور سپهر / (ببرج شرف هاله ماه و مهر)  
۱۱۲۵ در تاریخ جلوس و جشن نوروزی پادشاه

\* آفتاب از عروج طالع خویش / جبهه آوردند را این درگاه  
کای خدا بر جهان مبارک کن / جشن آفاق زیب حضرت شاه

\* دل کز اقبال داشت جام نوید / از دو کیفیتم نمود آگاه  
گفت (جشن خلیفه د هلی) / (زیب آداب عدل ظل الله)  
۱۱۲۷ تاریخ ولادت شاهزاده

\* شکر ایزد که از سرادق غیب / موج زد اختر سپهر جناب  
نور برشش جهت تجلی کرد / گشت ذرات دهر رونق یاب  
مهر و مه پیش پادشاه زمن / سجده برد از تهنه آداب  
همه کس را ز خلق ملک و ملک / در گرفت آرزوی عزم جناب

قدسیان آخرا این ندادند

(النوید آفتاب عالمتاب ۱۱۲۹)

### تاریخ

- \* پیر یتیم داس ما را فضل یزدان عطا فرمود پور با سعادت  
 مزین شد با این تاریخ سالش (نوید عزت و اقبال دولت)  
 ۱۱۲۷ تاریخ وفات میرکهایسی
- \* سالی که چشم پوشید از جلوه گاه صورت آن جوهر حقیقت آن رمز حق شناسی  
 آه الف نمائی از سینه سرزد و گفت افسوس میرکهایسی افسوس میرکهایسی  
 ۱۱۰۵ تاریخ طوی خان عالیشان شا کرخان
- \* شکر کن بیدل که شا کرخان عالیشان من گشت از تائید فضل حق بمطلب کامیاب  
 این دو نوبت از بهار سال عیش آمد بعرض (عشرت سلطان، استقبال ماه و آفتاب)  
 ۱۱۲۰ تاریخ ولادت
- \* دور سعدی که این فروغ ازل کرد آرایش بساط ظهور  
 نو بر باغ احمدی با لید بجمال هزار لمعه نور  
 زمین تجلی بنور مملو شد دیده تادل طرب سرای حضور  
 صبح اقبال ششجهت گل کرد تهنیت خوان نو بهار سرور  
 سال تاریخ او طلوع نمود (آفتاب مراد عالم نور)  
 ۱۱۲۶ در تاریخ عمارت اعتقاد خان
- \* در عهد فرخ شه و فرخ سیر ببال ایدل بصد مراتب اقبال عزو شان  
 کین منظر غنا شرف امتیا زیافت از دولت سپهر کرم اعتقاد خان  
 شد سال این بنا زد و تاریخ نور یاب (شمع یقین تجلی حق، فضل کن فکان)  
 ۱۱۳۱ هر چهار مصرع تاریخ است
- \* (شاه کشور عطا معزالدین آفتاب کرم علی کریم)  
 (دلنواز سریر و تاج و علم حق لیاپا شاد هفت اقلیم)  
 ۱۱۲۴ تاریخ وفات شا کرخان ثانی
- \* آه احرام شهادت بست شا کرخان من بعد از این روی که بینم رفت نور از با صره  
 قصه نو میدی خود بر که خوانم وای وای بر بنا ی کهنه من برق بود این نایره  
 بادل مایوس گفتم آن کد امین روز بود  
 ناله کرد و گفت هی نصف جمادی الاخره  
 ۱۱۳۰

توافقی عدد شاه فرخ سیر با عداد مظهر ایزدگار ساز

بنا ای رموز آشنای ظهور  
ازین صنع بر قدرت حق بنا ز  
عدد خواجهی از شاه فرخ سیر  
بگو مظهر ایزدگار ساز  
قطعه در تاریخ خلاصی عاقلخان بسلامت از رزمگاه

در آن ساعت که حکم ایزدی داشت  
به نیل قهر قبض یکجهان روح  
ز لطف خاص عاقلخان ما را  
در اقبال ساحل کرد مفتوح  
با این تاریخم آخر مژده دادند  
(ز طوفان سالم آمد کشتی نوح ۱۱۰۶)  
قطعه در تاریخ ولادت عبدالخالق فرزندان میرزا بیدل

بیدل آن روزی که عبدالخالق از باغ قدم  
در بهارستان امکان داد عرض رنگ نور  
این سه تاریخ از موالید کمالش کرد گل  
(انتخاب الله وذات واحد وجه ظهور ۱۱۲۰)  
السرور ای مظهر آثار رب  
اخترت بر چیدمان از و بال  
ذات خلق آیات اکمل طینت  
رست چون بد را از خیالات کمال  
رفت آن تشویش و کاهشهای دل  
نور حق تا ابد بر خود ببال  
رنگ سیمای هوا خواست چمن  
غازه روی بدانند نشان زنگال  
هر کجا تازد غبار موبت  
پیش پشت باد فضل ذوالجلال  
یا رب استقبال انوارت کند  
فتح و نصرت ماه ماه و سال سال  
آمد از تاریخ این صحبت پدید  
روشنی آفتاب لازوال ۱۱۲۵  
تاریخ تزویج

سپاس حق که ز ترتیب این بساط وفاق  
فلک بصاحب ما گفت صد هزار احسن  
ز سال حال و معنی است مخبر تحقیق  
دو گل شگفته بهار، و دوسر و سبز بسنت

#### تاریخ جلوس

لله الحمد که از سر ادق غیب  
فیض اقدس گشود طرف نقاب  
آفتاب ازل بجلوه رسید  
از جمال شه سپهر جناب  
دین و دولت نمود استقبال  
مهر و مه سجده کرد و وقف نقاب  
سال تاریخ این تجلی نور  
خواستم از مهندس آداب  
قدسیان شش جهت نداده اند

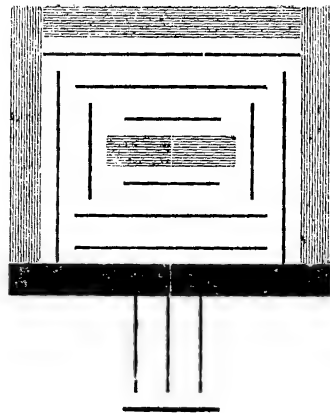
عا دل آفتاب [عا] لمتاب ۱۱۳۳

( منقو طه )

شب بخت دشین بت شفیق غز نین      بی ظنت فیض بخش شفقت تر نین  
نقش چینی نبشت جنبش بجبین      نقشی پی نقش زیب چین زینت چین

نزد عرفائی که سراسر چشم اند      مقبول دل روشنی هر چشم اند  
در علم عیان حقیقت معشوقی است      کاینها همه در دل اند و یاد در چشم اند

نوریم اما بحکم تسلیم وجود      از ما چیزی نمید مد غیر سجود  
هر جا خورشید بی نقابی دارد      ما را بر خاک جبهه می باید سود



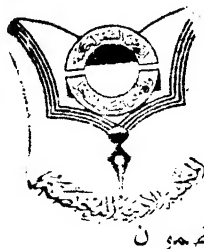
## فهرست قصائد، قطعات، رباعیات ..

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
ترکیب بند	۲۵-۱	قطعات	۱۱۵-۱۵۶
ترجیع بند	۵۳-۵۲	دی غنچه ثی گشودز گلزارا اتفاق . ۱۱۵	
قصاید	۱۱۵-۵۳	بیدل یامی که کرد از پیشگاه باغ انس . ۱۱۶	
بهار به در نعت سرور کائنات علیه		زین سبب وزین انا ر که اعطای غیب بود . »	
افضل التحیته والصلوات	۵۳	تا نهنگ تیغ شا کرخان بها در سر کشید . »	
»	۵۹	آن که در استقامت قدرت . ۱۱۷	
»	۶۲	آمد آن آفتاب دوست نواز . »	
در منقبت اسد الله الغالب علی		سیادت آینه منظور فضل شا کرخان . »	
ابن ابی طالب کرم الله وجهه	۷۳	شکر کن بیدل که شا کرخان قدرت شان ما . »	
»	۷۶	بیدل ایدل که شکر الله خان را . ۱۱۸	
»	۸۱	وقت آنست کزین مؤدیه عشرت توام . »	
سواد اعظم	۸۷	خرد هر کجا فضل یزدان نویسد . ۱۱۹	
رمز حیرت	۹۳	تو آن رفیع جنا بی که مرغ ناطقه را . »	
مداح فطرت	۹۵	اگر شاهد آن خراسان وفارس . ۱۲۱	
طلب حق	۹۸	( بیدل ) شخص تعیین ما . »	
محیط بیگران	۱۰۱	ای صبا عمریست زان کلش نیا وردی . »	
در مدح محمد اعظم شاه	۱۰۴	یارب ایجاد قدر دانان کن . »	
چراغان دہلی	۱۰۵	ای جوانمردی که هر کس برد پیشت احتیاج . ۱۲۲	
خیمه بیدل	۱۰۸	بچشم دل خط ریحان سوادی کرد مژگانی . »	
شعله یا قوت بار	۱۰۸	کجا رفته ثی ای زخورد بیخبر . »	
در صفت چشم	۱۰۹	ای سزاوار یقین دارم حدیثی در میان . ۱۲۳	
در مدح شاه و تاریخ ولادت شاهزاده	۱۱۰	دی نبرد نم اشکی بسرا و دواع . »	
در خیر مقدم شکر الله خان	۱۱۱	یادایامی که دل در سیرگاه اتفاق . »	
در مدح خاندوران	۱۱۲	مقلدان سخا گسر در وفا بستند . »	
در خیر مقدم شا کرخان	۱۱۴	تا جوانی بر قوایت آفت تغییر نیست . »	

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
برد رززی بخیال از هوس طبع فضول	۱۲۳	آنچه گردون داشت در گنج نشاط سرمدی	۱۳۲
وهم بروهم است ساز هستی و مامنش	«	فروغ انجمن لطف میر لطف الله	«
همه رنگ شو لیک در خویش بشکن	«	میر لطف الله نور چشم شکر الله خان	۱۳۳
جهان کرم خان معنی نسوا از	«	خان خانان جهان فیض شکر الله خان	«
حمد ایزد که رسانید ز گنجینه فیض	۱۲۴	شہ سریر یقین قاسم ہوا للہی	«
آن شیخ فی الحقیقت آن ہادی طریقت	«	شیخ زما نہ عمدہ دین عزت جهان	«
سپہسالار دین مرزا قلندر	۱۲۵	یافت احمد بیگ فرزندی ز فضل ایزدی	۱۳۴
زہی صبح اقبال گلزار دولت	«	شکر کہ فضل ایزد زین گل فیض تازہ کرد	«
حمد ایزد کہ دگر چہرہ اقبال گشود	۱۲۶	زہی گوہر بحر شاہنشوی	«
ای دل آئینہ گلزار شوق	«	خان خورشید نشان مطلع صبح احسان	«
صلاح خان کہ چو او نیست در جهان کمال	«	آفتاب عالم تعظیم شکر الله خان	«
آہ از عالم خراب گذشت	۱۲۷	زہی ساز عیشی کہ نہ آسمان	۱۳۵
قدوہ اہل فصل خواجہ ظریف	«	از جهان در گذشت آتش خان	«
آن مفسد مفتن دوران کہ از جهان	«	آن کامگار عصر کہ در پیش تیغ او	«
حمد خدا را کہ ببلاغ ظهور	۱۲۸	حق کرد عطا بصاحب ما	«
خلف داد ایزد بہ شاہی کہ قد رش	«	شوق را از عزیمت لاہور	«
عطای فیض ازل کرد گوہری تسلیم	«	از ملک بہار سوی دہلی	«
شکر کہ صبح مراد باز بسامان رسید	۱۲۹	بیدل دارد تامل خاق	۱۳۶
آن محمد لقب امین و فاضل	«	خان عالیجاہ ولا قدر شکر الله خان	«
سر شاہان عالم شاہ عالمگیر کز عدلش	«	بسالی کہ بیدل بملک ظہور	«
شاہ عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب	۱۳۰	حساب دانا اگر دلت راست آرزوی	«
شاہ عالمگیر خورشید ظہور فضل حق	«	شکر خدا کہ صاحب ما را ز فضل حق	«
سرخیل نرو کہ ہا بجی رام	«	تاریخ تعمیر مسجد	«
عطای حق بسلیمان عصر ما بخشید	«	درین عالمقام راحت آباد	«
مرزا عمر ز گنج ازل یافت گوہری	۱۳۱	خبر مقدم	۱۳۷
میرزا حیدر مقامی داشت کز ملکیتش	«	جاہ واقبالی کہ ساز دستگاہ ہای ہوست	«
آن پناہ اہل معنی قدوہ ارباب شوق	«	رسیدی قاصد و از یخودی پیام کرد	«
زہی پرتو نیر فیض اعظم	۱۳۲	باسر گری نظارہ بسامان شدہ است	۱۳۸



مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
رسید عید و طربها دلیل دل گردید .	۱۳۸	صبح از اقبال جدید ابواب دل بگشاد فتح .	
آدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینمت .		صفای آب بیاد غبار راه کسی است .	۱۴۷
جنس موهوم دکان آبروئی چیده است .	۱۳۹	ای رونق انوار نقد س ز چراغت .	۱۴۸
باز نخل اقبال مست گلشنانها ست .	«	شکر فضل ایزدی را کیست گردد ترجمان .	«
زهی نوید خرامت بهار کسیرم .	«	شنیدم خاطرت از گرد کلفت داشت آزاری .	«
بنازای آرزو امروز آهنگت بساز آمد .	«	ای دل نفست صبح شد آهنگ ثنا کن .	«
پهلوی چرخ میزند امروز جاه عید .	۱۴۰	بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت .	۱۴۹
ای آرزو تهیه رفع حجاب کن .	«	باز ازل دل بسوی دیده مامی آئی .	«
بهار آئینه رنگی که باشد صرف آئینت .	«	امشب که ظهور خط اسرار نوشتند .	۱۵۰
صبح تمنا میدد دل چمنستان کنیم .	۱۴۱	جوش بهار ناز است آئینه دار عالم .	«
ای بغفلت خفتگان نور نظر سامان کنید .	«	تاریخ وفات شاه جهان .	۱۵۱
ای نهال باغ اقبال فلک مقدار خویش .	«	داغ شوایدل که آن شمع تجلی پی نماند .	«
مشاطه شوخی که بد سنت دل مابست .	۱۴۲	وای پیوند سخن سلیمان نماند .	«
بآهنگ دعایت ناز معنی بر سخن دارم .	«	ای بهار گل مقدم ای امید عشرتها .	۱۵۲
اگر خورشید گردونم و گر گرد سر راهم .	۱۴۳	کاشانه صلا ی عیش در داد .	«
خان صاحب من قبله معنی نظر من .	«	وزید بوی محبت دماغ شوق معطر .	«
ای نشئه پیمانۀ قدرت بچه کاری .	«	فریاد کان جمال کرم در جهان نماند .	۱۵۳
صبح شوای شب که خورشید من اکنون میرسد .	۱۴۴	نزد معنی آگهان .	«
ای حضور مقدمت بر زندگی برهان من .	«	ظفر خان نشئه فیض الهی .	«
تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد .	«	غازی الدین خان بهادر صفدر فیر و ز جنگ .	۱۵۴
ای همه آفات قدرت ظاهر از شان شما .	۱۴۵	آفتاب ازل نقاب گشود .	«
صبح کشور میوات یاسمن بهار است این .	«	شۀ فرخ سیر خورشید تحقیق .	«
بیار باده که بوی بهار جان آمد .	«	حمد لله که صاحب مارا .	«
خیال غیر گمشد یارم از دریج حجاب آمد .	۱۴۶	هزار شکر که امروز خان نصرت جنگ .	۱۵۵
ای ظفر شیفته همت نصرت فالت .	«	بر صاحب بندگان مبارک .	«
ای بهر بزم از شکوه نصرت هنگامه بی .	«	این نوگالی که داد ز گلزار فضل حق .	«
در گلستانی که دارد فضل یزدان شبنمی .	۱۴۷	مطاع جهان قبله گاه زمین .	«
ای مه خرمی بهار همدم عشرت آمدی .	«	شکر که فضل خدا در چمن خان ما .	۱۵۵



(۴)

صفحه	مضنون	صفحه	مضمون
۱۲۸	ردیف د	۱۵۶	خری ز کشتن اکرام پیش من نا لید
۲۱۷	ذ »	»	تا ریخ جلوس فرخ سیر
۲۱۸	ر »	۱۵۷-۱۷۱	ربا عیات قید واقع
۲۳۴	ز »	۱۷۱-۱۹۵	سخه سات
۲۳۹	س »	۱۹۶-	متفرقات
۲۴۶	ش »	۱۹۶	صفت دها ن
۲۶۲	ص »	»	فر سنا مه
»	ض »	۲۱۱	صفت شمیر
۲۶۳	ط »	۲۱۳	ایاتی که هر مصرع آن معماست
۲۶۴	ظ »	۲۱۶	مستزاد
»	ع »	۲۲۱	د ر هر مصرع هشت دایره
۲۶۶	غ »	۲۲۲	منقو ط
۲۶۷	ف »	»	کیمیا
۲۶۸	ق »	۱۳۰	فیل
۲۷۰	ک »	۲۴	جواب رودکی
۲۷۳	ل »	۱-۳۸۳	ربا عیات
۲۷۸	م »	۱	ردیف الف
۳۱۸	ن »	۱۸	ب »
۳۴۴	ر »	۲۴	ت »
۳۵۰	ه »	۱۲۶	ث »
۳۵۸	ی »	۲	ج »
۳۸۴-۴۳۰	ربا عیات متفرقه	۱۲۷	چ »
۴۳۱-۴۳۶	قطعات	»	ح »
		۱	خ »

